نوشته : جیمز موریه

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی

با معانی لغات مشکله

بکوشش : دکتر یوسف رحـ



یکصد و بیست و پنجریال

گشت حاجی بابای اصفهانی در ایران
انضمام فرهنگ لغات و اصطلاحات

نوشتهٔ

جیمز موریهٔ انگلیسی

ترجمهٔ

میرزا حبیب اصفهانی « دستان »

از روی ترجمهٔ فرانسوی

بکوشش

دکتر ـ یوسف رحیم لو

حق چاپ مخصوص ومحفوظ است به :

کتابفروشی حاج محمّد باقر کتابچی حقیقت

تبریز

بازار شیشه گرخانه

تهران ـ خیابان ناصرخسرو

۱۳۵۱ خورشیدی

مشخصات این کتـاب بشماره ۱۷٤ - ۵۱/۸/۲
در دفاتر مخصوص ادارهٔ کل فرهنك وهنر آذربایجان
شرقی ثبت شده است

تبریز - چاپ علمیه

پیشگفتار

«سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» پرسش‌های گوناگونی را تاکنون پیش‌آورده‌که برای برخی ازآنها پاسخ قطعی یافت شده‌است وپاره‌ای دیگر هنوز درپردهٔ تردید باقی مانده .

بعد از عکس برداری آقای مجتبی مینوی از آثار خطی میرزا حبیب در استانبول ، و باتوجه بمقدمهٔ میرزا حبیب برترجمهٔ خود از «حاجی بابا» ۱ یقین شده است که ترجمهٔ «سرگذشت حاجی‌بابا» ،آنکه معروف ومشهوراست ، از میرزاحبیب اصفهانی می‌باشد . نامهٔ شیخ احمد روحی به ادوارد براون هم‌که آقای جمال زاده بدان استناد کرده ۲ مؤید این فقره است .

ترجمهٔ دیگری از این کتاب بوسیلهٔ میرزا اسدالله خان شوکت‌الوزاره صورت گرفته و بسال ۱۳۲۳ قمری دربمبئی بچاپ رسیده است . این ترجمه بیشتر تحت اللفظی و دور از شیوائی و ذوقی است که در ترجمهٔ میرزا حبیب دیده می‌شود . چاپ اول ترجمهٔ میرزا حبیب هم متعلق بسال ۱۹۰۵ (۱۳۲۲/۲۳) در کلکته است . در مقدمهٔ میرزا اسدالله خان ، نامی از موریه بعنوان مؤلف یا مترجم «سرگذشت حاجی بابا» یا بدان گونه که خود میرزای مذکور کتاب را «مظهر العجم محتوی از سوانح عمری حاجی بابای اصفهانی» نام‌گذاری‌کرده ، برده‌نشده

است ، بلکه « مستر پری گریك پرسیك » طبیب انگلیسی و معالج حاجی بابای بیماردر توکات (توقات) عثمانی است که کتابچهٔ سرگذشت را ازاین بیمار ایرانی وغریب گرفته و به سرفند گرین، یکی ازعلمای روحانی، تقدیم نموده است تابانی ترجمه و نشر آن گردد . ۳

اما اینکه آیا خود موریه (۱۸۴۹ ـ حدود ۱۷۸۰) ۴ مؤلف « سرگذشت حاجی بابا » است یا آنرا از فارسی بانگلیسی برگردانده است ، تاکنون پاسخ مالاکلامی نیافته است . آقـای مینوی دلایلی ارائه داده است که مؤید صحت گفتار خود موریه در مقدمهٔ کتاب مبنی بروجود پیشین نوشته‌ای فارسی وترجمه شدن متن انگلیسی از روی آن اصل می‌باشد. ۵ آقای جمالزاده هم بااستناد بزندگی موریه درشرق و پاره‌ای گفته‌های موریه در مقدمهٔ خود بر «حاجی بابا» و اصول داستان نویسی ، براین عقیده است که خود موریه نویسندهٔ این کتاب می‌باشد . ۶

حقیقت هرچه باشـد ، این نیز واقعیتی است که ترجمهٔ فارسی میرزاحبیب از «حاجی‌بابا» هرچندبراساس ترجمهٔ فرانسوی متن انگلیسی صورت گرفته ولی بسیار شیواتر و زیبـاتر از اصل انگلیسی وترجمهٔ فرانسوی است . اگر « سرگذشت حاجی بابا » بعلت نثرانگلیسی خوب و موضوع آن کتابی نظرگیر بوده ، ترجمهٔ میرزاحبیب برای فارسی‌زبانان آنرا بصورت شاهکاری درآورده‌است.

باآشکار شدن اینکه میرزا حبیب مترجم این کتاب بوده ، حقیقتاً یکی ازچهره های ادبی نوین ایران کشف شده است . اگر

روزی همهٔ آثار خطی این ادیب پرثمر چاپ ومنتشر شود ، ارزش کار او در حفظ میراث زبان پارسی دانسته خواهد شد .

نثر فارسی « حاجی بابا » حاکی از این است که مترجم چیره دست آن مردی بوده آگاه از علوم زمان و زبان ادبی و بیان عوام ، دانا براحوال وکیفیات زندگی و اعتقادات طبقات وصنوف مختلف مردم میهن خود . میرزا حبیب با ترجمهٔ خود در حقیقت فرهنگی بجا گذاشته است از واژه‌ها و اصطلاحات فراوان باارائهٔ چگونگی بکار بردن آنها برای بیان مقصود . باتوجه به‌غنای لغوی وادبی آن ، «سرگذشت حاجی بابا» را در ترجمهٔ میرزا حبیب می‌توان یکی از بهترین کتب برای یادگیری فارسی خوب و روان و شیرین معرفی کرد . اگر برخی آثار نوشته‌را در نگاهداری کاخ زبان ملی دارای اثری توان دانست ، مسلماً ترجمهٔ میرزاحبیب رانیزدراین مقوله باید قرار داد .

* * *

میرزاحبیب ازاهل قریهٔ بن اصفهان بودوتحصیلات خودرا دراصفهان وتهران و بغداد انجام داد .درسال ۱۲۸۳ بجرم دهری بودن ، یابعلت هجویه‌ای که درحق محمدخان سپهسالار ، صدراعظم وقت ، ساخته بود ازتهران نفی بلدشد وباستانبول رفت و ازاعضای انجمن معارف عثمانی گشت ودر سال ۱۳۱۱ یا ۱۳۱۵ دربـروسه درگذشت وهمان جا بخاك سپرده شد . ۷

* * *

از خوبیهای آثاری مانند «سرگذشت حاجی بابا»، گذشته از جنبه سرگرم کننده وادبی آنها ، شناسائی عقاید واطوار وآداب ملل مورد بحث درخلال سطورشان است . اگر هم ، چنانکه میرزا حبیب خود درمقدمه می‌نویسد ، کتاب حاجی بابا دراصفهان تزییف ایرانیان بلکه تزییف عموم مسلمانان است بازهم جزئیات مربوط به‌طرزپوشیدن ، آداب محرم ، زیارت مشاهد ، سازمان حکومتی ، شیوه‌های حکمرانی ، رفتار مأموران وموضوعات بسیار دیگر به این اثر رنك داستان تاریخی می‌دهدکه دور ازتفاصیل سنواتی وشخصی ، پردهٔ گویائی ازاحوال ملتی در دوره‌ای ازتاریخ اوست.

* * *

ازنویسندگان فرنگی که « سرگذشت حاجی بابا » در او مؤثر واقع‌شده واورا وادارکرده‌است اثردیگری بصورت‌مجموعه‌ای از داستانهای مجزا برای شناساندن ایرانیان ایجاد کند ، کنت ـ ژوزف آرتوردوگوبینو (۱۸۸۲ـ۱۸۱۶)، نویسنده ومأمور سیاسی معروف فرانسوی است. گوبینو دو بار ، یکی از ۱۸۵۵ تا۱۸۵۸ و دومی از۱۸۶۲تا ۱۸۶۳مأموریت سیاسی ازجانب دولت ناپلئون سوم امپراطور فرانسه درایران عصر ناصرالدین شاه داشته‌است . از آثار معروف و مهم او در توصیف ایران آن زمان سه کتاب زیر است :

۱ ـ سه‌سال در آسیا ، پاریس (چاپ اول ۱۸۵۹ در یك جلد) ۱۹۲۳ ، دوجلد (چاپ مورد استفادهٔما) :

۲ ـ مذاهب و فلسفه‌های آسیای میانه ، پاریس (چاپ اول

۱۸۶۵) ۱۹۳۳ (چاپ مورد استفادهٔ ما) ؛

۳ـ افسانه‌های آسیائی ، پاریس (چاپ اول۱۸۷۶)۱۹۶۱ (چاپ مورد استفادهٔ ما ، که فاقد دیباچهٔ هشت صفحه‌ای گوبینو برچاپ اول آن است) .

گوبینو ، آنچنانکه خود در مقدمهٔ چاپ اول میگوید « افسانه‌های آسیائی » را درمقابل «حاجی‌بابا » ی موریه و برای تکمیل آن نوشته است . بنظر گوبینو کتاب موریه بهترین اثری‌است که در مورد خلقیات یك ملت آسیائی نوشته شده . البته هزار و یکشب بی‌نظیراست ومانندآن هرگز نوشته نخواهدشد .«حاجی‌بابا» بعداز هزارویکشب درردیف‌اول قرارمی‌گیرد . باتمام‌خوبیهای آن نکته‌ای در اثر موریه مورد ایراد بنظر می رسد وآن این است‌که مؤلف فقط ازیك دیدگاه نظاره‌کرده و توصیف او محدود به ارائه سبك مزاجی و بی‌ثباتی وضعف اخلاقی ایرانیهاست . منحصراً این جنبه درکتاب موریه بخوبی وصف شده مؤلف ماورای‌آن را کاملا مسکوت گذاشته است . بدین ترتیب ، موریه همهٔ حالات رانشان نداده‌است . گوبینو برای احتراز ازگرفتاری دریك‌جنبهٔ منحصر و محدودیت دید ، طرح کارش‌را براساس داستانهای متعدد گذاشته است‌تابتواند وجوه‌بیشتر وبزرگتری را نشان دهد . بگفتهٔ خودش، گوبینو نخواسته است مانند موریه فقط غیر اخلاقی بودن ایرانیان ودروغ‌گوئی فطری آنانرا نشان دهد بلکه خواسته است ، در عین حال ، شجاعت ، روحیهٔ قهرمانی ، نیکی‌ذاتی ، درستکاری ، میهن دوستی ، جوانمردی تمام‌عیار ، فداکاری ورفتار محبت‌آمیز صنوف

مختلف و ولنگاری قاطبهٔ ایرانیها را نیز ناگفته نگذارد . باتمام این احوال ، گوبینو اعتراف می‌کند که همه گفتنی‌ها را نگفته‌است (ص ۱ تا ۳ مقدمه) .

همان گونه که آقای جمال‌زاده توجه کرده وارتباط وشباهت داستانهـای متعدد «حاجی بابا» را بامطالب سفرنامـه‌های موریه دریافته است ۹، این نوع ارتباط وشباهت میان صحنه‌ها وچهره‌های گوناگون «افسانه‌های آسیائی» وموضوعات دوکتاب دیگر گوبینو («سه سال‌درایران» و «مذاهب وفلسفه‌های آسیای میانـه») وجود دارد . مثلا در داستان « زندگی درسفر » شخص والریو همان‌خود گوبینواست وحوادثی که برای والریو درخاك عثمانی پیش می‌آید همانهایی هستند که گوبینو آنهارا خود درایران دیده و در دوکتاب دیگرش نقل کرده‌است . اوصاف درستکاری ومدیریت کربلایی‌حسین قاطرچی باشی‌کاروان والریو با خصایل قاطرچی باشی‌کاروانی که گوبینو ازبوشهر تا تهران همراه آن آمده منطبق است. خانم کابارا ازاهل تریست که والریودریکی ازمنازل سرراه ملاقات‌می کندهمان زن‌اهل‌استیری‌است که گوبینودرتهران‌دیده‌بود واین‌زن کتاب کوچك خودرا بهوالریو گوبینوهردو نشان‌داده‌است.سیدعبدالرحمن‌اردبیلی که‌ماجرای سفرهای‌دور ودرازخودرا بهوالریو نقل‌می کند ، کسی‌جز حاج زین‌العابدین شیروانی مؤلف بستان‌السیاحه نیست که‌گوبینو با تمجید فراوان از اوسخن گفته‌است . «جادوگراعظم» که داستانی بنام اوست ، همان خصوصیات جسمانی را داردکه درویش هندی که بتهران‌آمده بود داشت وگوبینو داستانی را از او نقل‌کرده است. داستان « قنبرعلی » صورتی‌دیگر از سرگذشت قنبر نامی‌است که‌در

« سه سال درآسیا» آمده . در «جنك ترکمنان» خصوصیات سرباز ایرانی بهمان قسم توصیف شده که در « سه سال در آسیا » ذکر گردیده است .

نتیجه اینکه هردو نویسندهٔ اروپائی ، موریه و گوبینو ،در دو کتاب داستانی خودتا حدودی همان سفرنامه‌های خودرا باگمنام کردن چهره‌ها تجدیدکرده‌اند

* * *

اگر « سرگذشت حاجی بابا » فقط از لحاظ شناساندن ایرانیان مهم تلقی می‌شد ، کوشش آقای جمالزاده در دستکاری و ساده‌کردن بسیاری ازعبارات واصطلاحات آن بسیار مشکور بود. لکن ، همان‌گونه‌که پیشتر اشاره رفت ، خود ترجمهٔ میرزا حبیب واقعاً زیبا و گرانقدر است و تغییر دادن در سیاق نوشته او تضییع سعی‌اش خواهد بود وبه بی‌نشان‌کردن سبك وشیوهٔ اوکمك‌خواهد نمود . بخصوص‌که این نوع «تسهیل» گاهی نوشتهٔ پیشین را ازآن مفهوم‌که نویسندهٔ اول اراده‌کرده بود خالی ساخته‌است و آنجائی که باید « تصحیح » صورت می‌گرفت ازقلم افتاده . مثلا در گفتار هفتم (ص ۳۹) می‌نویسد : « قطعهٔ شیوائی ساختم و آنرا تماماً برخلالی از دندان‌گاو نقرکردم » . اصل نوشتهٔ میرزا حبیب این است : «قطعه‌ای شیوا نظم‌کردم‌برخلال دندان‌کاوی‌کندم » ، خلال دندان‌کاو درست است نه‌خلالی از دندان‌گاو . ولی باید گفت که هردوی این عبارات باتوجه به‌اصل انگلیسی نادرست‌اند و صحیح

در این موردترجمهٔ میرزا اسدالله خان است «چیزی بمناسبت خلال و دندان پادشاه ساختم» درگفتار دهم (ص ۵۰) می‌نویسد: «چهار قسم تنباکو خریدم» وپنج قسم را نام میبرد. بهتر بودچهاربه‌پنج اصلاح می‌شد. درمتن انگلیسی سه نوع بیشتر نام برده نشده‌است: شیرازی، دمشقی و شوشی. درگفتار دوازدهم (ص ۶۹) نوشته است: «در اثر دوستی و آشنائی با یار ازرق پوش برطایفهٔ زنان انگشت نیل‌کشیده بودم». ودر پاورقی همان صفحه توضیح داده است: «... و ظاهراً مقصود این است‌که حاجی‌بابا با کشیدن حشیش و بنگ آشناشده ودیگراز معاشرت زنان محروم مانده‌است». البته همانطورکه مصحح محترم حدس زده‌اند معنی برایشان مجهول مانده است. نه منظور از یار ازرق پوش حشیش و بنگ است و نه خانمان جمع خانم، بهتربود خود نوشتهٔ میرزا حبیب مرحوم را دست نخورده باقی می‌گذاشتند: «... بجهت دوستی با یار ازرق پوش برخانمان انگشت نیل‌کشیده بودم» تاارتباط این‌عبارت بابیت سعدی معلوم می‌شد کـه گـوید: «یا مرو با یار ازرق پیرهن* یا بکش برخان و مان انگشت نیل (رك. انگشت نیل در فـرهنك همین کتاب). درگفتار بیست‌ویکم (ص ۱۰۵) بجای کف مقرون التلف، کف کفایت آورده‌است‌که دو مفهوم‌کاملا مغایر دارند. نقل قریب ده صفحه «حکایت سربریان» (ضمیمهٔ گفتار چهل و پنج، ص ۲۲۳) درکتابی ۳۸۶ صفحه‌ای چه اشکالی داشت؟
درگفتار پنجاه وهفتم (ص۲۸۷) بجای «تعزیه»، «بساط وحشت‌افزا» گذاشته‌اند ولی خوب است‌که درگفتار پنجاه وهشتم (همان‌صفحه)

برای بار دوم بسراغ تصحیح «تعزیه» نرفته‌اند. منظوراز تعزیه در اینجا شبیه درآوردن وخودرا بعنوان کسی دیگر قلم دادن است .
درگفتار شصت وهفتم (ص۳۶۹) نوشته است : «نان‌شیرینی میوه‌دار را که بورك باشد» . بورك آش است ؛ نان شیرینی میوه‌دار معنی tart است که درمتن انگلیسی آمده . این هم یکی ازشاهکارهای ترجمهٔ میرزاحبیب است که چون نان شیرینی میوه‌دار برای‌خواننده ایرانی‌آن عصر مفهومی نداشت ترجمه بمفهوم‌کرده است نه‌بلفظ و بورك ملی را جایگزین نان شیرینی فرنگی ساخته است .

***

برای داشتن نسخهٔ اصیل ترجمهٔ میرزا حبیب باید منتظر روزی باشیم‌که‌آقای مینوی فیلم نسخهٔ خطی « حاجی بابا » را یا بصورت چاپ عکسی ویابصورتی دیگر اماکاملا منطبق‌بر نسخه‌خطی منتشر وادب دوستان ایرانی را مرهون کوشش خود سازند .
چاپ حاضر براساس نسخهٔ چاپ تهران۱۳۳۰ می‌باشدکه خود بادونسخهٔ خطی و دونسخهٔ چاپ‌کلکته مقابله شده‌است .

تبریز ـ ابان ماه ۱۳۵۱
یوسف رحیم‌لو

مراجع پیشگفتار

۱ ــ رك . مجلهٔ یغما ، سال ۱۶ شماره ۲ ، ص۸۲ــ۸۰ .
مقدمهٔ میرزاحبیب دردیباچهٔ آقای جمال‌زاده برچاپ جدید (تهران ۱۳۴۸)«حاجی‌بابای اصفهانی» ، ص‌بیست ،وج اول«ازصباتانیما»، تألیف یحیی آرین‌پور ،تهران ۱۳۵۰ ، ص ۳۹۶ نیز نقل‌شده‌است.

۲ـ دیباچهٔ جمال‌زاده بر « حاجی‌بابا »، ص‌شانزده وهفده.

۳ـ «کتاب فرحت‌انتساب عبرت‌نصاب موسوم‌به‌مظهرالعجم محتوی از سوانح عمری حاجی‌بابای اصفهانی » ص۳ . ـ **Pere grine Persic** یعنی‌سیاح ایران .نام درست این عالم روحانی هم **Fundgruben** است ، رك : مقدمهٔ موریه در چاپهای انگلیسی .

۴ـ برای شرح‌حال‌موریه ، رك.«پانزده گفتار دربارهٔ چند تن‌از رجال ادب اروپا» ، نگارش مجتبی مینوی ، تهران۱۳۳۳، ص ۲۸۰ ـ ۲۷۵ .

۵ـ همان مأخذ ، ص ۲۸۳.

۶ـ دیباچهٔ جمال‌زاده بر«حاجی‌بابا» ، ص هشت تاسیزده .

۷ـ برای شرح حال میرزاحبیب ، رك . « تاریخ رجال

ایران » ، مهدی بامداد، ج اول، تهران ۱۳۴۷ ، ص۱۴/ ۳۱۳؛ « از صباتانیما » ، ج اول ، ص ۳۹۵ . برای کتابنامهٔ احوال میرزاحبیب ، رك . همان مأخذ ، ص ۱۶/ ۴۱۵ .

۸- در مقدمهٔ مذکور در کتاب آرین‌پور کلمهٔ «تزییف» بکار رفته که بمعنی خوار شمردن وتحقیراست . دردیباچهٔ جمالزاده بر «حاجی‌بابا» کلمهٔ توصیف » نوشته شده است .

۹- دیباچهٔ جمالزاده بر«حاجی‌بابا»، ص یازده ودوازده .

مقدمه کتاب حاجی‌بابا

صورت کاغذیکه سیاحی انگلیسی بکشیش سفارت اسوج (۱) دراستانبول نوشته‌است .

مقتدای‌کشیشان ، پیشوای سفارت اسوج دراستانبول مطالعه فرمایند .

از وصول عریضهٔ‌کسی‌که شاید وجودش هم در ذهن عالی‌نمانده است ونامش ازخاطرمبارك محوشده هرآئینه متعجب خواهید شد . اما اگر بلوح خاطر مراجعتی شود (والعهدة علی‌القوة الحافظه) که شانزده سال پیش‌ازین سیاحی انگلیسی‌گاهگاه درمجلس افادات سرکار استفادتی مینمود و منظور نظر خاص گردیده بود ، بلکه از روی التفات ملتفت‌بشویدکه‌کیست واین‌کتاب راباکمال‌گستاخی

۱- Asvaj کشور سوئد .

دیباچه‌اش را بنام نامی سرکار مطرز ساخته تحمل مطالعه میتوانید فرمود .

درآنزمان‌که میگویم اوقات شریف به تحقیق و تدقیق الفبای مسماری مصریان مصروف بود ومیتوانم‌گفت که هم واحد به‌ترتیب و تنظیم درر شاهواری معطوف بود که غواص فکرت عالی از بحارمعانی دامن دامن در کنار کرده است و اکنون بنام « کتاب مومیائی حقیقی » مرهم شکستگی ظاهر و باطن آثار عتیقه جویان‌گردیده . بارها بدان اندیشیدم‌که خیلی مصراع : «گردنم‌زیر بارمنت‌تست» بجهة اوقات عزیزیکه باعث تضییع‌شدم و باآن مشاغل‌مهمه بتطویلات بی‌طایـل مشغولتـان نمودم . علی‌الخصوص در آنشب مهتاب خوشی‌که درسرای اسوج بروی صفه‌ایوان والمیده‌بودیم ودیده بمنظرهٔ وسیع‌وباشکوه شهراستانبول و لنگراندازآن دوخته ، مسامره‌ای که درباب معیشت و آداب سکنهٔ خارق‌العاده آنجا بمیان‌آمد هرگز فراموشم نمیشود .

اگر بتکرارسخنان آنشب جسارتی‌رود معذورم‌دارید

که بحکم اهمیت موضوع هنوز همه را در خاطر دارم. میگفتید که «هنوز هیچ سیاحی در باب عادات ورسوم اهل مشرق چیزی ننوشته‌است وکیفیت راآنچنان ننگاشته‌که مفید فایده‌ای بحال من باشد» و درحقیقت سیاحان عموماً درسفرنامهای خود دعوی‌های (۱) بی‌بینه ودلیل کرده‌اند وسروبن هیچ یك ازآنها را بایکدیگر مناسبت و ربطی نیست بلکه اکثر بشرح حال ذاتی خود پرداخته‌اند. رای ما هردو این بود که در میان کتابهای افسانه‌ای که در این باب نوشته‌اند بهترین همه کتاب الف‌لیله است که عادات و رسوم مشرقیان را چنانکه (۲) باید نگاشته و چه دلیل بهتر از اینکه مؤلفش خود از اهل مشرق زمین است. می‌گفتید اگرچه آن کتاب را بزبان فرنگی ترجمه کرده وحشو و زوایدآنرا بقدرامکان برداشته‌اند و بخیالات ما مطابق ساخته‌اند بااینهمه کم کسی است که آنرا بفهمد مگر

۱ـ درچاپ دوم کلکته دعوا است و درفارسی امروزدعوی بمعنی ادعا و دعوا بمعنی مرافعه مصطلح است ۲ ـ در چاپ دوم کلکته چنانچه است.

اینکه سالها درمشرق زمین مانده وبا اهالی آنجا آمیزش کرده باشد» . پس جلدی از آن کتاب را علی العمیا گشودید. حکایت سه قلندر درآمد. گفتید « دراین حکایت میگوید که «امینه بحمالی برخورد واو را اشارتی کرد و حمال با زنبیل خویش همراهی او نمود تا بدرخانه‌ای بسته رسیده دربزد . مردی ترسا با ریش سفید بلند در بازکرد. امینه بی‌آنکه لب بسخن گشاید نقدی بمشت وی نهاد . ترسا برگشت و بعد از دقیقه‌ای چند ، شیشه‌ای بزرك شراب ریحانی بیاورد ». پس بدینگونه تقریرفرمودیدکه «چون ما مدتها در ممالك عثمانی مانده‌ایم میدانیم که در اکثر شهرهایش آشکاره شراب فروختن قدغن است . اگرشراب باشد در نزد ترسایان است و آنان هم بمسلمانان پنهان میفروشند اما اگر یك فرنگی بی سابقه این حکایات را بخواند چیزی از آن نمیفهمد بلکه منتظرخواهد بودکه از زیرکاسه چه خواهد درآمد وحال آنکه دراین حکایت بجزگزارش چیزدیگری نیست».

پس من گفتم که «باعتقاد من اگریك فرنگی بخواهد

از حقیقت آداب مشرقیان خیالی راستین بنماید چنانکه مشتمل باشد بر انقلاب وتصاریف ایام زندگانی یکی از ایشان واعتقادشان دربارهٔ سیاست‌مدن‌وتدبیرمنزل وتوکل وتفویض ایشان بقضاء وقدر درتوفیرمال وحب جاه وجلال وکدشش وورزش ورقابت وغیرت وبالجمله‌آنچه‌که برفتار وکردار صوری ومعنوی ایشان مدخلی‌است شاید بهترین دست‌آویز آن باشدکه وقایع وحکایاتی بسیارمتعلق بطرز زندگانی ایشان چندان که برای اثبات اختلاف حالات و مراتب جماعتی ازایشان‌کافی باشد فراهم‌آورد وپس ازآن سرگذشتی سازد بیکدیگرمربوط ، مانندکتاب ژیل‌بلاس تألیف حکیم لوساژ که آئینه احوال حقیقی فرنگیان است » .

شمامنکراعتقاد من بودیدکه «این امری است‌محال و هرگزیك فرنگی اگر تبدیل دین هم بکند (چنانکه جمعی‌کردند وخیرآنهم دیدند) مانند یك مشرقی خالص بدقائق ونکات رسوم وعادات ایشان چنانکه بایدمستحضر بشود ، نشود وبرای‌تأکید وتقویت مدعای خود مدعی‌آن

بودیدکه نه‌تربیت انسان ونه مرور زمان ونه‌فضل ودانش، هیچ بیگانه را هرکه باشد درهیچ جا هرکجا باشدچنان در دانستن زبان استاد نمیسازد که بجای بومی بتواند بگذراند. هرچه‌کند البته درلغتی‌ازلغات تعبیر واصطلاح یااینکه درنکته‌ای ازنکات صرف و نحوآن زبان خطائی فاحش‌خواهدکرد .آری اگریکی از اهل مشرق درترسل وتکلم بسلیقه فرنگیان مألوف‌گردد و سرگذشت زندگانی خود را ، جزوی و کلی از فاتحهٔ تربیت تا خاتمه عمر ، بتواند بطرز فرنگیان بنویسدآنوقت جای امیدآن‌هست که دامن‌مقصود مابچنگ‌آید . بزرگوارا ! من این‌سخنان را در گنجینهٔ خاطر مخزون همی‌داشتم و چون مدتی در مشرق زمین نشسته بودم ودیده وسنجیده‌های خود راضبط کرده ، ازامکان این امرهیچ نومید نبودم‌که روزی بیکی ازمشرق زمینیان برخورم که سرگذشت خود را چنانکه باید نوشته باشدیااینکه بطرز مضبوط نقل‌کند تاسررشته بدستم‌آید وفراهم‌آوردهای خود را بدان وسیله بصورت کتابی‌گذارم . من پاره‌ای از رسوم وعادات اهل مشرق را

که اینقدر بنظر عامه فرنگیان ناپسند نماید هرگز مکروه نمیداشتم چه آنها را بچشم نسخهٔ ثانی عادت ورسوم دیرینهٔ خودمان می‌نگریستم . فی الواقع کدام فرنگی که این عبارت انجیل را که میگوید «کسی که بامن دریکوقت دست بکاسه میبرد» خوانده باشد عادت غذا خوردن اهل مشرق را بادست ، یاهمکاسگی چندین تن را ازایشان بایکدیگر مکروه تواند شمرد ؟ با اینکه همه کس میداند که من چندان دشمن کارد و چنگال نیستم اما هرگاه بایکی از دوستان مشرقی غذا میخوردم و این عادت [را] که بسیار طبیعی است بکار میبردم خود را یکی از گواهان زندهٔ عادت دیرینه و مدلول صحیح کتابیکه بهروزی ما بدان وابسته است می‌پنداشتم وچون یکی ازستمدیدگان ایران را می‌شنیدم که آه وناله‌کنان میگفت «چه خاکستر برسر پاشم ؟» نه‌تنها این تعبیر متداول ایشان را مضحك نمی‌شمردم بلکه بی‌اختیار مطابقت وموافقت او بعبارت توریة بنظرم میآمد .

آری جناب ، عادت اهل مشرق تغییر بردار نیست و

این سخن از شما بمن یادگار است اما هرقدر تغییر بردار نباشد همان نیست که بوده است و برای حق ادای مطلب خود میگویم که مانند نقوش مسینه آلات است که هرقدر نیك نگاه‌داشته باشد (باشند) بازازکثرت استعمال دریك جای آن فرسودگی وسائیدگی خواهد بود .

اگر این عبارت را ادا توان کرد میگویم که محبت و مهربانیی دراهل مشرق است که درفرنگیان یافت نمیشود وبسبب این کیفیت من کار وکردارایشانرا خیلی شنیدنی و دیدنی دیدم وازتأثیر آن شوقی درمن پدید آمد که این معنی را بدیگران هم بفهمانم چونانکه سیاح چون منظره‌ای نیك می بیند خواه نقاش باشد یا نباشد خواه نیك یا بد نقشهٔ آنرا میسازد تابدیگران بنماید . من نیز از آنجائیکه

بیت

« دریغ آمدم از چنین بوستان

تهی دست رفتن بر دوستان »

بااین تحفهٔ حقیر که ترجمان آنم اظهارجسارتی درنزدیاران کرام می نمایم .

مصراع « والعذر عند کرام الناس مقبول » سرم از سودای این شوق چنانکه قیاس نتوان‌کرد پر (است)کمال شادی وشعف مرا قیاس‌کنیدکه اندك زمانی‌بعدازگفتگوی با شما بانگلستان برگشتم چه دیـدم دولت ما بفرستادن سفیری بدربار ایران‌ناچارشده‌است ومرابهمراهی اونامزد کرده. مصراع «آنچه دلم‌درطلبش‌میشتافت» یافت. ایران! چه‌ایران! پایگاه موهومی‌جاه وجلال خاورزمین!جایگاه شعرای‌گل وبلبل ! گهوارهٔ مردی ومردمی ! سرچشمهٔپاك رسوم وکیش اهل مشرق درپیش ووصول آرزوئی‌که سالها سودای‌آن در دماغ می‌پختم در حیزحصول . این بود که چندان شادمان بودم‌که وصفش دربیان نمیآید . از آنهمه ممالك ومسالك‌که بایستی‌به‌بینم خیالی‌خواب مانندداشتم وبدانجهت سفرخود را سفری راستین پنداشتم .

نظـم

میبردگرچه بکوی تو هوای سفرم

خبر ازپای ندارم‌که زمین می‌سپرم

ره‌کوی تو ندانم زکجا تا بکجاست

اینقدرهست که‌بازیچه‌دست‌قدرم(۱)

بعبارت آخری مثل زنی‌فرانسه (۲) ازدوستانم شده بودم . این زن از مشرق زمین خیالی چنان مبهم و واهی داشت‌که در وقت وداع التماس‌کرد تابیکی از دوستان او که میگفت درطرف هندوستان است سلام برسانم و عجب اینکه من دوست او را دردماغهٔ امید افریقا دیدم .

خوابهائیکه میدیدم نمیگویم همه بحقیقت تعبیر شد چراکه ایران مرزوبومی است‌که خواه در باب بدایع آثار طبیعت وخواه درجاه وجلال ومال و دولت اهالی‌آن مانند سائرامکنه تصوری راستین نتوان‌کرد . ولی درباب

---

۱ ـ در غزلیات سعدی تصحیح مرحوم محمد علی فروغی چنین است :

میروم وز سرحسرت بقفا مینگرم
خبر ازپای ندارم‌که زمین میسپرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
گر بدامن نرسد چنك قضاوقدرم

۲ـ مقصود زنی فرانسوی است .

اخلاق وعادات ورسوم وآداب ایشان می‌توانم گفت‌که در دنیا مردمی مانند مردم ایران بامهر اخلاق دیرینه مختوم وبافطرت آداب قدیمه مفطور نیست . حتی این صفت در صورت وسیمای ایشان نیزمشاهده میشود چنانکه (۱) از معاینه ومقایسه صورت اهالی امروز با صورتهای متعددهٔ در ودیوارتخت جمشید که گوئی امروز کنده‌اند مدلل و مبرهن است‌که مصراع « این نان فطیر از آن خمیر است» .

درآنهمه مدت اقامت درایران صحبت شب مهتاب را درایوان سرای اسوج فراموش نکردم . هرگاه حکایتی میشنیدم یا یادداشتی میکردم‌که تعلق و اختصاص بعادت مشرقیان داشت یا نقشه‌ای بجل بندی خود می‌افزودم که رسوم و آداب ایشان را می‌نگاشت ، بیاد سرکار میافتادم وبهوای‌کتاب موهو می‌که شخص‌بومی‌موهوم بایستی‌نوشته باشد وسرگذشت کامل یك ایرانی برای من بایستی بشود گاه [و] بیگاه آه میکشیدم .

۱- درچاپ دوم‌کلکته چنانچه است .

بزرگوارا ! زمان اقامت خود را درایران نمیتوانم گفت‌که زمان سعادت بود و هرگز بخاطرم نگذشت‌که من در میان پیغمبران بنی اسرائیلم یا در میان ایرانیانیکه پادشـاهان فرمان روای همه خـاور زمین بودند ؛ بلکه زنخدان نوره کشیدهٔ فرنگیان و لباسهای دم پرستوکی ایشان هرگزازپیش چشمم دور نمیشد واگرچه خطابم با کسی است دیرینه دوست وکهنه پژوه ، اما میتوانم عرض کردکه حشرعالم لندن وازدحام ویانه (۱) را نسبتی بکاخ وقصور ویران بهمن ودارای ایران نیست . عاقبت دفترم‌از تحقیقات واقعی مشحون وجل بندیم ازنقشهای حقیقی‌پر، وقت رحلت ازایران رسید .

درعرض راه همه را به‌نیت ایام‌آینده مستغرق بودم وشاید مانند همه سیاحان دیگر در باطن بدین خوشدل بودم‌که البته دیده وشنیدهای مرا بجزمن کسی ندیده و نشنیده است و هرآینه چـون خبایای (۲) اطلاعـات و استحضارات من رونما میشود بقدرکشف سیاره‌ای تازه در

۱- Vienna ۲- بمعنی اسرار

نظرمردم نمودخواهدکرد .

درزمانی موافق‌ومساعد از دامنهٔ سرکوه اغری‌طاغ و دورازحدود خطرناك ایران‌وروم درگذشتم. ولی‌خواهش دارم‌که ماجرای مرا در شهر توقات از روی بنده نوازی بدقت‌گوش دهید چه سبب تحریراین مراسله وانتشار این رساله‌که مصحوب‌آنست همان است .

باخستگی بی‌نهایت شبی بادوخدمتکار و دوتن‌چاپار و شاگرد چاپار بتوقات رسیدیم . در نزدیکی چاپار خانه شاگرد چاپاران برای اخبار فکر شام و جای آرام که می‌دانستند برای مسافری مانند ما خسته وکوفته به‌ازآن مژده‌ای نیست برسم معتاد بافریاد و خصوصاً بنابخاطرمن بافریادی خارج ازعادت بنای هایهوی‌گذاشتند . وانگهی میخواستند بچاپارخانگیان بفهمانندکه‌لقمهٔ چربی (یعنی فرنگئی)بایشان میآورند. ماه از تیغه تیزکوه‌که درغایت بزرگی جلوه‌گر بود می‌تابید و در روشنائی آن صدای جارچیان ما بخیابان شهر میپیچید . بمحض فرود آمدن از اسب ببالاخانه‌ام بردند وبعد ازگشودن سلاح و کندن

بالا پوش وبر آوردن چکمهای یکخرواری ، یا پوش‌اطاق ورخت شب پوشیدم ، قهوهٔ سختی نوشیدم ، چپوغی‌معلا کشیدم . بعدازآن پلوی برنجش وارفته ، گوشت مرغش نه‌پخته باماستی ترش شام خوردم .

من در تدارك آن بودم‌که برخت خواب که برروی پشت بام انداخته بود بروم که بیکبار بیگانه‌ای باکمال آشنائی داخل شد و در برابر من ایستاد . از وجنات او دانستم‌که‌ایرانی‌است وازلباسش دانستم‌که ازجنس‌نوکران است . اگردرجائی دیگراو را دیده بودم ازگفتگوی بااو خوشوقت میگردیدم چه ازشدت آمیزش باایرانیان‌خیلی با ایشان خودمانی شده بودم . در خاك عثمانی که ما و ایرانیان هردو در نظر ایشان از یکدیگر مردود تر و منفورتریم میل من باو البته بیشبر بود

مصراع

که « حال سوته دل دل سوته زونو» .

ازغمناکی چهره‌اش‌که ازروی مصلحت ساخته بود فهمیدم‌که سخنی غم‌آمیز دارد و بد نفهمیده بودم .گفت

«صاحب ! اربابی دارم میرزا حاجی‌بابا نام ازجانب دولت ایران دراستنبول کارپرداز بود . از آنجا برگشته است و در راه ناخوش بستری افتاده . یکهفته است کـه در این کاروانسرای پهلوئین منزل‌داد . حکیمی فرنگی‌معالجه‌اش میکند اما بجای بهبودی تا بدر مرگش رسـانده است . چون شنید یکی ازایران‌آمده است بسیار دلخوش شد و خواهش دارد که هر چه زودتر شما را به‌بیند . میگوید چارهٔ داد من دیدارکسی است‌که ازایران‌آمده باشد » و درآخر چنانکه دراینجاهارسم‌نوکران‌است‌گفت «ایصاحب! دیگر کاراو بخدا مانده است و بشما» !

همینکه نام حاجی‌بابارا شنیدم دانستم‌کیست . اگر چه مدتی بودکه ندیده بودم امامیشناختم . ازهمه چیزش خوشم میامد و میدانستم کـه با اول سفیری‌که از ایران بلندن فرستاده بودند بصفت منشی‌گری بهمراه رفته است وبعدازآن‌گاه درپایگاه عالی وگاه در منصبی عادی مانند [سایر] ایرانیان پست وبلند دنیا را خیلی دیده است و سرد وگرم زمانه راخیلی چشیده عاقبت بنام کار پردازی

ازجانب شاه بدربار عثمانی فرستاده بودند .

با همه خستگی بی‌فوت یکدقیقه با همان لباس ، بالاپوشی بردوش انداخته بحجره‌اش رفتم . میرزای بیمار را دیدم نیم مرده بلکه تمام مرده درحجره‌ای‌کوچك در رختخواب درازکشیده است ونوکرانش‌درپیرامون اوگرد آمده . دراول‌آشنائیم بااوجوانی بود خوشخو ، خوشرو، خوش‌اندام ، خوش‌ترکیب ، شاهین‌بینی، گرد رخسار ، اما آنوقت ایام عمرش از سرحد نیمروز گذشته بود ولی باز تازه روی و تیز نظر می‌نمود . او نیز بمحض دیدن مرا بشناخت و از سیمایش دانستم‌که خیلی از دیدارم خرم و خرسند گردید . با اصطلاحاتی که خاص ایرانیان است بتعظیم بپذیرفت وبا احترام واعزازگفت «زهی‌طالع ! من منتظر [بودم] که ملك‌الموت بقبض روحم آید ، روح‌القدس بدمیدن جان دربدنم‌آمد .گویا این قطعه را شاعر در حق من فرموده است : ـ

قطعه

« تو اندر یافتی ما را و گرنه
چنان بودم چنان دورازسعادت»
«که جانم غوطهٔ تسلیم میخورد
میان لجهٔ غیب و شهادت»
«کسی برکام من ننهاد چیزی
ز نومیدی بجز لفظ شهادت»
«طبیب ازکارمن عاجزشد ار چه
بکار آورد انواع جلادت»
«زتشریف تو برمن گشت معلوم
که روزحشرچون باشد اعادت»

بعد از اظهار شادیهای بی‌اختیارش پرسیدم حالت چیست وطبیب‌که ؟ از زردی‌چهره‌اش معلوم‌بودکه‌مرضش از صفرا است و چون این مرض را در ایران خیلی دیده بودم وسررشته‌کامل ازمعالجه‌اش داشتم‌گفتم «غم مدار که دوای تو دردست من است»گفت «صاحب چه‌بگویم ؟ اول گمان‌کردم کـه وبا گرفته‌ام . سرم درد میکرد ، چشمانم سیاهی مینمود ، پهلویم تیرمیکشید ، دهانم تلخ وبی‌مزه

بود . یقین داشتم‌که سه روز نمیکشدکه میمیرم اما هنوز آن علامات باقی است ومن فانی نشده‌ام . در ورود بدینجا حکیم خواستم‌گفتند در این شهر دو حکیم‌اند (۱) یکی یهودی ودیگری فرنگی . فرنگی را ترجیح دادم . اگر شماهم بودند همین میکردید . بازخدا رحم کردکه این را ترجیح دادم . حکیم فرنگی آمدگفتم . حکیم‌باشی‌حالم بسیار خراب است باکمال تمکین گفت ماشاالله . متحیر و اوقات تلخ گفتم‌کم مانده بمیرم . گفت انشاءالله . نوکران خواستندازحجره بیرونش اندازند . معلوم شدکه دردمند اززبان ما همین دوکلمه را میداند وسوراخ استعمال آنها را هم‌گم‌کرده است ، بملاحظه اینکه شاید بااین خری‌در کارخود بینا باشد خود را بدست او دادم . خاصیتی‌که از معالجه‌اش می‌بینم این است‌که هرروز بدترمیشوم

میرزارا گذاشتم تاآرامی‌گیردکه‌لازم داشت . خود بمنزل برگشتم و از صندوقچه دوائی‌که درخرجین داشتم مسهلی زیبقی ترتیب نمودم وهمان شبانه‌باآداب تمام‌بوی

۱ـ درچاپ دوم کلکته «است» است .

دادم وبخفتم . بامدادان بدیدن وی رفتم. دیدم‌دوا معجزه کـرده است ، چشمان میرزا گشوده ، درد سرش فروکش کرده . خود و نوکرانش مرا بنظر بقـراط ثانی نگران ، نمیدانستند ازعهده شکرانه‌آنهمه حذاقت و چرب دستی چگونه بیرون‌آیند . دراین اثنا صورتی معجب و هیئتی مضحك بنظرم آمد . چنانکه از تعریف آن نمیگذرم . مردی بود عرض وطولش یکسان ، ابروانش سیاه و انبوه ریشش نتراشیده و تنه‌اش نخراشیده ، از پا تاشانه ترك ، موزه‌ای زرد درپا ، قبائی دراز دربر، شالی‌بزرك درکمر، عصائی بلند دردست ، اما ازشانه ببالا فرنگی ، گردن‌بند درگردن‌گوشهای‌گریبان پیراهن تابدوش ،کلاهی سه‌گوشه قارچ مانندبرسر. سلام‌کرد وبازبان ایتالیا بامن بگفتگو درآمد . حدسی‌که بعداز تعریف میرزا زده بودم درست آمد. دانستم‌شیادی‌است‌که‌وقتی‌درایتالیابا دراستانبول آبی بدست دواسازی ریخته وآنگاه درگوشهٔ‌آسیا افتاده مردم را می‌فریبد ومی‌طبیبد یعنی‌هرکه بدستش‌میافتد میکشد. چون سرگذشت این جور مردم غریب وبامزه میشود با او

گرم گـرفتم تامحرم رازش شوم. اسم ورسمش را بگفت . اسمش چندان درازکه دریکسطر نمی گنجد و مسمایش مصداق اینکه : بیت

«کر سال دگرحکیم باشی باشی

انت الباقی وکـل شیئی هالك»

ادعایش اینکه «از دارالطب ایتالیا بادستوری بیرون آمدم و باستانبول رفتم . از کثرت ازدحـام طبیبان ، در آنجا نتوانستم ماند . باوالی توقات بنـام حکیم باشـی گری بتوقات آمدم» .

ادعایش بنظرم ساخته آمد . ازاطلاع واعتقادش در باب بیمارحاضر استفسار نمودم . دست پاچه شد .آخراز جفنك بافی ودست وپا زدن عاجز شد .اقرار کردکه «در ایتالیا خدمت حکیمی کردم وسررشته‌ام عبارت‌است‌ازچند لفظ بیمعنی‌که ازاو شنیدم اما چون بیمارانم‌کـرد وترك مسلمانند از دادن جوازنامه دیار آخرت دغدغه و بیمی ندارم» .

گفتم «حکیم ، چه‌کردی‌که‌دراین‌مدت ریشت‌بگیر

نیامد ؟ ترکان اینقدرهم زودباور وباربر نیستند »

گفت « عجب آدمی هستی ! ترکان چیزهائی‌را باور باورمیکنندکه طبابت من درپیش آنها معجزه است و بار-هائی میبرندکه آدم‌کشتن‌نسبت‌بآن‌ازحسناتست . وآنگهی منهم دوائی بایشان نمیدهم‌که تأثیرضررهم داشته باشد». گفتم «حکیم باید دوا داشته باشد . دواهای توکجاست و چیست ؟ « گفت « صاحب ، چند شیشه شربت دارم اصلش واحد ، رنگش مختلف وازبرکت‌نان وآب درحب‌ساختن هیچ تنگی نمیکشم . اینك دواخانه من وپرسش حالم و جوابم یك لفظ ماشاء الله وانشاء الله است ». گفتم «مگر ازنان وآب هم حب میشود »گفت «من‌کرده‌ام وشده‌است. امـا آنچه برای عوام است باآرد میآلایم و آنچه برای خواص است مانند پاشایان و آغایان ، باورقهٔ نقره می-اندایم وهمگان بی‌ترشی رو وبی‌چین ابرومی‌بلعند ».

بغرابت این‌مرد وکارو بارش بسیاربخندیدم وبرای داد دل ازخنده‌دادن مهمانش‌کردم . اگرترس‌طول‌مکتوب نمیبود از تکرار گفتگوهای او مضایقه نداشتم تا شما هم

لذتی ببرید . قدری دوا ازصندوقچه خود باوتعارف کردم. «گفت اینقدر دوا مداوای همه اهل آسیا را بس است».

اما بیچاره میرزا را دردست او نگذاشتم . روزی چند درتوقات ماندم و بعد از مسهل زیبق رنك وروی میرزا بجا وخود بحال آمد چنانکه (۱) درظاهر جای ترس و بیمی از بیماریش نماند و حالت رفتن پیدا کرد .گفتم « میرزا منهم دیگرمرخص میشوم وترا بخدا میسپارم ». بیچاره میرزا در ازاء زحمات من نمیدانست چه کند . گذشته ازاظهارخجالتهای زبانی دست‌وپا می‌کرد تاباعطای هدیه‌ای دستی که قابل باشد دست خالی روانه‌ام نکند تا اینکه در وقت وداع حجره را بخلوت کرد واینك آنچه گفت :

«صاحب ، تو دوست قدیم من هستی . باعث حیات تازه من شدی . بشکرانه التفاتیکه درباره من کردی من چه کنم که بجاکرده باشم ! ازمال دنیاچیزی ندارم . مدتی است که یك پول ازمواجب دولت ایران بمن نرسیده و

۱- درچاپ دوم کلکته چنانچه است .

قلیل‌وجهی که دارم اگر بمنزلم برساندخیلی‌است وانگهی من شما انگلیزان را میشناسم که چشمتان ببول نیست. حرف پول را درنزد شما زدن بیهوده است اما چیزی‌دارم که شاید درنظر شما وقعی داشته باشد. از وقتیکه باشما انگلیزان معاشرت‌کرده‌ام می‌بینم‌که شما بسیارکنج‌کاو و خرده پژوهید. هرگاه باشماسفری میکردم میدیدم‌که‌کلی و جـزئی از حالات وکیفیات ممالك و اقوام را یادداشت میکردید ودرمراجعت‌برای اطلاع همشهریان خودمنتشر میساختید. هیچ باور میکردیدکه من باایرانی‌گری‌تقلید شماکرده باشم ودراین‌مدت‌که دراستانبول بودم سرگذشت خود را ازاول عمرتاآخرعمر بطرزشما نوشته باشم؟ اگر چه سرگذشت من سرگذشت مردی‌گمنام وکم‌پایه است اما منافاتی ندارد. شامل چندان وقایع وقضایاست‌که اگر در فرنگستان منتشرشود البته تاثیری بزرك می‌بخشد. آنرا بشما میدهم ویقین بدانیدکه‌این ازشدت اعتمادی است‌که بشما دارم وگـر نه بغیر از شما بکسـی نمیدادم. قبول میکنید یا نه؟»

جناب ، تصور بفرمائیدکه ازاین مژده چه‌قدر باید خرسند شده باشم : مالك خزانه‌ای شدن کـه باعتقاد شما مفیدتر ازآن بحال انسان چیزی نیست وسالهای سال من دراشتیاق تحصیل آن بودم . زهی‌سعادت ! ازشما چه‌پنهان وقتی‌که اظهارامتنان می‌نمودم از شـادی چشمم جایی را نمیدید و هرچه من در گرفتن نازکردم (چه درآن حال مناسب‌آن میدیدم) او بدان نیاز نمود (چه درآن حال مناسب‌آن میدید) .

برای الزام تمام بگرفتن‌گفت « من بایران میروم. ازالتفات شاه خاطرجمع نیستم . اگرمرا معزول سازندو درمیان‌نوشتجات من این‌کتاب‌را ببینندشاید بجهت‌راستی ودرستئی‌که درمضامین‌ومطالب‌آنست خاصه درآنچه‌متعلق بانگلیزان است موجب خانه‌خرابی من‌شود ».

آخرالامرتاب اصرارآن نیاورده بتالیف حاجی‌دارا یعنی‌واصل تمنای‌خود شدم .آن تالیف موضوع این‌کتاب است و چون اول بتشویق و سررشته بخشی سرکار بانجام این‌کار برخاستم اگر دیباچه‌آن بنام سرکار مطرز نباشد

بنام‌که باشد ؟

اگر از روی بنـده نوازی سری بمطالعه‌آن فرود آورید می‌بینیدکه خیلی کوشیده‌ام تابطرز اروپائیان‌مطابق باشد وبمذاق ایشان موافق افتد . حشو و زوائدآنـرا از تکرار ومبالغات اهل‌آسیاحذف نمودم . امابجهت مباینت جزئی تاریخ واوقات قضایای آن چندان بصواب مقرون و ازبوی مشرق عاری نخواهید یافت . اما من درحق‌آنچه این‌کتاب محتوی است میتوانم‌گفت‌که چون من درایران بسیار نشستم اکثراینها را باواقع مطابق می‌یابم واگرچه مانند تالیف فرنگیان (۱) باصواب وحقیقت وطابق‌النعل بالنعل ننماید برای وقوف و اطـلاع از احوال و عادات آسیائیان چنانکه (۲) بایدکافی است . بعضی از وقایع‌آن بنظر کسانیکه محل وقوع واقعه را ندیده‌اند راست نمـا نیست چونکه ازوضع واقعه معلوم‌میشودچنان واقعه‌نباید واقع شود مگردرآنجا :

۱ـ درچاپ دوم کلکته فرنگان است .

۲ـ درچاپ دوم کلکته چنانچه است .

مصراع « دل اگرخانه بسازد بسرزلف توسازد »

درمیان ریش‌بلندان آسیا با ریش‌تراشان اروپا تا وقتیکه باهم‌باشتراك توانند زیست ، خط فاصلی‌بایدباشد. هریك سرگذشت دیگری را تکذیب میکند . چیزی که درنزد این یك عیب وخطاست درنزدآن یك هنرو صواب است .آنچه درنزد ترسایان مقبول است درنزد مسلمانان مردود است . مخالفت‌اعتقاد ایشان حقیقة خیلی‌خنده‌خیز وفرح انگیزاست . این یقین است‌که ترسا میگوید زهی شرف‌که من امت محمد وتابع ملت‌آن نیستم . مسلمانان بجزخود همه‌رانجس‌وناپاك میدانند وباین‌عقیده‌استوارند تا اینکه مصراع

« دستی ازغیب برون‌آید وکاری بکند »

یعنی پرده ظلمت صوری ومعنوی را ازچشم همه بردارد.

از ترس بزرگی حجم و طول سخن درباب دیده و شنیدهای خود بمحض اشارت اکتفا نمودم . هرچه دراین جلد مندرج است نگاشته قلم حاجی‌باباست وبهمین‌ترس اورا ازمملکت خود بیرون نبرده‌ام .

اما آنچه حاجی‌بابا درسفرخود بانگلستان درباب اخلاق وعادات انگلیزان نوشته است بسیار نکات و دقائق سودمندرا محتویست . اگردستوری باشدآنرا نیز بصورتی بصحت مقرون بدین خواهم افزود .

خلاصه ، مخدوم معظم من ! اکنون باید ختم‌سخن کنم. دریغ‌که دربازگشت ازایران شمارا دراستانبول ندیدم تا درسایهٔ افادات و نصایح سرکار این کتاب را مفیدتر و ارزنده‌ترسازم. معلوم شدکه باز دربیابانهای خشك‌وخالی درپی‌حقیقت مومیائی وکشف‌حروف‌قدیم مصریان میدوید. خداوند انشاالله شمارا کامیاب ومرا چندان‌کامران سازدکه ازعهدهٔ التفاتهای شما برآیم .

سیاح انگلیسی. یکم دیسمبرسنه ۱۸۲۳ ع.

سرگذشت حاجی بابا اصفهانی

گفتار اول

در ولادت و تربیت حاجی‌بابا

پدرم کربلائی حسن یکی از دلاکان مشهور شهر اصفهان بود. در هفده سالگی دختر شخص شماعی از همسایگان دکان خود را عقد کرد. اما زناشوئیش مبارك نشد. زنش نازا درآمد واونیز ازصرافت وی افتاد. در سایه چیره‌دستی وشهرت خود چندان مشتری ـ خاصه از بازرگانان ـ پیداکردکه بعد ازسی‌سال کاسبی توانست‌دستگاه خود را وسعتی دهد یعنی زنی دیگرگیرد. دخترصرافی توانگررا خواستگاری‌کرد وبمطلوب خود واصل شد چه

مدتها سر اورا بدلخواه او تراشیده بود. او نیز ردتکلیفش نتوانست کرد . پس بدان خیال که اقلاچندصباحی ازدردسر زن اول فارغ شود ودر نزد پدرزن تازه ـ که بااینکه دربریدن کناردرهم ودینارو روائی نقدناسره بجای سره مضایقه نمیکرد، درسنن شرع وآداب دین دعوی پایداری داشت ـ تقدسی بفروشد ، عازم کربلا شد . زن تازه‌اش درآن سفر همراه بود ومن درآن راه ازتنگنای عدم بفراخنای هستی قدم زدم . پیش ازاین سفرپدرم حسن دلاك تنها بود اما بعداز این سفر بلقب کربلائی هم ملقب گردید . ازبرای خوش آمد مادرم که مراسخت بد بیارمیاورد مرا نیزحاجی نامیدند. این نام بااینکه مخصوص حجاج بیت‌الله است درتمام عمر با من میبود و باعث عزت واحترامی چند برمن گشت که هیچ سزاوار آنها نبودم .

پدرم پیش ازسفر کاردکان خود رابیکی ازبزرگترین شاگردان خود حواله نمود اما بعد از مراجعت با گرمی بیشتر باز پس گرفت و در سایه نام کربلائی و اظهار تقدس بریاء علاوه برمشتریان بازرگان پای ملایان ودعوی

داران دین را نیز بدکان خویش بگشود . چون علت غائی از تربیت من مهارت درکار تیغ و نشتر بود سوادم بایستی منحصر بدرست خواندن حمد وسوره و نماز باشد ولی از مدد بخت بتربیت آخوندی ازمشتریان پدرم نامزد شدم که در پهلوی دکان ما در مسجدی مکتبداری میکرد و پدرم برای تأکید دین‌داری خویش بقول خود سرش را قربة‌الی‌الله می‌تراشید .این آخوند مرا در دکان بدید و بپاداش نیکی پدرم زحمت درس و مشق مرا رایگان بگردن گرفت . ازهمت‌او درسر دوسال سوادکی‌پیداکردم‌چنانکه قرآن را روان میتوانستم خواند . خطی خوانا مینوشتم چنانکه روان‌میتوانستند خواند. ایام تعطیل رانیز بیهوده نمیگذراندم . در دکان پدر مبادی و مقدمات هنرخود را بضرب چوب می‌آموختم و در صورت ازدحام مشتری سر چاروا داران وشتربانان به تیغ من حواله میشد . راستی سر تراشی من نوعی از سر خراشی بود و بایشان بکم تمام نمیشد .

چون بشانزده سالگی رسیدم بدشواری تشخیص

میتوانستند دادکه در تیغرانی چیره ترم یا در سخندانی .
درعالم تیغرانی گذشته از نرم تراشی سر و موزون نهادن
خط ویکسان زدن مورچه پی وپاك برداشتن زیر ابرو و
خوب پاك کردن گوش وسائر آرایش بیرون حمام ، درمیان
حمام نیز درمشت ومال وکیسه‌کشی وقولنج شکنی ولیف
صابون‌که درطرف مشرق متداولست کسی مثل من استاد
نبود ودرسی‌وسه چشمه‌کار دلاکی‌بسر آمده بودم . وقتیکه
دست وپای مشتری راشتر بند میکردم و وارونه میانداختم
وپشت وپهلویش را بباد شپاشاپ سیلی و مشت میگرفتم
قرچ قرچ بند بندشان شنیدنی ودست و پنجه من دیدنی
بود .

در عالم سخندانی هم از برکت نفس آخوند صحبت
خودرا مناسب‌کلام ازاشعارشعرای بنام ، خاصه ازسخنان
شیخ سعدی وخواجه حافظ نمکین ورنگین می‌نمودم .گاه-
گاه زمزمه پستی نیز میکردم که بسائر هنرهایم
پیرایه‌ای دیگر می‌بست . از این‌رو مشتریان را حریفی
ظریف ونادره‌دان ورندان‌را رفیق‌حجره وگرمابه وگلستان

میبودم .

چون دکان پدرم در پهلوی کاروانسرای شاه و آنجا بیشتر ازهرجا محل ازدحام بود موعد ملاقات خاص و عام وسردم‌غریب‌وبومی‌شدوگاه‌میبودکه‌مشتریان‌بنابخوشمزگی وحاضرجوابی من ازمزد معمول‌هم‌چیزی بیشترم‌میدادند. درمیان مشتریان بازرگانی بود عثمان آقا نام بغدادی‌که مصاحبت مراخوش میداشت چه بجهت معاشرت باترکان اندکی‌ترکی‌هم بلغور میکردم . این بودکه سرتراشی مرا بسرتراشی پدرم باآنهمه شهرت ترجیح میداد.

این مرد از دیاریکه دیده وگردیده بود چندان باآب وتاب توصیفهاوتعریفها نمودکه درمن بشدت هرچه تمام‌ترآرزوی سفرپدیدآمد . هم درآن روزها اوراسفری درپیش‌آمد وبرای سیاهه ودستك نویسنده‌ای لازم داشت. چون من جامع هنرتیغ وقلم بودم بهمراهی تکلیف‌نمود وچندان وعدهای چرب وشیرین دادکه تن در دادم. چون باپدراین راز در میان نهادم بحکم‌فایده خود بدین‌معنی راضی نمیشد که « بامید سودی موهوم با خاطری مجزوم

ترك شغلی باوری بادرآمدی معلوم‌کردن‌کار عقل نیست »
اما عاقبت بموجب کرایمندی مواجب و بملاحظه حسن
عواقب بادعای بی‌اندازه یکدسته تیغ تازه یادگارم داد و
دل بجدائیم نهاد .

امامادرم دراین سودا سودنمیدید وبدوری من نیك
می‌اندیشید. وانگهی‌خدمت سنی‌ناپاك درحق مثل من‌شیعه
پاك را بفال خیر نمیگرفت اماچون عزمم را جزم و خیر
آینده‌ام را محتمل دید راضی‌شد وبرای اثبات مهرمادری
کیسه‌ای نان خشك بادرجی‌مومیائی‌دادکه «این داروانواع
شکستگی وکوفتگی اندام و سائرعلل و اسقام داخلی و
ظاهری را نافع وآزموده‌است » وهم‌نیك سفارش نمودکه
« در وقت بیرون رفتن از درخانه روی بواپس بیرون رو
تا بخیررو بواپس‌آئی» .

گفتار دوم

درمسافرت حاجی‌بابا و افتادن او باسیری بدست ترکمانان

عثمان‌آقا بسودای اینکه پوست بخارائی از مشهد بخرد و به‌استانبول ببرد ، عازم خراسان شد . آدمی‌فرض کنید چارگوشه ،کوتاه بالا ، سربزرك ،گردنش بمیان‌شانه فرو رفته ، انبوه ریش ، سیاه مو ، آبله رو با بینی بزرك دائم‌الترشح . اینك صورت او . اما معنی او: مسلمانی‌بود پاك ، مراقب طاعت ، مواظب اطاعت و عبادت ، رفتارش مرتب و منظم ، در قعر زمستان هم صبحگاهان در وضو جوراب را میکند وپا را می‌شست . اگرچه درمدت‌اقامت

درایران بروز نمیداد ، اما در باطن دشمن شیعیان بود . درعالم چیزیرا از مداخل دوست‌تر نمیداشت . هرشب تا نقودخودرا درگوشه‌ای‌امن نمی‌نهفت ، نمی‌خفت . باآنکه خود شراب پنهان میخورد آشکارا شرابخوارگان را لعن میگفت . بااینهمه دلق و حلقش بجا ، دیگش همیشه در جوش وقلیانش مدام درخروش [بود] . دراول بهارکاروان رفتنی شد . ما هم بسیج سفر پرداختیم . عثمان‌آقا برای خود قاطری خرید تنومند و یرقه و برای من یابوئی که علاوه برمن‌قبل‌ومنقل‌وآبداری وخرت‌وپرت‌من‌هم درترك بندیش بود . غلامی داشت ، هم فراش و هم‌آش پز و هم یاور بارکردن وفرودآوردن بنه . استری برای او کرایه کرد ،که علاوه براو مفرش را ازلحاف و دوشك و بالش و قالی با آشپزخانه برآن حمل نمودیم . بر استری دیگر نیزجفتی یخدان بارکردیم‌که هست ونیست خواجه درآن بود . دستهٔ ما براین تمام شد.

شب قبل از روز سفر، عثمان‌آقا پیش‌بین از روی پیش‌بینی‌کلاه لتهای‌که در زیر عمامه داشت بشکافت و در

میان پنبه‌هایش برای روز تنك پنجاه عدد اشرفی دوخت واین راز را غیراز من واوکسی دیگر نمیدانست . بقیهٔ سرمایهٔ خود را درکیسهای چرمین سفید ، در میان رختها بصندوق نهفت .

چون کاروان حاضر شد عبارت بود ازدویست نفر شتر و پانصد اسب و استر همه از امتعهٔ عراق گـرانبار . مردم کاروان، از بازرگانان و نوکر انشان وچارواداران ویتیم‌چارواداران کم و بیش صدوپنجاه نفر میشد. بقدرپنجاه نفرهم زوار امام رضا بما افزودند ودرحقیقت کاروان ما از رنك و روی اهل زیارت رنك وبوی تبرك وطهارت پیداکرد ، چنانکه همه این سفررا نعمتی بزرك میشمردند.

در این‌گونه حالات یراق کردن از واجبات است . عثمان آقاکه ازآواز تفنك زهره‌اش آب میشد وازبرق تیغ عقل ازکله‌اش میپرید اوهم یراق‌کرد . تفنگی بلند چپ وراست بشانه ، بطاقی ساغری در زیر بغل ، کیسه‌کمری بادبها وکیفهای چرمین وشاخ دهنه ووزنه وگلوله دان در میان ، دوپیشتو باشمشیری بغایت‌کج درکمر ، غرق‌سلاح

شد . منهم بهمانسان وعلاوه بر آنها نیزه‌ای بلندهم داشتم تادرمیان‌بنده وخواجه فرقی‌باشد. غلام سیاه‌نیز باشمشیری نیم شکسته وتفنگی بی‌چقماق سیاهی‌لشگرشد.

باری در روزی فیروز وساعتی سعد اندوز چاوشان زوار از هرگوشه وکنار باکوس و نقاره آوازهٔ « الرحیل الرحیل » در انداختند و مـا بامدادی پـگاه از دروازهٔ طاوقچی‌بیرون رفتیم . درهمان منزل اول همراهان‌مسلح همه باهم‌آشنا شدیم . اگرچه همه باسلاح ولی‌ازاهل‌صلح وصلاح می‌نمودیم . من‌ازجهة نوسفری وازمشاهدهٔ‌آنحال تازه بی‌اندازه خرسند وازفرط خوشدلی مهمیزز نان‌اسب از جا برانگیختم و عثمان‌آقا ازاین حرکـت ناخوشنود [شد] واز فرط ناخوشنودی برمن بتاخت‌که « حاجی‌اگر توبخواهی دراین راه بااین اسب‌خردوانی‌بکنی ، هیچ‌یك سرسلامت بمنزل نخواهید برد ». بارفیقان الفت را چنان گرم‌گرفتم‌که در همان منزل اول سرپاره‌ای را تراشیدم و اگربگویم‌بخواجهٔ خود خدمتی بزرگی‌کردم راست‌گفته‌ام. اوازحرکت سواری رنجیده‌کوفته‌چون‌بمنزل‌رسید، بحکم

مهارت در دلاکی مشتمالی چنان کاملش کردم که گفتی مرده بود زنده شد .

بی چشم زخم بطهران رسیدیم . برای استراحت خود و چهار پایان و بعدد همراهان افزودن ، ده روز در آنجا بیـار میدیم . منـازل خطرناك پردور نبـود . قبیله‌ای از ترکمانان یاغـی سرراه مشهد را بریده بودند و در همان روزها برسر کاروانی ریخته مالشان را بیغما ومردم را باسیری برده بودند . ازاین خبر وحشت اثر بیم وهراسی در میان کاروانیان افتـاد و همه سراسیمه گردیدند . علی الخصوص عثمان آقا که نخست از بیم جان آب در دهانش بخشکید و کم ماندکه ازسرسودای پوست درگذرد اما بمفاد

مصراع «چون قصد حرم باشد سهل است بیابانها»

وانگهی ازاستنبول خبر آمده بودکه پوست بره بسیار گران است این بودکه طرف امیدش بربیم غالب آمد .

درطهران ونواحـی آن از چند روز باز ، چاوشی بهوای همراهی باما بجمع آوری زوار مشغول بود. جمعی کثیر بما افزود ومیـگفت «باید شکر نمائیدکه بادستهٔ من

نورعلی‌نور شدید ». دیگرجای ترس نماند . این چاوش ـ گناهش بگردن او که میگفت ـ روزی در راه مشهد سر ترکمانی‌مرده را بریده‌بود وازین روی به‌پردلی وکم‌ترسی معروف شده . هیئتش مهیب وکسوتش غریب ، بلندبالا ، فراخ شانه ، رویش ازآفتاب سیاه‌وسوخته ، رخسارها برآمده ، آروارها فرورفته ، بجای ریش درچانه‌اش دو سه موی نیزبیش‌نبود . برای اینکه همه‌کس‌بدانندکه ازهیچ نمیترسد زره دربر، خودبرسر ،گوش پوش‌آهنین تابدوش، شمشیری مقوس باجفتی پیشتو درکمر ، سپری ازپوست کرگدن برکتف ، نیزه‌ای پرچم‌دار در دست ، همانا باقضا و بلا مبارزت میکرد ودر رجزمیخواند : نظم

«پیل‌کوتاکتف وبازوی‌گردان بیند ؟

شیرکو تاکف وسرپنجهٔ‌مردان بیند؟»

« ازقضاهای فلك‌گر چه‌گریزی نبود

هرقضائی‌که‌کند برسرمردآن بیند»

اسبش هم بدنبود . یال‌پوشی ازچیت بروجردی برگردن وبجزگوش‌هایش چیزی بیرون نه . سینه‌بند وپار-

دمش پراز زنگوله و منگوله ، یال و دمش حنا بسته ، ذوالجناح تعزیهٔ حسابی بود . چاوش بااین یابو آنقدرخود ستائی وشاه‌اندازی‌کرد وترکمانان را استخفاف واستحقار نمودکه عثمان‌آقا اورا حرزسیفی و جوشن‌کبیرشمرد وبا توکل تمام دل بهمراهیش سپرد ومیگفت مصراع

«چه باك ازموج بحر آنراکه باشد نوح‌کشتبان ».

کمابیش دوهفته ازنوروزفیروز رفته رحم‌الله میرزامهدی‌خان(۱). نسیم‌عنبرشمیم‌بهارازفروردین مژدهٔ رنگین‌آورد. بقیة السیف بهمن وشتاگرسنه وناشتا روی بهزیمت نهاد. توران زمین چمن بترکتازی جنود قوای نامیه بتصرف قزلباش‌گل درآمد . غارتگران صحن چمن و یغمائیان دارالملك گلشن سر بپوستین کشیدند . ترکان تنك چشم شکوفه فوج فوج و صحرا نشینان ریاحین دسته دسته ، فرمانبری سلطان بهار را اختیار کردند . ترکمانان کلاغ‌پیسه‌مانند باد ریسه بفرازدشت قبچاق حاضر یراق‌گشتند.

۱ــ میرزا محمد مهدی‌بن‌محمد نصیر استرآبادی ، منشی نادرشاه افشار ومؤلف درهٔ نادره وتاریخ جهانگشای‌نادری (د.).

بردالعجوزی ردالعجز علی‌الظهر کرده بدانجا تاخت که عرب نیزه را انداخت . چاوشان چکاوك و هزار در راسته‌ـ بازار باغ وگلزار باآواز بلند صلای خوشباش در داده‌که

نظم

« همگانیم زائران صفا

هرکه‌زاهل‌صفاست‌خوش‌باشد

مانیزبعد ازادای‌نمازآدینه درمسجدجامع شاه عبدالعظیم جمع شدیم وفردای‌آنروز بانعره وفریاد چاوشان زوارکه

بیت

« زائر مشهد رضا هستیم

هرکه‌زاهل‌رضاست‌خوش‌باشد

روبخراسان ، بیرون رفتیم .

اولا بیابانی‌نمکزار وازآب وگیاه بی‌آثارپیش‌آمد که نه‌دیده را ازآن نوری بود و نه دلرا ازآن سروری . آن بیابان بی‌آب وگیاه را بامنازل کوتاه‌کوتاه پیمودیم . چون بنزدیك آبادیی میرسیدیم یا بقافله‌ای برمیخوردیم

چاوشان پیشاپیش می‌تاختند و باگلبانگهای جانگزا نقارهائی که ازقربوسهای زین اسبان آویخته بودند می‌نواختند. درمیان کاروان روزهمه‌روز ذکر ترکمانان بود وشب‌همه‌شب فکر ایشان. هرچند درپردلی آنان‌همه همزبان ودرترس‌از ایشان همه یکدل بودیم اما بادلگرمی کثرت یاران و با پشت بندی میمنت زواران همه لاف مردی و مردانگی میزدیم.

« کجا ترکمان تا یلی بنگرد
جوانمردی و پر دلی بنگرد
گراومرد، ماجمله مردافکنیم
ور او شیرما جمله شیراوژنیم
بکامش چنان آب سازیم تلخ
که یکسر دود تابخارا وبلخ »

همه‌باتفاق میگفتیم که« بگذار بیایند، بخدااگرهزاران‌هزار باشند بیاری امام‌رضا یکی‌ازایشان سرزنده بگورنخواهد برد». عثمان آقای مانهانی چنانکه میدانی‌خودراباخته‌بود و ازهمانگاه لرزه براستخوانش افتاده اما او نیز مانند

دیگران از لاف وگزاف باز نمی‌ایستاد و در ظاهر چنان اظهار مردانگی مینمودکه هرکس می‌شنید میگفت این مرد در تمام عمر قصاب ترکمان بوده است . چون چاوش خود ستائیهای اوبدید ـ بداعیهٔ اینکه چرا باید غیرازاو هم خودستائی باشد ـ بروت خود را تابناگوش بتابید که «حرف ترکمان زدن بادم شیر بازی‌کردن است ».

بیت

نیازموده دلیری خود بخویش مبال

ندیده دشمن‌خودراکمر بکینه مبند.

درمقابل ترکمانان اهرمنی مثل من میباید : قوله تعالی الخبیثات للخبیثین . بیت

شغال بیشهٔ مازندران را

نگیرد جزسك مازندرانی .

اما باید دانست که مایهٔ امیدواری و حبل‌المتین سلامت عثمان آقاسنی‌گری‌اوبود ومی‌پنداشت‌که بااستشفاع به‌نام ابوبکروعمر ازچنك ترکمانان خواهد رست . این بودکه برای تشبه بقوم دستاری سبزبطریق امیران و

شرفای اهل سنت برسر پیچید وسر ووضع خودرا مانند اهل تسنن آراست . اما خواننده میداندکه نسبت او به پیغمبر بیش از نسبت قاطر سواری خود بدونبود .

روزی چند بدین منوال قطع مسافت نمودیم . تاروزی چاوش شیردل باکمال معقولی ووقار پیش آمدکه «ای یاران، ایلغارگاه ترکمانان اغلب اوقات ایـن منزل است . بایـد چشمها راگشود ودست وپا را جمع کرد وپراکنده نرفت . اگرخدای نکرده قضائی روی نماید باید دست ازجان شسته پایداری کرد. مبادا خوف وهراسی بردل خود راه دهیدکه کارتمام است ». ازین سخن بادبروت عثمان آقای شیرافکن فرونشست. اول کارش اینکه اسلحه وآلات کارزار راازبرخود بگشود وبتنك پشت قاطر بست . پس بهانهٔ قولنج آغاز ناله وآه کرد . چون مردم ازخیال شجاعت نمائی ومقاومت او بدشمن درگذشتند خودرا بعبائی فراخ در پیچید وباچهر عبوس استغفرالله گویان ، سبحه شماران بنزول قضـا وبـلا تسلیم شد. وانگهی پشت گرمی اوبچاوش پهلوان بودکه از جملهٔ اسباب بی باکـی از خطرحرز وتعویذی چند ببازو

بسته میگفت که « اینها طلسم تیغ‌بندی و تیربندی است » وبااصرار تمام میگفت « هرکه ازین قبیل طلسمات باخود داشته باشد روئین‌تن است . تیغ وتیر بدو کارگر نمیشود بلکه بزننده وانداز نده برمیگردد مگر اینکه بردم تیغ‌و تیرهم طلسمی ازاینگونه بسته باشد ».

چاوش روئین‌تن بادوسه‌تن ازدیگر دلاوران قدری پیشاپیش کاروان یزك وار روان ،گاه‌گاه برای اظهارشجاعت وجلادت اسب می‌تاختند و نیزه‌ها برهـوا می‌انداختند . عاقبت ازآنچه آنهمه میترسیدیم برسرما آمد . اولاصدای تفنگی‌چند بلند شد . بعدازآن‌گرد وغبار روی هواراتیره وتارساخت . هلهله وولولهٔ غریبی برخاست‌که نزدیك‌بود پردهٔ‌گوشها را بردرد . ازهول و هراس همه برجـا خشك ماندیم . رنگها پرید . زهرها درید . همانا حیوانات هم مثل‌انسان‌آن واهمه را دریافتند . کاروانیان بیکبارمانند گنجشکان بازدیده اول باطراف یکدیگرحلقه زدند. اما چون سروکله ایلغاریان‌نمایان شد اوضاع‌دیگرسان‌گشت. بی‌آنکه تفنگی‌خالی‌شود وتیغی‌ازغلاف‌برآید سلاحداران

مانند جوجگان کبك بدینسوی و آنسوی پراکنده شدند. پاره‌ای گریختند و پاره‌ای از پادرافتادند. جمعی بی‌صدا گریه میکردند و جمعی بافغان فریاد برمیآوردند که « یا امام غریب بفریـاد غریبان برس ! دستگیری کـن ! دستگیر شدیم!». چاوشی که میگفت شغال‌مازندران‌راسك‌مازندران میگیرد دراول کارچنان ناپدیدارگشت که هیچکس‌را ازاو خبری نشد . چاروا داران تنگها بگسیختند و بارهـا را ریختند . باستوران بگریختند . بیك تیرباران ترکمانان کارها تمام شد . پس بکاروان تاختند . مردم را بسته بارها را بگشوده بتاراج پرداختند . درچند دقیقه مالك‌اموال ونفوس بسیارگردیدند . عثمان‌آقا درآن گیرودار درمیان لنگهای بار برروی خزیده بود و منتظرکه چـه برسرش آید . ناگاه‌ترکمانی غول هیئت وعفریت صورت بخیال آن که‌آنهم لنگه‌ایست از دنبالش‌گرفت وبرروی بغلطانید و چون ازمیان عبا برآورد لگدی سخت به‌پهلویش نواخت که «بی‌دولت قزلباش ! قالق قول اول‌کیل». بیچاره عثمان آقا ازهول جان‌ترسان ولرزان‌شروع‌کردبلعنت برشیعیان

علی‌وبرحمت برپیروان عمر بلکه بدین شیوه دل ترکمانان را نرم سازد . امـا ترکمانان ملعون نـه بنام علی رحمتی راندند ونه‌بنام عمرفاتحهٔ خواندند . آنهمه لعنت ورحمت بهدر رفت . از روی احترام بجز دستار سبز وبرای ستر عورت بجزپیراهن‌وزیرجامه هرچه داشت ازوی بستدند . عبای امیرانه‌اش را هم درآن حـال ترکمـانی دیومثال با شلوارش دربرابر وی دربرکرد. آمدند برسر من . لباسم بکندنش نمیارزید زحمتم ندادند. درسایهٔ این بی‌اعتناعی دستهٔ تیغ دلاکی هم بجا ماند و بجا شد . اما من بی‌دولت قزلباش رافضی‌خود قول افتادم .

ترکمانان بعدازترکتازی غنایم‌واسرا نقسیم‌کردند. مارا چشم بسته برترك اسبان بنشاندند وهمه‌روزبراندند. شـبانگاه در میان دره‌ای خلـوت برای استراحت فـرود آمدند .

روز دیگروقتیکه اذن چشم گشودن دادند خود را در جائی دیدم که بغیراز چشمهای تنك ترکمـانان کسی

آنجاها را ندیده است . بعدازطی چندین پست و بلندی بی‌آبادانی درانجام بدشتی پهناور رسیدیم که‌آنسرش‌بدیار آخرت می‌پیوست وتاچشم‌کارمیکرد سیاه‌چادربود وخیمه وگله بود ورمه . آنوقت دانستم که « همین ودایست این بیابان دور که‌گم شد درولشگرسلم وتور»

گفتار سیم

حاجی‌بابا بدست که‌افتاد و تیغ دلاکیش بچه‌کار خورد

تقسیم اسرا ازیك جهت بخیرما شدکه من وعثمان آقا باهم بحصهٔ ترکمانی دیوپیکر افتادیم که ذکر خیرش رفت . اسم این مرد ارسلان سلطان وسردار اولین قبیله‌ای بودکه در فرودآمدن ازکوه بدان رسیدیم . چادرهای آن قبیله در سایه دره‌ای عمیق برکنارآب روان و ازکوه‌های اطراف آبها بدانجاریزان‌وسراپاچراگاهها ازگاو وگوسفند وسایرمواشی‌مالامال بود . ما درآنجاماندیم وسایرهمروان و همرهان را دور دست تر از ما در میان قبایل پراکنده

ساختند .

چون چشم خیمگیان قبیله از دور بما افتاد با آوازهای بلند شادی و خرمی بخیرباد قدم اسیرآوران و بتماشای اسیران ازخیمه‌ها بیرون تاختند وسگان پرپشم و پیله از دیدن ما بیگانگان بپارس و هجوم پرداختند چنانکه‌کم‌مانده بودکه مارا پاره پاره سازند . زن سرکرده که کدبانوش میگفتند چون دستار سبزعثمان‌آقا راکه تا آنگاه معقول مایهٔ حرمت و اعتبار میشد بدید برنك او فریفته باشتیاق تمام ازسرش برداشت ولی‌کلاه لته‌ایرا که گنجینهٔ پنجاه اشرفی بود برجاگذاشت . ازشومی بخت‌زن دیگرش بعنوان اینکه تکلتوی جهازشترش پشتش‌رازخم میسازد ، وزیرقلتان لتهٔ نرمی‌لازم است ، بطمع‌کلاه‌افتاد. عثمان‌آقا برای بقای بقیهٔ دولت خویش ، دو دستی بر-سرچسبان خیلی‌کوشش‌کرد ولی سودی نبخشید .کلاهی‌را که من میدانستم واوکه درمیانش چیست زنك بربود ودر گوشهٔ چادر در میان کهنه پارچها انداخت و در عوض‌کلاه لته‌ای‌کهنهٔ قلتاقی برسراو نهاد . این‌کلاه هم مرده ریك

کسی بودکه پیش ازما مثل ما اسیرافتاده وازاندوه تیمار هلاك شده بود .

عثمان آقا باکلاه صاحب مرده بحکم کلفتی وبی‌دست وپائی صاحب منصب مرده یعنی بمنصب شترچرانی نامزد شد ومرا غدغن کردندکه ازچادرها قدمی دورتر نگذارم و بنقد وقت بمشك جنباندن وکره درآوردن مباهی گردیدم. ارسلان سلطان‌اعلان ظفرو ولیمهٔ سفررا شیلان باهل اوبهٔ خودکه بیشتر رفیق سفراو بودندکشید . دیگی بزرك پلو پخته شد و گوسفندی درست بریان کردند . مردان در خیمه‌ای وزنان درخیمه‌ای دیگر . اول طعام را مردان خوردند، بعدازآن زنان وباقی رابچوپانان وفضلهٔخائیدن وجاویدن چوپانان بما وسگان انعام دادند . من با اندیشهٔ تمام از دور بوی همی‌کشیدم چه از اول اسارت تاآنگاه غذای حسابی نخورده بودم . ناگاه زنی اشارت کرده در پشت خیمه بنشاند و دوربی پلو باپارچه‌ای دنبه در پشم نهادکه این انعام‌کدبانو است میگویدکه دلم بسیاربحال‌تو میسوزد . غم مخورخداوند بزرك است » وبی‌آنکه جواب

شکرگذاری مرا بشنود بازپس رفت .

آن روز را مردان بابیان شجاعت وچگونگی سفر وکشیدن توتون وزنان بنواختن دف وترانهای گوناگون بسربردند . من وبیچاره عثمان درگوشهٔاسارت سربزانوی فکرت . من ازنشانهٔ لطف‌کدبانو امیدوار ، سوداهای خام می‌پختم واوازهمه چیز نومید ، آه سرد از جگر پردرد میکشید . من برای دلداری او اما بیهوده میکوشیدم که « ایمرد ! توکل وتفویض‌ازشعائراسلام است . اندوه‌مدار. خدا کریم است » . اما اوبا نالـه وآه از بخت بدخود در شکایت بودکه « ترا بخدا ! دست از دلم بردار . راست‌است خداکریم‌است اما برای‌توکه نه مالك دیناری ونه صاحب حبه‌ای ، نه برای من‌که خانه‌ام‌چنان خراب شدکه‌دیگر آبادی پذیر نیست ». همانا همهٔ اندوه او از فوت منفعت پوست بخارا بود کـه دینار آخر را حساب میکـرد وآه بیحساب میکشید . زمان وصال درازنکشید . فردای‌روز دیگراورا باپنجاه شتربچراگاه فرستادند باتهدیدی شدید واکیدکه « اگراز بینی یکی‌خون درآیدگوش وبینیت را

خواهیم‌کند وقیمت‌اورا بسربهایت خواهیم‌افزود». آخرین نشانهٔ دوستی دربرابرچادرها اورا برجهاز شتری بنشاندم وسرش را باکمال نرمی‌واستادی تراشیدم . این هنرنمائی برای تدبیر آینده‌ام خیلی بکار خورد . فی‌الفور هرکه را سری بود برداشت وبتراشیدن دوید. ایـن آوازه بزودی بگوش ارسلان سلطان رسید . مرا بخواست وسرش‌که از زخم تیغ وتبرسراسر دره وتپه بود عرضه نمود. کله‌ایکه در تمـام عمربجز مقراض پشم چینی یا تیغ جلادی یعنی استره های روسـتائیان ندیده بود در دست دلاکی چالاك مانند من خودرا دربهشت انگاشت . دستی بسرمالید وبا آن همه‌گودالها ومغاکها بدان ساخت وپرداخت ببالیدکه « حاجی ! راستی تو دو روز راه از زیـر پوست رفته‌ای . بخداکه هرگزدست‌ازسرتوبرنمیدارم . ترا دلاك باشی‌خود کردم . بهرسربهاکه باشدآزادت نمیسازم » . قیاس کن‌که ازاین سخن چه برمن‌گذشت اما بروی خود نیاوردم . در دل بدینخیال که اگر در اولین فرصت از پنخدمت استعفا نکنم نامردم و درظاهر از روی سپاسگزاری خم گردیده

دامنش را بوسیدم . باری انیس شبانروزی اوشدم وهرچه در دلش بیشترجا میکردم برهائی از آن خدمت دوزخی باهمه پاسی که میداشتند امیدوارترواستوارتر می‌گردیدم. ازاین روی درد اسارت‌بمن ازدیگران کمتر کارگرمی‌نمود وچندان درد ورنج واندوه را درنمی‌یافتم .

گفتار چهارم

در تدبیر حاجی‌بابا برای تحصیل پنجاه

اشرفی عثمان آقا

برای پیش‌بردن خیال گریز اولین مطمح نظرم اینکه کلاه پنجاه اشرفی را بچنگ آرم امادریغ که آنرا زن کلاه بردار درگوشهٔ چادرخود انداخته بود. بی‌رنگ وبوی‌شبیه آنرا ازآنجا ربودن دشوار بلکه محال مینمود تااینکه درسایهٔ شهرت دلاکی درنزد مردان آبروئی پیداکردم اما بازنان سروکاری نداشتم اگرچه بعداز دوری‌پلوجای‌امیدواری بودکه بانو بامن گرمترگیرد امـا چون نه‌بخیمهٔ او راهی‌داشتم ونه‌بخیمه سایرزنان پیوند دوستی منحصر بود

ازجانب او بناز و از جانب من به‌نیاز آن هم از دور . از اینروی نتیجهٔ کار چندان روشن نبود . از الطاف یزدانی اینکه ترکمانان را از رسوم شهریان آنقدر سررشته هست که میدانندکه‌دلاکان‌ایران‌نوعی‌جراحند.گذشته ازکارحمام خون‌گرفتن ودندان‌کشیدن وشکسته بندی هم ازدستشان برمیآید . این بودکه بانو درخود زیادتی‌خون دریافت و کس برمن فرستاد که خون میتوانی‌گرفت یا نه ؟ من این فرصت‌را برای ربودن‌کلاه والاجاه دست‌آویزخوبی‌شمردم چه شب و روز عقلم در فکـرکلاه بود . جواب دادم اگر چاقوئی بیابم بمهارت من‌کسی‌نیست . یکی‌ازریش‌سفیدان قبیله‌که دم از منجمی میزد حکم کردکه در فـلان وقت سگزیلدیز درتحت‌الارض است ودربرج سنبله قران‌مریخ وزهره واقع ، خون‌گرفتن را نیك شاید. درآن ساعت‌مرا بچادر زنان بردند . بانو آستین برزده برروی خرسـك ناشکیبا چشم براه من نشسته بود ولی ازآن‌آهو نگاهان خالدار وسروقدان باریك اندام نازك میانان نار پستان که درایران چشم مابدیدارشان روشن ودل بوصل‌شان مشتاق

است نبود بلکه فیل‌جثه‌تناك چشم کمرکلفت شش پستان ستبرساق. بمحض دیدن ازیکطرف‌دلم بهم‌خورد وازطرف دیگرچنان هول ارسلان سلطان دردلم‌جابگیر بودکه‌جای گنجایش چیزی دیگر نداشت . همیشه خواب بریده شدن گوش وبینی‌میدیدم ولی باکمال خویشتن‌داری موردالتفات بانوشدم وسایرزنان مرا بهای استادی‌کامل وآدمی خارق‌العاده نهادند . همه نبض‌خود بنمودند. منهم بفراخورشان وحال هریك تجویزعملی‌ومداوائی‌نمودم. باری ازیکسوی درتهیه وترتیب تسمه و دستمال و پنبه واز دیگرسوی با چارچشم جویای دفینه ، چه دیدم که‌کـلاه صاحب پنجاه اشرفی درگوشهٔ چادربخاك سیاه افتاده . ببرکت تاثیرخاك پاك تدبیری بخاطر اندیشناك رسید کـه پنداشتم بحصول مراد بسیارموافق است بار دیگر تفکرکنان نبض بانو را گرفتم وسرجنبانان‌گفتم خستگی بانو سنگین و پیچاپیچ می‌نماید خون او را بزمین ریختن نشاید . باید آنرا در ظرفی‌نگاه دارم ودر وقت فراغت نیك‌بنظرآرم واساس‌کار خود را برآن نهم . این‌تکلیف درمیان زنان موجب قیل

وقال بی‌پایان شد ولی بانو آنرا بمهارت من حمل نمود .
مشکلی ازنو بظهورپیوست . در خانهٔ ترکمانان ظروف و
اوانی‌کم یاب است وگرانبها وعادتشان اینکه ظرف نجس
شده را دیگر بکار نمیبرند . همگنان ظرفهارا یکان یکان
تام بردند وبآلودگی هیچ یك تن درندادند من درتردید و
تزلزل‌که در تکلیف خود اصرار کنم یانه بانو را بخاطر
آمدکه دلوچه‌ای از پوست در فلانجاست آنرا بیاورید .
بیاوردند در برابر آفتاب بداشتم و چند جای آنرا باچاقو
سوراخ کردم‌که « پاره است ظرفی دیگر میباید » عاقبت
گفتم «اگرظرفی‌ازمس وچوب نیست‌کلاه قلتاق وارچیزی
بیاورید » کـدبانوگفت « حالا خوب شد . کلاه پیر اسیر
کجاست ؟ » زنی که برای قلتاق شترش برداشته بود فریاد
برآورد کـه‌آن ازمن است . بانو برآشفت‌که سبحان‌الله
مگرمن‌بانوی‌این خانه نیستم ومگرهرچه هست‌اختیارش
بامن نیست ؟آن‌کلاه را میخواهم والبته میخواهم .آن‌یك
گفت نمیدهم والبته نمیدهم . بیك‌بار هنگامه گرم‌گردید
وچادر ارسلان سلطان حمام زنان شد .من ترسان ولرزان

که مبادا ارسلان سلطان بیاید واستخوان منازع فیه رااز میـان برباید . خـدا پدرش را بیامرزد منجم پیر بمیان افتاد . اوبحرمت ریش ومن بعزة لنك دعوا راکوتاه‌کردیم که « اگرخدای نخواسته قضائی روی بدهدگنـاهش البته بگردن‌کسی‌است‌که‌کلاه لته‌ایرا دریغ داشته‌است . خلاصه اصلاح ذات‌البین شد. پس مهیای‌خون‌گرفتن شدم. همینکه بانو نشترچاقو را در دست من ولگن‌کلاه را در زیردست خود دید بترسید وخواست‌که ازخون‌گرفتن درگذرد . اما من‌نبض اورا بدقت‌گرفتم وگفتم « این‌نکول معقول نیست. بعلم الهی‌گذشته است‌که خون توامروز ریخته شود. اگر ریخته نشود لازم میآیدکه علم‌خدا جهل شود . پس باید خون تو امروز ریخته شود . این حکمت موافق طبیعت همه افتاد وبانو نیزتن بقضا در داد . من خون اورا بمیان کلاه ریختم واو را دور از چادرها بپـای درختی بردم که « زنهارکسی برین دست نزندکه تدبیرمن باطل میشود و اینهمه زحمت بهـدر میرود » . شب هنـگام چون همه بخواب رفتند من باسربسر کلاه رفتم وبـا تپش‌دل ولرزهٔ

دست بشکافتم . همینکه بالذت کامل پنجاه عدد اشرفی خون آلود را برداشتم خود را مالك گنج بلا آورد پنداشتم . اول اشرفیهارا درآن نزدیکی بجائی نهفتم . پس از آن کلاه دریدهٔ خون آلود را درزیر خاك کرده گفتم « برو که عجب دفینه‌ای داشتی که مرا نیك ازخاك برداشتی ». روزدیگر ببانو خبر فرستادم که « ازکلاه آنچه باید دستگیر من بشود شد . عاقبت مرض بانو بخیر است . ولی چون دیشب چند گرك درحوالی کلاه دیدم ترسیدم که دهان بخون آلایند و خرابی رسد کلاه را بخاك نهفتم ». بانو بسیار اظهار امتنان نمود . علاوه بروعدهٔ نوازش و التفات بادست خود بره‌ای پرکرد و بریان ساخت وباپلو وکشمش و سرشیر و ماست بمن هدیه فرستاد .

همینکه اشرفیها بدستم افتاد بیاد آوارگی کوههای عثمان آقا افتادم که با اشتران سودا میپخت . من نسبت باو در پادشاهی بودم . نیم قراری باخود دادم که نقودش را واپس بدهم اما کم کم بدلیل وبرهان تراشیدن وراه شرعی جستن آغازیدم . اول اینکه من دوستدار اهل بیتم واو مردی

سك سنی‌است درثانی بدلیل شرع هرکه‌گمشده‌ای دست‌از وی شسته‌ای جوید شرعاً ازاوست . من‌گمشده‌ای دست‌از وی شسته‌ای جسته‌ام پس شرعاً ازمن است ، وبدلیل عقل اگرتدبیرمن نمیشد این نقود ازمیان میرفت پس‌حق من برآن ازهمه‌کس بیشتراست وگذشته ازاینها اگراین نقد را بصاحبش بدهم باحالت حالیهٔ خود چه خواهدکـرد . یمکن‌که ازبی‌دست وپائی باز ازدست بدهد وحال اینکه اگردر دست من باشد مثل این‌است‌که در دست او باشد . شاید من باآن سبب خلاص او وخودم شوم . پس هم خیر من است وهم خیراوکه در دست من باشد . خلاصه عاقبت براین قرار دادم‌که اگرخدا میخواست این نقد در دست اوباشد چرا چنین میکردکه بدست من افتد والله یقدرما یشاء وهوبکل شیئی‌قدیر . بعد از این‌آیـه که رفع همهٔ مشکلات را بآسانی‌کرد اشرفیها را برخـود از شیر مادر حلالترشمردم اما مانند رد مظالم نیمه بریان پیش‌کشی‌را کمربستم‌که بعثمان‌آقا فرستم . بچه چوپانی جستم‌که‌بنزد اومیرفت . سرشیر را بـاو خوراندم تانیمه بره را درست

بعثمان آقا برساند . بچه چوپان قسم بخوردن خورد ومن فریب وی راخوردم چراکه بمفاد بیت

« چه با حبیب نشینی وباده پیمائی
بیاد آر حریفـان باده پیما را »

بسیاردلم میخواست که‌لااقل دوست خودرا ازدولت ونعمت خود بهره‌مند سازم ولی دریغ کـه چوپان زاده همینکه بدانسوی دره گذشت در برابر چشـم من سـرنیمهٔ بره را بگشود وبخوردن آغازنمود وشك نبودکه تا از نظر غایب شود همهٔ استخوانهایش راهم خواهد لیسید وخبرش راهم بعثمان آقا نخواهد برد . چون از رودگذشته بود درتعاقب اوفائده ندیدیم . سنگی‌چند باوپراندم بقوزکش‌هم‌نخورد. دشنامی چند دادم بگوشش نرسید .آتش دلرا بدین‌فرو- نشاندم‌که «بچه برو الهی جوانمرك شوی زهرماربخوری ور بپری »

گفتار پنجم

در دزد شدن حاجی بابا و ایلغار رفتن وی باصفهای برای رستگاری خود

زیاده بر یکسال دردست ترکمانان اسیرمانده و در آنمدت رازدار ومستشارخواجهٔ خود واقع شده بودم. در امور ذاتی وکارهای غیر بامن‌کنکاش نمودی ومرا امین و کاردان شمردی. بامید خلاص‌گریبان خویش بارها ازوی نیازکردم‌که مرا باخود بالامان ببر. عاقبت بحکم حصول اطمینان کلی بمن بدان راضی شد. چون دستوری آن نداشتم‌که قدمی ازچادرها دورترگذارم یا بچراگاهها روم راه‌آن بیپایان نمکزارکه درمیان ما وترکمانان واقع‌است

وچند وچون کوههاکه سر بثریاکشیده برمن مجهول بودو معلوم‌که اگر تنها بگریزم مانند بسیاری از دیگران از سرنوگرفتار وعذابم یك برهزار شود . این بودکه از این گونه گریز نابجاگریختم . مقصد اصلی ازهمراهی‌خواجه‌ام این بودکه اگربنقد خلاص میسر نشود باری بدان وسیله راه وچاه‌آن صحرا را یادگیرم تااگروقتی خداوند فرصتی دهد بخلاص مانعی نباشد . ترکمانان بیشتر اوقات ایلغار را فصل بهارمی‌کنند چه درآن ایام درکوهها علف‌از برای حیوان و در صحراها آذوقه برای انسان فراوان است و ملاقات‌کاروان حتمی . چون اسیران کنده برپای بهار از غل و پالهنك افراسیاب بهمن و اسفندیار اسفندار رهائی یافتند شهرنشینان ربیع راکه از رنج یساق دی درکوهها ودرهای دور دست‌قشلاق داشتند ایام خلاصی رسید. بهادر چیره دست چنار مهیای الامان و یورش‌گشته بجانب دار-السلطنه‌گلشن روی‌آورد . افـواج خنك روی شتا و سپاه سرد [مهر] زمستان‌که باد پیمایان عرصهٔ جهانند شاخ و شـانهٔ اشجار را بمشاجره در هم می‌شکستند واز محلات

خیابان چمن دست‌تطـاول افراشته سینه‌گل را بزخمهای کاری چاك چاك وگلگون قبایان چمن را ازلباس باروبرك عریان وهـلاك ساخته از جیب غنچه همیان زر درآورده بودند یلان صاحب شوکت‌گلستان ودلاوران صنوبر لوای گلگون پرند درعرصهٔ‌گلشن افراخته باسازوبرك بمعسکر خدیو بهار درآمدند . گلبـن عمود غنچه بردست‌گرفت . ترکش بندان شاخسار تیرو کمان برداشتند . نیزه داران درختان شاخهای مشکین‌کلاله افراشتند در همزن‌هنگامهٔ بهمن وغارتگرشهردی‌گشتند.

ارسلان سلطان نیزبهادران وکارآمدان قبیله را از دهه وصده بخواست وتکلیف‌ایلغاری تابناف ایران‌بدیشان نمود چنانکه تا بسپاهان روند و در دل شب کـه هـرکس بخوابست بمیان کاروانسرای شـاه کـه مسکن بازرگانان توانگر وسرمایه‌داران معتبر است بریزند و غارت‌کنند . در دانستن راه وچـاه دشت قپچاق خود یگانهٔ ترکمانان بلکه یگانهٔ آفاق بود ورهبری‌بنفس اومحول . اماکسیکه کوچه و بازار اصفهان را نیك بداند و درشب راهنمائی

بتواند غیرازمن نبود . از اینروی برای برگزیدن من بدینکارباایشان مشورت نمود. پاره‌ای بمخالفت برخاستند که زاده وبزرك شده جائی برهنمونی غارت آنجابرگزیدن کار عاقل نیست چه درمیان چشم و ابرو دلخواه خود را بدرستی‌تواند ازپیش برد . بعدازگفتگوی بسیارکاربراین قرارگرفت‌که من راهبرشوم ودوتن برمن موکل سازندتا اگر درحرکاتم خلافی مشاهده‌کنندکارمرا بپردازند . پس ازاین قراریکدل ویکجهت بسوغان‌گرفتن اسبان وتدارك راه پرداختند. یکرانی‌که دوبار درمیدان‌گوی پیشی‌ربوده بود بسواری من خاص‌نمودند .کلاه قلباقی درغایت‌بزرگی برسرکلیجه‌ای‌ازپوست دربرتیروکمانی درشانه نیزه‌ایکه سنانش برجان نهاده میشد بردست مانند ترکمانان یراق کرده درخورجین ترکی‌تو بره‌ای جوخوری ومیخ‌طویله‌ای برای بستن ونگاهداری اسبها نهادم وعرقگیری بزرك بر فتراك بستم وبرای احتیاط مشتی نواله باشش‌دانه‌تخم‌مرغ آب‌پز در همیانی نهفته بردوش انداختم ، و ذخیرهٔ سایر اوقات را حواله بقسمت و اعتیاد بقناعت نمودم . در ایام

اسیری و محرومی از تنعم و ناز باهرچه‌بدست می‌افتاد دفع گرسنگی‌کردمی ، و بروی هرچـه بود ولو خارو خاشاك خفتمی . بشاگردی خواری در رختخواب خفتن رافراموش کرده بودم . رختخواب نداشتن زحمتی‌نداشت . همراهان نیزچنان سختی دیده ورنج‌آزموده بودندکه در این باب کسی بگرد ایشان نمیرسد .

اشـرفی‌های عثمان‌آقـا را بکمربند خویش سخت دوختم و بدان بیچاره‌که ازخونابه خواری واندوه شماری بجز پوست و استخوان چیزی از آن بر جای نمانده بود وعده دادم‌که دروقت فرصت‌ازتخلیص‌وی بقدرتوان‌کوتاهی نکنم‌و درنزدیاران وخاندانش بتحصیل سربهای اوبکوشم. بی‌نوای فلکزده‌آهی سرد ازجگر برکشیدکه ای فرزند هیهات هیهات من‌کیم تابشمار کسی آیم وغمم را بچیزی شمرند ؟ پسرم بتلف اندوختهایم دامن در میـان وزنم با بهانه مرگم باشوهری دیگر دست درکمرند . پرو بالم از همه رو ریخته دست وپایم ازهمه جاگسیخته یك التماس از تو دارم وبس .آن اینکه بپرسی‌ووارسی‌که دراستانبول

دادو ستد پوست بخارا چگونه بوده است و خبر صحیحی بمن آری ».

دلم بحال وی بسیاربسوخت وباز دردلم بگذشت که نقودش را واپس دهم . بازباملاحظات حکمتیه وقیاس و برهان شرعی بنارا برآن نهادم که «نقد در دست من باشد بلکه بدان وسیله بگریزم و گریز خود را وسیلهٔ خلاص اوکنم وترتیب قضیه‌راچنین دادم که خلاص عثمان آقابی‌نقد ممکن نیست واگرنقدرا واپس دهم خلاص او ممکن‌نیست پس‌نقدش را واپس نباید داد تا خلاص او ممکن باشد . طریقه خرج این نقد را من میدانم . چه داندآنکه اشتر میچراند ؟ » بعدازاین قضیه بدیهی الانتاج اشرفیهای‌زرد را تصرف شرعی نمودم وبا دعای فراوان صاحبش را بخدا سپردم .

منجم سکزیلدیز را به‌پشت سر ورجال الغیب را بمقابل انداخت وساعت سعدی ازبرای تاخت‌وتاز وتعیین کرد . شب هنگام براسبان برآمدیم و باسرداری ارسلان سلطان‌دسته ایلغاریان عبارت بود ازبیست تن بیشترایشان

دلاوران وبهادران کارآزموده وهمه براسبان تکه‌که‌بتاب آوری وسرعت رفتار مشهوراست . چون در روشنی‌مهتاب آنگونه مسلح اسبان را از جای برمی‌انگیختند آنانرا رستم دستان وسام نریمان حرامیان میپنداشتم .آمدیم بر سر بندهٔ مستمند : من‌خودمیدانستم‌که چند مرده حلاجم. اگر بارخاطر نبودم یار شاطرهم نبودم ، ولی‌گاه‌گاه بحکم اقتضا اظهـار حیاتی مینمودم و از شجاعت دمی میزدم تا همراهان نپندارندکه پشك داخل مویز نیست ولی درباطن دلم می‌طپیدکه در هنگام‌کارجل خود را چگونه از آب برآرم .

راهبر ما را ازجنگلهای انبوه دامنهٔ کوه تبرستان بی‌آنکه قدمی خطا گذارد رهنمائی همی‌کرد ومن تعجب همیکردم . دیدارآن ورطهای‌هول‌انگیزوپست و بلندیهای سهم‌آمیز بچشم مانند من‌آدمی ناشی در نهایت وحشت و دهشت مینمود . بحکم غرور پای ستوران خود در وقت و وبیوقت جوی وجرودره وتپه‌هارا بی‌باك وپرواهمی‌گذشتیم تااینکه بنمك زار بی‌آب‌وآبادانی عراق رسیدیم .آنوقت

معلوم شدکه اطلاع ارسلان‌سلطان تابچه حد وازهمه جا باخبر بوده است . خردوکلان همه‌کوه وتپه ودره و وادی را باسم ورسم وجب بوجب بلد بود . درپی‌زدن و استدلال ازآثار پای معجزه مینمود . ازآثار پامیدانست‌که راهرو ازچه قبیل است وازکجابکجا میرود بارداراست یابی‌بار. ازمشاهدهٔ این اطلاع و وقوف من متحیر ولاحول کنان میماندم . ازپهلوی آبادانیها باکمال احتراز مرورکنان‌شبها میراندیم وروزها در جائی خلوت می‌ماندیم. ازآخرین آبادی‌یعنی‌ازخیمه‌نشینان صحرا توشه وآذوقه‌کرایمندی گرفتیم و داخل‌کویر بی‌سرو بن عراق شدیم . اسبان را بقدر طاقت و توان راندیم . بعد ازطی صدوبیست فرسنك راه بحوالی اصفهان رسیدیم . هنگام دلیری در رسید . همراهان شاده‌نیت خود بریختند وازشنیدن‌آن‌گوشت‌بدن من‌ریخت . نیتشان اینکه بدلالت من از خیابانی خلوت بشهر درآیند و نیمهٔ شب وقتیکه مردم آرمیده باشند بکاروانسرای شاه‌که‌درآنوقت ازبازرگانان پر وازمسافران ونقود مالامال بود بریزند وآنچه از نقود بدست‌آرند با

چندتن بازرگانان که مظنه سربهای هنگفت باشند برگیرند وپیش از آنکه آوازه بشهر درافتد و مردم بامداد رسند از راهی که رفته‌اند برگردند . من این ترتیب راچنان خطرناك وغیرمیسر دیدم که بی‌محابا بباز زدن رای ایشان برخاستم. اما ارسلان سلطان باچهره افروخته وچشم دریده گفت که «حاجی اینجا نگاه کن ! این کار بازیچه نیست شغل همیشگی ماست ، چرا همیشه میشد حالا نمیشود؟ بحق خدا وپیغمبر! اگر آنچه میگویم جز آن کنی بمغز استخوان پدرت آنچه باید بکنم میکنم » آنگاه امر فرمود تادر پهلوی او بدلالت مشغول باشم و بجانب دیگرم خبیثی موکل ساخت تااگر در من آثار بد جنبیدن مشاهده کند دود از نهادم برآرد . هردو درین باب سوگند یادکردند و جای باور بود . پس من درپیش افتادم وازکوچه وپس کوچها که بلد بودم به بحبوبهٔ آبادی درآمدیم وراه را نیك نشان کردیم . دررسیدن بمحل ازدحام وقت دیر بود وصدا وندائی نه . دریکی ازویرانها که درعین آبادانی هم بسیار است اسبان را به پاسداری یکی بگذاشتیم و از طریق احتیاط در پنج فرسخی شهر دره

خلوتی را میعاد قراردادیم تا درصورت اقتضا در آنجافراهم آئیم . بعد ازاینقرار بی‌صدا دور ازچارسو بازارکه محل شبگردان و داروغه است از گوشه وکنـار بدر کاروانسرا رسیدیم . بحکم همسایگی دکان پدرم آنجا را وجب‌بوجب میدانستم . درکاروانسرا بسته‌بود باسنك بکوبیدم ودربان را فریادکردم‌که «علی‌محمد ! بیادر رابازکن‌که‌قافله‌آمد». علی محمدباچشم‌نیم‌خواب‌آلوده به پشت درآمدکه «چطور قافله‌ای ؟ قافله‌کجا؟ »گفتم «قافلهٔ‌بغداد» گفت «بروپی‌کارت توهم این‌نصف‌شب بریشخندماآمده‌ای ؟ قافله بغداددیروز آمد » دیدم‌که بدگیرکردم ، سخن را برگرداندم‌که «خبر قافله می‌آیدکه ببغداد برود . حاجـی‌بابا پسرحسن دلاك هم‌که باعثمان‌آقارفت بهمراهست . بپدرش مژده‌آورده‌ام» چون دربان ایـن بشنیدگفت « اه ! حاجی‌بابای خودمان گل‌گلابی ؟ خوش‌آمدصفاآورد » پس‌نرولاس در را باطراق طروق‌بگشود . درکاروانسراآهسته‌آهسته‌بانوا درگشایش، علی محمد چـراغ موشی بردست یك‌تای پیراهن پدیدار شد . فی‌الفور دردهانش‌رابگرفتند وبدرون خزیده‌بچستی

وچابکی مشغول کار خود شدند . نظر بمهارت دراینگونه امور جـایگاه اموال را بهتر ار صاحبانش می‌دانستند . این بودکه درده دقیقه نقد وتنخواه بسیاری بدست آوردند و چون عمده مقصودشان دستگیری آدم توانگر بود تا از سربهای ایشان بهره‌ور شـوند سه‌تن برگزیدند و بزودی دستهایشان را بسته برترك اسبان روی بویرانه نهـادند . من چون کاروانسرا رانیك بلد بودم وحجرهٔ توانگرترین بازرگانانرا میدانستم‌درحجره‌ایکه قدیم مقرعثمان آقابود خزیدم و در مجرئی که اغلب بزرگان مال خود را درآن می‌نهندکیسهٔ سنگینی‌یافتم‌و بی‌تشخیص‌چند وچونش‌دربغل نهفتم . خیال عودت باو به ترکمانان را نداشتم وگرنه از قیمت پوست بخارا دراستانبول برای خاطرعثمان آقا چون کاری مفت بود استفسار مینمودم .

وقتیکه ما بتاراج مشغول بودیم غلغله وهیاهو از شهر برخاست . کاروانسرائیان ازصاحب اطاقان وپاسبانان وچاردادارن وغیره بربام دویدند . ازهمسایگی مردم‌فوج فوج بناکردند بآمدن‌تااینکه داروغه باشاگردان دررسیدند

و بجای گرفتن و بستن بانك «بگیر و ببند» برپا و چند تفنگی تیر بتاریکی خالی شد و بجائی بر نخورد . بی‌قضا و بلاجان ازمیان بدر بردیم . درائنای گیرودار خیلی خواستم که آن راه رفته شوم‌را بازگذارم واگر بتوانم بجهم اما ترسیدم که مبادا ازخرابات شاه‌گریزان بارکش غول بیابان شوم، مردم سرووضع نامبارکم ببینند وتااثبات کنم که من آن نیم تسمه ازگرده‌ام برآورند چه‌بارها بچشم خود دیده بودم که عوام کالانعام کورکورانه بیچاره فلکزده‌ایرا بباد سیلی ومشت میگرفتند و بعد ازخرد و خمیر ساختن او از یکدیگر می‌پرسیدند که کیست وگناهش چه ؟ دکان پدرم بنظرم آمد. یاد ایامیکه در آنجا خوش‌گذرانده بودم در برابر چشمم جلوه‌گر شد که زیر همان قبه وهمان بارگاه روی همان مسند وآن تکیه‌گاه چهاکرده وچهادیده وشنیده بودم . متفکر فرو ماندم ناگاه دستی سخت ببازویم چسبید . چه دیدم ارسلان سلطان بامهابت گفت حاجی اگر امشب مردانگی نکنی پدرت‌را به‌پیش‌چشمت خواهی‌دید. منهم برای اثبات مردانگی مردایرانی رادیدم بر پشتش چسبیدم که فلان فلان شده

بامن بیـا وگرنه هر چه بد ترت را پاره میکنم . بیچاره ایرانی ازاین سخن بعادت شروع بالتماس وزاری نمودکه ترا بخدا وپیغمبراگرمیشناسی ترا بروح ابوبکروعمراگر سنیی وبروح حسن‌وحسین اگرشیعه‌ای‌وبجان پدرومادرت اگرحلال‌زاده‌ای دست ازمن بردار ومرابحال‌خود بگذار. صدایش‌بگوشم‌آشناآمد چه‌دیدم پدرم‌کربلائی‌حسن‌است. گویا بهوای هیاهوی یك‌تا پیرهن فانوس دردست بخلاص شش‌لنك وده دانه تیغ دلاکی‌وشاخ‌حجامت خودآمده بود. فوراً ریشش را رها نمودم و بجای‌آن‌که بنابحرمت پدری بایستی بدست وپایش‌افتم وپوزش بطلبم ازترس‌جان بی‌داد آشنائی ازکشمکش دست برنداشتم وچـوبی چند ببالای استری زدم‌گویا بدومیزنم .آنگاه پدرم‌آهی‌کشید که ای وای از دیدار پسرمحروم میمیرم . این سخن برمن‌بسیار کارگرافتاد . اورا رها نموده روبیاران خود نمودم‌که «این مرد را شناختم دلاك است بدوغاز نمی‌ارزد».

گفتار ششم

در بیان اسراء و غنائم که بدست ترکمانان افتاد

پس بی توقف از یغما در گذشته بویرانه شتافتیم و بر اسبان سوار از خرابه چار نعل روبدره معهود میعاد تاختیم. در وصول بمیعاد از اسبان فرود آمدیم و برای استراحت خود ورفع خستگی اسبان وتلافی بی‌خوابی شب قدری در آنجا درنك کردیم. یکی ازهمراهان درمیان تاخت وتاز بگوسفندی برخورده بود از ربودنش درنگذشته. بمحض ورود سرش رابریدند وگوشتش رابرسیخهای چوبین باخاروخاشاك پرچین کباب کردند. با اشتهای تمام خوردیم و برسرغنایم دویدیم و

مقصود بالذات دانستن قیمت اسیران بود . یکی از آنان مردی بود پنجاه ساله باریك قد تیزنگاه سرخ رخسار انبوه‌ریش زیرجامه قصب در پاوکلیجهٔ کشمیری دربرشبیه باهل در خانه ، دیگری میانه سال‌کوتاه بالاخنده‌روعمامه بسرقبای بغلی هزار دکمه‌ای در برداشت و باعبای سیاه . سدیگرتنومند توانا وزمخت رو وبدهیأت که بجهت‌شدت مقاومت او را از دیگران استوار بسته بودند بتحقیق چگونگی حالات وپیشه وحرفت ایشان پرداختند . مرد باریك قد چون ازهمه متشخص‌ترمینمود ومظنه سربهای معتنابه ، نخست‌اورا پیش‌کشیدند وچون ترکی‌نمیدانست من بترجمانی نامزدگردیدم

ارسلان سلطان ـ «توچکاره‌ای ؟ »

اسیر ـ باآوازی نرم وحزین « بندهٔ‌کمینهٔ بیچاره هیچ‌کاره »

ارسلان سلطان ـ «آخر هنروپیشه‌ات چیست »

اسیر ـ «غلام شما شاعرم ، میخواهید چه باشم»

یکی ازترکمانان ناتراشیده : « شاعر یعنی چه‌شاعر

بچه کار میخورد »

ارسلان‌سلطان ـ «شاعر یعنی هیچ ،آدمی هرزه‌چانه یاوه سرا نره‌گدا خانه بدوش دروغ فروش چاپلوس که همه رامیفریبد و همه‌کس مرگش‌را ازخدا میخواهند نمیدانم این بلارا ازسرماکه خواهد واکرد

ارسلان‌سلطان باسیر ـ «خوب‌اگرشاعری و بیچاره این زیرجامه قصب وکلیجه ترمه را ازکجاآورده‌ای ؟»

اسیر ـ « اینها بقیهٔ یکدست خلعتی‌است‌که حاکم شیراز بصلهٔ قصیده‌ای‌که ساختم داد »

پس او را از بقیهٔ خلعت شاهزاده برهنه نمودند و کلیجهٔ پوستی منحوس براوپوشانیده سردادند .آنگاه‌مرد کوتاه قدرا پیش‌کشیدند

ارسلان‌سلطان ـ « مردکه‌توکیستی وکارت چیست؟»

اسیر ـ «بندهٔ‌کمترین‌ملا میباشم »

ارسلان سلطان ـ « بروگم شوپدر سوخته ملامباش هرچه میخواهی باش . پدرت‌را میسوزانم سرت را میبرم. بگوتا جرم ومالدار. خوب ملاهم باشی‌باش . ملایان همه

توانگرند مال مردم را همه آنان میخورند . پس معلوم‌شد که مولانا ملای کالادان اصفهان بوده است .کدخدای کالادان برای تخفیف گرفتن برای ده ماربین اصفهان اورا بشفاعت بنزد بگلربیگی اصفهان فرستاده بوده است

ارسلان سلطان ـ « خوب ملا مداخل تو درکالادان چند است »

ملا ـ « بنده مداخل ندارم مخارج خیلی دارم »

ارسلان سلطان ـ « کسیکه مداخل ندارد و خیلی مخارج دارد در درخانه‌کارش چیست ؟ »

ملا ـ « هیـچ ، سال گذشته حاصل ماربین را سن خورد . عامل آنجا مرا فرستاد تا از دهان همه دادخواهی کـنم »

ارسلان سلطان ـ «آری توبمیری ، حاصل ماربین را سن نخورده است تو و عامل خورده بودید . حالاکـه اینقدر دادخواه خوبی بوده‌ای بیا در دشت قبچاق اینقدر دادخواهی‌کن تاجانت درآید »

یکی ازترکمانان پرسید که « خوب ببین این ملا

بچه میارزد »

ارسلان‌سلطان گفت: «اگر بچیزی میارزید ملا نمیبود. ملا یعنی مفسد و بی‌دین . اگر مهمساز مردم باشد شایداز پیش بالاآیند وگرنه میگویند برو بجهنم . بنظرمی‌آید ماشکارگرازکرده‌ایم . دریغ از زحمت . ماخوب نگاهش بداریم به‌بینیم چه درمیآید »

پس اسیر سومین را پیش‌آوردند

ارسلان سلطان ـ « خوب یاروشماکه‌اید وچه‌اید؟»

اسیر ـ « مخلص شما فراشم »

ترکمانان همه ـ « دروغ‌میگوید . مخلص‌شمافراش نیست چراکه در رختخواب خوابیده بود .

اسیر ـ « رختخواب‌ازآقایم بود »

ترکمانان ـ « بمرگ خودت نمیشود . باید اقرار بکنی تاجری وگرنه میکشیمت »

پس‌آنقدر مشت و سیلی بسرو صورتش زدند که بیچاره‌گفت حالا که میخواهید تاجر باشم تاجرم . من از وجنات حالش‌دانستم‌که راستی‌فراش‌است . خواستم‌وساطتی

کتم همه برآشفتندکه «خفه شو وطرفداری مکن و گرنه ترا ازنو اسیرمیکنیم» منهم خفه شدم تاازنواسیرنشوم

چون دزدی انسانی خود را بی‌شگون دیدند وکم برکت یافتند درباره اسیران درمیان‌ایشان اختلاف‌عظیمی پیدا شد. جمعی‌گفتندکه ملا را بمفتی نباید ازدست داد اما فراش‌وشاعررا بایدکشت. جمعی‌دیگرگفتند ملارابایدبرای سربها نگاهداشت و فراش را بایـد بنده ساخت اما شاعرفضله است باید ازاله‌اش‌کرد. باری بقتل شاعر همه متفق بودند وکم مانده بودکه شاعربیچاره تلف شود. رك مهربانی و مردمی من بجنبید چه از سیمای اودانستم‌که مردی‌صاحب‌کمال است. گفتم ای یاران دیوانگی‌مکنید. ازقتل این‌مرد درگذرید. توانگری ودرویشی‌شعراء لفظی است ودرمعنی شاعرکشتن مرغ زرین تخـم کشتن است. مگرحکایت‌آن پادشاه را نشنیده‌اید که بهربیت شعر یك مثقال طلا میداد. چه میدانید بلکه این شاعرهم ازآنان باشدکه هرشعرش به‌مثقالی طلا ارزد. یکی‌ازایشان‌فریاد برآوردکه اگراینطوراست همین حالا یك‌بیت بگویداگر

یك مثقال طلا ارزید بسیار خوب وگرنه دهنش را چاك میکنم . از یافتن چنین گنجی شایگان شادمان رایگان گفتندکه ایشاءراگر گفتی ریشت خلاص وگرنه خونت حلال است . باری گفتگو درازکشید ونتیجه قضایا آنکه هرسه‌را نگاهدارند واز راهیکه آمده‌اند به‌بنگاه خود برگردند . پس ارسلان سلطان غازیان ترکتاز را جمع کردکه «ببینم چه آورده‌اید » نظم

یکی زجیب بر آوردساغری سیمین
بگرد او بخطی نغز شعرها زرین
یکی دگر سر غلیان سیم مینائی
برو نوشته فلان حاجی فلان جائی
یکی دگر لگن وشمعدانی از زرناب
کنار هردو مرصع بدر ولعل خوشاب
یکی دگر خز وسنجاب وشال کشمیری
که گر بدانی مال تو بوده میمیری

یکی از ایشان بتاریکی بگمان اینکه نقره است کیسه‌ای بزرك پول سیاه آورده بود . همه بخندیدند و

بریختند . غنیمت منحصر بنقد نبود ازغلیان وآفتابه لگن مفوض ومطلا وازپوستین وکلیجهٔ خزو سنجاب وشالهای کشمیری اعلی هرجنس وهر نوع متاع که بدستشان افتاده بود واگذار نکرده بودند . همینکه نوبت بمن رسید کیسهٔ دربغل نهفته را بمیدان نهادم که بجان شماهمین دستگیر من شد . چون مال من ازآن همه کرایمندتر بود بیشتر از همه مورد ستایش وآفرین گردیدم . باتفاق گفتند که اگر سال دیگر باما بمانی قطب دزدان خواهی شد . به‌بینید اصفهانی که ترکمان بشود چه میشود ارسلان سلطان گفت « فرزند رویت سفید که روی مرا سفید کردی . پس ازاین بامن جمع‌المال خواهی بود یکی ازکنیزانم را بزنی بتو میدهم . باما بیکجا می‌نشینی. چادری بابیست گوسفند بتو می‌بخشم . در عروسیت همهٔ قبیله را شیلان میکشم».

این سخنان برمن چنان تاثیر نمود که برنیت گریز استوارم ساخت . بااینکه درتقسیم غنمت مستحق بهره‌ای بزرك بودم دیناری ندادند و بزهر چشم غدغن کردند که « اگر نفست درآید سرت را مثال سرگنجشك از جای

برمی‌کنیم . دراین حالت اگر مردی دهن بگشا » . ناچار بازبحفظ همان پنجاه اشرفی درکمر وبچند ریالی‌که در آن اثناها بکلاه نهفته بودم قانع شدم . پس‌درمیان‌ایشان برای تقسیم اختلاف عظیمی واقع‌شد وستیزی برخاست‌که کم مانده بود خونی درمیان ریخته شود . ناگاه یکی از ستیزیان را بخاطر رسیدکه باوجود قاضی چرا بایدبحکم شرع راضی‌نشوند . پس‌قاضی راحکم‌کردند تاموافق شرع انور غنیمت را در میان مجاهدین قسمت کرد . با اینکه قدری ازآن اموال مال قاضی خود بود و شرعاً نیز مال مجهول‌المالك‌وجزء بیت‌المال ومتعلق بقاضی بود بازبجز مشتی‌ریشخند واستهزا چیزی بکیسهٔ ملای بی‌نوا نرفت.

گفتار هفتم

در رفتار مهر آمیز حاجی بابا و سرگذشت دلسوز ملك‌الشعراء

ازهمان‌راه‌که‌آمده‌بودیم برگشتیم امابسبب‌همراهی اسیران و نوبت بنوبت سواری ایشان ترتیب کوچ طوری دیگرشد .

من ازاول میل غریبی بشاعر بهمرساندم و ازگفتار ورفتارش تأثیرکلی دردلم پیدا شد وانگهی درچنان عالمی بچنان عالمی برخوردن مرا دلداری بلکه‌نوعی ازافتخار بودکه مینمایم‌منهم‌فاضلم . رفته رفته بی‌آنکه اظهار محبت خود را باو بروزدهم بشرط واداشتن ازبساختن اشعاری‌که

یك بیتش بیك مثقال طلا بیرزدپاسبان اوگردیدم . بازبان فارسی بی‌ترس وبیم درهرباب‌گفتگو میکردیم .گفتم رفیق دل قوی‌دارکه من شرح حالم چنین است وخیال فراردارم دراولین فرصت بخلاص توخواهم‌کوشید . اوکه بجزدشنام چیزی نمیشنید چون این سخنان مهرآمیزرا بشنیدسخت شاد شد . بایك جهتی‌شرح حال خود را باجمال بیان‌کرد. دانسته شدکه از اعاظم رجال است و بلقب ملك الشعرائی ملقب . از شیراز بطهران برگشته و در همان شب ورود باصفهان‌بدست ترکمان‌افتاده بود. روزی درمیان‌آنصحرای نمکزار بعدازآنکه من سرگذشت خود را گفتم اونیز از آن خودرا بدینگونه نقل‌مجلس‌دوستداری‌کرد. [مترجم گویدکه هرچند در نسخهٔ اصل این ملك‌الشعراء رامؤلف عسکرخان اسم داده است اما از حکایت معلوم میشودکه آنمرد فتح علی خان صبای کاشانی است . شاید مؤلف نخواسته است حکایت اورا صریحاً بنام او بیان‌کند و سرگذشت اوقریب بحقیقت است] .

سرگذشت ملك الشعراء

« من درشهر کاشان زائیده شدم . نامم فتحعلی است. پدرم درایام آقا محمدخان خواجه مدتها حاکم کرمان بود. خیلی قصد عزل وخانه‌خرابی اوراکردند اما ازبرکت عزت ورشوت وحیلت دست باو نیافتند . بارها چشمانش بمعرض خطر افتاد ولی درنیامد . عاقبت در ایام این شاه سر زنده بگور برد. ده هزارتومان ترکهٔ او بی‌تعرض ودست‌اندازی حکومت بمن رسید . درکودکی بسیار مواظب درس و مشق بودم چنانکه درشانزده سالگی بخوشنویسی مشهور گشتم. دیوان حافظ را سراپا ازبرداشتم وطبعم چنان روان بودکه بجای نثر با نظم گفتگو میکردم حتی وقتی درزیرچوب و فلك درمعرض زنهارخواهی مطلب خودرا بانظم بیان کردم. موضوع نبسته ومضمون نگفته نگذاشتم . لیلی ومجنونی چنان ساختم بهتر از آن مکتبی . درآن کتاب درتعریف و

توصیف چیزهای ندیده ووهمی مانند عشقبازی‌گل وبلبل وتعلق شمع و پروانه داد سخن دادم و بمفاد اعذبها اکذبها مبالغه واغراق را ازحدگذراندم . درهر مجلس و محفل‌که حاضرمیشدم اشعار خود را میخواندم وهرچه میگفتم از اشعارخود استشهاد می‌نمودم .

درآن ایام پادشاه با صادقخان شقاقی کـه بسرکشی برخاسته بود مبارزتی‌نمود وغالب‌آمد. فتحنامه‌ای‌ساختم. درفتحنامه رستم درمیان‌ابرها بمیدان‌کارزار نگاه میکند. یاغی ازو فرودآمدن و یاری‌کـردن میخواهد . رستم در جواب میگوید جای من دراینجاخوب است اگربزیرآیم یمکن‌که ازضرب سرپاش شاه خرد وخشخاش شوم لاجرم پائین را بدشمنان شاه واگذاشتم . ازاین قبیل نکات ودقائق درآن قصیده بیدادکردم . درآخر گفتم بهرحال صادقخان ولشکرش را از زمانه جای شکایت نیست بااینکه ازدست پادشاه پایمال شدند سرشان بآسمان افراشت یعنی پادشاه سرشان را بنیزه کـرد . این قصیده بگوش میمون پادشاه رسید. سخت نیکو پسندید ومرا اوگزیدگان شعراساخت

ودرحضوراعیان دولت دهانم را ازطلاانباشت . این احترام مایهٔ پیشرفتم شـد . بزمرهٔ ندما و باریافتگان درآمدم . هرتجل وغیر مرتجل‌بنظم قطعه وغزل می‌پرداختم . باری برای اظهار خدمتگزاری بخاکپای حضرت شهریار عرضه داشتم‌که در زمان پیش فردوسی طوسی‌بنام سلطان‌محمود غزنوی بنظم‌شهنامه پرداخت وبدان واسطه اورا درصفحهٔ روزگار نامبردار ساخت . چه میشود کـه پادشاهی مانند شهریار امروزهٔ ایران که در هیچ عصر مانند او پادشاهی نیامده ونیاید وسلطان محمود غزنوی بندگی اورانشاید باساخته شدن شاهنشاه نامه بنام اوازسلطان‌محمودغزنوی مشهورترگردد ؟ ازجانب‌سنی‌الجوانب دستوری ارزانی‌شد ومن دست بکار شهنشاه نامـه سازی شدم . هرکه طمطراق الفاظ وغرابت معنی خواهدآن‌کتاب را به‌بیند . چون‌این بیت را ساختم‌که :

کو کو دل کو سر کو نهـاد
کوآئین کوکیش‌کوکو نژاد

همه گفتندکه فصاحت و بلاغت الفاظ تمام شد . و

چون این بیت را نظم کردم .

خراشید و پوشید شبرنك شاه

زسم پشت ماهی زدم روی ماه

همه‌کس گفتندکه بعد ازین ریشهٔ معنی خشك شد .

امین‌الدوله صدراصفهانی را بامن شکرآبی درمیان بود . ببهانه‌ای دوازده هزارتومان جریمه‌ام‌کرد اماپادشاه بعنوان اینکه اشعرشعرایم بخشید ونگرفت . روزی در مجلس بزرك ازسلطان محمود غزنوی و فردوسی سخن میرفت‌که درازای هربیتی ازابیات شهنامه پادشاه باو یك مثقال زر داده‌است من با اینکه نمیدانستم سخن بگوش پادشاه میرسد یا نه گفتم سخاوت سلطان محمود نسبت بسخاوت پادشاه ما نسبت قطره بدریااست زیرا اوآن‌مبلغ را بگرانمایه ترین شعرا داد . این پادشاه بیش ازآنرا به‌کمین پایه ترین شعرا التفات فرموده است‌که من بنده حاضرم . تفاوت اززمین تاآسمان است . حاضران متحیر که من‌کی وکجا وچگونه مورد اینهمه احسان شدم. بیك دیگرنگران بزبان حال پرسیدند ومن بازبان قال‌جواب

دادم .آری هرچند این مبلغ را پادشاه بمن دستی‌نداداما درمعنی رساند چنانکه ترکهٔ پدرم را بفحوای‌العبد ومافی یده‌کان لمولاه میتوانست همه را ضبط‌کند نکرد . این ده هزار تومان . امین الدوله دوازده هزار تومان ، جریمه‌ام کرد ، شاه نگرفت . این بیست و دو هـزار تومان بالفظ مبارك فرمودهمه ساله ازارکان واعیان‌دولت درایام‌متبرکه و اعیـاد بصله شعر بستان و سالهاست میستانم و خواهم گرفت . اگراینها را حساب‌کنم همه باهم ازاحسان سلطان محمود بفردوسی بیشترمیشود . پس

ادرا رابرباشد یك قطره پیش‌جودش

هرکس‌که این بگوید لله در قائل .

آنگاه دعای‌بلیغی کردم‌که خداوند سایه‌بلندپایه‌اش راازمفارق جهانیان تاآخرالزمان‌کم نگرداند ودشمنانش را قلیل وکثیر وصغیروکبیر ذلیل و حقیرگرداند و چون میدانستم بگوش پادشاه میرسد مبالغه وافـراط را ازحد گذراندم . روزی چند برآن نگذشت که بعطای یکدست خلعت خاص ازقبای پولکی وشال‌کرمانی سروکمروخرقه

ابره عنبر سرسنجاب آستر ممتاز وبفرمان ملك الشعرائی سرافراز شدم . برسم معتاد سه روز فرمان را بپر کلاه‌زده درخانه نشستم . ودوستان و آشنایان بمبارکباد و شیرینی‌خورانی آمدند . دمبدم برخود میبالیدم و بزرگی خود را هردم افزون میدیدم . بعدازآن نیمه‌ای ازبرای انتقام و نیمه‌ای از برای جلب انعـام قصیده‌ای برای امین الدوله ساختم . الفاظش همه ذومعنیین وذوجهتین و اکثر مغلق و عربی چنانکه ازکم سوادی همه را بمدح خود حمل‌کرد و درحقیقت همه ذم بلکه دشنام بود . آری بالای معانی رکیکه را چون لباس الفاظ عربـی پوشانند مردم رکاکت آنهارا نمی‌فهمند . خلاصه قصیده چنان مغلق و معقداست که‌کس درك آن نتواندکـرد مگر من خودم معنی دهم . مثلا ازاین چند بیت قیاس سایرآن توان نمود :

ای بعـره وش بعیـر زاده
چـون بعرهٔ تازه برو سـاده
بـر صـدر سـرادق مطنب
چـون قملهٔ بعیر اجـرب

پیوسته بذکر مایلستی
اما بدو فتحه قایل استی
ای‌خورده زاست واست زاده
استاده هزار است داده
این است نه،کان زرناب‌است
در پرورش زر آفتاب است

« هنرم منحصر بنظم اشعار نبود . ازعلم هندسه وجرائقال سررشتهٔ وافر داشتم . بزرگان همه از اختراعاتم حیرت میبردند . چرخی ساختم که اگر یك‌آلت دیگر داشتی تا قیامت از حرکت بازنایستادی . شکلی بهندسه افزودم که هیچ‌کس حل‌آن‌کردن نتوانست . در رنك‌کاغذ ازآب پیاز وتنباکو ید طولائی داشتم . قلم ودواتی بشکل پردم‌طاوس اختراع نمودم . بقماش بافی برخاستم . پادشاه نگذاشت که توشعر بباف قماش را فرنگان میبافند و سوداگران‌از فرنگستان میآورند . در روزنوروزبعادت بزرگان‌خواستم بپادشاه پیشکشی کنم . قطعه‌ای شیوا نظم کردم برخلال دندان‌کاوی‌کندم . سخت مطبوع طبع همایون افتاد . همه

اعیانرا ببوسیدن‌دهانم فرمانداد . درآن قطعه دندان‌پادشاه را بلؤلؤ و خـلال را بمثهٔ در سنب و گوشت بن دندان را بشاخهای‌مرجان‌که دراطراف لؤلؤیافت میشود وریش‌بلند عنبرآگندپادشاه را بامواج دریا تشبیه‌کرده بودم. راستی بجودت قریحهٔ من همه‌کس‌آفرین خواند واز روی مدح همه گفتندکه بابودن تو فردوسی و سعدی خر کیستند؟

بصلهٔ این قطعه پادشاه خواست مبلغی خطیر بمن رسـد : خلعت امسالهٔ فرزند خود حاکـم فارس را بامن فرستاد و درعرض راه هدیها گـرفتم . در شیراز مورد احترام تام و احسان فراوان‌گشتم وواقعاً مبلغی خطیربمن رسید.

در واقعهٔ پرویدوشین آن مبلغ خطیر بدست ایـن ترکمانان خطرناك افتاد ومن‌که فلك را ریشخند میکردم می‌بینی چگونه ریشخند ایشان شدم . اگرتو بخلاصی من نکوشی‌وای برمن ! شاید پادشاه ازخلاصی‌من بدش‌نیاید. اماآنکه سربها بدهد کیست؟ امین الدوله را رنجانیده‌ام چرا که‌گفتم‌آنکه‌کوك‌کردن ساعت را نداندادارهٔ مملکت را چگونه تواند؟ از اینجهة بامن بداست . میترسم‌کـه

بیادم نیفتدتا ازاندوه ورنج‌هلاك شوم . نقدیکه‌مایهٔ‌نجاتم بود بباد رفت . ازوطن جدا سربها ازکجـاآرم ؟ اما چون اسارت من بتقدیر ایـزد است شـکایت از آن بیجـاست . ماشاالله کان وان‌لم یشاء لم‌یکن ولی ازآنجائیکه تومحب علی ومبغض عمری هیچ نباشد لاالحب علی بل لبغض عمر التماس‌آن دارم‌کـه بخلاصی من از دست این سك سنیان صرف ما حصل مقدرت وتوان خود را بکنی‌که درنزدائمه طاهرین اجرت ضایع نخواهد شد . »

گفتار هشتم

درخلاصی حاجی‌بابا ازدست ترکمانان و افتادنش بدست ایرانیان و درست آمدن

مصداق «ازخاك برخاستن و بخاکستر نشستن»

المستجیر بعمرو عند کربته کالمستجیر من رمضاء بالنار.

ملك الشعراء سرگذشت خود را بپایان رسانید. وعدهٔ آن دادم که بقدرتوان از خلاصی او اهمال نکنم اما درآنحال شکیبائی میبایست که هنوز خود در بند بودم برهانیدن دیگری ازبندکوشیدن دیوانگی بود. آن بیابان آن ترکمانان آن ما آن ایشان باما چگونه خلاصی میتوان جز آنکه صبر و تحمل کنم چه چاره کنم؟

بعد ازگذشتن ازکویرعراق بخاك دامغان در طرف شرقی آنجا درکنار راهی‌که ازمشهدبطهران میرود ارسلان سلطان‌روی بیاران‌کردکه دراینجا توقف باید شایدقافله‌ای بچنك آید. درنزدیکی‌راه برسر تپه‌ای دیدبانی برگماشتند. سحرگاهان دوان دوان بیامدکه ازمیان راه‌گـرد وغباری عظیم برپاست‌گویا کاروان است . مادست وپای برای یغما جمع‌کنان دست‌وپای اسیران را بستیم تابعدازیغمابهمراه بریم . همه حـاضر یراق اسبها راندیم . ارسلان سلطان بنفسه طلایه داری میکرد . مرا بخواست‌که حاجی‌امروز روز مردانگی‌است بهمراهی‌من بیا وبحرکاتم ملاحظه‌نما که روزی بکارت خواهد خورد وانگهی شاید با کاروانیان بگفتگواحتیاج افتدترجمانی‌کن . چون‌گردوخاك نزدیك رسید ارسلان سلطان را حال دگرگون شـدکه « میترسم این‌گرد توتیای چشـم مانباشد . تند میرانند . پراگنده نمیروند . صدای زنك نمی‌آید. برق تفنك پدیداراست . اسبان یدکی دارند .گمان نمیبرم دست ما بجائی‌بند شود. چون نیك‌نظرکردگفت دانستم که کاروان نیست یکی از

اعیان دولت یاحاکم مملکتی‌است بمستقرخویش میرود . ازکثرت خدم وحشمش معلوم است . من اینحال را برای گریز فرصت نیکی دیدم دلم به‌تپیدن آغازید . با خود اندیشیدم تا بی‌آنکه بارسلان سلطان بفهمانم گریبان از چنك اوبرهانم بدین‌تدبیرکه چون برهگذران نزدیك‌شوم خودرا اسیرایشان سازم . باخود میگفتم‌که اگرچه دراول بد میگذرد اما زبان دارم حالی ایشان میکنم و نجات می‌یابم .

پس ارسلان سلطان‌گفت پیشتر برویم وتحقیق‌حال رهگذران‌کنیم . من بی‌دستوری او ازپشت تپه اسب راندم واوبقصدآنکه مرا باز دارد ازعقب من تاخت . چون بسر تپه رسیدیم خود را دریك تیر پرتاب روبروی رهگذران دیدم . سواران را چون‌چشم بماافتاد شش‌هفت‌تن ازایشان جدا شدند وروی بما تاخت آوردند . مابرگشتیم . هرچه ارسلان سلطان تندتر راند من آهسته‌تر راندم تااینکه دستگیر افتادم . از اسبم فرود آوردند . تاراج اسلحه و کمربند پنجاه تومانی حتی استره‌های هدیهٔ پدریکدقیقه

بیش نکشید . هرچه فریادکردم‌که مترسید من‌نمیگریزم من بعمد خواستم بدست شما افتم‌گوش ندادند دستهایم را باشالم ازشانه‌استوار بربستند وباضرب سیلی‌ومشت بحضور بزرك خـود بردند . بزرك ایشان با تمکین تمام بتماشـا ایستاده بود . ازاحترام وتعظیم زیردستان وی‌گفتم شـاید شاهزاده باشد . پشت‌گردنیی چنـدم زدند کـه زود باش کرنش‌کن . من هم زودکرنش‌کردم . خدم وحشم بردوراو حلقه زدند . امرفرمود تا دستهایم را بگشودند . فی‌الفور برجستم و دامنش را گرفتم‌که پناه بشهزاده دخیل دخیل بفریادم برس . فراشی منع‌کردنم‌خواست شاهزاده‌نگذاشت که پناه‌آورده‌کارمدار . پس بامروی زمین خدمت‌بوسیدم ومختصرماجرای خود را بیان‌کردم وگفتم اگرباور ندارید برایشان حمله‌آورید وملك‌الشعراء را بادوتن اسیردیگر از دست ایشـان بگیرید تا باین معنی شهادت دهند . در آنحال سوارانی‌که درتعاقب ارسلان رفته بودند برگشتند. ترسان وهراسان بامام رضا قسم خوردندکه دست‌کم هزار نفر ترکمـان برما مهیای هجومند . من هرچند سوگند

خوردم‌که بیش‌ازبیست‌تن نیستندکسی‌گوش نداد وباتهمت جاسوسی ودروغ‌گوئی بانکارم برخاستند وقسم یادنمودند که اگر ترکمانان برما هجوم‌آوردند اولین کار ما اینکه سر تـرا میبریم . پس بعادت ایرانیان از یـاد ترکمانان بدینسوی وآنسوی نگران رنگها باختند واسبها تاختند. چون اسبم راگرفته بودند براستری بارکشم سوار نمودند. همینکه نفسی‌گرفتم‌بسرصبربحالت فلاکت خود باندیشه و تفکرافتادم . نه درجیبم دیناری بود ونه درسرم پرستاری وهواداری . اشرفیهای عثمان‌آقائی‌که قوة الظهرم بوداز دستم ربوده بودند وسرمایه‌ای بجزگرسنگی درجانمانده بود . درعقائد اسلام نیزچندان استوار نبودم‌که کارخودرا بقضا وقدر حواله وازنصیب وقسمت نواله‌کنـم . بی‌اختیار اشکم فروریخت وگریه درگلویم‌گره شد . باخودگفتم‌کـه چشمت‌کور شود . بکش که سزای تـواست . چون بمدد گریه تسلی یافتم ازهمشهریگری وهم‌کیشی دیده بربستم و دهـان بدشنام و نفرین بگشودم که لعنت بر مثل شما مسلمانان . سك ترسا ویهود برشما شرف دارد. ترکمانان

درنزد شما اولیاء الله‌اند . نه‌دین دارید نه‌ایمان . نه‌خدا میشناسید نه‌پیغمبر . اسم‌آدمی برشمادریغ است. سگید وازسك‌کمتر . بجز تحویل خنده جوابی نشنیدم . دانستم که درشتی پیش نمیرود . بالتماس‌والتجاء طریق نرمی‌پیش گرفتم‌که مگرمنهم مثل شما مسلمان‌نیستم مگرغیرت‌از اسلام‌نیست آیاکم آورده‌ام‌دیر آمده‌ام‌چه‌کرده‌ام‌که‌باین‌عذاب وعقاب سزاوارشده‌ام ؟ من شما را هم مذهب و هم ولایتی انگاشتم‌وچشم‌یاری داشتم. خودغلط بودآنچه می‌پنداشتم. ایـن همه بی‌رحمی ونامردی درحق من چراست . آنهمه مردم چنانکه ازدرشتی متـألم نشدند از نرمی هم متأثر نگردیدند . مگرچارواداری قوی‌یال وکوپال علی‌قاطرنام قلیانی چـاق وبمن تعارف کردکه رفیق بیا قلیان بکش . اندوه مکش . دلخوش دار . غم‌مدار هرچه برانسان‌میآید بخواست خداست وچاره بدست خدا . اگراین قاطرسیاه راکه من‌سوارم خداوندسفیدآفریده بودآیا من‌میتوانستم سیاه‌کرد. این حیوان دیروز جوخورده است اما امروزکاه میخورد فردا که میداند خار خواهد خورد یاخاشاك . با

قسمت معارضه وباطالع ستیزه نتوان‌کرد . توحالا قلیانت را بکش اوقاتت تلخ نشود ودم را غنیمت شمارمگر این شعرحافظ را نشنیده‌ای

رضا بداده بده وزجبین‌گره بگشا
که برمن‌وتو دراختیارنگشودست

دیروز گذشت . امروز هم میگذرد فردا هم خدا بزرك است .

که مرده‌که زنده . حکمت بافیهای علی قاطر و استدلالات بابرهان اواندکی مرا تسلیت داد .گفتم من‌هم ازاشعار حافظ بی‌خبرت نیستم . بلی میفرماید : هر وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار . برگذشتها صلوات . خوشش آمد . چون دید من‌هم ازعرفان بهره‌ای دارم‌بامن اختلاط را گرم‌گرفت وازهمان‌روز همکاسه‌ام ساخت‌وگفت بزرك ما پسر پنجمین پادشاه (۱) است . چند روز پیش از ازاین حاکم خراسان‌شد. اکنون بمقرحکومت خودبشهر مشهدمیرود . ازجهت‌اغتشاش راه سوار بیش ازعادت‌معهود

۱ــ حسنعلی میرزا شجاع السلطنه (ر.).

همراه برداشته است فرمانی در دست دارد که برترکمان هجوم برد وتابتواندازاسارت وغارت کوتاهی نکند وشفاعت نشودوگروی هم نگیردوآنقدر سرترکمان بطهران بفرستد که درمیدان ارك ازکلهها مناری سازند برو شکرکن که هیأت ترکمانان نداری اگرچشمت اندکی کوچك وسرت بزرك وبینیت پهن میبود امروز سرت درآب نمك می خفت وفردا پرازکاه بطهران میرفت .

شامگاهان درمیان صحرائی درکاروانسرای نیم ویران فرودآمدیم . باخود اندیشیدم که خود را بشاهزاده برسانم ونقود و اسب واسلحه خود را واپس ستانم . هرچند دلم بگوش خرد میگفت براینها بیشتر ازآنها که گرفتند مستحق نیستی . اما چشم طمع وحرص کور شود. ازحقیقت چشم پوشیده بحرف دل گوش ندادم . پیش از نماز شام شاهزاده بربالای بام متکی بمتکا برجا نمازی نشسته بود . فرصتی جستم واز دورفریاد برآوردم که قربانت شوم عرضی دارم. اذن پیش رفتنم داد . ازهمراهان شکایت کنان التماس استرداد اموال خودکردم ظلم کنندگان را احضار فرمود .

ازدوتن ایشان سخت‌تظلم‌نمودم .گفت پدرسوختهاپدرتانرا میسوزانم . پنجاه اشرفی این مرد کجاست ؟ قسم خوردند که بسرشاهزاده ندیده‌اند . سرش را جنبانید . کـه حالا می‌بینیدکه دیده‌اید یانه . بچهاچوب وفلك ! چوب‌وفلك آوردند وآنانرا بفلك برکشیدند . شپاشاب ترکهٔ‌کتك‌بلند شد . چوبخواران ازبی‌تابی اقرارباخذ وتعهد بردکردندکه سرشاهزاده بسلامت بگشائید واپس‌میدهیم . چون نقودرا بیاوردند ، آنهارا شماره‌کرده قدری بادستهای‌گوشتین‌خود باآنها بازی‌کرد. سپس درزیربالین‌نهاد وآنانرا روانه‌کرد وبمن‌گفت توهم دیگرمرخصی بروپی‌کارت . من ازحیرت دهان باز ومنتظرکه پولمرا بگیرم فراش باشی از شانه‌ام گرفت وبدورانداخت‌که بارایستاده‌ای ؟ فریاد برآوردم‌که پولم‌کو ؟ شاهزاده بشنید و بآواز مهیب‌گفت‌که باز حرف میزند بزن باکفش‌بتوی دهنش . فراشباشی‌کفش ساغریش را درآورد وبانعل پاشنهٔ‌آن بردهانم حوالت‌کنان‌گفت‌شرم نداری درحضور شاهزاده اینطور بی‌ادبی میکنی ؟ بروگم شو وگرنه گوش و بینیت بریده میشود . این بگفت و از

حضور براند .

نومید و نامراد نزد علی‌قاطر برگشتم که چنین شد. علی‌قاطر بی‌اظهار حیرت وتعجب‌گفت توتوقع داشتی غیر ازاین بشود ؟ مردکه شاهزاده است نه برك چغندر . خواه این خواه بزرگی دیگر آنچه بدستشان افتد رسم‌نمیدانند که پس بدهند. حضرت والاست سایه پادشاهست . ازدست نواب‌اشرف والااشرفی‌زردگرفتن ازدهان قاطرسیاه‌چموش دستهٔ قصیل سبزگرفتن است . اگر دهان داری زبان برآر وگرنه بده و دم مزن . دمت بیرون نیـاید . چشم بپوش و بصبر بکوش وشکرکن‌گوشت را نبریده‌اند .

گفتار نهم

سقائی حاجی‌بابا از روی ناچاری

بهمراهی شاهزاده درساعتی سعدکه منجمین تعیین کرده بودند با دبدبه وطنطنهٔ تمام داخل شهرمشهد شدیم آنگاه درآندیار غربت ازآشنا وبیگانه ودوست محروم‌و ازدست افزار بی‌بهره آمدم برسر ما یملك خود . نقودم عبارت بود از پنجتومان کـه در شب دزدی درکاروانسرا بتقلید عثمان‌آقا درآسترکلاه خودنهفته بودم . لباسم‌قبا‌ـ یکی شالکی باکلیچه پوست بی‌ابـره ویك پیراهن ویك شلوار . تاقاطرچی ازمطبخ شاهزاده را تبه خوار بود من نیز ریزه چین خوانش بودم . چون شاهزاده بمنزل رسید

راتبهٔ اورا بریـد وازمن نیز . باخود اندیشیدم‌که‌باز بحکم رجوع باصل پیشهٔ دلاکی پیش‌گیرم . دیدم‌کسی سرخودرا به‌تیغ من‌که‌بجاسوسی‌ترکمانان متهمم نمی‌سپاردو آنگهی باآن نقد قلیل اگراسباب دکان میخریدم دکان لنك‌میماند اگـر دکان براه میانداختم کرایه بزمین میماند . کرایه میدادم خودم گرسنه می‌ماندم . بمزدوری نه میل داشتم و نه میتوانستم . قاطرچی از روی نصیحت‌گفت فرزند تـو جوانی هستی مستعد و تنومند وزبان بازخوش‌آوازخنده رو ، بذله‌گو ، باآوازخوش مردم را بنوشیدن آب مشتاق میتوانی ساخت وباریشخند وشوخی‌بدلها راه توانی یافت زوار مشهد بخیال استحصال‌اجروثواب میآیند برای‌نجات از دوزخ ووصول بهشت ازهیچ چیز روگـردان نیستند . کسیکه باایشان بنام خیرات ومبرات برمیآیـد از عطا یا وصدقات ایشان‌کامیاب میگردد. بیا وبیادلب‌لب‌تشنهٔ‌کربلا آب بفروش . اما زنهار درظاهرعملت‌فی‌سبیل‌الله باشدولی درباطن تاپول نگیری قطره‌ای‌آب بکسی ندهـی . چون کسی‌آب نوشید بچاپلوسی با عبارتهای‌آبدار بگو نوش‌جان

عافیت هنیئاً مریئاً گوارا باشد لب تشنهٔ کربلا از شفاعت سیر آبت سازد ازدست بریده عباس بن علی جام شفاعت بنوشی . بااینگونه سخنان ریشخندکن که ریشخند دردمندان خیلی کارها میکند اما آوازت را چنان بلند بر آر که هرکس بشنود ولطیفها ونکتها چنان گوی که همه کس بخندند وشعرها چنان خوان که همه را خوش آید . ساده‌لوحی وصاف درونی زواران را ببین که باآن همه ترس وبیم ترکمانان از دیار دور دست خرجهای گزاف میکنند و بزیارت می آیند . بااینگونه مردم چه کار نمیتوان کرد ؟ بآسانی همه را می‌توان فریفت . عقلشان در چشم است چشمشان را پردهٔ تنك خردی تنك پوشیده چه می‌بینند تاچه بفهمند ؟ توهرچه میگوئی بنام خدا وپیغمبر بگو دیگر کارمدار من چند وقت پیش ازین در همینجا همین کارکردم وازپول سقائی یك قطار قاطرخریدم اکنون اینم که می‌بینی .

بقول قاطرچی‌عملکنان مشکی‌تازه خریدم بابندی زنجیرین و شیری برنجین وکمر بندی چرمین . قلاب

خطائی چند بکمر دوختم و طاس چل قل‌هو الاهی چند با زنگوله ومنگوله بوی آویختم . دوسه روزمشك را در آب جفت خوابانده بعداز آن پرزآب نموده داخل صحن تربت امام رضا شدم و نوبت هنر نمائی رسید. افتتاح سخنم اینکه سلام‌الله‌علی‌الحسین ولعنت‌الله علی قاتل‌الحسین . آبی بنوش ولعنت حق بریزید کن جانرا فدای مرقد شاه شهیدکن. عجب آب خوشگواری دارم جگـر تشنه راجـلا میدهد . دندان را میریزد تشنه راسیراب‌وسیراب راتشنه میسازد. باغ بهشت را بااین آب آبیاری میکنند . آتش دوزخ رابا این آب فرو مینشانند. چون دوروز بدستورالعمل‌قاطرچی رفتارکردم استاد شدم . معلوم است درچنین کارها علم بعد از عمل میآید .

سـقایان مشهد را همینکه چشم برمن افتـاد آب دهانشان خشك شد . بهم چشمی برخاستند وببهانه آنکه مرا حق سقائی درآنجانیست خواستند سرچشمهٔ هنرم‌را به‌بندند . یعنی‌ازآب انبارم‌آب ندهند اما دیدندکه‌حریف آب دندان وباب دندان‌نیست قابل اینست‌که بزند ومشك

همه را پاره‌کند . چشم پوشیدند گویا خداوند مرا برای سقائی آفریده بوده‌است . آب‌گل‌آلوده وبد بوی انبارها و سقاخانه‌هارا بنام آب زلال چشمهٔ تسنیم وکوثر میفروختم ونمیدانید ازپهلوی تشنگان چقدر میاندوختم . پول یك مشك را ازده‌کس میگرفتم وباز باپول میدادم همیشه‌چشمم بدستهٔ زوار تازه رس بودکه از راه نرسیده وغبار ازچهره نشسته جام آب بدستشان میفشردم که بسم‌الله‌فی‌سبیل‌الله بشکرانه سلامت ازآفات وبلا وبیاد لب‌تشنهٔ بیابان‌کربلا جرعه‌آبی بنوشید . باگلاب مشهد منور سر ورو را معطر سازید . مشك‌آبی هم برای خدا سبیل کنید . گاه‌گاه از اشعار میرزا احمد نیز بآهنك خوش می‌سرودم :

نظم

بکن ای تشنهٔ رحمت گلو تر
بیاد آبروی حوض کوثر
بآب آئینه دل صیقلی کن
پس از دل یاد عباس علی کن

نه آبست این که از کوثر نم است این
نه مشك است این که چاه زمزم است این
بود عین وی عیناً سلسبیلا
مزاج او مزاجاً زنجبیلا

با آب و تاب، این گونه گفتار و اشعار را خاطر نشان زوار میساختم که اولین ثواب، ثواب نوشیدن آب و آب مشهد و آب من است. انعام واحسان زوار بمن بیشمار بود. قطره‌ای از آبم بهدر نمیرفت ونکته‌ای از اشعارم هبا نمیشد.

چون دهه عاشورا رسید که ایرانیانرا دیوانهٔ مصیبت و عزا و بدعتهای بیجا میسازد خواستم من هم هنر مشك گردانی بکنم. تعزیهٔ روز عاشورا درمیدان ارك که تماشاخانهٔ ایام محرمست درحضور شاهزادهٔ والی خراسان برپا شد. سال قبل سقائی گاومیش نام در مشك گردانی مسابقت از همگنان ربوده بود. گفتند که از گاومیش باید برحذر بود که آلت جارحه دارد وقوهٔ منفعله ندارد. گوش ندادم وقت دررسید. شاهزاده در سرارك برغرفه‌ای بنشست. اکابر واعیان در برابرش بایستادند. من بمیان آمدم سراپایم اززخم تیغ

دلاکی خون آلود تاکمر برهنه مشکی درغایت بزرگی پراز آب بردوش در زیربارگران نفس زنان آهسته آهسته تا بزیرغرفه آمدم وبآوازبلند بمدح شاهزاده بمرثیه خواندن شروع کردم . شاهزاده را خوش آمد : یك اشرفی انعام انداخت . مردم ازاحسان او متعجب وازحالت من متحیر شدند . برای تأکید اثبات هنرطفلی چند خواستم وبرروی مشك سوار نمودم و دور دیگرهم افزودم : آوازهٔ آفرین آفرین ازخلق بلند شد . ازآفرین های حضار رك غیرت و عرق خود بینیم بحرکت آمد . طفلی دیگرخواستم برمشك بنشانم . رقیبم گاومیش فرصت یافت . خود بمشك برجست وباطفلان بنشست . اگرچه بروی بزرگواری خود نیاوردم واندکی تحمل کردم اما از مهرهٔ پشتم صدائی برخاست . کمرم خم و شانه‌ام از زور زنجیر کبود گردید و سراپایم خراشیده شد . مشك را برزمین نهادم وتا عارضه گرم بود دردی نیافتم ولی بعدازچند دقیقه معلوم شدکه گاومیش کار خود را کرده است و در من قدرت مشك برداشتن برجا نگذاشته . این بودکه اسباب سقائی را فروختم وبانقودیکه

از آب وهوای سقائی‌اندوخته بودم ، حالم به‌از وقت‌ورودم بمشهد بود . علی‌قاطرکه طرف مشورتم بود بکرایه کشی بطهران رفتـه بود . دستم به نصیحتش نمیرسید . خواستم گاومیش را بمرافعه‌کشم‌ودیت بخواهم .گفتند بیهوده‌است عارضهٔ تو درظاهر عبارت ازخدشه است و درشریعت دیت خدشه را نص صریحی‌نیست . خواستم وکیل‌مرافعه‌بگیرم گفتند زنهار وکیل مگیر که هم دعویت باطل میشود وهم آنچه داری ازدستت‌میرود. دعوا خران خواستند دعوایم را برایگان بخرند راضی نشـدم . باری کمرم شکست و صدایم درنیامد .

گفتار دهم

در کنکاش حاجی بابا با خویش و قلیان فروش شدنش

پس باعقل خود مشورت آغازیدم که بعداز شکست کمر تکلیف چیست ؟ برای انتخاب پیشه‌ای چند در پیش داشتم. گدائی درمشهدرواجی داشت وچون سقائی نیز شعبه‌ای از آن بود راه وچاه آنرا نیك آموخته بودم ومیدانستم که اگر بدان طریق سالك شوم عنقریب داماد عباس‌دوس میشوم. اما از دریوزه عارداشتم . خواستم میمونی یاخرسی بخرم ولوطی شوم . دیدم تعلیم خرس ومیمون خیلی زحمت و لوطی‌گری خیلی هنرو بی‌حیائی لازم دارد . خواستم روضه-

خوان وتعزیه‌گردان شوم دیدم دراین‌کار بیحیائی بیشتر لازم‌است . خواستم واعظ شوم دیدم‌که احادیث واخبار باید جعل‌کنم وعربی نمیدانستم . خواستم فالگیر شوم دیدم فالگیرورمال درمشهد ازسك بیشتراست وهمان‌میخورند که مرغ خانگی میخورد . خواستم بازدلاك شوم دیدم که پابند میشوم ومشهد جای ماندن نیست . خوب نگاه‌کردم ودور دلم‌را وارسیدم دیدم‌که چرسی‌وبنگی‌درمشهدفراوان است ومنهم ازآن جرگه بدم نمی‌آید. این بودکه عاقبت الامر قرار کار را بقلیان فروشی نهادم . تدارك این کار را دیدم. قلیانی چند از قلابهای کمر آویختم . قوطی برای نهادن سرقلیان درپیش رومطهره‌ای پرازآب درپهلو قبلی برای تنباکو بردوش آتشدانی بردست آویزان انبرهای متعدد بدینسو وآنسو . خلاصه باآن میانها و متیها و انبرهای متعدد خار پشت حسابی شدم . پنج قسم تنباکو خریدم تبسی ، شیرازی ، شوشتری ، کاشی ، اصفهانی . در ترکیب وترتیب تنباکو باخس وخاشاك وافزایش وآمیزش بابرك درخت وگیاه مهارتی داشتم و از خدا وخلق شرمی

نداشتم. چهار قسم مشتری پیدا کردم اعالی اواسط اسافل اراذال. اعالی را خالص، اواسط را نیم مخلوط اسافل را تمام مخلوط و اراذل را خس و خاشاك یکدست میدادم و از هر یك بفراخور حالشان بهای مختلف میگرفتم. اگر کسی اعتراضی میکرد بنمودن کشاورز و کشت زار و سوداگر تنباکوی خود همه حاضر بودم.

بسی برنیامد که اولین قلیان فروش مشهد در آمدم. در تنباکوی عطری فروختن و باسلیقه قلیان چاق کردن و با رندی ته‌بندی کردن شهرتی نیك پیدا کردم. از عمده مشتریانم قلندری بود درویش صفر نام و چنان شناسای تنباکوی خوب بود که جرأت تنباکوی بد بدو دادن نداشتم. همیشه قلیانها را به‌نسیه میکشید و ادای قرض را هیچ فرض نمیدانست اما از طرف دیگر مشتری کش بود و من هم بطیب خاطر او میکوشیدم و دوستیش را نعمتی عظیم میشمردم. این قلندر مردی بود عجیب هیئت، غریب صفت، قوی هیکل، بلند بالا، عقاب بینی، سیاه چشم، تیز نظر، انبوه ریش، گیسوان تابشانه ریزان، تاجی هشت

ترك مكلل باآيات وابيات برتارك ، پوست تختی مرغزين برپشت ، منتشائی هزار دندانه بردوش ،كشكولی منبت با زنجير برنجين بردست ، خرقه وجلبنديش باكمال استادی بخيه زده رشمه‌ای پشمين بامهره‌ای از سنك سليمانی در ميان ، تسبيح هزار دانه برگرد دست ، در كوچـه و بازار بهيئتی قدم ميزد وشئی‌الله ميطلبيدكه زهرهٔ بينندگان آب ميشد بااين هيبت وهيئت بعداز انس والفت معلوم شدكه آنهمه آرايش و پيرايه برای فريب مردمان سست عنصر فرومايه‌است . مردی بود درباطن خوشخو خوشگوظريف همه فن حريف . در زمانی اندك سلسلهٔ دوستی ما خيلی محكم شد . مرا بسردم درويشان برد . اگر چه از ايشان سودی نمی‌بردم چه تنباكوی مخلوط بايشـان نميتوانستم داد وقليان هم ازنوكشان نمی‌افتاد اما ازگفتار و صحت و حالشان چنان خوشم ميآمدكه تلافی همه مافات ميشد.

شبی درويش صفر از عادت خويش بيشتر سرگـرم قليان شده بود . روی بمن نمودكه حاجی‌حيف نيست‌تو را بااين عقل وشعور ديدهٔ باطن‌كورباشد . اين‌قدرپست‌پايه

باشی که قلیان فروشی را مایهٔ گذران سازی . میل آن داری که بسلك رندان منسلك شوی و بحلقهٔ خاصان در آئی یعنی آدم شوی ؟ راست است لباس درویشی درظاهر کم بها و چرکین نماست و گذران ایشان از دریوزه وریزهٔ خوان دیگران اما این لقمه ، لقمه ایست رنگارنك که دراندوختن آن بکدیمین و عرق جبین احتیاجی نیست . زندگی درویشان تنبلی و تن آسائی است و این دو سلطنت و حکمرانی. ببین شاعر چه خوب گفته :

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیستکه درصحبت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
نظری از چمن نزهت درویشان است

باری مردم زمانه بازیچه دست درویشانند درسایهٔ ضعف

نفس وسستی اعتقاد ایشان میزنیم و بریش همه میخندیم .
همانا توبااین استعداد ومایه فخر دودمان درویشان بلکه
شبلی وجنید ایشان خواهی شد . همگنان این سخن را
تصدیق کنان بیکبار بتشویق و ترغیبم برخاستند ومن هم
درباطن این کار را غنیمتی شمردم . اما ازروی خاکساری
وشکسته نفسی گفتم من کجا وعالم درویشی کجا ؟ پوشیدن
خرقهٔ درویشی کارهر بیسروپا نیست. راست است مراچندان
سواد هست که بتوانم خواند ونوشت بلکه قاری قرآن و
حافظ اشعار سعدی وحافظ نیزهستم و در شهنامه بی تمتع
نیستم اما اینقدر معرفت درطریقت گمان ندارم کافی باشد
وبااین جزئیات هنر بمقامات اولیا پانهادن نشاید . درویش
صفر گفت ای یاراعتقادتو درحق درویشان بیش از آنست که
ایشانند . درویشی را مایه‌ای چندان لازم نیست . مایهٔ
اصلی درویشی که ماداریم گستاخی وبیشرمی است . باپنجاه
یك این هنر که توداری اگر اندکی گستاخی و بی‌شرمی
بیفزائی بگردن من که مرشدکامل ومالك مال ومنال همهٔ
مردم شوی. من باگستاخی وبیشرمی چهاکه نکردم ؟ نبوت

نمودم معجزه آوردم . مرده زنده کـردم از لذایذ دنیوی چیزی برجا نگذاشتم . کسان‌که مانند تو از حقیقت من بیخبرند مرا بچیزی میشمرند . از من می‌هراسند . از قلندران بزرك واز ابدال واوتادم میشناسند . درواقع اگر خطراتی راکه پیغمبربچشم خود گرفت من هـم میگرفتم پیغمبری اولوالعزم میشدم وصد قسم معجزه مثل‌شق‌القمر درحقم میگفتند . همین بس بودکه چهارنفربمن بگروند باگستاخی وبی‌شرمی‌شارع اعظم ونبی‌مکرم میتوانستم‌شد.

سخنان درویش صفررا سایرین تصدیق وبمن‌اصرار نمودندکه از قلیـان فروشی دست بردار و بطریقت ماکه معتبرتروبلندتراز آنست‌پاگذار.پس برای‌انتباه وعبرت من وعده دادندکه درنشست دیگر هریك سرگذشت خود راکه مایهٔ حیرت من خواهد شد بیـان کنند . من هم در واقع بمصاحبت ایشان بیش‌ازپیش راغب ومشتاق شدم .

گفتار یازدهم

سرگذشت درویش صفر و دو نفر رفیق او

روز دیگر باز بعادت معهود در یکجا جمع آمده در حجره‌ای رو بباغچه هریك قلیان بدست پشت بدیوار نشسته بودیم درویش صفر بحکم ریاست بر دیگران پیشی جسته سرگذشت خود را بدین نوع شروع نمود :

پدرم لوطی باشی حاکم شیراز ومادرم جنده‌ای بود طاوس نام . ازپدرومادر قیاس فرزند نیك توان کرد . کاین نان فطیر از آن خمیر است . همدم وهمباز زمان کودکیم بوزینگان وخرسکان پدرم وسایر همکارانش بود. بدستیاری معاشرت جانوان و بپایمردی مصاحبت لوطیان تقلید وحیلی

که درتمام عمر بکارم میخورد آموختم . در پانزده سالگی نوچه‌لوطیی بودم باچشم همه‌بین وعقل همه‌دان‌که همه‌جا میشد درم بیاورند . درآتش‌خوردن‌وآب ازدهان افشاندن وکارد بلعیدن ، ازچنبرجستن ، برروی بند بازی‌کردن و سایر تردستی‌ها وحقه‌بازی‌ها سرآمد اقران گردیدم و از همانگاه آثار ترقی وبزرگی از ناصیه‌ام پدیدار می‌بود . در روز نوروز دروقت‌بندبازی دخترزنبورکچی باشی پاسوزم شـد . شور عشقش بواسطهٔ ساربانی که خواهرش باندرون زنبورکچی‌باشی‌راه داشت بگوش‌من رسید . بنزدمیرزائی دویدم که در میان بازار بر سکوئی بساط عریضه نویسی داشت . بامرکب سـرخ برکاغذ زرد باسطور بندی رومی محبت نامه‌ای نویساندم و درآخرآن گنجاندم که اگرچه هنوز جمالت را ندیده‌ام اما عشـقم ندیده بکمال است و الاذن تعشق قبل العین احیاناً . زردی کاغذ بزردی چهره وسرخی مرکب باشك خونین وکج ومجی‌سطور بدشواری وپیچ وتاب راه عشق اشارت بود . همچنین موئی چند از کاکل وچند مغزقلم درمیانهٔ نامه نهادم یعنی ازمویه چو

موئی شدم از ناله چونالی کبابه وهلی یعنی از فراقت هم
کبابم هم هلاك . عنابی گذاشتم یعنی
عناب لب لعل تورا قند توان گفت

حرفی که بجائی نرسد چندتوان گفت

زغالی یعنی روی دشمن سیاه شود ، بادامی سفید یعنی :
بادام سفید سر برآورده زپوست عالم همه دانند ترا دارم
دوست. ختم نامه براین شدکه امیدوارم که ازدیدارم محروم
نسازی . ایوای زمحرومی دیدار ودگر هیچ والسلام . از
ذوق نامهٔ بدین آب وتاب چنان ازخود بیخبر شدم که بی پروا
بمیرزا اسم و رسم معشوقه را سراغ دادم . میرزا بهوای
آنکه مزد پائی گیرد آتش بجان جبه بردوش یکسر بخانهٔ
زنبورکچی باشی تاخت وقضیه را عرضه ساخت . زنبورکچی
باشی را عشقبازی من بادخترش گران آمد وسبك در همان
روز فرمانی باخراج من ازشیراز صادر نمود . پدرم هم
ازخشم شاهزاده میترسید وهم ازهم چشمی ورقابت من. بجای
چاره جوئی واهمال برفتنم استعجال کرد . روزدیگر وقتی
که بوداع یاران یعنی جانوران پدرم رفتم پدرگفت فرزند

صفردوری توبر من ناگواراست اما چه چاره ؟ حکم‌حاکم ومرك مفاجات چاره‌ای‌ندارد . خدارا شکرتوبا تربیت‌های من در هیچ جاگرسنه نمی‌مانی . چیزی هم بتو میدهم‌که بجزپدر بپسرکسی بکسی‌نمیدهدآنهم میمون بزرك است که سرآمد میمونان‌است . اورا دست مایه‌ساز. دست‌آموز خودکن اما بجان من‌که بقدرمن دوستش بدار . بپایه‌ای کـه من رسیده‌ام تو هم البته خواهی رسید بایـن میمون طالعت همایون است . پس میمون را برشانه‌ام جهانید و باآن همراه از زادبوم خود بیرون‌آمدم .

چون نمیدانستم که از سفر و حضرکدامیك برمن سودمندتراست غمگین‌واندوهناك راه‌اصفهان راپیش‌گرفتم مالك میمونی‌چنان‌ومطلق‌العنان‌بودن سعادت بیکرانیست اما مفارقت‌آن همه جانوران مألوف وترك شیرازمعروف وعلی‌الخصوص محرومی وصال یار نادیده‌که موافق قاعده بایستی‌لیلـی اول و شیرین ثانی باشد چنان برمن تنك‌که چون در تنك الله‌اکبر به‌پهلوی تکیه ابدال رسیدم خارـ صدمتم در دل نشست وپای رفتارم بگل فرورفت . بامیمون

خود برسرسنگی نشستم وباآه وناله شروع کردم بهایهای گریه‌کردن‌که :

بیت

گرم‌بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل
گل ازخارم برآوردی وخارازپاوپا ازگل
ملامت گوی عاشق را چه‌گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریاندانند خفته درساحل

از آواز گریه‌ام درویشی از تکیه بدرآمد . سبب گریه‌ام پرسید . درد دل باوبازنمودم . بدرون‌تکیه بنزد درویشی موقر ترازخود برد .آن درویش درسرووضع بعینه مانند من بود حتی این تاج‌که درسردارم ازوست . اماچشمانش چنان هول انگیز ووحشت‌آمیزبودکه زهرهٔ انسان راآب میکرد . از دیدار من چشمان درویش چار شد . قدری با یکدیگر سرگوشی کردند .آنگاه درویش وحشت‌انگیز روی بمن‌آوردکه من نیز باصفهان میروم . اگر میخواهی باهم میرویم واگربختت یاری‌کند ترا از خاك برمیدارم . بی تکلف تکلیفش را قبول‌نمودم وبی‌گفتگوقلیانی‌کشیده

براه افتادیم . درویش بی‌دین (اینك نام او) در راه بامن ازدریگانگی ودلسوزی برآمد وچون ازکاروبارم اطلاعی کامل بهمرسانید خرم و خندان گردید . پس از ترجیح درویشی بلوطیگری و فضل دریوزه بتقلید مرا بترك این طریقه وسلوك بدان سلك تکلیف‌کردکه‌اگر مرابمرشدی قبول‌کنی وکوچك ابدال من شوی ترا از اوتادگردانم چه خود از اقطابم . بعدازآن از نجوم وسحر وزیجات سخن بمیان‌آورد ونسخه‌ای چند بمن دادکه در تمام عمر اینها تراکافیست وبااینها ازهمه چیزتوانگرخواهی‌شد. میگفت اگر دم خرگوش را در زیر بالین کودك نهی‌خواب‌آورد . اگرخون خرگوش باسب خورانی باریك قوایم ولاغرمیان وتند روگردد . چشم واستخوان‌کعب‌گرك اگر ببازوی‌طفلی بندند جرأت بخشد . اگرروغن‌گرك بلباس زن مالندشوهر ازاو دلسرد شود . زهرهٔگرك دافع نازائی‌زن است . خون خروس مهیج باه . ناخن هدهد زبان بندی و چشم خفاش خواب بندی را شاید . اما بهترین نسخهٔ مهرو محبت کس‌کفتار است و درحرمسراها بخصوص دراندرون شاهی

خریدارش بسیار . بیروح الصنم پیش او دم نمیتواند زد. مهرگیاه پیش او سبز نمیتواند شد. از این قبیل سخنان بسیار گفت وچنان چم مرادیدکه آخر بتکلیفی سخت ناگوار برخاست وآن این بود . صفر! باین میمون تومالك گنج‌ـ قارونی وخبرنداری اما نه با زندهٔ اوبلکه بامردهٔاو. اگر اینرابکشیم وبااعضا و اجزای اوادویهٔ چند بسازیم ببهای طلا باندرونیان شاه‌توانیم فروخت . مگرنمیدانی‌که جگر میمون علی‌الخصوص میمونی از این جنس‌کـه تو داری اکسیرمحبت است ؟ پوست بینی او پاد زهری است‌تریاق همهٔ سموم . خاکسترش‌را هرکه‌ببلعد باتمام اوصاف‌میمونی ازقبیل تقلید وتردستی وچابکی وحیله وزیرکی مانندداو میشود . بیا تااورا بکشیم وخود را زنده سـازیم . شهادت میمونی بدان همایونی‌که درتنگی وفراخی یارو غمگسار بـود بر من ناگوار نمود . برد تکلیف برخـاستم ناگـاه چشمانش برافروخت و برگشت . پره‌های بینیش پر باد و رگهای‌گردنش پرخون خیره خیره برمن‌نگریستن‌گرفت. حساب‌کارخود گرفتم‌که اگر سررضا فرو نیاورم پای زور

بمیان میآورد وسرم بسرمیمون میرود . ناچار دل برهلاك میمون نهادم . دوراز راه در درهٔ خلوتی آتشی افروخت. بیچاره میمون را بی‌هیچ دغدغه خاطرسربرید و جگر و پوست بینیش‌را برداشته باقی‌اندامش‌رابسوخت وخاکسترش را تمام در گوشهٔ دستمال بجوز بندی خود نهاد و براه افتادیم .

چون باصفهان رسیدیم لباس لوطیگری را بلباس درویشی بدل کرده روانهٔ تهران شدیم . بمحض ورود ما بطهران دعا جویان و دوا خواهان از هرسوی بما روی آوردند. مادری‌برای‌فرزندخود دعای چشم‌زخم‌میخواست. زنی ازبرای شوهردعای عقداللسان میخواست . پهلوانان حرزو تیغ بندی دختران دعای گشادگی بخت میراث - خواهان دعای مرك موارثان میخواستند . اما مشتریان پایدار ولقمه‌های چرب وشیرین درویش‌اندرونیان‌پادشاهی بودندکه همه محبت بادشاه را بنیروی سحربخود منحصر میخواستند . دواخانهٔ درویش مرکب‌بودازقبیل‌کس‌کفتار، می‌گرك ، پیه خرس ، استخوان بوم ، پروبال هدهد وغیر

ذلك . پیرزنی از اندرون شاهی میخواست‌که در رتبه از همه بانوان برتر باشد . جگرمیمون را بدوداد. دیگری باهمه جدوجهد هنوز مورد یك نگاه شاه نشده بود. یك پخت ازخاکسترمیمون را بدو داد تا درشب جمعه مانند قهوه بنوشد . یکی علاج‌چین صورت خواست . پیه‌خرس دادکه بصورت بمال امازنهارنه درشادی بخند ونه دراندوه روی درهم‌کش . باری لولهای فند بسیار ببازوان بلکه بناف زنان بست وحبهای‌گند بسیار بحلق مردم فروکرد . دراین افسانه وافسونهامن همه‌جاهمراه ودروقت‌گیرکردن همدست و هم پا بودم اما دیناری بکیسه‌ام داخل نشد . میمون همایون برایگان ازدستم رفت . بادرویش بیدین ممالك ونواحی‌بسیار پیمودیم وعرض‌هنرهای خودنمودیم درپارهٔ جایها مارا بچشم اقطاب واوتاد درپارهٔ جایهاقلندر وشیاد مینگریستند . چون پیاده سفرمیکردیم از هرجا وهرچیزنیك باخبرومستحضر میشدیم . ازتهران باستانبول وازآنجا بمصرو حلب وشام رفتیم . از بندر جده بکشتی سوار روانهٔ بندر سورت هند و از آنجا بلاهور وکشمیر

روان شدیم . اما دراین منازل آخرین نقش درویش نمی‌گرفت چه مردم آنجاها خیلی کهنه رندبودند . عاقبت‌رخت بهرات‌کشیدیم . درسایه ابلهی‌افغانان‌تلافی مافات‌لاهوریان وکشمیریان‌نمودیم . درویش درهرات ادعای نبوت‌انداخت اما هنوز دستگاه معجزتش‌تمام نشده و وعدهٔ جوانی‌که بهزارکس‌داده‌بود بسرنرسیده بسرای دیگرکوچید. منزل مادر سرکوهی‌درصومعه‌ای‌بود وبمردم‌گفته بودکه بامائدهٔ سماوی بسرمیبرد . ازبخت بدشبی یك‌برهٔ بریان بتمام با یکمن پشمك خورد وازهیضه بمرد. من‌برای حفظ‌آبروی وی‌گفتم‌که پریان بوجود آدمی بدین‌کمال رشك بردند و امررا بروحانیان مشتبه‌کرده معدهٔ درویش را چنان از مائدهٔ روحانی انباشتندکه جای نفس‌نگذاشتند. روح‌راهی جست وبدرجست وبهمراهی باد شمالی‌تند بآسمان پنجم بالادست حضرت عیسی بنشست چه نمیخواست که پهلوی دست او برود . این باد سراسرتابستان درهرات میوزد و بی‌این باد زندگی‌هراتیان دشوار است . من چنان‌تحویل دادم که این باد را درویش بازای خوبی هراتیان با عقاب

واخلاف ایشان یادگارگذاشت . پیران جهاندیده واین‌باد آزموده بانکار برخاستند اما بارسوخ سخنان درویش‌کاری ازپیش نبردند . درویش را بادبدبه وطنطنه دفن‌نمودند . ایشك میرزا حاکم‌هرات بالذات نعش‌اورا بردوش تابگور برد وبخرج اولیا پرستان‌گنبدی برسرقبرش بنا نهادندکه تاقیامت زیارتگاه ابلهانست .

من بعدازمرك درویش مدتی بنام‌کوچك ابدالی او بقیةالجیشش را باطلسمات او تاراج وتارات میکردم . در سایهٔ مویها واستخوانهاکه ازمزبلها جمع میکردم و بنام مو واستخوان او خرج میدادم بیشتر از کشیشانی‌که بنام استخوان خر عیسی مبلغها اندوختند ، اندوختم . بعد از آنکه بقدریك جوال ازموی ریش‌مقدس ویك‌توبرهٔ ناخن اقدس اورا فروختم ازترس‌اینکه اگردرآن تجارت‌اصرار کنم خسارت واضرار برم وشاید اهل بخیه ، بخیه رابروی کارم اندازند ومچم‌گیرومشتم وا شود سر دم را ازآنجا کندم ونواحی‌بسیارایران را سیاحت‌کنان‌آخرالامر بمیان قبایل هزاره رخت افکندم .کارم درآنجا بهتر ازآنچه می-

پنداشتم بالاگرفت . بادعای پیغمبری یعنی باتمام‌کار ناتمام درویش برخاستم .

پس‌دست بدوش درویشی‌کـه درپهلویش نشسته بود زد وگفت این فقیرمولا درآن کلك بامن همدست بود . میداندکه بچه استادی دیك پلوئی پختم‌که باخوردن تمام نمیشد . همهٔ قبایل هزاره خاصه آنان که پلوآن دیك را خوردند بمن بگرویدند . خلاصه حضرت ایشانی‌که‌واقعهٔ او در خراسان‌آنهمه شهرت دارد منم . اگـر چه بلشگر پادشـاهی کـه بکرات و مرات برسر من فرستاد مقاومت نتوانستم اما اینقدر ابله فریفتم‌که ازکیسه آنان در تمام عمرراحت میتوانم زیست . اکنون چندیست که در مشهدم واین روزها برای بیناکردن نابینائی نقش زدم درنگرفت راه اعتبار مسدود شد. نمیدانم عاقبت امربکجا میانجامد اینك سرگذشت من .

بعد از درویش صفر درویش دیگرکه در پیغمبری هزاره ازاصحاب او بوده است بدین‌گونه ببیان سرگذشت خود شروع نمود : پدرمن ملائی‌بود ازملایان مشهورشهر

قم در زهد وورع چنان معروف وبمواظبت عبادت وطاعت چنان موصوف کـه آب وضویش را بنیت شفا میبردند و غساله‌اش را بنام دوا میخوردند . مـا چند برادر بودیم و میخواست‌که ما همه مانند او باشیم . اینقدر برما سخت گرفت‌که بفریب وریا معتاد شدیم واین صفت درما طبیعت ثانویه شد . عاقبت درمیان مردم چنان بدروغ زنی و دو روئی‌مشهورگردیدیم‌که درهیچ‌جا نمیتوانستیم سربرآورد من بنده بخصوص چنان گاو سفید پیشانی درآمدم که از برای خلاصی از ننك آن باختیار کسوت درویشان ناچار شدم وباعث نامبرداریم این قضیهٔ آینده شد.

اولین سفرم بطهران اولین منزلم درتهران دربرابر خانهٔ عطاری بود هنوز درست درآنجا جایگیرنشده پیر-زنی بشدت هرچه تمام‌تر دربکوفت‌کـه همسایه ما استاد عطار سده‌کرده ودرکارمردن است . دوائی نکرده نمانداما هیچیك سودمندنیفتاد . مرا فرستادند تا ازتودعائی‌بگیرم بلکه ازبرکت نفس تو فتوحی پیدا شود . چون در منزل خود قلمدان وکاغذ نداشتم قرار نوشتن دعـا ببالین بیمار

گذاشتم پیرزن مرا از حیاتی کوچك باطاقی بردکه بستر بیماری درمیان آن ازدحام زن و مرد چنان بودکه اگرسر سوزنی انداختی بزمین نرسیدی . بیمار درمیان آن فریاد-کنان که ای‌وای مردم بفریادم رسید . درپیرامون بسترش شیشها وکاسهای بسیار پراز دوا ، میگفت یابااینها شفا یا مرك . حکیم باشیشه اماله ولگن‌قی درگوشه‌ای قلیان در نوك گفت‌کار این مرد ازدوا گذشته تادعای درویش‌چه‌کند. دیدار درویش‌تازه را تأثیری‌تازه است . چون چشم تیمار-داران برمن افتاد بهم درآمدند و دیدها برمن دوخته شد منهم باهیئت مستجاب الدعوتی باقوت نفس و غلظت نفس قلمدان وکاغذ خواستم وحال آنکه درتمام عمرقلم بدست نگرفته بودم . قلمدانی آوردند باورقی بزرك از کاغذ که همانا لفافهٔ دوائی بوده است و من سراپای آنکاغذ را خط خط و خانه خانه ساختم و میان خانها با نقوش مخترع و مختلف انباشتم پس از آن‌کاغذ را تماماً درمیان شاه‌کاسه‌ای درآب حل‌کردم وبمریض بلعانیدم . همگنان بانتظارتأثیر دعای‌من چشمهادریده وگردنهاکشیده تاچه‌کند قوت‌بازوی

من . حکیم گفت اگر عمر این مرد باقی است تأثیر این اسماء حسنی و این اشکال متبرك بشفای او کافی است وگرنه من نه اگر بوعلی هم ازگور درآید کاری ازاو برنمیآید.

بیمار دقیقه‌ای چند مرده وار مدهوش و بی‌هوش افتاد بعدازآن باحالتی اعث حیرت همه بلکه من وحکیم هم آروغی چند زد وچشمان بگشود وسراز بالین برداشت ولگن خواست .گلاب بروی خوانندگان چندان قی کرد که اگر بوعلی کتاب قانون خود را بوی بلعانده بودآنقدر قی نمیکرد . خلاصه خلط وماده در شکم نماند تابیماری برجا ماند .

من در باطن باخود اندیشیدم که آن کاغذ باید لفافهٔ دوائی مقیی بوده باشد واینهمه قی ازتأثیر آن وتهوع از اجزای مرکب است . ودرظاهرهمه را بتأثیردعای مجرب خود حمل کنان گفتم که اگر من نمیبودم البته این مرد تا حال مرده بودازطرف دیگرحکیم اینحال را بتأثیرمداوای خود نسبت دهان گفت هیچ‌چیز بجز دوای من اینقدر قی نمیآورد اگردوای من نبود این مردهم نمیبود.

من ـ حکیم اگر تو حکیم خوبی بودی چرا دوای توپیش از دعای من تأثیر نکرده بود این خرت وپرت و آل آشغال را بردار ومردم را بحال خود بگذار.

حکیم ـ درویش بابا دراینکه دعای خوب میتوان نوشت وحق القلم خوب میتوان گرفت حرفی نیست اما همه کس میداندکه درویشان کیستند وچیستند اگردعائی تأثیر کندگمان نمیبرم که ازبرکت انفاس درویشان وازیمن مقدم ایشان باشد .

من ـ تو سك کیستی که با من بایـن هرزها دهان بیالائی . من غلام شاه مردان ومداح خاندانم و از برکت اولیاء بعلوم اولین و آخـرین آشنا و حـال آنکه جهالت حکیمان ضرب المثل است باتقدیر تدبیر جهل خودمیکنید اگر بیماری شفا یابد شما داده اید واگر بمیرد تقدیر چنین رفته است . اجل علاج ندارد بروهروقت مریضی دیگرت بحال نزع افتاد ودست ازوی شستی بیا پای مرا ببوس تابا دعا بفریاد دوای تو برسم وپایهٔ نادانیت رابدانی .

حکیم ـ بمرك خودت من ازآنان نیستم که مرشد

توهم بتواند این جفنگها را بامن قالب بزند تاچه برسد بتونرقلندر خرگدا عاشق سؤال ودریوزه دشمن نمازروزه

پس برخاست وباهزارکلپتره روی بمن آورد. منهم با جوابهای آب ندیده بمقابله پرداختم. کار ازآب و تاب سخنان درشت بشپاشاپ سیلی و مشت کشید. گیسوانم را گرفت ریشش راگرفتم گریبانم را دریدآستینش رادریدم. دستم را گزید صورتش را خراشیدم. هی برسر و مغزهم زدیم وهی ریش وگیس یکدیگرراکندیم وبرباد دادیم. هرچه بیمارنعره زد وآنچه بیمارداران فریادکردندبجائی نرسید وکم مانده بودکه خونی درمیان واقع شود. عاقبت زنی‌خود را بمیان انداخت که لعنت هم بحق‌القلم تو وهم بحق‌القدم او. کوتاه کنید که شاگرد داروغه در خانه را میزندکه اینهمه هیاهو و ولوله چیست. ازیکدیگرجدا شدیم وازیاری‌بخت دیدم‌که تقصیررا ازوی میبینند وبمن حق میدهند وحکیم را بچشم‌کسی میدیدند که‌کار نکرده مزد میخواهد ومرا بچشم‌کسیکه‌کوه ابوقبیس را بادعا از جا تواندکند.

چون حکیم کار را بر خلاف مراد خود دید دم در کشید. جبه و کلاهش را برداشت تا برود اما پیش از رفتن موی ریش خود را باقدری از گیسوان من جمع و گندله کرد و در پیش چشم من بجلوه بداشت که ای نره خر جوز علی هیچ میدانی کـه دیهٔ یکتار موی ریش در تهران یکقران است ؟ ببینم فردا درحضور آقای امام جمعه کیج و کهیج و آهیا و شراهیا و کوف و چوف های تو از عهدهٔ گه خوردنهای تو چطور برمی آید .

اگر چه میدانستم که بعداز فروکشی عروتیز بهیچ جهنمی نمیرود اما بسیار دلم میخواست که بدر خانهٔ امام جمعه برود ومرا آنها بخواهند واین بزنگاه مایهٔ شهرت وصیت من شود .آوازهٔ شفایابی عطار که از معتبران بود بادعای درویش تازه بهرسو پیچید و نقل من نقل مجالس شد. پس از صبح تاشام بنوشتن عزایم وادعیه وبفراخور حال هرکس بخالی کردن کیسه و کندن جیب مشعول شدم . در اندك مدت مالك دینار بسیار شدم اما از شومی بخت همهٔ بیماران عطار سده دارو همهٔ کاغذها لفافه دوای مقیی نبود .

عمل فعلم ازعطار تجاوز نکرد . شهرتم بوا ترقیدن روی نمود . ناچار ازطهران بسیاحت سایرمملکت ایران روی نهادم بپاره‌ای شهرها شهرتم پیش ازمن میرفت چه ازعطار شهادتنامهٔ عمل در دست داشتم وبهرکس مینمودم تااکنون هم درآنسایه زندگانی میکنم. بااینکه‌دعایم درعدم تأثیر مجرب است وآزموده باز ازحق‌القلم‌ناراضی‌نیستم‌همینکه درجائی برواجی‌کارخودکسادی می‌بینم ودرنظرمردم‌خوار میشوم سبك سفر میکنم وازآنجا بجای دیگرمیروم .

چون‌نوبت بدرویش‌سومین‌رسیدگفت اگرچه‌نقالان را عادت‌آنست‌که رشتهٔ سخن را درازسازند اما من افسانه خود را مختصرمیسازم : من پسر مکتبداریم چون قوت حافظه وقدرت لافظه‌ام را دید از افسانه و حکایاتیکه در فارسی بیش از هر زبان است بیشتری را بمن آموخت و ازبرگرداند. چون‌گنجینهٔ سینه را ازنقود این‌هنرمالامال کردم وبخرج وصرف مستعد و قابل شدم لباس درویشی و سخنوری دربربمیان مردم بلکه بجان مردم افتادم . پیشه معرکه بندی وسخنوری ونقالی‌پیش‌گرفتم . دراوایل مردم

مرا چسبیده کار دیدند . نقلهایم را گوش میکردند و از زیر بار شئی‌الله میجستند اما رفته رفته چکیدهٔ کار شدم پس باچکیدگی کار تلافی همهٔ مافات را کردم . در بزنگاه قصه می‌ایستادم ومی‌گفتم حضرات هرکرا مهرعلی بردل است دست بجیب کند . میکردند . پس میگفتم هرکه دست بریدهٔ عباس علی را دوست داردچیزی‌ازجیب بیرون‌آورد میآوردند . درآخرمیگفتم هرکه والدالزنا نیست‌آنچه را از جیب درآورده بمیان معرکه اندازد . کم آدم بود که نیندازد . بدین منوال هرروز مبالغی‌میاندوختم . بزنگاه قصه را نیك میدانستم‌که مردم تشنهٔ کدام فقره‌اند . هم‌در آنجاریششان را بچنك می‌آوردم . مثلا درافسانهٔ شاهزاده ختابا دخترپادشاه ختن‌چون بدینجا میرسیدم‌که باهراهر تکاوران و هزاهز دلاوران و خشخشهٔ باد پایان و همهمهٔ پهلوانان و جمجمهٔ جیاد و غمغمهٔ اجناد و قعقعهٔ سلاح و صعصعهٔ رماح غول هزار فن باهزار شاخ هزارگز دهن باز کرده‌است وشهزاده را بردهان‌گرفته است بانوزانوبرزمین عرق از وحشت برجبین دست برهوا روی برخدا اشك از

دیده ریزان خاك برسر بیزان وخدم وحشمش اسلحه وبراق را ریخته‌اند ومانند برك بید لرزان وهراسان گریخته‌اند. برق میدرخشید رعد میغرید باد وزوز میوزید غول گور- گور می‌خروشید. می‌ایستادم ومیگفتم اینك شئی‌الله درویش برسد تا بگویم شاهزاده چگونه از کام غول رهائی یافت وچگونه غول را بایکدانه ضربت گرز سرپاش مثل گنبد خشخاش خرد و خاش کرد. تنبلان پای معرکه ودیوانگان نقل و افسانه از آن بیعاران نبودندکه ناشنیده بروند منهم از آن نادرستان نبودم که برایگان روانشان سازم این بودکه اکثر اوقات وعده نقل بز نگاه را بفردا میانداختم وکیسهٔ سرمایهٔ نقل را تهی نمیساختم اکنون هم بدینمنوال از پهلوی بیعاران اسباب گذرانی بهم می‌بندم وچون جیب وبغل بیعاران خالی میشود بشهری دیگر میروم. مصراع:

بود تا ابله اندر دهر مفلس در نمی‌ماند.

گفتار دوازدهم

در بیان دریافتن حاجی باباکه دنیا دار مکافات است

بدکار بد می‌بیند و باندیشهٔ کار دیگر افتادن .

بعدازاستماع درویشان از حکایات مرغوب ومطلوب ایشان بهره‌مند وسپاسگزارگشتم . بدین خیال افتادم که بقدر امکان حیل و دسایس ایشان بیاموزم و بحلقهٔ ایشان درآیم . درویش صفر از افسانه و افسون‌کرامت فروشی دعانویسی ازطلسمات وعزایم اطلاعی کاملم داد . نقال نیز قدری از نقل و افسانه‌های خود با طریقهٔ معرکه‌گیری و سخنوری وجیب وبغل تهی‌سازی بمن بیاموخت وکتابهای

خود را بعاریت داد تاازآنها مستفید شوم اما بااینهمه‌باز قلیان فروشی را ترك نمیکردم . اینقدر بود کـه بجهت دوستی با یار ازرق پوش بر خانمان انگشت نیـل‌کشیده بودم .آنچه ازهـای میاندوختم بهوی میرفت . درویشان تنباکوی خالصم را برایگان جزو هـوا مینمودند . منهم بتلافی مافات شایگان دودسرگین وکاه وبرك خشك‌درختان بخورد مشتریان میدادم .

شبی در وقت برچیدن دکانها پیر زنی بخلاف سایر پیران‌کم‌گووپوشیده رو ژنده پوش‌گوژپشت چنان درچادر فرونهفته‌که بزورآوازش برمیامدگریبانم‌راگرفت وقلیانی خواست . منهم ازمخلوط‌ترین معمول‌خود قلیانی بدستش دادم . پف بقلیان همان و فریاد و اخ وتف همـان . ناگاه پنج شش‌تن غول قول چماق با چوبهای تر در رسیدند و بیمحابا مرا بیادکتك‌گرفتند . پیرزن ازچادر داروغه در- آمد وروی بمن‌آورد که ای کهنه اصفهانی دجال ! عاقبت خوب دمت بتله افتاد . پدرسوخته ! تاکی مردم مشهدرا زهرمیچشانی ؟ حالا بعدد شاهیهاکه گرفته‌ای چوب بخور

تا دنده‌ات نرم شود . بچهاچوب وفلك بیاورید وناخنهای این پدرسوخته را بریزید .» فی‌الفورپایم بفلك برکشیده شد وباران‌چوب برسرم باریدن‌گرفت‌گفتی ده هزار زبانیهٔ جهنم‌بشکل داروغه وپیرزن دربرابرچشمم باآهنك‌چوب و نوای ناله بشکن زنان میرقصیدند هرچه داروغه را بریش‌خود وبگورپدر ومادر وبجان فرزندان عزیزش‌قسم دادم وهرچه خدا ورسول وانبیاء و اولیاء وائمهٔ هدی را شفیع آوردم سودی نکرد . هر چه از حضار التماس و درخواست استرحام نمودم فائده نبخشید . از رفقای خود درویشان استمداد نمودم لب نجنبانیدند . عاقبت ازضرب چوب بی‌تاب وتوش مدهوش افتادم . وقتی‌که بهوش‌آمدم سرخود را بدیوار وازتماشائیان محاط دیدم . امانه‌برای ترحم واظهار مروت بلکه بتماشا و غارت . قلیانها وچنته وسایراسبابم را بتاراج برده بودند ومرا سرداده تا هرجا که بخواهم بروم . خدا رحم‌کردکه منزل نزدیك بودخود کشان‌وبخاك‌کشان باآه وناله خود را بمنزل انداختم .

بازخم پا و درد دل یکروز درمنزل بیخودافتادم .

روز دیگر یکی از درویشان بسروقتم آمد . گفت فقیر مولا اگر پیشتر میآمدم شاید مرا نیز شریك تو میدانستند و بروز تو می‌نشاندند . چون در وقتش آنهـم چنین تکلتوئی تو برده بود واز آنچه بسرش آمده حکیم شده . چاره ومعالجه نمود تادراندك مدتی پروپایم رو ببهبود گذارد و باز براه افتادم . درایام زمین‌گیری با صبرو تامل بحـالت خویش اندیشیدم چنان بعقلم رسید که ورودم بمشهد در سـاعتی نحس بوده مثلاکه میداند قمردرچه برج بوده است ؟ باز پیش خود میگفتم منجمین کـه‌آن ساعت ورود را برای شاهزاده حاکم تعیین‌کرده بودندالبته خوب بوده . دوباره گفتم باید اسم وشغل وارد شونده هم‌دخیل باشد . خلاصه یقینم شدکه ساعت ورود بد بوده اول‌کمرکم شکست وبعد ازآن ناخنم ریخت . اگـر قدری دیگر بمانم شاید خونم بریزد. چه به‌ازآن‌که‌تاپادارم ازاین ویران شده بگریزم؟ پس‌قصد سفرتهران‌نمودم ونیت خودرا بدرویشان‌بگشودم. پسندیدند . علاوه براین درویش‌صفرهم همسفریم خواست که ملاهای مشهد از هوای‌کار من بدهوا شده‌اند و خمیر

مایهٔ بدی برایم بآب‌گرفته‌اند. چون باملایان بجوال‌رفتن کار حضرت خرس است . مصراع : باید برون‌کشیدن ازین ورطه رخت خویش . پس قرار بپوشیدن کسوت درویشان داده وخرقه وکشکول وتاج وپوست تختی‌خریدم و بادرویش مهیای سفرشدیم . چنان هردو مشتاق رفتن بودیم که خواستیم بی رفیق عزم طریق کنیم اما از راه پیش‌بینی خواستیم از کلیات شیخ سعدی تفالی بزنیم . درویش صفر بعداز وضو ودعای فال امام‌جعفرصادق‌کلیات شیخ را بگشود . این عبارت آمد که خلاف رأی خرد - مندان‌است بامید تریاق‌زهرخوردن وراه نادیده بی‌کاروان رفتن . این فال معجز مثال مانع خیال ما شد.

درهنگام تجسس‌کاروان ازقضا بعلی قاطر برخوردم که تازه بمشهد رسیده بود وبرای طهران بارگیری‌پوست بخارائی میخواست . ازدیدارم خرم وخندان قلیانی چاق کرد وبدستم داد واستفسارحال ایام جدائیم نمود. شرح حال خود را بازنمودم او نیز از آن خود را بدین طریق بگشود که با پوست بخارائی بی‌ترس ترکمانان از مشهد

باصفهان رفتم . دراصفهان هنوز گفتگوی شبیخون کاروانسرا در دهانها بود . میگفتند کـه غارتیان هزارسوار بوده‌اند بخصوص کربلائی حسن دلاك بزرك غارتیان رازخم‌دارکرده وبهزارمشقت او ازدستش گریخته است .

چون من ازسرگذشت خود نکتهٔکار پدررا ازهمه کس پنهان میداشتم نخواستم به‌علی قاطرهم بروز دهم اما از درد دل پُك پرزوری بقلیان زده دهان پردود کـردم و پف پرزوری اخ‌کنان بصورت علی‌قاطرزدم چنانکه ریش‌و پشم اوپردود شد وآتش دل من اندکی فروکش‌کرد . علی قاطردرآخر گفت‌که ازاصفهان قدك وتنباکو وتنکه برنـج بیزدبردم وازآنجا مال یزد بمشهدآوردم حالاچنانکه‌گفتم از اینجا بطهران میروم و بگردن من‌که شما را بطهران برسانم در راه ونیمه راه هروقت خسته میشوید براه خدا برقاطران خود سوارکنم .

گفتار سیزدهم

بیرون آمدن حاجی‌بابا ازمشهد و چگونگی

مداوای دردکمر ومعرکه‌گیری او

در وقت بیرون آمدن در دم دروازه گفتم برو ای مشهد ! ای‌کوفهٔ ثانی ! الهی مثل شهر قوم لوط زیروزبر بشوی! اما ازترس‌بدینسوی وآنسوی مینگریستم‌که‌مبادا یکی از مقدسین بشنود و بسزای بی‌ادبی بمشهد مقدس سنگسار بشوم . درویش صفرنیز بامن هم‌لعنت بود . من از درد چوب وفلك واواز دردکوك وکلك هردوبمشهدیان دعای خیرمی‌کردیم . میگفت رفیق تو هنوز جوانی و نا پخته خیلی نان باید بخوری تا پخته شوی . این صدمه

صدمه‌ای نبود کـه ازآن‌گله توان کرد . انشاالله از این صدمها خیلی‌خواهی دید ولی چشم بگشاکه تجربهٔروزگار حاصل‌کنی . مثلا ازاین صدمهٔ داروغه این‌تجربه راحاصل کردی‌کـه داروغه را بالباس داروغه بشناسی . پس ریش خود راگرفت‌که مثل منی‌را باین سن و سال سفر ناچاری خیلی سخت است .

گفتم رفیق اگرتو میخواستی در مشهد نمانی‌کار در دست خودت بود درصورتیکه مواظب‌نماز وروزه‌ات باشی وزبانت را ازناملایمات وقت نگاهداری باتوچکار دارند ؟ گفت راست است اما می‌بینی‌که ماه رمضـان درپیش است وملایان دراین‌ماه‌ها رمی‌شوند . من مرد روزه نیستم و خدا نکند بشوم . قلیان ممدّ حیات وشراب مفرح ذات‌من است بی‌این‌دونفس‌کشیدن برمن‌حرام‌است . اگرمیخواستم مثل ایام پیشین‌درخلوت روزه را بخورم شاید ممکن‌میشد اما باآن دعوی ولایت وکرامت منافات داشت وآنگهـی مانند من‌آدم همیشه منظور نظرهاست امـا در سفر بنص فعدة من‌ایام اخر بصفای خاطـرروزه را میتوان خورد و

کسی اعتراض نمیتواندکرد .

مجملا تابسمنان بی‌وقوع واقعه‌ایکه قابل تکرار باشد رسیدیم مگر آنکه روزی دوپیش ازرسیدن درآنجا دروقت یاری بعلی‌قاطر دربارداری ازهمانجای کمرم‌که سقاشکسته بود صدای تراقی برخاست ودرد غریبی‌عارض شد بنوعیکه چون بسمنان رسیدیم تازمان بهبودآن‌بباز-ماندن ازکاروان ناچار گردیدم و چون ترس ترکمان هم باقی نمانده بود درماندن محظوری ندیدم . اما درویش صفر برای‌اینکه ازلذایذ طهران بازنماند درسمنان‌نماند. درنزدیکی‌شهردرمقبره‌ای تخت پوست خود را انداختم و بعادت درویشان نفیرکشان وياهو يامن هويا من‌ليس‌الاهو، ناد عليا مظهرالعجايب‌گويان بنای نعره‌کشیدن ونفیرزدن راگذاشتم‌تامردم از ورودم خبردار شوند . چون هیأت‌خود را قلندرانه وعجیب و غریب‌آراسته بودم اعتقادم این بود که فسون و مکرهائیکه آموخته‌ام درآنجا خوب بخرج میرود . دوسه زن بیش بدعا گرفتن و تعویذ نویساندن نیامدند وهدیهٔ‌آنان هم ازماست وعسل ومیوه بیش‌نبود .

دردکمرم بنوعی شدت‌کردکـه زمین‌گیرشدم وبجستجوی طبیب افتادم . معلوم شدکه درسمنان‌کسی‌که مظنهٔ طبابت باو رود دوکس‌است دلاکی و نعلبندی . دلاك بخون‌گیری و دندان‌کنی وشکسته‌بندی مشهوربود نعلبند بحکم سر-رشته دربیطاری درمعالجهٔ انسانی‌نیزمداخله میکرد.گیس سفیدی دیگریعنی فرتوتی پرگوی وکم شنوبود . بعد از قطـع امید ازهنردلاك ودست وپنجهٔ نعلبند باو مراجعت مینمودند و اعمـال او را از معجزات انبیاء بنی‌اسرائیل میشمردند . این سه‌تن هرسه بسروقت من بیچاره‌آمدند. هرسه متفق براینکه این درد کمراز سرما است و چون گرما ضدسرما.است پس‌اورا علاجی جزداغ نیست نعلبند را بجهة آشنائی بآهن جراح قرار دادند . جراح زنبیلی ذغال با دم وسیخی چند بیاورد و درگوشهٔ مقبره سیخهارا سرخ‌کرد . بعدازآن مرا وارونه انداخت وباآداب هرچه تمام‌تر بعشق چهارده معصوم چهارده جای کمرکم را داغ کرد وقتیکه داغ‌سوزسیخهای سرخرا بگردهٔ من‌چسبانید ومن ازته‌دل نعره و فریاد برمیآوردم حاضران دهنـم را

میگرفتبدکه صدا در میآور که خاصیتش باطل میشود. خلاصه تك و تنها درآنگوشه افتادم و ازترس بی‌پرستار ماندن پای بیرون ننهادم. مبالغی کشید تا جای داغها به شد ومن بهبودی یافتم. همه را اعتقاد اینکه بهبود من بجهت موافقت اعداد سیخها بااعداد چهارده معصوم شد و کسی را شك نماندکه‌آهن سرخ نیز ازآلات معجزه است. اما من خود نیك میدانستم که طبیب دردم استراحت در آن‌گوشه مقبره بود ناچارازترس‌نفسم درنیامد تاخاصیتش باطل نشود. پس ازآن باز راه‌خود پیش‌گرفتم اما پیش‌از دا افتادن خواستم‌یك هنرآزمائی‌کنم. تدارك معرکه‌دیدم. در دم دروازهٔ بازار درمیان راه در میدانچه‌ایکه در وقت ظهر دك تنبلان بود شال ودستمال خود راگسترده بادبیوق انداخته هنگامه راگرم کردم. جمعی باگردنهای کشیده وچشمهای دریده دهنها باز پیرامونم راگرفتند ومن در میان قدم زنان تعلیمی در دست این حکایت راکه درزمان دلاکی خود بمناسبت‌آموخته بودم بدینگونه نقل‌کردم:

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن

شیرین گفتار چنین روایت کرده‌اند که در ایام خلافت هارون‌الرشید در بغداد دلاکی بود علی صقال نام استادی ماهر و چیره دست که چشم بستهٔ سرتراشیدی و مورچه پی‌زدی. هیچکس نمایدکه سرش را نتراشید. از کثرت مشتریان و ازدحام دکان گستاخی براو عارض شد و غرورش بر آن داشت که بجز بزرگان کسی را محلی نمیگذاشت و بجز سرشناسان وپول خرج کنان سری نمیتراشید. معلوم است هیزم همیشه در بغدادگران است. هیزم فروشان بدردکان علی صقال میآمدندکه جمعیت ازهمه‌جا بیشتر بود تاهیزم را از دیگران گرانتر بفروشند. از قضا روزی هیزم‌کشی ناشی ازاستادی علی‌صقال بی‌خبر بار هیزمی برخر از راه دور بیامد وبه‌علی صقال گفت بیا واین چوبهارا بخر. علی علی صقال را از شنیدن لفظ چوب نادرستی بخاطر آمده بهیزم فروش گفت بسیار خوب فلان مبلغ میدهم و هرچه چوب برروی خرتست میخرم. هیزم فروش قبول کرد. صیغهٔ بیع جاری شد. چون بارخررا بزمین نهاد وبهاخواست علی صقال گفت توهمه چوبهارا تحویل ندادی تابهابستانی

پالان خرت نیز ازچوب وآنهم شرعاً داخل معامله است. هیزم فروش سراسیمه شدکه چوب هیزم‌کجا وچوب‌پالان خرکجـا .گفتگو دراز کشید و مناقشهٔ عظیمی برخاست . آخرالامر علی صقال بارخر و پالان خررا گرفت و هیزم فروش را دست تهی‌روانه‌کردکه هرکجادلت میخواهدبرو. هیزم فروش پیش قاضی دوید . قاضی از علی صقال واهمه داشت روی نشان نداد . بنـزد مفتی رفت . مفتی مشتری علی‌صقال بود خواله بشیخ‌السلام نمود . هیزم فروش‌دست بدامان شیخ‌الاسلام زد . شیخ‌الاسلام‌گفت در آیات‌کتاب و اخبار سنت‌دراین مسئله نص صریحی‌نیست تا بشرع ونقل حکم قطعی دراین باب توان کرد . هیزم فروش از میدان در نرفت . عریضه نوشت و در روز جمعه در وقت رفتـن خلیفه بمسجد بالذات بدست خلیفه داد. دادرسی وعدالت خلیفه را شنیده‌اید . اورا بحضور طلبید. هیزم فروش‌بخاك افتاد ودست برسینه منتظرحکـم خلیفه بایستاد . خلیفه گفت ای مرد برخیز. دراین دعوا لفظاً حق باعلی صقـال ومعناً باتست اما چون احکام شریعت بلفظ قایم‌است وعقد

بیع وشری بالفظ جاری میشود پس لفظ مناط اعتباراست، وگرنه احکام‌شرع بی‌قوام وامورعامه بی‌نظام‌بلکه‌معاملات مردم مهمل‌ومعطل می‌ماند واعتماد افراد واحادبیکدیگر ازمیان برمیخیزد . درعقد بیع لفظ همهٔ چوبها ذکر شده است لهذابابد همهٔ چوبها ازحیث اینکه همه چوبست از آن دلاك باشد وپالان خرتو چون چوب است پس ازآن دلاك میشود . اما .... آنگاه خلیفه هیزم فروش را پیش خواند و سرگوشی سخنی چند باو بگفت که کسی نشنید وهیزم فروش را خرم و خورسند با خر بی پالان خندان روانه‌کرد .

چون بدینجا رسیدم ازنقل حکایت باز ایستادم و کشکول خود را پیش حاضران یکان یکان بداشتم که‌اکنون شئی‌الله فقیرمولا برسد تا تتمه حکایت را بازگویم . چون معرکه نشینان را سخت تشنهٔ تتمه حکایت کرده بودم با قسمهای غلاظ وشداد بلکه دشنام‌های برآب‌کشیده برآن واداشتم‌که چیزنداده درمیانه‌کم ماند. پس‌گفتم‌آری‌خلیفه درباب تقاص بگوش هیزم فروش بنجوا سخنی چند گفت

وهیزم فروش زمین خدمت ببوسیده افسار خربی‌پالان‌خود بگرفت وبرفت . بعدازچندی مانندکسی‌که هیـچ نقار و شکرآبی بادلاك نداشته باشد بدکان‌وی‌آمدکه خوب‌استاد دلاك ! برگذشتها صلوات اکنون نظرباشتهار ونامداری تو من ویکی از رفقایم میخواهیم لذت استادی و مهارت ترا دریابیم . سرمارا بچند میتراشی ؟ علی‌صقال بیخیال بااو بطی کردن مزد برخاست . چون سـر هیزم فروش پاك و پاکیزه تراشیده شد دلاك پرسید کـه رفیقت کو ؟ . هیزم فروش گفت اینك اینجاست میآورم . پس از دکان بیرون آمد وافسار خرراکه بدان نزدیکی بسته بود بگـرفت و بدکان‌کشیدکه اینك رفیقم بیاو سرش رابتراش . علی‌صقال برآشفت‌که سرمثل توئی‌تراشیدن برای‌من‌کم بودکه باید سرخرت راهم بتراشم ؟ شوخیت گـرفته است یا ریشخند میکنی ؟ بروگم‌شو وگرنه ترا باهمین‌خرك بدرك میفرستم این بگفت و هیزم فروش را از دکان براند . هیزم فروش شکایت بخلیفه برد . خلیفه سرهنگی بفرستاد وعلی‌صقال را بااسباب سرتراشی اوفی‌الفوربیاوردند . خلیفه روی‌بدو

نمودکه چرا سررفیق این مرد را نمیتراشی مگرقرار تو بتراشیدن دوسر نبوده است ؟ علـی زمین خدمت ببوسید کـه یا امیرالمؤمنین راست است اما تاکنـون خر رفیق انسـان نبوده است . رفـاقت انسـان وانگهی اهـل ایمان باخرکه تصور میتواندکرد . خلیفه بخندیدکه راست است اما تاکنون پالان کجا جزو هیزم بوده است اشتمال چوب را بچوب پالان خرکه تصور میتواندکرد ؟ سرازاین‌حیث که سراست داخل مقاوله است و چون غرض این مرد از سررفیق سرخراوست پس‌سرخرش را باید بتراشی وگرنه سزای خویش خواهی دید . پس علی‌صقال بامبالغی‌صابون سرخر را درحضورخلیفه وسایرحضار باریشخند واستهزای ایشان سرا پا بتراشید و خلیفه هیزم فروش را با انعامی فراخور حال وی روانه ساخت وآوازهٔ عدالت وداد خلیفه بهمه بغداد پیچید .

گفتار چهاردهم

برخوردن حاجی‌بابا بپیك ، ونتیجه آن

ازسمنان شادان بیرون آمدم . دردم بهبود پذیرفته جوانی وجمال بجا بیست تومان پس‌انداز مشهد در جیب هنرهای اندوخته دربغل آهنك آن داشتم‌که چون بطهران رسم‌کسوت درویشی را براندازم وبالباس بهتر از آن بکاری بهتر ازاین پردازم دریك منزلی‌طهران باآواز بلند اشعار لیلی و مجنون خوانان راه می‌پیمودم . ناگاه چاپاری از پشت سر دررسید . درصحبت‌گشودیم تکلیف‌نمودکه‌اندکی آرام کنیم و غذائی بخوریم . چون هوا گرم بود غنیمت شمردم در کنـارکشت زار برلب آبـی نشستیم . اسبش را

بکشت زار مردم سرداد . پس از قاش زین کیسه‌ای ماست چکیده بگشود وازیك جیب شلوار دستمالی پرازکتهٔ چلو بادوسه نان وازجیب دیگر قدح آبخوری وکیسه تنباکوئی وچند چیزدیگر باشش هفت کله پیاز خام درآورد وبا اشتهائی تمام همه را بخوردیم . بعدازآن نوبت سئوال و جواب ازکیفیت حال شد . حالت من ازسر ووضعم معلوم بود . سرگذشتم درازنکشید . اومعلوم شد که چاپار حاکم استرآباد است و موجب حیرت و شادی من خبرخلاصی ملك‌الشعرارا ازاسارت ترکمانان بطهران میبرد. دلخوشی خود را از این خبر بچاپار بروز ندادم . اینك یکی از تجربهایم کـه راز دل را بکسی نبـاید گفت . بنابر این بتجاهل چنان نمودم‌که گویا نمیدانم چنان کسی در دنیا هست یانه . چاپارگفت ملك‌الشعرا تا باسترآباد صحیح و سالم رسید وچون اوضاع درستی نداشت خبر بخانوادهٔ او میبرم تـا برای او [لباس] بفرستند . پس از بغـل خود دستمال کاغذهای او را برآورد چون بیسواد بـود از روی کنجکاوی بمن داد تابخوانم واز مضمون هایش مطلع شود

کاغذ اول عریضه‌ای بود بپادشاه منشیانه ومتضمن شرح حال گرفتاری وایام اسارت او بدین مضمون :

تشنگی وگرسنگی بیحد وپایان ورفتار وحشت آثار دهشت وثارتر کمانان بدین بندهٔ خانه زاده نابود وناچیز وناتوان ، نه‌چندان صعب التحمل ودشوار بود که محرومی ازفیض حضورساطع النور و ظلم و جور آن گروه نسناس خدانشناس، نه‌چندان مؤثر که مهجوری و دوری ازکریاس کروبی پاس عرش اساس در دریای سلطنت و شهریاری و گوهرکان عظمت و تاجداری شمسا للسلطنة و الدولة و والمعرفة والجلالة والعظمة والاقبال شاهنشاه معظم قبلهٔ اعظم عالمیان وعالم که آفتاب معدلتش کران تاکران جهان برمفارق جهانیان گسترده وصیت شهریاریش قاف تا قاف باکناف واطراف گیتی رسیده است از خاکپای توتیا آسای فلك فرسای عیون آرای شهنشاهی که کحل الابصار ذوی الانظار است متوقع و امیدوار است که بحکم السابقون السابقون اولئك المقربون مانند سوابق ایام در سلك مقربان وخدام حضرت قدر قدرت منخرط و منسلك گردد

وعندلیب خوش طبع سخندان سخنوریش باز ازسر نو در شاخسار مدیحت وستایش وگلزار ثنا ونیایش ذات‌همایون میمنت مقرون بانغمه‌های موزون وآهنگهای‌گوناگون تا انجام دهربوقلمون بترانه‌وترنم درآید وختم عریضه‌بدین بیت بود :

شکر نعمت‌های شه چندانکه نعمتهای شه
عذرتقصیرات ما چندانکه‌تقصیرات ماست

کاغذ دوم خطاب بصدراعظم بود که باکثافت بشره و عنق منکسره اورا ستارهٔ تابانی در میان ثوابت شگرف و بی‌پایان سپهرعظمت وجلالت ولنگرگرانی درمیان‌دریای ژرف وبیکران رتـق وفتق امور دولت میشمرد و التماس حمایت وجانبداری داشت .کاغذ سوم بمعیرالممالك‌قریب بهمین مضامین بود . کاغذی دیگر بزنش و دیگـر بللهٔ پسرش و دیگر بناظرش بود . مضمون کاغذ زنش بعد از پاره‌ای تفصیلات‌اندرونی اینکه امیدوارم‌که در وجه‌رخت وپخت مانند ایام پیش‌افراط واسراف‌ننموده باشی‌وکنیزان و غلامان را پرستاری نیکوکرده باشی برای من رخت و

لباس حاضر کن که سرتاپا برهنه‌ام . مضمون کاغذ للهاینکه انشاالله درتربیت فرزندی نورچشمی دقت و بتعلیم نشست وبرخاست بامردم مواظبت نموده‌ای البته نماز وشکیات و سهویات‌وطریقه وضوزا باوآموخته‌ای . تاکنون درسواری وتیراندازی خاصه در روی اسب ماهرشده‌است . مضمون کاغذ ناظراینکه درترتیب و تنسیق امورخانه و خانه‌داری بیش ازپیش بکوش . هرروز بخدمت صدراعظم رفته از جانب من در دامن بوسی وچاپلوسی‌کوتاهی منما بزنان و کنیزان متوجه شو بسیار بحمام نروند در گردش و تعزیه همراهشان باش پیرزنان خاصه یهودیان را باندرون راه مده درو دیواراندرون را ازشکاف وسوراخ محکم ومعمور بدار . زنهار تا ازپشت بام باهمسایگان‌گفتگو و مراوده نکنند لاسیما جوهرسیاه باندرون رفت وآمد بسیارنکند اگر باکنیزی محرمانه سخن‌گوید پدر هردو را باشلاق درآر . مژدگانی درستی بچاپاربده. والسلام

کاغذهاراخواندم‌وبازپیچیده بچاپار دادم . بدستمال خود نهاد . از ذوق ایصال خبر سلامت ملك‌الشعرا و از

گـرفتن مژدگانی پایش بزمین بند نبود. میگفت ازترس اینکه مبادا دیگری پیش‌دستی کند وپیش‌ازمن این‌خبررا برد روز وشب اسب تاختم اسبم لنك شد . این اسب راکه سوارم ازبرزگری بزورگرفتم واسب خودرا بدو دادم تااز عقب بطور دست‌کش بیاورد . پس از این صحبتها برروی چمن نرم ازشدت خستگی وکوفتگی بخواب‌گران رفت. درآن‌حال مرا بخیال آمدکه پیش‌دستی‌بدین چاپار دشوار نیست ازکاروبارملك‌الشعراء سررشتهٔ‌کامل دارم . اگراین مژده را من ببرم ومژدگانی را من بگیرم چه ضرردارد؟ اگراسبش را میگوئی اینقدر که چاپار حق سواری براو دارد منهم دارم وانگهی اسب او را از عقب می آورند . پس بی‌تامل دستمال کاغذ چاپار را گشوده کاغذ ناظـر را برداشتم وباسب بزرگوار سوار رکاب زنان تا اوبیدار شود خیلکی راه پیموده بودم . باخود تدبیرکاررا فکرکردم‌که از چاپار یکروز پیشم . بعداز بیداری ناچار است قدری پیاده رود تااسب پیدا کند . آنهم بکند یا نکند . بتواند بگیرد یا نتواند . درصورت پیداکردن بدهند یا ندهند و

چون پیاده‌است مشکل حکایتش‌را باور کنند واسبش‌دهند. پس بهتر این است‌که بمحض ورود بطهران اول اسب را آب‌کرد و بهرقیمت‌که بخرند باید فروخت ولباس خود را بلباس متعارفی‌تبدیل بایدکرد ببهانهٔ اینکه از سفرمیآیم بدرخانهٔملك‌الشعراء روم وکارخود را هرطور ازپیش‌برود ببینم . باعتماد رابطهٔملك‌الشعراء واطلاع‌ازکاروباراوهیچ اشکالی درتدبیر ندیدم .

گفتار پانزدهم

ورود حاجی بابا بطهران ورفتن وی

بخانهٔ ملك‌الشعراء

صبح زود از دروازهٔ شاه عبدالعظیم داخل شدم و فی‌الفور بمیدان اسب فروشی رفته ، اسب خود را بدلال نمودم . ازتندی وتیزی او در راه معلومم شده بودکه بد اسبی‌نیست . اما بروایت دلال اینقدر عیب داشت که اگر بمفت میدادم بازخیلی‌اندوخته بودم . میگفت‌که :

درآب خسب وحرون ، تنکران وتاپوغ زن

سکندری خور وشبکور ، کاهل و کمراه

کلوس وسینه چـك و شوره پشت وآدم گیر
یسار و عقرب و چل ، سم سفید وکام سیاه
وچپ است وابلق هم دارد ، دندانهایش را هم‌داغ‌کرده‌اند.
خلاصه بقول او هرصفتی نباید اسب داشته باشد داشت و
بالعکس . اما چون بااین صفات او را با زین ویراق پنج
تومان بها سنجید من‌متحیرشدم . چون من بیدرنك‌قبول
کردم او متحیرشد . باری خرید ونیمهٔ بها را داد وبرای
نیمهٔ دیگرخری نیم مرده خواست بدهد. قبول نکردم و
اوقبول‌کردکه باقی‌نسیه بماند . چون فرصت چانه‌زدن و
چند وچون‌نداشتم بزودی سرمعامله رابهم بسته‌راه بازار
گرفتم .کلاه پاپاخی‌خریدم وتاج درویشی را دربغل نهفته
بصورت.مسافران بسراغ خانه ملك الشعراء رفتم .
خانهٔ ملك‌الشعراء دریکی‌ازمحلات پاکیزهٔ طهران
بود اطـرافش باغچه ، باغچهایش پراز درخت سفیدار و
انار ، روبرویش خیابانی باآب روان ودرختان بزرك‌چنار.
اما از زبان حال خـانه غیبت صاحب خـانه دانسته میشد
زیـرا کـه مال دیدار صـاحب میخواهـد . در خـانه

نیـم باز و نا روفته و بی‌صـدا ، در باز ، آثـار آبادانی کم واین معنی بامید مژدگانی دلیلی ناخوش بود . ببالاـ خانهٔ سردر رفتم . مردی‌پنجاه ساله دیدم‌برروی نمدقلیان بردست بنظرم همانکه میجستم یعنی ناظـر آمد . بآواز بلندگفتم مژده ! مژده ! خان میآید . ناظرگفت یعنی‌چه؟ چه‌میگوئی؟ چه خان ؟کی؟کجا ؟کو؟ چون‌ماجرابیان‌کردم وکاغذرا نشان دادم‌باشادی دروغین باندوه راستین فرورفت .

ناظر : ترا بخدا ! راست است خان زنده‌است ؟

من : بلی وخیلی هم چنانکه فردا چاپاری دیگر باتفصیلی بیشتر از آن من با عریضه‌ای ازخان بپادشاه با نامه‌ای چند باعیان دولت میرسد.

پس سراسیمه ، دیوانه‌وار بناکـرد بحرفهای پا در هوا زدن‌که عجیب وغریب ! خـدایا چه خاك برسرکنم ؟ کجا بروم ؟ چه بکنم ؟ . همینکه سراسیمگیش اندکی فروکش‌کرد خیلی‌کوشیدم تابفهمم‌که این خبرشادی چرا سبب اندوه اوشد . اینقدرگفت‌که همه کس را اعتقاد این بودکه خان مرده است . حتی زنش‌هم در خواب دیده بود

که دندان آسیایش ، همانکه همیشه درد میکرد ، افتـاده است (۱). لهذا حکماً بایستی مرده باشد وپادشاه نیز همین راگفته است . این که نمرده است نمیدانم چرا نمرده است گفتم خوب ! حالا که میگوئی حکماً باید مرده باشد و پادشاه نیـز گفته است حکماً مرده است . امـا آنچه من میتوانم گفت این است که شش روزپیش ازاین دراستر آباد زنده بوده است وحکماً باید زنده باشد اینکه زنده است نمیدانم چرا زنده است . انشاالله هفتهٔ دیگر با پای خود باثبات واظهار حیات خودخواهد آمد .

پس متحیر ومتفکر آهی کشیدکه هرگاه حالت واقع اینجارا بایقینی مرك اوبشنوی هرآئینه ازسراسیمگی من متحیر نخواهی شد . اولا پادشاه اموال اورا ازخانه وبرك وساز حتی اموال جاندار مانند کنیزان گرجی را به نره خر علی میرزای شاهزاده (۲) بخشید . ثانیاً دهش مصادره شد

۱ ـ دیدن دندان افتادن از خویش کسی برطرف شود (رك . کتاب مجمع الدعوات کـبیر ، تهـران ۱۳۷۲ قمری ، حاشیهٔ ص ۱۳۷ . این حاشیه موسوم به لآلی المخزون است.د.)

۲ ـ علی خان یاعلی میرزا یاعلیشاه ظل السلطان ، پسر دهم فتحعلیشاه (د.).

وباعتمادالدوله رسید . ثالثاً منصبش بمیرزا فضولی وعده داده شد . قوز بالای قوز اینکه زنش بعد ازآن خواب بللهٔ پسرش شوهر کرد . حالا حق دارم که سراسیمه شوم یانه ؟ . گفتم بلی‌توحق داری اما مژدگانی من‌کو ؟ گفت اما دراین باب دستت ازکیسهٔ من بجائی‌بند نیست چراکه خبر زندگی‌که توآوردی برای من بدتر از خبر مرگست وقتیکه می‌آید بیا ازخودش بگیر. پس‌بامید اینکه‌وقتی که میآید بیایم ازخودش بگیرم ناظر را بفکر وحیرت خود گذاشته از خانه بیرون‌آمدم .

بیت

مشکی‌ازاشك بدوش مژه دارم شب وروز
داده عشق تو بمن منصب سقائی را

گفتار شانزدهم

تدبیر وی باستقبال حال و دوچارشدنش

بقال و مقال

قرار بر آن دادم که منتظر ورود شاعرشوم و بهمت اوکاری بدست آرم که باتقوی وپرهیزگاری لقمهٔ نانی بکف آورده باشم وبی آنکه حیل ودسایس و وساوس آموخته را بکار برم به‌پیشرفت کارخود پردازم چه ازمعاشرت بی سرو پایان وزندگی عوامانه دلتنك شده بودم . از امثال واقران خودکسانی را در درجات عالی ومناصب بزرك میدیدم که من در نزد آنان مردی بودم و پیش از آنکه بهیچ منصبی برسم طرح صدارت عظمی ریخته . آنچه در وصول بآن

پایه باید بکنم همه را ترتیب دادم . باخود میگفتم خوب پیشخدمت باشی اسماعیل بك طلائی باآن دولت کذائی اول که بود ؟ مگر بجز یك فراش شلخته‌ای بود ؟ نه از من برازنده‌تراست ونه ازمن زبان‌آورتر . اگر بسواریش بنازد غالب آنست که مثل من آدمی درزیردست ترکمانان بارآمده بااو برابری بتواند بکند . معیرالممالك که صندوقهای پادشاه را ازطلا می‌انبارد وظاهراً از [آن] خود را هم خالی نمیگذارد چیست ؟ البته پسردلاك بپای پسر بقال میرسد . بلکه من بالنسبه ازو بهترم چراکه من نوشتن و خواندن میدانم و سرکار تقلب مدار ایشان (العهدة علی الراوی) هررا ازبر فرق نمیکنند . با وجود این هرچه دلش میخواهد میخورد و مینوشد و هرروز لباسی دیگر می‌پوشد. بعداز شاه کسی بقدر او زن خوشگل ندارد. نصف نقد هنر وجنس خرد من در اونیست . و اگر بحرف این وآن اعتماد بتوان نه خربلکه اخر بتشدید است . شبهه را بزرك میکنیم سخن‌را می‌آوریم . صدراعظم دراصفهان یك علافی بیشتر نبود . سواد من هزارمرتبه براو تفضیل

دارد . جوانی ورعنائی من هم نسبتی باو ندارد . بچه استحقاق باید امروز ایران مدار باشد وهمه ایران را بخورد . من چه چیزم ازاوکمتراست اوچه داردکه من ندارم.

غریق بحراین افکار وپشت بدیوار ارك چنان ذهنم باین بزرگی موهوم مصروف شد که بیکباربی اختیارمردم را تنه زنان ودورباش کنان براه افتادم چنانکه گفتی مردم بواسطهٔ آن داعیه های جنون آمیز بحرمتم ناچار بودند . یکی بحیرت مینگریست ودیگری فحشم میداد و یکی بچشم دیوانگی نگاهم میکرد . چون ازآن بیخودی بخود آمدم رختهای خودرا پاره پاره دیدم وبحالت خودخنده‌ام گرفت . روببازارکهنه فروشان رفتم تالباسی نوکنم .گفتی دراولین قدم عمرخویشم . ناگاه درمیان راه ازدحامی دیدم درمیان ازدحام سه‌تن بشدت تمام بیکدیگر آویخته‌دشنام میدادند . صف تماشائیان را دریده بمیان ایشان خزیدم. چه دیدم من بخت کور . چاپار رودست زده‌ام بابرزگر و دلال درسراسب وزین ویراق نزاع میکنند .

برزگر ـ این اسب ازمن است .

چاپار ـ این زین ویراق ازمن است .

دلال ـ همهٔ اینها ازمن است ، بکسی‌دخلی‌ندارد .

دیدم که بسخت بلائی دچار شدم . خواستم آهسته آهسته بجهم . ناگاه چشم دلال بمن افتاد . پرشالم‌راگرفت وبمیان معرکه‌ام‌کشیدکه اینـك فروشندهٔ اسب . همینکه چاپار مرادید همهٔ برق وباران منازعه برفرق من‌ریخت وکم مانده بود کـه کلاهم را ببرایند . صدای پرخاش ای راهزن ودزد و ناکس پردهٔ گوشم را درید . ایـن میگفت اسبم را بده‌آن : زین ویراقم‌کو ؟

آن دیگری : پولم را پس بده .

مردم همه : ایـن پـدر سوخته را ببرید یـا بشـرع یا بعرف .

هرچه‌فریادکردم وسوگند خوردم وانکارنمودم‌فائده نکرد . هرچه التماس کردم و روی ملایمت نمودم سودی نداد در دقیقهٔ اول محال بودکسی‌گوش بحرفم دهد پاسخم را بشنودوبفهمد. ازهرسری صدائی برمیخاست همانادسته گنجشگی را مشابهت داشت‌که در طلوع صبـح بردرخت

چناری میریزند وهم‌آواز میشوند . خلاصه چاپارك خیلی داغ دل داشت وحق هـم داشت . برزگر میگفت ظلمیکه بمن شده بهیچ کس نشده است و راست میگفت . دلال با هزار زبان دشنام میداد کـه مرا فریفتی اما چندان حق نداشت چرا که اوفقط از تصور نفعی محروم مانده بود و نفع نخورده درجهان بسیار است با اولـی بنرمی و مدارا برخاستم‌که ساعت ساعت شیطان بود و درعفو لذتی‌است‌که درانتقام نیست ودومی را دلداری دادم‌که و (۱) الله یحب‌الصابرین وباسیمی مدعی شده توپچی برخاستم . بچـاپار گفتم آقا جان ! دعوای تو سرچیست ؟ زیـن و یراقت را میخواهی‌اینك زین‌ویراق توصحیح وسالم . نه‌کسی‌خورده ونه‌کسی برده بردار وبرو . برزگرراگفتم «بابا تواسبت‌را زنده جسته‌ای باز شکرخدا را نمیکنی ؟ برو کلاهت را بهوا بیندازکه دستت بدمش رسید . این اسب تو بگیر و برو . صدایت درنیاید» . اما بادلال شروع‌کردم بمناقشه‌و منازعه‌که توچرا میخواستی‌مراگول بزنی‌وخری نیم‌مردار

۱ــ اصل : ان

بجای نیم اسب زنده بمن بدهی ؟ اگـر همهٔ پول اسب را داده بودی حق دعـوا داشتی اما حالا حق دعوی نداری . خواستم پولش را پس بدهم نخواست که از دیروز تاکنون خرج اسب راکشیده‌ام . باید بدهی . بنابراین دعوی رنك دیگر گرفت و برهان قاطع هیچیك را دیگری قبول نمی‌کردیم . درآخر قراردادیم بحضور داروغه رویم تاطی دعوی بروفق قاعده شود .

داروغه درمیان چارسو درسکوئی نشسته وچوبك‌داران بقصد جان مردمان مجرم ترکه‌های بلنـد در دست مهیای چوبکاری در پیرامونش ایستاده . باتظلم تمـام سر دعوا گشودم وصورت واقعه را بیان کنان پای افشردم که این دلال میخواست مرا بفریبد وچشماچشم بجای اسب خر بمن بدهد . نیمهٔ پول را نداده باز میگـوید اسب دزدیست و مخارج آنرا از من میخواهد . دلال میگفت در صورتیکه اسب دزدی درآمده است اگرچه نیمهٔ پول را ندیده‌ام اما معامله باطل است . من چرا خرج اسب دزدی را کشیده باشم ؟ من میگفتم ازتوکه چه وکجا وبرای چه دزدیده‌اند

دروغ وافترا وتهمت و فلان و بهمدان زدن وگفتن و حق مردم خوردن وبردن تاکی تاچند ؟گـول چاپ خر مردار بفریب مسافردادن اسب خوب جوان‌کره بی‌عیب‌گرفتن‌از چه وچرا ؟ چون مسئله خیلی شاخ درشاخ ورشته دررشته بود اوقات داروغه تلخ‌شد وگفت این‌عقده‌ها درشرع‌گشوده میشود ناگاه پیرمردی سرازگوشه‌ای برآوردکه گرهی‌که بادست‌گشوده میشود چرا باید بدندان زحمتش داد ؟ هر-وقت دلال نصف پول اسب را داد حاجی‌هم مخارج اسب‌را میدهد . حاضران علی‌العمیا پسندیدند و صدای بـارك‌الله بارك‌الله بلند شد. داروغه ازطی دعوای خوشنود شد وگفت بروید صلح‌کنید وروی یکدیگررا ببوسید .

پس بچستی‌وچابکی‌پول دلال‌را شمرده تسلیم‌کردم وقبض رسیدگرفتم . داروغه هم بطورانصاف عشر پول حق الحکومه خود را از دلال‌گرفت .آنوقت یارو سرحساب شدکه چه خبراست . فکری‌کرد وبیمن اقبال ازمن‌کشید و بداروغه بندکرد وگفت کـه من این حساب را نفهمیدم چطور باید نصف پول اسب را بدهم تامخارجش را بدهی ؟

گور پدراین داروغه سك بنشیندکه اینقدرکار را زیرورو میکندکه‌آدم نمی‌فهمد چه‌گفت وچه شنید . خیلی‌مردکهٔ احمقی است . اینقدر کـه من طریقهٔ راستی و درستی را میدانم او طریقهٔ عدل وداد میداند من ازآن ترسیدم که جنجال را دوباره ازنوکند باریك‌آقا را بدمش دادم تا سر حال شد رفته بودم .

گفتار هفدهم

رخت نو پوشیدن و بگرمابه رفتن و بشکلی دیگر پیدا شدن حاجی بابا

پس گریبان خود را از دست بلائی که بادست خود تراشیده بودم خلاص کرده خود را تهنیت گویان از نو ببازار کهنه فروشان رفتم . دراولین دکان جبه سرخ دیدم. بگمان آنکه باآن جبه مانند صاحبان جبه صاحب اعتبارمیشوم پرسیدم که این جبه را بچند ؟ دکاندارسراپایم رانگریست وگفت این جبه سرخ رامیگوئی ؟ گفتم بلی .گفت برای که ؟ گفتم برای خودم . گفت بچند میخری ؟ تراباین هیئت جل انبار با این جبه چه کار ؟ این جبه مخصوص

خوانین ومستوفیان است . کم مانده بود برآشوبم وبسرو مغز کهنه‌فروش‌فروکوبم . ناگاه دلالی‌بابقچهٔ لباس‌مستعمل بگذشت . برغم دکاندار اورا صدا زدم . پیش‌آمد. دکاندار از هرزگی‌خویش‌پشیمان چراکه میخواست مرا بالجروی قوزخودم سوارکندکه‌بهرقیمت‌بخواهد بمن بطپاندحوصلهٔ من خیال اورا باطل‌کرد. ویك هرچه صدا زد جواب‌ندادم دلال مرا بدالان مسجدی برد و بقچه را بگشود کلچهٔ کمرچین سجاف‌کشمیر ودگمهٔ زر اندود دیدم خوشم‌آمد. قیمتش پرسیدم دلال اول سلیقهٔ مرا بعد ازآن فاخری لباس را بستود وقسم خوردکه مال یکی از فراشان خاصهٔ شاهی است وبیش از یك دوبارنپوشیده است . چون دربر کردم فریادکنان‌گرد سرم برآمد که ماشاالله برازندگی و خوش‌آیندگی لباس ! ـ بتوایشاخ‌گل این رنك قبامی‌افتد. نخواستم جلوهٔ اورا باطل‌کنم. شالی‌کشمیری نیزخواستم شالی بیرون‌آورد باهمهٔ رفو هزارسوراخ وبهزار ویك نام خدا قسم خوردکه مال یکی ازبانوان حرم شاه است واز گرانی بخت ارزان میفروشد . بعرور خریدن شال بانوی

حرم شاه بقیمتی که بآن شالی نوکرمانی میتوانستم خرید اورا خریدم . پس خنجری باقی ماند. اورا هم دلال تحصیل کرد . چون بدانگونه مجلل شدم بدلال اظهار خرسندی مکملی کردم ودلال هم قسم‌خوردکه امروز در تهران کسی ببراز ندگی تو نیست .

چون بسر حساب آمدیم معامله رنك دیگر گرفت . دلال قسم خوردکه من آدم درستیم و از آنان نیستم که صد بخواهم وپنجاه بگیرم . خدا یکیست وحرف یکی. برای لباس پنجتومان برای شال پانزده تومـان و برای خنجر چار . همه باهم بیست وچهارتومان شد. از استماع بیست وچهار تومان همهٔ حرارت خوشنودی فروکش کرد . خود را سرزنش کنان خواستم از خیال تغییر لبـاس بگذرم . شروع بکندن لباسها نمودم . دلال دستم راگرفت که چـه میکنی مگرگران بنظرت آمد ؟ خیر یك غازش را نبینم که آنچه کـه گفتم سرمایه‌اش است . خوب میخواهی چند بدهی ؟ گفتم باآن قسمهای توچه بگویم که خدارا خوش آید ؟ خوب پنج‌تومان میدهم . دلال بااستغنا قبول نکرد

من هم بااستغنا لباس‌هارا واپس دادم . چون بقچهٔ خودرا بست و درظاهر ازکارگذشت روی بمن آوردکه رفیق من‌از تو خوشم آمد دلم میخواهد خدمتی بتوکنم کـه ببرادرم نمیکنم . هرچه باداباد . ده تومان بده باز قبول نکردم . عاقبت باچانهٔ بسیار بشش‌تومان‌گذراندم‌که یك تومانش را برای خود قبائی بخرد .گفتار باکردار بیکبارتمـام شد . وداعم‌کرد و من با خریدها در دستمال برای عوض‌کردن بحمام رفتم درسر راه‌کفشی‌ساغری پاشنه بلند هم‌بازیرجامه وپیراهن قصب‌آبی خریدم .

چون داخل حمام شدم کسی بمن اعتنائی نکرد . گفتم ای پدرسوختگان بگذاریدمن ازحمام باآن‌رختهای نو بیرون‌آیم بتملق خواهید دوید . در حمام‌کسی بکسی نبود وازهرسری صدائی‌درمیآمد. من نگاهی به‌پهنی‌سینه وباریکی‌کمرکرده بخود بالیدم که بازآفرین بخودم همه چیزم بجاست . دلاکی‌خواستم نوره وحنا ورنك‌آورد دست وپارا حنا وزلف وریش وسبیل را رنك بستم . مشت ومال کاملی‌کرد وکیسهٔ مکملی‌کشید بهوای اینکه بعدازبیرون

رفتن رختم نواست . هر ریشخندی که کرد خود را مستحق آن شمردم یعنی بریش خود خریدم .گفت عجب ساعت مبارکی بحمام آمدی .کسی از اصفهان خربزهٔ گرگابی برای شاه آورده بوده‌است . منجمان این ساعت را برای پوشیدن خلعت او اختیار کرده‌اند . شاه خلعتی باو داده است . خدمتش را من کردم خیلی انعامم داد .

چون لنك خشك آورد و بسر بینه‌ام برد باچه لذتی لباسهای خود را تماشا میکردم هرپارچه‌ای از آن راکه می‌پوشیدم یکبار ازسر نوجوان میشدم . هرگز لباس حریر نپوشیده بودم . زیر جامهٔ قصب را خیلی متشخصانه پوشیدم و بهرطرف مینگریستم که ببینم صدای خشخش از آن میشنوند یا نه .کلاه قاجاری را شکسته برروی گوش نهادم وشال را جوزوگره بستم وسرش را ازپیش روی آویختم . چون خنجر را بکمرزدم دیدم راستی رختی به‌از رخت من ووضعی به از وضع من نیست . چون دلاك آئینه بدستم داد که یعنی پول باید داد یکساعت تمام بریش وزلف و چپ وراستی کلاه خود ور رفتم مزد حمام را بدلاك ندادم . پس

لباسهای کهنه را بدلاك سپردم .

بیت

خود ز حمام آمدم بیرون بطریقی که ازخم افلاطون

دوسه روز کوچه و بازار و مسجد و تماشاگاههای تهران را پرسه زدم وتما شاکردم تاخبر ورود ملك‌الشعراء را بطهران شنیدم .

گفتار هیجدهم

ورود ملك‌الشراء بطهران وچگونگی رفتارش باحاجی بابا

پس بدرخانهٔ ملك‌الشعراء رفتم تابینم چه خبر است. جمعی انبوه بردرخانه میگفتندکه ملك‌الشعراء بانردبان ازپشت بام بخانه رفت چرا که خبر مرگش رسیده بود و هرکرا خبر مرك برسد از در داخل شدن او را نشاید. مبارکباد قدومش گفتم. اولا نشناخت چون‌خودراشناساندم باور نکردکه‌کهنه مرقعی‌مثل من شیرازهٔ نوپذیرفته‌باشد.

خانهٔ شاعر از چاپلوسان و خوشامد گویان پرو از آنجمله میرزا فضول بود که منصبش را باو وعده داده

بودند . میگفت جناب ملك‌الشعراء جای شماخالی ،جای شما هزار مرتبه خالی ، چشم ما روشن . ناگاه دربگشود وفراشی ازجانب شاه بیامدکه بحضور باید رفت . شاعر با همان لباس سفر چکمه در پا دستمال بگردن گردآلود بحضور رفت . حاضران از هم پاشیدند . من هم با نیت مراجعت فردا بیرون‌آمدم بناظرمعهود برخوردم چندان بنظرم شاد دل‌وخرم نیامد .گفتم ترا بخدا دیدی‌که خان نمرده است ؟ آهی‌کشیدکه راست میگفتی‌که زنده است ، من باورنداشتم خدا عمرش‌بدهد. برای ماهم‌خدا بزرگست این بگفت وبادل پردرد برفت .

من هم باقی روز را بشغل هرروزم‌که‌گردش وپهناو درازی‌کوچه وخیابانها راگزکردن بود مشغول بدرخانه‌که دکه تنبلان است رفتم . در در خانه‌سخن مراجعت شاعر والتفات شاه درحق‌او بود. بنابروایتی پادشاه بازباورنکرده بودکه اوزنده‌است وگفته‌بودکه‌بایستی‌مرده باشد. بروایتی دیگر ده تومان بقاصد مژدگانی‌داده بود اما حقیقت‌نفس الامر اینکه چون قضیهٔ مراجعت شاعر بامعاملت سابقهٔ

پادشاه مانعة الجمع بود ازین معنی خوش نداشت اما پادشاه بشعر و شاعری میل غریبی داشت و شاعرهم در ایام اسارت درمیان ترکمانان باتفکر بسیار قصیده‌ای بدیهه درمدح شاه ساخته بمحض ورود خوانده بود . قضیهٔ مانعة الخلو شده پادشاه نتوانسته بود ازو درگذرد . پس امواج فیوضات نا متناهی حضرت پادشاهی باردیگر بتلاطم و تهاجم روی نهاده دهانش را از زر و گوهر آگنده ودوشش را بایکدست خلعت فاخر آراسته پرتو التفات بمزرع خاطر عاطرش پراکنده بازبمسند اولینش برنشانیده بود و مال و منـال واهل و عیالش را ردگردانیده .

در رفت و آمد کوتاهی نکرده هرروز پیش از آفتاب بخانه‌اش میرفتم از التفات او درباره خودگستاخی پیدانموده ازحالت خود اوراآگاهانیدم که از روی بنده پروری مرا ازسلك بندگان خود شمارد یااینکه درنزدیکی ازدوستان خود برسرکاری گذارد سبب نومیدی ناظررا از خواجه‌اش دریافتم که ازترس بروز پاره‌ای خیانتهای او بوده‌است بامید جای گیری ناظر درنزد شاعرخیالی کوشیدم وازگوشه وکنار

هرگونه رشته‌ای بدست آورده درسخن‌چینی وکوك وکلك دریـغ نکردم امـا سودی نبخشید . نمیدانم چرا شـاعر نمیتوانست از او بگذرد یا سری در میان بود و یا عادت بزرگان اینکه ایشان مردم راآتش زنند ویکی در خانه ایشان باشدکه ایشان راآتش زند . ناظر بجای خود برسر کارماند ومن با بی‌التفاتی او بچاپلوسی ناچار ماندم تااین که روزی ملك‌الشعراء مرا پیش خواند کـه حاجی رفیق میدانی‌که من رهین جوانمردی توام ومیخواهم شـکرانهٔ آنرا بجای‌آرم دربارهٔ تو سفارشی بلیغ بحکیم باشی شاه میرزا احمق نمودم‌که‌آدمی‌لازم داشت . اگر ازتو خشنود شود هنرخود را بتو بیاموزدکه راه مداخلی‌برایت خواهد شد . برو وهمین قدر بگوکه ازجانب فلانی‌آمده‌ام‌دیگر کار مدار .

من‌بعدازشنیدن حکایت درویش درحق طبیب‌طبابت رااستحقار مینمودم‌امادرآنحال‌حالت‌رداین‌تکلیف‌راانداشتم چه‌کیسه ته‌کشیده بود و دیناری نمانده . بنابراین روز دیگر بامدادان‌بخانهٔ حکیم‌باشی‌رفتم . خانه‌اش درنزدیکی

ارك دالانش تاریك و دراز و نرفتـه ، در میـان حیاط بیماران بسیار پاره‌ای‌تکیه بدیوار از زیر دررفته نشسته و پاره‌ای سربدوش بیمار دار ایستاده ، نسخه و قاروره در دست منتظرجمال حکیم باشی بودند تااز اندرون‌درآید. بعد از مدتی بیرون‌آمـد ودر دم ارسی‌که تنها محرمان بدانجا راه داشتند بنشست . پیش رفتـم ازآنجـا بدرونم خواند . دراطاق حکیم باشی چند حاشیه نشین بود ، چه درایران هرکس درسرکاری است باندازهٔ خـود چاپلوس دارد . از اقوال وافعال ایشان معلومم شدکه برای‌پیشرفت کار بهرچیز اکابر وارباب مناصب حتی بسگان وگربگان ایشان هم چه قدرباید ملتفت ومتملق شد وباخود حساب کردم‌که تامن بدان پایه رسم ودنیاداری بیاموزم خیلـی طول دارد از توجه و چشم‌دوزی ایشان حکیم باشـی را بشناختم . در پهلوی دست انداز ارسی نشسته مردی بود گوژپشت رخساره برآمده ، چشمان بگود فرو رفته‌کوسه ریش ، چانه درپیش ، سربقفا دستها از دوطرف برکمردو مثلث مرتسم میکرد کـه زاویهٔ قائمه‌اش آرنجش بـود .

سؤالاتش مختصر وبا ترشی وجوابهایش با تنحنح وآهسته چنان می‌نمودکه ذهنش بهمه چیزمشغول بود مگر بحالت حاضران . مصراع : خبر نداشت از ایشان کـه در جهان هستند . بعد از آنکه قدری از حالت بیماران پرسید و مختصری با حلقگیان محضرخودگفت و شنید کرد نوبت بمن رسید . چون معلومش شدکه فرستادهٔ ملك الشعرایم باری دوباآن چشمان‌کوچك بانگاهی‌تیزم بنواخت وگفت باش باتوحرفی دارم . پس ازاندکی‌برخاست ومرابخلوتی کوچك سه سوی بستهٔ درش بسوی حرم‌گشوده بخواست .

گفتار نوزدهم

درآمدن حاجی‌بابا بخدمت حکیم و اولین کاریکه حکیم ویرا برآن داشت

چون حکیم مرابدرون خواند وامر بنشستن‌فرمود باتواضع تمام بنشستم . ازسفارش شاعر و ستایش او ، مرا بتدبیر وهوشیاری و جهاندیدگی وراز داری وکاردانی و کارگشائی سخن گشود . منهم دست بسینه دو زانو نشسته دیده براودوختم . عاقبت‌گفت بنابسفارش ملك‌الشعراء ترا بخدمت خود قبول میکنم . اگرکاربامید من برآید توهم ازخاك برداشته میشوی واگرحق خدمت تو نشناسم نمك نشناسم . پس پیش بخـواند و مانند کسیکه از مستمعین

محترز باشد نگاهی بدینسوی و آنسوی انداخته باآوازی آهسته ومحرمانه‌گفت : حاجی میدانی که این روزها از فرنگستان ایلچی بایران آمده است و حکیمی بهمراهی اوست . این‌کافر دراین شهر بشهرت وبنامبرداری بناکرده است بیماران را بطرزی خاص‌تداوی میکند . یکصندوق دوا ودرمان‌که ما هیچ اسمشان را نمیدانیم همراه‌آورده است . ادعاهای چندمیکندکه تاحال‌کسی درایران ندیده ونشنیده است . بخلاف رای جالینوس وبوعلی حرارت و برودت ورطوبت ویبوست را نه در امزجه قبول دارد و نه درادویه . جیوه را بعنوان مبرد بکارمیبرد . در استسقای طبلی وزقی شکم رادریده اخراج میاه ورياح میکند . از همه بدتر باغده‌ایکه از جگرگاو میگیرندآبله میکوبد که این ازمخترعات یکی‌ازحکمای‌ماست . حاجی‌میدانی که‌آبله‌کوبی یعنی پیوند ، هیچ‌آدم با گاو پیوند میشود ؟ ماسالها ازپهلوی‌آبله‌نان میخوریم. این مردکافر بهمینکه فرنگی است مارا بجای خرمیگذارد ونان مارا میخواهد ازحلق‌مان ببرد . اینها بکنار اصل‌کاری‌که درآن همت‌تو

لازمست اینست‌که میگویم : چندروزپیش ازاین معتمد‌الدوله خیار و سکنجبین و کاهو و سرکـه شیرهٔ فراوانی خورده بود وناخوشی غریبی‌گرفته . ایلچی‌دروقت‌خوردن آنها حاضر بوده‌است ودانسته وگفته‌است‌که ناخوش‌خواهد شد . ایلچی بمحض شنیدن ناخوشی‌اوحکیمش‌را بمعالجه اوفرستاده . درمیانهٔ ایلچی ومعتمدالدوله اینروزها شکر آبی‌است چراکه ایلچی درروا‌ج تجارت وگشودن مدارس ومکاتب در ایران اصرار داشت و معتمدالدوله میگفت‌که این‌کارها مصلحت دولت نیست . ببهانه اینکه شاید قبـول حکیم ایلچی رفع شرآنرا از سرایرانیان میکند حکیم را قبول‌کرد . اگرآنوقت ازینمعنی خبردار شده بودم‌یك کوك وکلکی میکردم‌که رأی معتمدالدوله را بزنم : امـا حکیم فرصت بتدبیرمن نداده بزودی بمعالجه پرداخت . دوایش ازقراریکه شنیدم عبارت بوده است از حبی سفید وبیمزه ولی تأثیرش ازقبیل معجزه درمزاج معتمدالدوله طوفان‌کرده‌است . معتمدالدوله‌که از قولنج وسده‌کم‌مانده بودکه‌کارش ساخته شود ازتأثیرآن حب حیاتی تازه یافت

بنوعی که شب وروز حرف تأثیر حب از دهانش نمی‌افتد . میگوید گـویا این حب از تارك سرتانوك پا در عروق و اعصاب واحشا وامعایم هرچه اخلاط و فضلات بود همه را بیرون ریخت ودرخود اکنون نیروی جوانی درمی‌یابم و کم مانده بعدد زوجات بیفزایم . بدبختی ما منحصر بتأثیر این حب نیست شهرت حکیم در تأثیر این حب بدرجه‌ایست که آوازه اشتهار حکیم بدربار پادشاهی پیچیده است وتأثیر حب نقل مجالس و محافل بزرگان گردیده است . امروز همه‌روز درحضور سخن حب میرفت .قبله‌عالم بمعتمد‌الدوله امرفرمودندکه آنچه از آن حب مشاهده نمودی بازگوی که هوالمسك ماکررته یتضوع . معتمدالدوله بلند بلند تعریف حب را میکرد و مردم آهسته آهسته تعریف حکیم را میکردند ومن در دل بهمه دشنام میدادم . پس قبله‌عالم روی بمن آوردکه حکیم‌باشی سببی باین کوچکی مسببی بدان بزرگی چگونه میشود ؟ من سر فرود آوردم که قبلهٔ عالم بسلامت من هنوز دوای آن کافر را ندیده‌ام همینکه ببینم عرض میکنم که عبارت ازچیست ولی ندیده

میتوانم گفت که تأثیر آن باید از اعمال ارواح خبیثه باشد چون ارواح خبیثه دشمن حقند آلت دست مردمان ناحق میشوند که یکی از آنان درفرمان این کافر است که پیغمبر مارا مزور و افسونکار میداند وقضا وقدر را انکارمیکند.

پس ازاین سخنان بفکر برهم زدن اوضاع شهرت حکیم افتادم اکنون می‌اندیشم که چگونه باید براسرار این کافر نابکار علی‌الخصوص بنسخهٔ این حب معجزه آثار اطلاع بهمرسانید. توسخت بجا بچنگم افتادی روز مردانگیست باید بی‌فوت وقت با او طرح آشنائی اندازی بنازم سرت را اگرچشمش را بگیری وهنرش رابیاموزی. اما چون نیت آن دارم که همان حب را که بمعتمدالدوله داده است بعینه بچنك آرم وفردا صبح تفصیلی درآن باب بخاکپای شهریاری عرضه دارم تو باید ازاین حالادست بکار شوی. ابتدای کار راازخیار وکاهومیکنی بنوعی که مقداری مفرط خیاروکاهومیخوری وخود رابا ناخوشی معتمدالدوله ناخوش میسازی آنگاه پیش حکیم فرنگی میروی و می‌گوئی من باناخوشی معتمدالدوله ناخوشم. حکیم نیزهمان

حب را که بمعتمد الدوله داده است بتو میدهد و تو آنرا بمن میدهی ومن بشاه میدهم .

از این تکلیف هراسان گفتم حکیم باشی ! چطور میتوانم بنزد آدم ناشناسا بدان تفصیل بروم ؟ وانگهی از فرنگیان چیزهای عجیب وغریب نقل میکنند ومـرا از کردار وحرکات ایشان هیچ سررشته نیست . پس ترا بخدا اولا سررشته و دستورالعملی بمن بده تا حقیقت حال او رابدانم وبدانم که بااوچگونه باید رفتارکرد. میرزا احمق گفت قاعدهٔ کلیه دریـن باب این است کـه رفتار و کردار فرنگیان طابق النعل بالنعل بارفتار وکردار ما مخالفست. من بعضی را میگویم توپاره‌ایرا برآن حمل و قیاس کن : فرنگان بجای اینکه مثل‌ما پاکدینان موی سررابتراشند وریش را بگذارند ریشرا میتراشند این است‌که در چانه موندارند و سرشان چنـان ازمو انبوه است که گویا نذر کرده‌اند دست بآن نزنند. فرنگان برروی چوب‌می‌نشینند وما برروی زمین می‌نشینیم . فرنگان باکارد وچنگال‌غذا میخورند ومـا با دست و پنجه میخوریم . آنـان همیشه

متحرکند وما همیشه ساکتیم . آنان از چپ براست می‌نویسند و ما از راست بچپ مینویسیم .آنان لباس تنـك میپوشند ومالباس فراخ میپوشیم . آنان نماز نمیگذارند وماروزی پنج وقت نماز میکنیم . درما اختیار بامرداست درایشان اختیار بازن . زنان ما راست‌باسب سوارمیشوند زنان‌آنان یکوری . مانشسته قضای حاجت میکنیم ایشان ایستاده سرشانرا سبك میکنند . ایشان شراب را حـلال میدانند وکم‌میخورند وماحرام میدانیم وبسیار میخوریم. اماآنچه مسلم وجای انکار نیست‌اینست‌که فرنگان‌نجس‌ترین وکثیف‌ترین اهل روی زمینند چراکه همه چیز را حلال میدانند وهمه جور حیوانرا میخورند حتی خوك و سنك پشت و قورباغه را میخورند بی‌آنکه دلشـان برهم خورد . مرده را بادست‌تشریح میکنند بی‌آنکه بعدازآن غسل میت بجاآرند نه غسل جنابت دارند و نه تیمم بدل از غسل .

حاجی ـ حکیمباشی ! راست است که اگـر کسی بحرفشان اعتماد نکند وآنان را دروغ زن گوید تابپـای

مرك می‌ایستند و با آدم میجنگند ؟

حکیم ـ آری گویند مردمان و مرا استوار نیست چراکه خودم ندیده‌ام . اما از یك چیز برحذر باید بود اگر یك فرنگی را از یك چیز تو خوش‌آید زنهار نگوئی که پیشکش‌است یا بشما تعلق داردکه باخته‌ای .گفتن توهمان وبردن مردکه همان . بااینکه قول‌تو بیجاست فعل‌او بجا خواهد بود ! ولی باید با ایشان قول و فعل شخص مطابق باشد چراکه ایشان اینطورخوش دارند .

حاجی ـ بااینحال چگونه ممکن است مرا با آن دروغ علانیه بپذیرد ؟ خود را با تندرستی بیمار بگویم و دوائی‌که از بهردیگری است برای خود بگیرم ؟

حکیم ـ نه نه تأویل این درست خواهد شدهمین‌قدر کاهو وخیار را بافراط بخور اگر ناخوش نشدی پای من .آنوقت دروغ توعین راست خواهد شد .

پس حکیم‌دست بگردنم‌درآوردکه حاجی! قربانتم، برو خیار وکاهو را همین حالا بخور وخیلی هم بخور و امشب حب‌ها را بیاورمبادا نادانی یاخلاف‌کنی‌دیر بخوری،

کم‌بخوری‌که حب نیاوری. بعداز ایـن سخنان با نزاکت تمام مرا ازاطاق بیرون انداخت. من‌نیز بی‌آنکه بدانم باینصورت خدمت تازه وکار بامزه باید بخندم یابگریم‌راه پیش‌گرفتم. مزد طی‌ناکرده خود را ناخوش‌کردن کارآدم عاقل ندیدم. برگشتم تابااو مقاوله‌کنم. بحرم رفته بود. ناچار بی‌مقاوله رفتم.

گفتار بیستم

درفریفتن حاجی بابا دوحکیم را وازیکی حبی و ازدیگری دیناری گرفتن

برای دلخوشی حکیم بفکرسراغ‌خانهٔ ایلچی‌افتادم باین قصدکه تا بدانجا رسم خود را ناخوش سازم . امابعد ازتأمل بسیار دیدم‌که شکم‌دردخریدن چندان‌آسان‌نیست باخود اندیشیدم‌که اگرچه وزیر خیار وکاهو هضم نتواند کرد ازکجاکه معدهٔ من هم مثل‌معده اوباشد ؟ احتمال‌عدم هضم از صدیکیست . پس بهترآنست با نا درستی حیلهٔ درستی بکار برم . اگر تمارض هم‌کنم شاید حکیم فرنگی دریابد و مرا بنام چاپ زن و قلاش از خانه خود براند .

بهتر آنست که خود را ازعملهٔ خلوت شاهی قرار دهـم و بدان فسون بکام دل برسم . ببازار کهنه فروشان رفتـم و جبه و قبائی که خاص میرزایان است کرایه نموده در بر کردم .آنگاه دستورالعملهای حکیم همه در پیش نظر با ترس وبیم درخانهٔ ایلچی وبمنزل حکیم‌رفتم . راه ونیمه راه‌از زنان فقیرکه بچگان دربغل برای‌آبله‌کوبی‌بمنزل حکیم میرفتند پربود . علی‌الخصوص بیماران تهی‌دست‌که بادست خالی پیش حکیمان ایرانی نمیتوانستند سبز شد درخانهٔ حکیم را فروگرفته بودند .

حکیم فرنگی برسرکرسی در پشت چارپایه‌ای از چوب نشسته بود و درپیش او قوطی‌ها وکاسـه وکوزها و کتابها وانواع‌آلات و ادوات‌که نمیدانم بچه کار میخورد چیده ، لباسش غریب‌ترین ومضحکترین البسه‌که درعمر خود دیده‌ام ، زنخدانش نمیدانم از بیخ تراشیده یا نوره کشیده چنانکه بخواجگان می‌ماند . از بی‌اعتنائی سرش برهنه ، در گردگردن هاله‌وار دستمالی‌باجوزگرههای‌چم اندرچم بسته .گوشهٔ‌گریبان پیراهنش از دو سوی عذارش

مانند آنکه زخمی یالکه ایرا میخواهد پنهان دارد ببالا برآمده . لباسش چندان تنك که‌گفتی با سریشم ببدنش چسبانیده‌اند . دامن‌کلیجه‌اش تیز وتند مثـل دم پرستو . شلوارش چنان بی‌معنی و بدنما که ساتر عورت نه کاشف عورت بود ؛ گویا ماهوت درولایت ایشان بسیارگرانست . دراطاق هم ازشدت تبی مبالاتی باچکمه راه روان قالیهارا میسود ومیفرسود واین عادت بنظـر من خیلی‌گستاخی و نامردی نمود .

نمیدانم ازکجا بازبان ما حرف میزد. هنوزاحوالم را نپرسیده‌گفت امروز هوا بسیارخوب است وچـون در حقیقت هوا بسیار خوب بود نتوانستم جواب بدهم و نه جرأت‌کردم اعتراض‌بکنم. پس‌فکر کردم‌که باید بااوحرف‌های خوش‌آیندگفت . باکمال چاپلوسی‌گفتم حکیم‌صاحب ماشاءالله شما درایران شهرت وشأن عظیمی پیدافرموده‌اید باوجود توکسی لقمانرا بچیزی وبقراط را بپشیزی نمی‌شمارد . حکیمان معاصرت قابل برداشتن دسته‌هاون وپاك کردن شیشهٔ امالهات نیستند . حکیم فرنگی هیچ جواب

نداد ونمیدانم چرا نداد من خیلی کله وکوك شدم ؛ بعداز آن گفتم کـه اعلیحضرت شهریاری همینکه تأثیر دوای سرکار را درمزاج معتمدالدوله شنید ، بوقایع نویسان امر فرمودتا آنرا درصحایف تواریخ درج سازند ودرحرمسرای پادشاهی این امرموجب حیرت وهیجان گردید . جمعی از بانوان حرم باشتیاق دیدار حکیم ناخوش شده‌اند. یکـی ازکنیزان خاصه اکنون در بستر بیماریست . آغا مبارك بزرك خواجه سرایان مرا باحکیم شاهی فرستاده است تا دوائی بعینه مثل همانکه بمعتمدالدوله داده بودید بگیرم وبزودی ببرم .

حکیم ـ (بعداز تأمل) عادت من این نیست که بیمار را ندیده دارو بدهم ؛ چراکه میشود ضررش بیش از فائده شود . اگربدانم کنیزك را داروی من درواقع ناگزیر است اورا باید ببینم .

حاجی ـ ازدیدن کنیزك بگذریدکه کاری بس دشوار است . درایران دیدن زنان مختص شوهران ایشـان است مگراینکه کارخیلی تنك شود آنوقت حکیم اذن گرفتن نبض

آنرا دارد .آنهم زیر چادر و آنهم محرم اسلام نه حکیم فرنگی .

حکیم ـ برای تشخیص مرض نبض‌گرفتن‌تنهاکافی نیست باید زبان بیمار راهم دید .

حاجی ـ دیدن زبان دراینجا تازگی دارد . معده ناخوش‌است بزبان چه ؟ البته درحرمسرای شاهی این‌عمل هرگز برای شما میسر نخواهدشد حتی‌اگر بیماریك‌خواجه سرا هم باشد . زبان بریدن را بنشان دادن‌آن بفرنگی ترجیح میدهد .

حکیم ـ بسیارخوب ما از فرنگستان برای دیدن زنهاکه نیامده‌ایم . حالاکه اینطوراست درنظرداشته باش که اگرمن دوا را بدهم بعدازآن برمن حرجی‌نیست‌شاید بجای شفا دادن بکشد.

بسیارکوشیدم تاخاطرنشان وی نمودم‌که درآن‌باب چیزی براو وارد نمیآید . پس صندوقی بزرك بقدر یك دکان عطاری پراز ادویه بگشود و خیلی خیلی‌کم‌گردی سفید برداشت وبامغزنان‌گرد ساخت و بکاغذی پیچید و با

طریقه استعمال آن بمن داد . چون دیدم‌که هنرش‌ازقبیل اسرارنیست‌گفتم حکیم صاحب ترا بخدا ! این چـه جور دواست وخاصیت وطبیعتش چیست ؟

حکیم ـ نه بطریق حکیمان ایران باعبارات‌غلیظ واصطلاحات اساتید خود بقراط وجالینوس و بوعلی بلکه باکمال سادگی بی‌مضائقه جوابم داد .

همینکه مطلوب حکیمباشی بچنگم‌آمد برخاستم وشادمان بیرون‌آمدم تا اورا بیش ازآن منتظرنگذارم . نخست لباس عاریتی را برانداختم ولباس اصلی را بازدربر کردم وبقولنج‌سازی ومریض‌بازی‌حاضرشدم چه‌میخواستم مقدار خدمت خود را بحکیم بفهمانم وحالی کنم‌که خیار وکاهو خیلی اثرکرده است . در حضور حکیم یعنی میرزا احمق در هرکلمه چین وابرو وشکن رخسار باپیچ‌وتاب اظهارکنان چنان نیك‌تقلید قولنج داران نمودم‌که احمق باآن سنگدلی مثل دلسوزان نمود وگفت ترا بخدااندکی بیاسا شاید درد دلت تخفیفی یابد . من باز برخود پیچان باآه وفغان گفتم سرکار حکیمباشی آنقدر کاهو و خیـار

خورده‌ام‌که الان نزدیك‌است درحضورتان ازدرد دل‌بترکم.
اما چنانکه بامرتان گوش دادم بالتفاتتان چشم دارم . او
ازیکسو درجدو جهد که دامن مقصود را رایگان بچنك
آرد ومن بکوشش‌که برایگان از دست ندهم . عاقبت باو
رساندم که زور ورزی بیهوده است زر میباید . دیدم باز
سخت‌گیری میکند . صراحةً گفتم که اگـر دلخواهم بعمل
نیاید حبهارا می‌بلعم . بااندیشهٔ سؤال وجواب شاه واشتیاق
بتحصیل محصول فی‌الفور یك اشرفی‌طلا بمشتم نهاد. هیچ
عاشق برای وصال معشوق‌آنقدر نیاز و زاری نکرده است
که حکیم برای‌گرفتن حب ازمن وهیچ معشوق‌آنقدرناز
و استغنا ننموده است که من در آنحال نمودم . خواستم
بتدبیر وتزویر بیفزایم واشرفی دیگرازاو بربایم امادیدم
که برای علاج درد دلم خاکشی وتاج ریزی باشیشهٔ‌دستور
خواست . درد دل راکوتاه‌کردم وغنیمت شمردم حبهـا را
بدو سپردم . بدقت نگریست ودرکف همی غلطانید ولـی
یقین میدانم‌که بمجهولش معلومی نیفزود .پس همه قیاس
وبراهین خود را درپیش خود بکار برد تا اصل‌آنرا بداند

ندانست . گفتم حکیمباشی ! زحمت بیجا مکش حکیم فرنگی حقیقت آنرا از من نهان نداشت . این دوا مرکب استازجیوه . میرزا احمق گفت : په په ! چنان میگوئی مرکب‌است ازجیوه که گویا من نمیدانم مرکب‌استازجیوه بلی این مردکهٔ ترسا میخواهد باجیوه تخم مارا از روی زمین براندازد وکم مانده است که شهرت مرا پایمال کند وطریقهٔ معالجه مراکه پدراوهم درخواب ندیده‌است آلت مسخرگی‌سازد . خوب ازتوکه هیچ طبابت‌نمیدانی‌میپرسم آیا شنیده‌ای کـه جیوه دوا باشد ! وانگهی جیوه سرد ، خیار سرد ، کاهو سرد .آیاکسی یخ را بایخ میتواندآب، کند ؟ تاجیوه هم رفع تأثیر برودت خیارو کاهو کند . این خرهنوز ازمبادی طب واسطقسات آغشیجیه ادویه هم‌خبر ندارد . دوسه لفظ قلنبه دیگرهم چنان اداکردکه من ابداً نفهمیدم چه‌گه میخورد علی العمیا جواب دادم : خیراین نشدنی است ما نمیتوانیم چشماچشم‌ریشخندی مردم‌شویم. پس ازتصدیق من بناکرد بعربده‌کردن و دشـنام و ناسزا

بحریف خودگفتن کم‌مانده بودکه‌کیش‌وآئین و موسس‌شرع عیسوی را ببادفحش بگیردکه خبرخواستن پادشاه بحضور آمد. شب‌کلاه چرمی بدبو را ازسر برداشت وخرقه‌آستر پوستین را ازبر برکند و باشال وکلاه حب را برداشته با ترسی بامیدآمیخته بشتاب رفت .

گفتار بشست‌ویکم

در آداب دوا خوردن پادشاه ایران

حکیم‌عصر تنگی‌بخانه برگشت وباتلاش‌مرا بخواست در دخول من بحضور دیگران را بخروج اشارت نمود و مرا پیش خوانده بگوشم‌گفت‌که حاجی باید تدبیری‌کرد و دم این حکیم‌را ازینجاکند . هیچ‌میدانی چه شده‌است؟ امروز بی‌اطلاع من پادشاه او را خواسته است وبقدر یك ساعت بااوگفتگوکرده . مراطلبیده‌بود تاحاصل‌گفتگوشان را بگوید . معلوم میشود که کوزهٔ حکیم خیلی‌آب می‌گیرد . ازقراریکه معلوم شد پادشاه در باب ضعف قوه و قوت ضعف وتنگی‌نفس وسوء هضم بااوحرف زده است . با

خشنودی تمام تعریف حذاقت آن حرامزاده رامینمودگویا بمحض نگاه‌کردن زبان آنچه باید ازحالت مریض بداند دانسته وگفته است کـه گویا پادشاه بسیار بحمام میرود و در وقت قلیان‌کشیدن بسیار سرفه میکند . درغذا ترشی‌و شیرینی وچربی خیلی میخورد . پادشاه سه روز باو مهلت داده‌است‌که‌نیك درباب امراض اوبیندیشد وبکتب واقوال اطبای فرنك مراجعت نماید ومعجونی چنان قوی بسازد که پادشاه را ازسر نوجوان‌کند. قبلهٔ عالم ازمن درخصوص طبایع واخلاق فرنگان علی‌الاطلاق سؤال فرمود وجواب صریح خواست . من نخواستم بزنگاهی بدان خوبی را از دست بدهم . وآنچه بایدگفت دریـغ نکرده بعد از ادای خدمت‌بهمین‌عبارت‌گفتم: اما درباب طبایع واخلاق فرنگان برای منیرمهر تنویرپادشاهی واضح وهویدا است‌که‌این قوم مستحق‌اللوم نجس وکافرند چراکه تکذیب پیغمبرما واستهزا بدین ما میکنند . علی رؤس الاشهاد شراب می‌نوشند و گوشت خوك میخورند . صورت انسـان دارند و باطن خرس . باید ازین طایفه برحذر بودکه غرض عمدهٔ

ایشان چنانکه در هندوستان معاینه شد تصرف ممالك و استیصال ملوك وابناء ملوك است .آمـدیم برسر معالجه و مداوات ایشان حضرت شافی‌الامراض دافع‌الاعراض پادشاه را ازشر دوای‌این بی‌دینان محفوظ دارد ! دوای ایشان در طبایع وامزجه بهمانقدر فاسداست‌که خود درتدبیرسیاست خاین‌اند . پس حب را ازجیب درآورده بنمودم که اینك آنچه ما برای هلاك بکارمیبریم فرنگان درما برای شـفا بکار میبرند . جزو اعظم ادویهٔشان زیبق است .آنگاه از سوء ترکیب وضرر حب تصویر وتقریری چنان نمودم‌که پادشـاه تعهد نمود تا پی‌استخاره خدا واستشارهٔ وزرادوای فرنگی‌نخورد وچون حکیم فرنگی دوای ساختهٔ خود را بفرستد مرا برای‌کنکاش بطلبد. اکنون حاجی بایدکاری کردکه پادشاه دست بدوای این ملعون نزند . اگر احیاناً از دوای او خاصیتی بیند کار من تمام است . کسی بریش احمق نخواهد خندید . لاوالله ! بمرك تو حاجی اگر باید همهٔ دوای اورا بخورم میخورم وبپادشاه نمیخورانم . ختم سخن براین شدکه دوای حکیم‌را نگذاریم‌خاصیتی‌بخشد.

سه روز بعد از آن پادشاه میرزا احمق را خواست تادوای حکیم‌را بدو بنماید. دوا عبارت بود از قوطی پر از حب . حکیمباشی انواع واقسام اعتراضات واشکالات بمیان‌آورد ودلایل وبراهین بی‌سروبن درباب استعمال ادویه از دست بیگانگان بسرود وچنان داد افادات بدادکه پادشاه قرار داد تا در آن باب مجلس مشورتی برپا کنند . روز دیگر دربار عام پادشاه برتخت ومعتمدالدوله وزیر دول خارجه ومعیرالممالك ودبیرالملك ومستوفی الممالك وحاجب‌الدوله وسردار ومیرآخور وایشك‌آغاسی باشی وحکیم‌باشی وسایرارکان واعیان در حضور وی ، روی بصدراعظم اعتمادالدوله (۱) نمودکه باحکیم فرنگی درباب اصلاح مزاج وتدبیر و علاج انجمن منعقد فرمودیم . در نشست اول بعدازتحقیق تام وتدقیق باترتیب و نظام رای حکیم براین قرارگرفت‌که مزاج مبارك ماراضعف وکسالتی‌طاری شده است و ازجادهٔ استقامت انحراف ورزیده . در نشست دویم عرضه داشت‌که سه روز تمام کتب و دفاتر خود را

۱ـ اصل : معتمدالدوله .

مصفح وبتفصیل مطالعه ودقت وبرای واعتقاد سایر حکمای فرنگستان مراجعت نموده بغور مطلب وکنه مقصد وارسی نیك کـرده معجونی از صنوف ادویهٔ مختلفة الطبایع و اجناس عقاقیر متفاوت التأثیر موافق دستور قرا بادینات ترکیب ساخته ترتیب دادم که داخلا و خارجاً و ظاهراً و باطناً درمزاج همایون چنان تأثیر وفایدهٔ عاجل وآجل بخشد که هیچ طلسم وتعویذی بگرد آن نرسد . بعد از آن گفت که ذات اقدس ما حل عقود این مسایل غامضه را بعهدهٔ ناخن تدبیر مقرب الخاقان ، حکیمباشی محول ساخت . حکیم‌باشی از روی خیرخواهی دولت ودولتخواهی ملت با رای رزین اختلافات واعتراضاتی تبیین نمود که اولا باید دانست که ممالك داخله شخص سلطنت را بکف مقرون التلف اجانب ورتق وفتق آنرا باوامر ونواهی بیگانه تسلیم میتوان نمود یانه . ثانیاً بفحوای مضمون حکمت مشحون لیس فی الحرام شفاء والنجس لیس بدواء آیا در دوای این حکیم که بحکم آلودگی دست خویش بدان نجس و پلید است شائبهٔ شفا ملحوظ میتواند بود یانه. ثالثاً ازکجاکه درین دوای مجوز

ومختار تأثیرات خفیه مضره ومفسده نباشدکه بجای عمارت وآبادانی بنیاد پادشاهی و بنیان مزاج شهریاری را اندك اندك رخنه دارد و رفته رفته بالمره قلع وقمع مادهٔ حیات نسازد ؟

آنگاه گفت که رای مبارك ما مناسب چنان دیدکه پیش ازمباشرت عمل کنکاشی برپا سازیم تاهمگنان باتفاق واجماع جوابی درخورمقام پادشاه بدهید وبرای اینکه از حقیقت اوسررشتهٔ کاملی بهم رسانید رای همایون مابراین قرارگرفت که هریك ازبندگان خیرخواه وملازمان درگاه بلااشتباه دراستعمال این دوا باذات اقدس ما اشتراك نمایند تا اگرخیراست همگنان ازخیرآن مستفاد گردند و اگر شراست بحکم البلیة اذا عمت طابت از ضرر آن چندان متأثر ومتألم نشویم واین معنی نوعاً مایهٔ تسلیت خاطر همایون گردد .

حضار مجلس متفق الکلمه کلام الملوك ملوك الکلام گویان این سخنان را استحسان نمودند که خداوند ظل ظلیل پادشاه را برمفارق بندگان ذلیل طویل سازد !

اطاعت ما بندگان بامر پادشاه جهان منحصر ببلعیدن یك حب نه بلکه اگر پادشاه مارا امر بنوشیدن سم قاتل‌وزهر هلاهل سازد حکمش مطاع وفرمانش واجب الاتباع‌است. نشأت وصدور این‌گونه اوامر از منشاء ومصادر حقیقی‌یعنی ازپادشاه جهان‌بحال عبودیت اشتمال بندگان هرچه‌زیادتر بازکم است‌که مصرع : بهرچه حکم‌کند بروجود ما حکم است ـ دولتخواهان را مال وجان صدقهٔ سر وفدای راه پادشاهست . خداوند پادشاه را حیات جاوید بخشاد و ودشمنانش را مخذول ومنکوب‌گرداناد .

پس ازآن پادشاه به پیشخدمت باشی امر فرمود تا قوطی حب را از اندرون بواسطه خواجه باشـی بیاورد و حکیمباشی را پیش‌خواسته امرفرمود که ازین حبوب از صدراعظم‌گرفته همگی را ، یگان یگان درمرتبهٔ‌خویش ببلعان . بعداز بلعیده شدن حب شربتی آوردند . بعد از آن استراحتی شد . درائنای استراحت پادشاه بروی همه مینگریست تا تأثیـر دوا را بیند اولا همه ترش روی و متفکر ماندند . چون چینهای چین اندکی بگشود پادشاه

از دره وتپه پارهٔ سؤالات کرد وآنان بفراخور عقل خود دست وپای جواب دادن نمودند .آنگاه آهسته آهسته دوا بتأثیر آغازید . معیر الممالك که مردی گنده وستبر و پی-درپی بسؤالات منتهاجواب بلی ، بلی قربانت شوم میگفت، همانا اخلاطش مجتمع ومزاجش مستعدبود ، پیش ازهمه متأثرگردید و مزاجش برهم خورد . همگنان دیده براو دوختند واین معنی به برهم خوردگی مزاجش افزوده بر خودپیچیدن گرفت . مستوفی الممالك بلند قدبود وناتوان وزرد روی . بعداز آن او بناکرد بعرق ریختن ونگاه نیاز-آمیز کردن که بیت

دست من و دامنت ای پادشاه

تنگدلم زحمت جانم مخواه

خلاصه دوا درمزاج هریك نوع تأثیری کرد وهر-یك بنوعی مسخره شدند بجز صدر اعظم پیرکوتاه قد و زمخت طبیعت که از دست پاچگی دیگران شادان درزیر لب بهمه میخندید وبهمه مضمون میگفت .

چـون پادشاه خاصیت آن دوا را برای العین بدید مجلس را فسخ نمود و باحمق امر فرمود تادرین باب چیزی مفصل بنویسد و خود باندرون رفت . حکیم حیله ساز را فرصتی برای شکست کارفرنگی بدست افتاده درسر آندوا آنقدر تفصیلات واهی دادکه پادشاه بی‌تجربه وآزمایش از سر استعمال آن درگذشت و نسخهٔ آنرا بطاق نسیان نهاد . حکیم دراظهار شادی دل بی‌اختیـار مرا بدید واز واقعه مطلع گردانیدکه حاجی ! ماکار خود را دیدیم . این مرد کافر خیال میکردکه ما بی‌دست وپا وریش‌گاویم. من باو حالی خواهم کـرد که ما ایرانیان چه جانور نادرستیم . فرنگی سك کیست که دوا بشاه ایران بدهد ؟ نی‌نی این‌گـونه مباهات مرا میشاید کـه اطب طبیبانم . اختراعات فرنگیك را کجا میبرند ؟ پدران ما مردمانی بودند و ما پسران آن پدرانیم . از همان پل که آنان گذشته‌اند مانیز می‌گذریم. دوائیکه بگذشتگان ما شفامیداد بماهم‌میدهد « ره چنان روکه رهروان رفتند . » ، « مگذر از حکمت

لقمان و بوعلی سینا .» ، تا احمق زنده است قانون وقانونچه و موجز و شرح نفیس و اسباب و تحفهٔ مؤمن او را بسنده است . پس مرا اذن انصراف داد تا در باب قلع وقمع حکیم و برای استقرار واعتبار خود تدبیری جدید اندیشد .

گفتار بیست‌ودوم

سؤال مواجب حاجی‌بابا از حکیم و چگونگی

پاسخ حکیم بوی

تا آنگاه باحکیم نه بطریق خادمی ومخدومی بلکه بطریق دوستی ، حرکت میکردم بجهة اینکه دستوری هم‌نشینی وهم‌کاسگی بلکه هم‌قلیانی بااو داشتم وحال آنکه باسایر نوکران نیز همین‌کار را میکردم . دیدم‌که ازین حرکت برکتی نیست ؛ نه باخیال‌من میسازد ونه‌باامیدمن. فائده‌ام منحصرماند بهمان اولین اشرفی که‌گویاآخرین‌بود وآنهم درسایهٔ دردشکم . برخود مخمرکردم‌که هرچه‌بادا باد غلبهٔ اورا برحکیم فرنگی دست‌آویزکنان سرشکایتی

باو بازبکنم .آنروز در در خـانه باوخوش‌گذشت . چون برگشت مرا بخواست کـه امروز مورد عنایات بی غایات جهانداری‌گشتم . بجای اینکه برسم عادت شش‌ساعت پای برهنه درپهلوی حوض مرمر برسرپا وادارد دوساعت‌بیشتر وا نداشت عجب پادشاهی داریم ! چقدرمهربان وزیردست پرور وخاطرشناس است ! نمیدانم باچه زبان شکرانعـام واحسان اوکنم . حکیم‌فرنگی را دشنام داد وتعریف فضل وحذاقت من‌نمودکه فرنگی‌قابل جفت‌کردن‌کفش‌تو نیست. بفراش خلوت امر فرمود تا دوکبك که باز همایون شکار کرده بود ، بمن انعام آورد . معنی پادشاهی ایـن است . گفتم : پادشاه راست فرموده‌اند . امروز نظیرتو درایران کیست ؟ یکتای بی‌همتائی . زهی سعادت پادشاهی‌کهمانند توگنج بادآوردی دارد . حکیم فرنگی‌چانه‌اش میچایدکه درپیش توژاژخاید . درس ودانش میخواهند، اینك‌میرزا احمق . تجربه وآزمایش‌میخواهند ، اینك میرزااحمق.

حکیم ازین سخنان بادی‌کرد وبروتی تابید ودستی بریش‌کشید وقلیان را ازدهان خود باز گرفته بمن داد .

بازگفتم‌که امیدوارم‌که انشاء الله بنده نیزازین فیضها بی‌بهره نشوم . البته مراهم ازین نمدها کلاهی‌خواهد بود . اما نی‌نی من سك که‌ام ومراکجا میبرند ؟ همانا بقدرگلی که ازهمنشینی‌گل خوشبوشود هم‌کمترم .

حکیم‌ـ چه‌چه ؟ مگردیوانه‌ای ؟ اینهاچه‌حرفست؟ باین شدت‌که چرا ؟

حاجی ـ اگرمرخص بفرمائید حکایتی در این باب بیان‌کنم وشماخودحکم بشوید :

حاجی ـ وقتی سگی بود در رفتار وکردار چنان گرك وار ، که‌گرگان او را درحلقهٔ صحبت وسلك‌جمعیت خود راه داده بودند : درخور وخواب باگرگان هم‌نشست، ودرگرفتن ودریدن گوسفند باآنان همدست . همه تکالیف گرگی را بجای میآورد و سنن وآداب آنان میگزارد با اینکه درجزو باهمجنس خود سگان نیزهمین میکرد و در زمرهٔ آنان نیزنقیر وقطمیری از ایشان بازنمیماند تا اینکه رفته رفته سگان را ازحرکات و سکنات او شبهه عارض شد وچنان پی‌بردندکه او را باگرگان سروکاربلکه

باآنان دستیار است از جانب دیگر نیز گرگان متشکك شدندکه اوکلب بن‌کلب است وتلبیس میکنند باید او را بحلقهٔ خود راه نداد وخارج النسب ولعنة الله علیه شمرد. کاربجائی رسیدکه سك بیچاره از دیرراندہ از حرم مانده مذبذب درمیان آندوگروه آواره ماند. چون ازحالت‌تردید طاقتش طاق شد وبیش ازآن تحملش نماند برآن شدکه بامجاهدهٔ تمام یاسك سك شود یاگرك‌گرك وازآن برزخ بدتراز دوزخ رستگاری یابد. اینك من‌آن سك. توبمن دستور داده‌ای‌که باتو یعنی مهتر خود همکاسه وهم قلیان شوم. با من شور وصلاح میکنی و بادوستانت هم نشینم. اما چه سودکه باسایرخدمتگاران نیزهمینم؟ این التفات برمن‌چه سود دارد؟ نوکری هستم بی‌مواجب مانندگدایان ارمنی در دو دنیا روسیاهم بنابراین التماس‌آن دارم‌که‌در خدمت سرکار کارم معین ومواجبم بریده باشد.

حکیم ـ (باآواز بلند) : چطور مواجب بریده؟ من هرگز به‌آدم مواجب نمیدهم. گذران خدمتکار من از پهلوی بیمارانست. تونیزهرچه بتوانی بستان فضلهٔ غذایم

را میخورند ، تو نیز هرچه خواهی بخور . ایـن نوروز خلعت آن نوروز خلعت میگیرند : توهم بگیر زیاده برین چه‌میخواهی! مرگ میخواهی بروگیلان .

دراین اثنـا فراشی ، سینی وسفره در دست دوکبك شکار بازهمایون را بیاورد وباعزاز تمام درپیش‌روی حکیم نهاد . حکیم ازجای برخاست وسینی‌را بوسیده برسر نهاد که خانهٔ احسان پادشاه آباد سایه‌اش از مفارق چاکران کم وکوتاه نشود عمردولتش مزید وجاوید باد پس نوبت‌انعام بفراش‌آمد اول پنجقران بانیـاز فرستاد . فراش باناز رد کرد . بعدازآن یکتومان باکج خلقی فرستاد ؛ فراش نیز با کـج خلقی نگرفت که انعام متعارف پنجتومان است . آخرالامرخواهی نخواهی تاپنج تومان انعـام متعارفی را نگرفت نرفت . این حال پرملال همه لذت احسان‌پادشاه راهباء منثوراً کرد و دعاهای خیر حکیم بهدر رفت . از خشم چشم پوشید ودهان بگشاد وچندان دشنامهای شدید وغلیظ بپادشاه بشمردکه اگر بگوشش‌میرسید ، البته‌زبان حکیم‌را میبرید. میگفت احسان ؟ احسان ؟ میخواهم‌این

جوراحسانها هرگز و هفتاد سال سیاه نباشد . این التفاتها بدرك اسفل برود . ما بیچارگان باید چقدر ایـن گرسنه چشم لقمه ربای بیشرم وحیا را تملق‌گوئیم . جیبشانرا پر کنیم ، وخیلی هم ! بلی مواجب نوکران شاهی را ما باید بدهیم . درد بی درمان اینکه اگـر ندهـی و یکروز زیر چوبشان بیفتی از کجا که منهم نیفتم تسمه از گرده‌آدم میکشند . پدر آدمرا از گور بیرون میآورند . هرکـه جیبشان را پر نمیکند کلاهش را پر میکنند . بجـای ده شاهی احسان ، پنج تومان انعام میخواهند . وانگهی این احسانها ازکجا که پایدار باشـد ؟ سعدی مگر دروغ گفته است که : برآوازخوش کودکان ودر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید که این بخوابی متغیر گردد وآن بخیالی متبدل شود؟ پس ازحدت وشدت بسیار اندکی بخودآمد و خیال تلخی چوب وفلك فراشان ترشی پنجتومان را شیرین ساخت . دیدم باآن حال جای مقال نیست . ازفقرهٔ مواجب دم در کشیدم‌اما آنچه باید بفهمم‌فهمیدم‌که باید هرچه‌زودتر ترك لقمان مصرشدن‌گویم‌وبنقد بحالت نه‌گرگی‌ونه‌سگی‌بسازم.

گفتار بیست‌وسوم

ناخرسندی حاجی بابا ازحال خود واز کسالت علی‌الفضله بعشق مبتلا شدن

ازحالت ناخوشنودوازاستقبال متردد، روزهمه‌روز ببطالت وشب همه شب به‌کسالت میگذرانیدم. بطب وطبابت میلی نداشتم بااینکه میدانستم کاری بیمایه است و بساکسانکه بامایهٔ اندك ترازآن من نان میخورند: اصرار میرزا احمق درآن باب بگوشم فرو نمیرفت. همه خیالم اینکه باوسیلهٔ نیك عطای او را بلقای او ببخشم ناگاه واقعه‌ای چنان برك وریشه‌ام جایگیرشدکه باهمه بی‌فایدگی بخانهٔ حکیم زمین‌گیرم ساخت. این قضیه چنان همه چیزرا از

لوح خاطرم بشست وآتش مقاصد ونیاتم را فرونشاند که خودرا فراموش‌کردم . سلسلهٔ جنوبم‌چنان بجنبیدکه‌گفتی مجنون عامری شاگرد من بوده است . بعداراین تفصیلات لازم نیست بگویم عاشق شدم .

موسم بهارگذشته‌بود وایام تابستان مردمرا بالتجای پشت بامها ناچارساخته من‌نیز بااینحال ازهم خوابی وهم منزلی‌فراشان وآش‌پز دراطاق پائین‌بستوه رختخواب‌خود را بپشت بامی‌مشرف باندرون‌حکیم‌کشیدم . باغچهٔ‌اندرون باگل ولاله آراسته و با درختان چنـار و سفیدار پیراسته ارسیها وپنجرهای متعدد رو بباغچه داشت . تختی‌درمیان باغچه بود که در قهر گـرما زنان فرشی برآن انـداخته می‌نشستند. درسراچهٔ حکیم پاره‌ای زن میدیدم ولی‌هیچ‌یك چنك بدل زن نبودند و منهم نه‌جسارت میکرم و نه بخاطرم خطور میکردکه بدیشان نگاهی‌کنم برای آنکه بمحض دیدن آنچه بدهنشان میآمد میگفتند . از قضـا روزی بعداز غروب‌آفتاب در وقت گستردن رختخواب از درز دیواری مشرف بمهتابی اندرون . در روی مهتـابی

دختری دیدم ، بگستردن برك تنباکومشغول چارقدکبودی باستغنا برسر . چون سر بلندکـرد دورزلفش از دو سو برروی افتاد اما چندان جای بافی ننهاد که دل مرا تواند ربود . این مشاهده مرا مشتاق تماشای سایراندامش نمود چه دیدم : بیت

بدستقدرت از آن خوبتر نشاید دوخت

قبـای لطف بهبالای صـورت بشـری

اندامشهمه متناسب وهریكبجمال وکمالدیگری دلیل ، دست و پای حنا بستهاش کوچـك و ظریف لب و دندانش نازك و لطیف چشمانش آهوانه نگاهش جاودانه آن قدر نگریستمکه : بیت

نهتوشیماند اندرتن نههوشیماندراندرسر

نهآبی ماند برعارض نهتابیماند درپیکر

بیاختیار سرفه کردم . روبمن نمود وتافرصت روی پوشی کند چهر مهرآسایش را نیك تماشا کـردم حاصل تماشـا اینکه : بیت

ازکمان ابرویش تیری بجست

راست آمد بردلم تا پر نشست

رخ را بامعجر بپوشید ولی بعمدگوشهٔ چشم سیاه را بازگذاشت و هماناسر تماشای سوزش دلم‌داشت. چون دید که دیده از دیدارش برنمیدارم دست در کار زبان بگفتار بگشودکه بزن بیگانه اینهمه نگاه‌گناه نیست ؟گفتم‌حاشا وکلا بیت

که‌گفت بررخ خوبان نظرخطا باشد ؟

خطا بودکه نه‌بینند روی زیبا را

ترا بحق امام حسین وبجان پدرومادرت : نظرلطف زمن بازمگیر. امان ازآن چشمها ، امان‌ازآن‌کرشمه‌ها:

مصرع که بود بردل وجان‌کارگر زخنجر وتیر

بآوازی نرم‌گفت مگرتومحرم ونامحرم نمیشناسی؟ پدر و مادرم نیستی برادرم نیستی شوهرم نیستی چرا رو بنمایم ؟ مگرحرام نیست ؟ پس بعمد سهوی‌کرده چارقد ازسر بینداخت ومن‌سراپایش را چنان‌که باید تماشاکردم.

نظـم

حیران شدم‌که تا بچه عضوش‌کنم نگاه
زیراکه بود این یك ازآن‌یك بدیعتر
ماناکه حسن هردو جهان آفریده بود
در جزو جـزو صورت او واهب البشر
معلوم من نشد کـه تنش بود یا حریر
مفهوم من نشدکـه لبش بود یا شـکر

چشمانش سیاه وآهوانه نگاهش‌جانخواه وجادوانه مژگانش دراز ابروانش تیـرانداز بی حاجت مشـاطه بهم پیوسته و بازوی کمـانداران شکسته . خـلاصه سراپایش تفسیراشعار شعرای ایران یعنی‌گل ولاله وسنبل ونرگس وریحان وسرو وصنوبر وشیروآهو ومار وکژدم وطوطی‌و طاوس همه در وی جمع بود . اگر تا قیامت مینگریستم سیرنمیشدم . درکارآن بودم‌که حجاب ازمیان بردارم واز دیوار بگذرم . ناگاه‌آوازی جانگزا بلند شد که زینب ، زینب . نگارینم ازعقب‌آن‌آواز ازبام پروازکرد ومن از حیرت دهان‌بازماندم‌که‌شاید دوباره برگردد امابرنگشت.

هرچه ایستادم بجز آوازی‌که با درو دیوار درجنـك بود آوازی بگوشم نرسید . صاحب‌آواز معلوم است باید زن حکیم باشد که العهدة علی‌الراوی ازمخوف‌ترین زنان نه بلکه بدخوی ترین ایشان و شوهرش مذکـر سماعی او چنانکه فرمانش بدوجاری وحکمش‌ساری بود . همچنان برسرپام ماندم‌تاروشنائی‌روز درگذشت بنومیدی‌بگستردن رختخواب مشغول شدم . ناگاه باز همان‌آواز بلند شدکه زینب در کجائی ؟ چرا نمیروی بخوابی ؟ جوابی شنیدم که تشخیص‌آن نتوانستم اما چون صاحب جواب را دربام دیدم‌معنی‌آنرا فهمیدم . دلم به‌تپیدن‌آغازید وباز مهیای جستن از دیوار بودم که سبد برك تنباکـو برسر از نظر پنهان شد ودر وقت رفتن‌آهسته‌گفت فرداشب درهمین‌جا باش . شاید به از آن سخن در عمر بگـوش نرسیده بود بنوعیکه طنین‌آن بهمهٔ سراپایم پیچیده . ایـن سخن را تکرارکنان با یاد فـردا شب در تاب وتب تاصبح مدهوش دیده برهم ندوختم .

مصرع: عاشقی‌کارمسری‌نیست‌که بربالین است

گفتار بیست و چهارم

در ملاقات حاجی بابا با زینب و تفصیل حال زینب در اندرون حکیم

چون چشم خودرا نیك مالیدم دیدم که عاشقم . با خود گفتم ببینم نتیجهٔ این چه خواهد شد . امشب معلوم میشودکه معشوقه چیست وکیست . اگر ازکنیزان حکیم خانه خراب باشد خواهم باوحالی کردکه چگونه‌کنیز نگه میدارند وگرنه هیچ‌چیزم درست‌نیست . امااگرکسی‌دیگر است وپای‌گرفتن در میان‌آرد این مسئله دیگر است من کجا وزن‌گرفتن‌کجا . بهای یك شلوار زنانه ندارم تاچه رسد بخرج عروسی . انشاء الله آنهم میشود در وقتش ولی

بنقد باید حاجی باپول حکیم خوش بگذراند . بااین‌نیت برخاستم ولباس خود را با تکلفی بیشتر از رسم معهود پوشیدم . زلف را موبموشانه زدم .کمررا جوزگره بستم. کلاه را کج نهادم . بعد ازآن رخت خواب خود را جمع کرده باطاق خدمتگاران بردم . برای گذراندن وقت مقدماتی چیدم . اولا بقصد شست و شو و پاکیزگی برای شب بحمام رفتم ودرآنجا بآواز اشعارمناسب‌بسیارخواندم. باقی روز را بیغرض و مقصود در کوچه و بازار سرگردان گردیدم. بهزارمعرکه روز بشب‌وشکیب من‌بنهایت‌انجامید.

بیت

وعدهٔ وصل چون شود نزدیك
آتش شوق تیز تر گردد

گوشم همه براذان‌که ببهانهٔ درد سر بخوابگاه روم . ازشومی بخت‌آنشب حکیم ازهرشب دیرتر بخانه‌برگشت وچون میبایست ما فضلهٔ اورا بخوریم‌شام‌خیلی دیرکشید. حمرهٔ مغربی برطرف شد و ماه از جانب مشرق نمایان گردید . رختخواب را در زیر بغل بربام معهود شدم و

بدیوار مقصود شتافتم امابانومیدی وتلخکامی بجز برگهای تنباکوی پریشان که نشان ناتمامی کاربود چیزی نیافتم . سرفه‌ای چندکردم . جواب نشنیدم بجز لندلندتیزوتندکه هرآینه ازآن زن حکیم بود وازتندی وتیزی در ودیوار را سوراخ مینمود بگوش نمیرسید تااینکه زنك صیحه‌را بلندتر وروشنترکردکه‌تخم شیطان ! پدرسوخته زینب‌کار تو بجائی رسیده که مداخله بکار من میکنی عقل بیـادم میدهی؟ تراکه‌گفته‌بود سرخودبحمام روی ؟ درسرقبرستان کارت چه بود ؟ من‌کنیزم وتوخانم یاتوکنیزی ومن خانم ؟ هرچـه دلت میخواهد میکنی . چـرا کارهایت را ناتمام گذاشته‌ای ! تاتمام‌نکنی خواب حرام‌است . زود باش برو کارت را تمام‌کن . اگرنیمکاره گذاشتی وای بحالت . والله بالله اینقدر بکله‌ات بزنم‌که چشمانت ازچاله درآید . پس آواز مشت وسیلی بلند و نگارینم با چهره ترش پدیدار شد . ماهروئی‌که دقیقهٔ بیش ازآن ازوصالش محروم‌مانده بودم‌ببام‌آمد . باخودگفتم ای‌عشق عجب‌نسخه‌ای و غریب ماده‌ای هستی‌درتدبیرچقدر چیره وچستی ودرتزویرچقدر

نادرستی ! ببین معشوقه چه نیك اسباب جامع یار و مانع اغیار چیده است ! .

زینب مرا ندیده انگاشت تاجوش وخروش طوفان بلا فروگذاشت وآب‌ازآسیا افتاد . پس ازآن روی‌بجانب من‌گردانید و خواننده میداند که من چگونه خودرا باو رساندم‌آری‌کسانیکه ذوق عشق چشیده وعشق و عاشقی دیده‌اند میدانند که این مسئله وجدانی است نه بیانی . یکی ازشعراء را مضمونی است‌که‌آبهای هستی ما اگرچه از سرچشمهای جداگانه است اما چون بهم می‌پیوندند سیلی چنان تند برمی‌انگیزندکه‌آنرا پروای هیچ سد و بندی نیست وازهیچ نمی‌اندیشد . بالفظ مبارك‌گفت‌که‌من دختر شیخی کردم در کوچکی باحال و منال خود بدست ایرانیان افتادم وبتفصیل بیان‌آن خواهم‌کردکه بعدازآن چگونه بچنك حکیم افتادم واکنون‌کنیزاویم .

بعداز اطفای نائرهٔ اولین دیدار معشوقه از رفتارو کردار زن حکیم دلخون باغصه واندوهی‌ازحد افزون‌آهی کشید وشکایت سرکردکه داد وبیداد ازاین‌زن پیرکفتارکه

گفتارش‌را شنیدی ورفتارش‌را دیدی . مرا بیدین‌ولامذهب می‌شمرد ! روزوشب همین‌آش است و همین‌کاسه . دشنامم میدهد ازسك‌کمترم میگوید. همهٔ اهل‌خانه مراریشخند میکنندکسی بامن الفت‌نمیکند جگرم‌آب میشودکم‌مانده ازغصه بترکم . مرا تخم شیطان میگویند چرا که‌کـردم یزیدی میگوید بااینکه‌ایزدیم . راست‌است من‌ازشیطان میترسم وکیست که ازو نترسد ؟ اما تخم شیطان نیستم . اگراین‌زن درکوهستان‌کردستان بدست من می‌افتادنشانش میدادم که دخترکرد یعنی چه و تخم شیطان چها میتواند کـرد .

بقدرامکان بدلداری وی پرداختم‌واز روی‌دلسوزی گفتم‌که اکنون صبرباید‌کرد البته وقت انتقام میرسد. اما میگفت‌که ازاخذ انتقام مأیوسم چراکه خانم همه اطوار مرا کلی وجزئی ملتفت است بنوعیکه بی‌اطلاع او ازین اطاق بآن اطاق نمیتوانم رفت . حکیم مردیست پست پایه وتنك مایه . این زن را که ازکنیزان شاهی بوده است و بسبب بدکاری ازحرمسرا رانده شده بامرشاهی‌گرفته‌است

این زن بجزخوی بد وحال تکبر یاد ایام‌گذشته یعنی‌یاد اینکه در اندرون شاهی بوده جهیزی ندارد وبا این بی‌جهیزی حکیم را بچیزی نمیشمارد بلکه خاکپای خود می‌انگارد و بطوری بااو حرکت میکند که حکیم محل ترحم بینندگان است . بی‌اذن‌که آنهم بسیارکم اتفاق‌میافتد درپیش زنش نمینشیند بدتر از همه چنان رشکین است که در اندرون هیچ‌کنیزی از تهمت اونرسته است . حکیم نیز باهمه حرص جاه وترس پادشاه از دیدار کنیزان بی‌تأثیرنیست واز هوا و هوس بشری بی‌خبر نه واز تو چه پنهان مطمح نظر خاص اومنم . این است‌که محل رشك این زنم . اما ازترس زن جرأت نگاهی و اشاره‌ای ویك کلمه حرفی بمن ندارد . درحرم حکیم فتنه و سخن‌چینی یقدری است که دلت بخواهد . همینکه خانم بمسجد یا بحمام میرود از روی احتیاط وپیش بینی ملاحظه زمان‌و مکان و وضع و فرصت همه را میکند و چنان هریك از کنیزان را بکار وامیداردکدگویا تدارك عروسی بزرگی‌در میان‌است . چون تاآنگاه بجزاندرون‌خانهٔ خود اندرونی

ندیده بودم ازین اوضاع متحیر ماندم وازین حکایت آیندهٔ معشوقه‌که چگونه درخانهٔ حکیم بسرمیبرد حیرتم افزود: ما درحرم پنج کنیزیم شیرین گرجی نورجهان بمباسی فاطمه آش‌پز لیلای گیس سفیدومن . کارمن خدمات خاصهٔ خانم است . قلیان وقهوه وغذا دادن همراهی حمام و دوخت و دوز پوشاندن وکندن لباس او وگستردن وخشك کردن و کوفتن وبیختن تنباکوی وی بامن است وهمیشه دست بسینه روبرویش میایستم . شیرین گرجی وکیل خرج وصندوق‌دار اسباب حمام شوهر وزن بلکه لباس همهٔ خانگیان را نگاه میدارد . خرج خانه و مطبخ از قبیل آرد و برنج و روغن بااو وسایر لوازم و اسباب خانه از آنچه گرانبها و معتنابه است بدست او سپرده است . نور جهان بمباسی بمنزلهٔ فراش است ؛ شست وشو ورفت و رو چین وواچین اطاقها آب‌پاشی حیاط وپادوی آشپز بگردن اوست . اینسو وآنسو میدود ورقعهٔ خانم وحکیم رابااینجا وآنجا میبرد. خلاصه محکوم اکثر حکمهاست . اما لیلای پیر بگیس سفیدی وسرپرستی پرستاران جوان وخدمت بیرون نامزد

است. امورمخصوص خانمرا سروصورت میدهد و(بگردن گویندگان) بتجسس حرکات حکیم هم متهم است . شب‌و روز ما بی‌تلخکامی وکشاکش نمیگذرد . مانیز همیشه دو سه تن باهم میسازیم وبجان یکدیگر میافتیم . اینروزها باشیرین‌گرجی درافتاده‌ایم‌که چندی پیش از این بگمان اینکه بختش را بسته‌اند برغم ما از درویشی طلسم باطل السحری‌گرفت . فردای‌آنروز خانم باو چکنی‌داد . ازین معنی غیرت من بجنبید . من‌نیز از همان درویش دعائی گرفتم تاخدا شوهرخوبی نصیبم‌کند . شام‌آنروز ترا دربام دیدم . دیگرقیاس خوش بختی کن . اما اینکار دعا رقابت سختی بمیان من وشیرین انداخت . همچشمی ما بکینه کشید . اکنون دشمن جانی‌یکدیگریم . اما میشودکه‌باز یکروزخود بخود میانهٔ ماسازگاری افتد . حالا من بانور جهان ساخته‌ام . او بتحریك من‌درنزد خانم‌زیرآب‌شیرین را میزند . چند روزپیش از این یکی از بانوان شاهی خوانچهٔ شیرینی بخانم تعارف فرستاده بود. قدری ازآنرا موش خورد . ماگفتیم شیرین خورد . گرجی از دست نور

جهان‌کتك معقولی خورد . بخت بدرا ببین که شیرینی را موش می‌خورد ، کتك را شیرین . کاسهٔ آبخوری خانم را من شکستم و بگردن شیرین انداختم هم دشنام شنید وهم تاوان‌کشید . میدانم آنهم برای من مایه میگیرد بجهة اینکه همیشه بالیلاکه حالا در پیش خانم‌کوزه‌اش خیلی آب میگیرد سرگوشی دارد . و برای او خبرکشی میکند از بیم‌آنکه مبادا زهرم بدهد چیزی از دستش نمی‌گیرم . چیزیکه دستش باو میرسد نمیخورم . اوهم بامن همینطورمیکند . غرضم این نیست‌که براستی کار بزهردادن‌کشیده‌است ،تنها می‌خواهم‌بگویم‌که دراندرونها این‌کارها رسم است . بلی یکبار کارمان از سخنان درشت بهشت ومشت‌کشید . اومراکج خلق کرد برای اینکه تف بزمین انداخت و گفت لعنت بشیطان. میدانی‌که اینکار در نزد کرد ایزدیان دشنام بزرگی‌است . من بروی وی‌افتادم دشنامش دادم‌گیسوانش را دسته دسته کندم اندامش را با دندان تکه تکه‌کردم . لیلا بمیان‌افتاد مارا ازهم جداکرد تاحلقمان بدرد ونفسمان ببرد بهمدیگرفحش دادیم . بعد

از آن ستیزه‌کینهٔ ماا ندکی فروکش‌کرد اما باز باقی است برای اینکه شیرین بغرض من هرلمی کـه میتواند بکار میزند و من هم چنین . بدین منوال تا بصبح در گفتگو بودیم وچون صدای الله‌اکبر که نشان مفارقت ازیکدیگر است بشنیدیم یکدیگررا وداع‌کردیم بااین قرارکه «هر-وقت‌خوش‌که دست دهد مغتنم شماریم .» تدبیراینکه هر-گاه زینب چارقدش را برشاخ درختی‌که ازبام‌دیده میشود بیندازد من بدانم‌که ملاقات ممکن است وگـرنه دیده‌ام براه نماند .

گفتار بیست‌وپنجم

ملاقات عاشق و معشوقه باردیگر بایکدیگر

و نغمه سازی حاجی بابا

شب دیگر بخیال دیدار اشارهٔ وصال ببام برآمدم. اما دریغ که چارقد برشاخ نبود. نومید بنشستم. نه تنباکو بود و نه اسباب پاکی تنباکو. در زیر پایم سکوتی مستولی آوازه ناخوش پی‌درپی خانم که درآن ایام ازسرود باربد خوشترمینمود بریده تنها صدای کفش کهنه کـه گاهگاه بگوش میرسید علامت آن بودکه در دار دیاریست وآنهم پیرلیلاست. صدای گوناگون شنیدم اولاصدای نقاره‌خـانه ثانیاً صدای اذان پس از آن صدای طبل اول پس ازآن

صدای طبل برچین برچین بعداز آن صدای طبل بگیر و ببند بعد از آن آواز مهیب حاذق باش و بیدار باش کشیکچیان بازار وپاسبانان برج وبا روی ارك . خلاصه شب از نیمه گذشت و درخانه حکیم بجزخاموشی چیزی نبود . باخود گفتم سبب اینهمه سکوت حرم چه میتواند بود ؟ حمام اینقدر طول نمیکشد وآنگهی حمام زنان اکثر صبحگاهان است. باید یابعیادت ناخوش یا بعروسی ویا بسرکشی زن زاهو رفته باشند یا اینکه حکیم چوب خورده باشد باری کم مانده بودکه از خیال بترکم ، ناگاه طراق سندان از در برخاست ، در بگشود وصحن خانه ازصدای نعل کفش زنانه پرشد . اما صدای خانم برهر صدایی برتری و بدتری داشت . چراغهای متعدد از اینسو وآنسو روان گردید . چون زنان روبندها برافکندند چشمم بجمال زینب روشن گردید . بانتظار وصال کمر بستم ودرحقیقت زمان انتظار دیر نکشید . باپیش بینی تمام خودرا بمن رسانید وبگوشم فروخواندکه امشب حضور میسر نخواهد بود چراکه غیبت میسر نخواهد شد . اما بزودی تلافی خواهم کرد مختصر

اینکه خواهر خانم‌که در اندرون شاهی است فجأة مرده گویا یکی از رفیقان زهرش داده . خانم همراهان خود رابرده بودتاشور وغوغا برآورد. ازصبح تابحال دراندرون شاهی آواز نوحه وزاری گوش گردون راکر میکرد خانم بعنوان گریبان دریدن یقه لباس نوش را بشکافت و باسم گیسو بریدن سرزلف را بزد . بنام خاك کاه بسر پاشید . فردا روزکفن ودفن است باید صبح زودآنجا حاضر باشیم. باجر عزاداری یك چارقد سیاه باشیرینی خواهم‌گرفت . پس برفت و وعدهٔ وصال را بشرط مساعدت احوال بفردا شب داد وگفت حاذق اشارت باش .

بامدادان چون سرازبالین برداشتم متحیر ماندم‌که اشارت‌بجاست وزینب‌برسرپابشارت‌دهان‌که بیا. ازنردبانی که او فرا میآمد فرورفتم وخود را دراندرون حکیم‌دیدم. بی اختیار لرزه برمن مستولی شد که بچنان جای مرد بیگانه بی‌آنکه سرش برود پای نمیگذارد . اما زینب بدلداری وخنده روئی‌تسلیتم‌دادکه دل قوی دارکه درخانه بجز زینب‌کسی‌نیست اگربخت یاری‌کند تاشام بی‌سر خر

زندگی خواهیم‌کرد .

حاجی ـ (با تعجب) بچه معجز بدین حال دست یافتی؟ خانم‌کجاست زنان‌چه شدند ؟ ازدست‌حکیم‌چگونه درامان بودن میتوان ؟

زینب ـ مترس همه درها بسته است ، اگر کسی بیاید تابگشودن آنها بپردازم توفرصت‌گریز داری وبیم و باکی نداری . زنان همه بعزا داری رفته‌اند . اما میرزا احمق ، خانم کاری کرده است که بیك فرسنگی خانه هم نزدیك نمیتواند شد . باید از همه چیز ترا مخبر سازم چراکه می‌بینم ازین‌سعادت درحیرتی . اینروزاولین‌دیدار برای ما سخت مسعود شد . همه چیز در خانه بیاری من برخاست . رقیبم شیرین برای اینکه خانم مرا باخودنبرد وازچارقد سیاه وانعام عزا محروم مانم خاطرنشان خانم کردکه لیلا ازکودکی تاحال مشق‌گریه وزاری‌نموده و در ماتمها خیلی کار کرده است حنانه و انانهٔ استادی است . مصلحت آنست‌که درچنین حال اورا باخود ببری و زینب را بگذاری‌که کرد است و ناشی و از عادات ما بیخبر .

بنابر این یکساعت است که مرا باز گذاشتند و خود بماتمسرا (۱) بسوگواری رفتند. بساختگی ظاهر خیلی اوقات تلخی کردم که چرا من ماندم و لیلا رفت اما خدا را شکر که همه بکام من شد. دمرا غنیمت شماریم که «چنین دم کم اوفتد» پس او بتدارك نهار رفت ومن بتماشای چیزهائی مشغول شدم که حقیقت آنها بعیان محول است. نخست باطاق خانم رفتم. ارسی‌ها واغشقه رو بباغچه بود. درگوشهٔ پهلوی ارسی توشکی بابالش بزرك پربا منگوله و روپوش پولکدار. روبروی آنجا آئینه خانم با قوطی سرخاب وسفیداب ووسمه وسرمه وزرك (۲) بایك جفت بازوبند طلسم‌دار ویك توی زلفی با چاقو ومقراض و سایر آلات مشاطگی دریك طاقچه تاری وتنبکی در یك گوشه رخت‌خوابی بچادر شب پیچیده. چند صورت بی‌چارچوبه بر دیوار چسبانیده، رف اطاق پر از بلور وبا رفتن وچینی که گوشهٔ بعضی از آنها شکسته بود وباروغن کمون چسبانده و

۱ــ اصل: مانسرا.

۲ــ اصل: ورك.

طرف شکسته را محض معلوم نشدن رو بدیوار گذارده بودند دریك گوشه رف شیشه‌ای چند شراب حاضر که یکی سرش تازه گشوده وگلی تازه بردرش نهاده علامت آن بود که صبح خانم برای گرمی هنگامهٔ عزا نیمهٔ آنرا نوشیده بود. باخود گفتم ترس خدا ورسول گویادراین خانه چندان حکمی نداشته باشد. حالت مقدسین را دانستم. حکیم که در ظاهر آنهمه تقدس خرج میدهد بجای آن آبهای ناب که درخارج می‌نوشد در داخل شراب خلرشیراز بکار میبرد. بلی:

زاهدان کاین جلوه درمحراب ومنبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

تامن از کنجکاوی اطاق خانم و تماشای حجرهای کنیزان فارغ شدم زینب دراطاق خانم سفره را حاضر کرد. برروی تشك در پهلوی هم بنشستیم. غذا عبارت بود از پلو وکباب پر درمیان نان، باخاگینهٔ شب مانده وپنیر و دوغ وماست وعسل وخربوزهٔ اصفهان وامرود وزردآلو. چون سفره بدیدم بروتها را تابیدم که زینب بجان مادرت

بگو ببینم چگونه دراین مدت اندك اینهمه نعمت فراهم آوردی ؟ اینك سفره‌ای درخور شاهان . گفت غذا بخورو غصه مخور ، خانم از شب سفارش ناهار کرده بود . صبح رایش برگشت وخواست در خانهٔ مرده غذا بخورد زحمت چندان بما نگذاشت . بخوریم وخوش بگذرانیم . پس‌داد غذا بدادیم وبدانان‌که بعداز ما بیایند چیزی بسیار برجا ننهادیم . بعد از شستن دست شریعت محمدی را برکنار وشیشهٔ شراب را درکنار نهاده بطاق ابروی دو سعادتمند دوستکام بپیمودن ساتگین‌وجام مشغول شدیم. مستی‌بحدی برمن غلبه کرد که باآنهمه ترس حال و اندیشهٔ استقبال تار خانم رابرداشتم وآهنك نغمهٔ خودرا بآوازساز دمساز نموده این غزل حافظ را که در جوانی برای لذت افزائی مشتریان دکان پدرآموخته بودم شروع بخواندن نمودم:

خوشتر زعیش وصحبت باغ وبهارچیست ؟
ساقی کجاست گو ؟ سبب انتظار چیست ؟
هروقت‌کـه خوش دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست‌که انجام کار چیست ؟

پیـوند عمر بسته بهٔ موئیست هـوش دار
ای مدعی نزاع تـو با پرده دار چیست ؟
راز درون پرده ز رنـدان مست پـرس
غمخوار خویش باش ، غم روزگارچیست؟
مستور ومست هر دو چو از یك قبیلهاند
ما دل بعشوهٔ کـه دهیم اختیـار چیست ؟
سهو و خطـای بنده چو گیـرند اعتبـار
معنـی عفـو و رحمت پروردگار چیست ؟
زاهـد شراب کـوثر حافظ پیاله خواست
تا در میـانه خواستهٔ کـردگـار چیست ؟

زینب ازشادی بیخود افتاد ، چه در عمرخویش نه شعری بدان خوشی و نه آوازی بدان دلکشی ونه سازی بدان سازگاری شنیده بود . غافل ازاینکه هردو بدبختیم اوکنیزی است سیاه روز ومن بندهای روسیاه گویاآنچه درجلوماست ازآن پدرومادر ماست وگویا مستیاین شراب تاقیامت برجاست . بعدازخواندن چندین غزل موزون و پیمودن چندین ساغر گلگون کیسهٔ اشعار خالی و شیشهٔ

شراب تهی گردید وچون یار ساقی بود و وقت باقـی گفتم زینب تو بمن وعده دادی تاسر گذشت خودرا بگوئی اکنون وقت است احتمال آن میرودکه بزودی اوضاع ما را برهم زنید : فرصتی بدین خوشی ووقتی بدین دلکشی کم بدست میافتد بهتر آنستکه این فرصت را صرف گفت وشنید حال تو نمائیم . بخنده پذیرفت وشرح حال خود را بدینگونه گـفت :

گفتار بیست و ششم

در سرگذشت زینب معشوقهٔ حاجی بابا

من دختر او کوز آقا نام شیخم که در کردستان مشهور است . مادرم را نمیدانم کیست . اینقدر شنیدم که محصول یکی از شبهای چراغ کشان کوسوندم که کردان اینقدر مستور می‌گیرند که کسی را یارای پرسیدن چگونگی آن از ایشان نیست . این است آنچه که در باب نژاد من گفته‌اند دروغ وراست آنرا نمیدانم گستاخی نکردم که حقیقت آنرا بپرسم. آنچه واقع ونفس‌الامراست این است که من هرگز بهیچ زنی بچشم مادری نگاه نکرده‌ام . درمیان زنان قبیله در دست بخت واتفاق بزرك شدم . رفیق اولینم کره‌اسبی بود

که درچادر زنان پدرم مثل همسفرهٔ ما میزیست ومادر او مادیانی بود عربی‌که نزد ما نه چون حیوان بلکه مانند یکی از اعضای خاندان مینمود . در واقع از همه زنان عزیزتر بود وجایش ازهمه برتر وبهتر وبرك وسازش هر چه‌گرانبهاتر . درسفرها ازهمه بیشتر باو دقت و رعایت میکردیم وقتیکه مادیان بمرد همهٔ قبیله عزاداری و سوگواری نمودند .کره‌اش برای سواری روز جنك پدرم بزیست وبزرك شد وهم امروزمایه‌اعتبار وافتخارکردانست. کاش ماآنهمه مهر بدان حیوان نبسته بودیم که‌آنهمه بلا بسبب یك مادیان بسرماآمد. چنانکه‌تفصیل‌آنرا درضمن حکایت خواهی شنید. باید دانست‌که‌کردان بااینکه خود را زیردست هیچ زبردستی نمیدانند اما نیاکان ما وپدرم تاچندی پیش ازاین بارمه وگله خود در کوههای ممالك کردستان‌که‌اکنون درتصرف عثمانیان و درزیر ادارهٔ والی بغداد است مانند تبعهٔ عثمانی چادرنشین بودند و هروقت والی را با کسی جنگی و نزاعی بود از ما بیاری سوار میگرفت . سواران ما چون درهمهٔ مشرق زمین بدلیری

وچابکی معروفند اولین سوارانی بودندکه مظهراین معنی می‌شدند . پدرم بجهة بهادری وسواری وچون چندتنی هم درجنگها بدست خودکشته بود امتیاز پرچم زدن برنیزه هم داشت وپاشای بغداد اورا وقعی وافرمی‌گذاشت . قبیله وهابی نزدیك بغدادآمد واز دخـول اوبشهرمیترسیدند . پاشا مصلحت دیدکه پدرم را بیاری طلبد . پدرم با جمعی از سواران خود برفت و ازقضا بروهابی‌ها شبیخون برد و پسرشیخ وهابیان‌رابکشت وغنیمت اورا بامادیانی بی‌نظیر که سواری او بود بیاورد . قدرآن مادیان وغدر ترکان را میدانستکه اگرخبرشوند برای بازپس‌گرفتن‌آن از هیچ کوتاهی نمیکنند این بودکه اورا پنهانی بقبیله فرستاد و درچادر زنان بنهفت . اما سعی‌او بیهوده شد. صیت‌شجاعت وآواز اخذ غنیمت پدرم بدهانها پیچید . خبراسب‌بگوش پاشا رسید اما بنابخـاطر او وبملاحظه وقت بنقد چیزی نگفت. همینکه وهابیانرارانده وکردان‌ببنگاه‌برگشتند روزی میراخور پاشا باده سوار مسلح بچادر ما آمد . هر- خدمتی‌که چادرنشین بچنان‌کسان تواندکرد درحق ایشان

کردیم. پدرم بمحض پدیدار شدن ایشان مرحله رادریافت واز روی احتیاط مادیان راگریزانید. چادرما چنان‌واقع شده بودکه ما زنان مردان را میدیدیم وآنان ما را نمی‌دیدند. بعداز تعارفات‌رسمی‌میراخور روی بپدرم‌کرد واز زبان خود وزبان پاشا صداقت وغیرت وحمیت اورابستود وسایرین نیز تصدیق اونمودند. عاقبت درمطلب را بدین نوع بگشود:

اوکوزآقا! وهابیان علیهم اللعنه آدمی به پاشا فرستاده‌اند و مادیانی که پسر شیخشان سوار بوده است خواسته‌اند. اول می‌گفتند که خونبهای اوخون پاشاست وبس. حالا بباز دادن مادیان راضی شده‌اند. این مادیان گویا پشت بپشت بمادیانی می‌پیوندد که پیغمبر در وقت هجرت‌ازمکه بمدینه سوارشده است واینقدر پول دراین راه خواهند شمرد که پاشا بگوید بس است. همه کس شجاعت ترا شنیده است ومیداند توپسرشیخ را کشته‌ای. پاشا درکار وهابیان مشورت‌کرد ومصلحت‌چنان‌دیدکه‌چون این‌کار دولتی شده است ازتو این مادیان را درخواهند تا

فتنهٔ وهابیان فرونشیند . اینك سبب فرستادن من . پدرم جواب دادکه چه بگویم وچه بکنم ! مادیان اینجانیست وهابیان دروغ میگویند . پس پدرم میراخور را بکنار بکشید وپس ازقدری سرگوشی میراخور خندان شد. بعد از غذا میراخور را با بیست باجقلو و یك تازی راضی بفرستاد تادرنزد پاشا شفاعت او نماید وکارمادیان را رفع ورجوع سازد ونیز وعده دادکه اگرپاشا بخواهد در دنیا مالك حورعین شود ، نظم

به پرده درونم بود دختری
چه دختر بچرخ جمال اختری
اگرچه بصورت بود بچه‌کرد
بمعنی پری میتوانش شمرد
بکیش و نژاد و نهاد ایزدی
چوشیطان بشیطانی وبخردی

بااینکه ما ایزدیان را بااصحاب سایر ملل وادیان داد وستد دختر نشاید اما میتوانم او را به‌پاشا پیشکش فرستاد . بعدازساعتی‌میراخور برفت وچون پدرم ازرفتن

او خاطرجمع شد کس بفرستاد و مادیانرا بیاورد و ریش سفیدان قبیله را جمع‌آوری‌کرده گفت : حضرات‌کارماگیر کرده‌است . مدتی است دراین‌حدود عثمانیان را ازخراج ورشوت وپیشکش سیرمی‌کنیم. درهرکار بکارشان‌میخوریم. پاشا بمن اظهار دوستی میکند برای اینکه من در راه او جان فدا میکنم اماچنان تشنه طلاست‌که دنیارا بدیناری میفروشد . این فرصت‌که بدست او افتاده است‌برایگان‌از دست نخواهد داد . اگرصاحب زن وبچه نبودم میدانستم بااین ترکان چه‌کنم . اما چکنم‌که پای بست عیالم وکاری از دستم برنمیآید باعتقاد من بایـد بزودی ترك حدود عثمانی نمود و بحدود ایران گریخت البته آنجـا پنـاهی خواهیم یافت .

یکی از ریش‌سفیدان جواب دادکه اوکوز آقا من نیز برآنم‌چراکه ترکان همیشه پی‌بهانه میگردند تارعیت خود را خراب سازند اکنون‌که بهانهٔ مادیانی بدست پاشا افتاده است زندگی‌برما حرام است . فردا خواهندفرستاد وازما گروی خواهندگرفت تا ناچار سازند بدینجا بمانیم

پس از آن آنچه دلخواهشان است می‌کنند . پناه بخدا و هرچه باداباد بکوههای قدیم نیاکان خود میرویم وباصل خود رجوع میکنیم . اصل ما ایرانی است و هم ایرانی حقیقی و ایزد پرست مائیم . جمعی دیگر با او یکزبان گردیدند . آدمی بشاهزادهٔ کرمانشاه فرستادند تا بخیمه‌نشینان سرحد غدغن کند بماکاری نداشته باشند چه‌ایشان درباب دخل وتصرف بسرحد خود بسیارغیورند . پس نیمه شب چادرها راکنده بارها برگاوان وشتران بسته‌گله‌ورمه درپیش زن ومرد پیاده رو بسرحد ایران نهادیم . من از یکراه دلخور بودم‌که چرازن پاشا ومحسود امثال واقران خود از دختران ایزدیان نشدم . خلاصه از راه و بیراه بیمانع بسرحد ایران رسیدیم و در آنجا توقف نمودیم . پدرم بکرمانشاه رفت وچون درآنجا معروف بود شاهزاده او را بنواخت و خلعت و اطمینان بخشید که ملك خدا وسیعست . هرکس درهرجا میخواهد می‌نشیند . اگر پاشا ببهانه‌اینکه‌اینان رعیت ما هستند وگریخته‌اند شمارا باز پس خواهد پدرش را میسوزانم . ده فرسخ دورتر از خاك

عثمانی سه روزه راه خاك برای ییلاق و قشلاق بما دادند وبآسودگی آنجا قرارگرفتیم .

شاهزاده راست‌گفته بود چند روزبعد ازآن پاشای بغداد بشاهزاده نوشت‌که اوکوزآقا دزد وراهزن ومفسدو سرکش است مادیانی ازما برده است بی‌نظیر که بعالمی میارزد اگر اورا با قبیله‌اش بجانب ما برنگردانید آماده کارزار باشید . ازاین خبرترسان اضطراب عظیمی‌درمیان ما افتاد . پدرم مادیان را بنهفت وبخدمت شاهزاده رفت . شاهزاده اورا اطمینان دادکه درپناه شهنشاه ایران‌میباشی از هیچ باك مدار . کسیکه دست توسل بدامان قاجار زند ازحوادث روزگارمصون است توبروآسوده باش مامیدانیم وپاشا . تورعیت پادشاهی و درامان خدا . پدرم این خبررا بقبیله رسانید همه خوشنود شدند مگرعموی پیراوکه در ایام نادر شاه خدمت بایـران کرده بود . گـفت ای یاران بایرانیان دل مبندید که وفا ندارند . سلاح جنك وآلت صلح ایشان دروغ وخیانت است بهیچ و پوچ آدمی را بدام میاندازند . هرچند بعمارت ایشان‌کوشی بخرابی تو می-

کوشند . دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم‌شاهد بزرك این معنی. مگر قسمهای ایشان راندیده‌اید ببینید سخن راست را چه احتیاج بقسم است . بجـان تو بجان خودم بمرك اولادم بروح پدرومادرم‌بجقهٔ شاه بمرك تو بریش توبسلام وعلیك بنان ونمك به پیغمبر باجداد طاهرین به‌پیغمبر بقلبه بقرآن به‌حسن و حسین بچهارده معصوم بدوازده امام از اصطلاحات سوگند ایشان است . خلاصه‌از روح وجان مرده وزنده‌گرفته تا سروچشم‌مقدس و ریش و سبیل مبارك و دندان شکسته و بازوی بریده تا بآتش وچراغ وآب حمام همه رامایه میگذارند تادروغ خود راراست نمایند . این دروغها را باور نکنید. بااین‌حال شما را اعتقاد این است‌که مادیان بلائی را بشما باز خواهندگذاشت . ایرانیان ازعثمانیان طمع کارترند . این مادیان مثل جواهر است چگونه بدست شما میگذارند . اگرشهرت این حیوان‌بگوش‌پادشاه ایشان برسد وبخواهد چه‌خاك برسرکنیم هرچه میخواهید بگوئید من‌بایرانیان اعتقاد ندارم هرچه میخواهند قسم بخورند .

کار چنانکه پیرمرد گفته بود بعینه واقع شد ومرا باین روز که می‌بینی انداخت . روزی صبحگاهان سگان قبیله شروع بپارس وشورو غوغانمودند . پدرم برفت‌ببیند چه خبراست . اول یك سوار پدید شد بعد از آن یکی دیگر ویکی‌دیگر، معلوم شدکه اطراف چادرهای ما را احاطه‌کردند بپدرم حمله‌آوردند دوسه‌تن ازایشان بکشت غرضشان مادیان بود بچادرها ریختند و مادیانرا ضبط کردند. چون‌روزروشن‌شد دانستیم‌که دشمنان‌ماایرانیانند. پدرم ازقضا بزرگشان راکشته بود معلوم است ما را اسیر کردند قیاس حالت ما را توخود بکن . پدرم را در پیش چشمم بانواع و اقسام شکنجه کشتند و اموال غارت و تاراج شد .

زینب میخواست تا شرح افتادن خود را بدست میرزا احمق بگویدکه ناگاه بشدت در را زدند . مادست‌پاچه شدیم من ازبام فرارکردم وزینب بگشودن در رفت. از صدای در دانست‌که میرزا احمق است باوضاع ناهار اعتنا نکرده در را بگشود چه راه عذرخوبی داشت . من

ازپشت بام تماشای ماجرا میکردم . زینب واوچنان باهم بمهربانی صحبت داشتند کـه آب ازدهان من جاری شد . چشم‌حکیم از دور باوضاع ناهارافتاد ویقین‌کردکه درخانه اغیاربوده‌است درکارسؤال وجواب بودکه خانم باهمراهان در رسید وچنان بغفلت داخل اطاق شدکه حکیم و زینب فرصت جدا شدن از یکدیگر نکردند . حالت خانم در آن وقت تاقیامت فراموشم نمیشود . باحترامی‌که میدانی گفت : سلام علیکـم کنیز شما هستم مزاج شـریفتان را مکروهی نیست . لذت عیش‌ونوش‌عافیت باشد وقت‌شریف انشاالله بخیروخوشی‌گذشته‌است دریغ‌که قدری زود رسیدم اما خون چشمانش را فرو گرفت . عقل از کله‌اش پرواز کرد باناخن ودندان روی مقصران افتاد •••• وبازهم و دراطاق منهم••• بروی توشك منهم ماشاالله چشم بد دور حالا معلوم شدکه من‌هیچ سگی‌نیستم درخانهٔ من دراطاق من بروی تشك من بروی متکای من غلام من‌کنیزمن••• ماشاالله بمن . خداوندا تـو میدانی عجیب و غریب ؟ من کجا بودم وکجا افتادم درآسمان بودم بزمین افتادم .

پس روی بشوهر کرد که خوب احمق جان سربالا کن بروی من نگاه‌کن بجان من بگو ببینم ترا بچه دلیل باید آدم گفت توکجا اسم آدمی کجا ؟ اگر خدا بخواهد توهم باید سردرمیان سران درآری خود راآدم بشماری بااین‌همه ریش با اینهمه پشم تف بایـن ریش تف بایـن پشم . وانگهی حکیم لقمان عصر وحید دهر بااین صورت میمون بااین قوزموزون بااین هیأت ریشخندی باریش بزقندی اینطورعشقبازی زهی بازی زهی بازی. من کیم که توکنیزی را بهازمن بشماری چه کرده‌ام که مرا بجای هیچ میگذاری ؟ وقتی تو بودی وشیشهٔ دستور وقوتی خاکشیت . من ازخاکت برداشتم آدمت کردم شال کشمیری بستی سرشناس شـدی . ای آدم ازسك کمتر ای سك کمترین آدم تو و این حرکات این چه حکایت باشد اینچه معنی دارد ؟ حکیم بجز قسم برهان انـکار نداشت برهانش قاطع نبودو انکارش مجـال نداشت . خلاصه خشم زن آتش فرونشاندنی نبـود سیلی بودکه پیش بستنی نداشت دشنام بروی دشنام مثل تگرك میبارید وسقط برروی سقط مثل باران میریخت . ازروی

حکیم برروی زینب می‌افتاد وازروی زینب برروی حکیم. گیسوان دلارام زینب راگرفت وچنان بدانسوی واینسوی کشیدکه بند دل من برید وکم ماندکه ریشهٔ جانم بگسلد. بیاری همراهان ویرا بگوشه‌ای انداخت وچندان بکوفت که خود ازحال افتاد.

دریغ که من اینهارا میدیدم ودلم میخواست که بیاری دلبرم روم اما اگرپایم بحرم میرسید نعشم بیرون میآمد. اگرمیرفتم شاید کشته میشدم و فائده‌ای هم بحال زینب نداشت بلکه برای او بدتر میشد. چون طوفان بلا فرو-کش کرد ازبام فرودآمدم وباین قضیه که خود ازارکان آن بودم تفکر کنان بگردش رفتم. بدیهی است که بایستی همان وقت ترك آن مکان کنم چه بعدازآن عشق بازی من بازینب امکان نداشت. چون حالت اورا بنظر می‌آوردم دلم خون میشد برای اینکه از حرمها تفصیلهای غریب شنیده بودم ومعاملهٔ عفریتی مثل زن حکیم بابینوائی مثل زینب معلوم بود.

گفتار بیست و هفتم

در تدارك حکیم باشی برای مهمانی شاه

وخرج هنگفتی که بزور بگردنش افتاد

درهنگام گردش باخود مخمر کردم که در دم ترك خانه حکیم بلکه ترك شهرطهران گویم که جای امید نه بلکه ورطه خطربود اما بیت

عشق چون زند خیمه بر درون

عقل را پراکنده می‌کند

عشق زینب بعقل من غالب آمد وبامید عطای اوتن بلقای میرزا احمق در دادم‌که نه‌سك و نه‌گرك بار زحمت تن بزرك را بکشم . میرزا احمق از رقابت من با او واز

اینکه سبب آنهمه شوروغوغای خانم من خود بودم باخبر نبود ولی اینقدر می‌دانست‌که در زیرکاسه نیم کاسه‌ایست یعنی دراین‌کار پای اغیاری در میان است بدینجهت چنان چشم دقت‌گشوده بودکه من ازحال زینب باهـزاران تعب نتوانستم خبرشد و در نتیجه عتـاب خانم باهزار زحمت نتوانستم سرحساب‌گردید . دم همه دم چشمم بردر حرم که زینب با بانویش بیرون میآید یانه اما هیچ اثری از او درمیان نبود بنوعی‌که‌گمان‌کردم یا دربستر بیماری‌است ویا در قیدگرفتاری . طاقتم طاق شد تا اینکه روزی نور-جهان را دیدم‌تنها ببازار روان بپشت سراو افتادم وبحکم اعتمادی که بدوستاری ایشان با هم داشتم سـلام دادم که نور جهان تنها بکجا میروی ؟ جواب سلام بداد که آقـا صاحب میروم برای کنیز کـرد دوا و درمان بخرم . آهی کشیدم‌که مگرزینب ناخوش است ؟ پاسخ داد که نه تنها ناخوش حالش بسیار خراب است . شما اهل ایران خـدا خیرتان دهد . سخت بیرحم مردمانید ما سیاهان سگمان بشما می‌ارزد . همیشه دم ازحدیث اکرموا الضیف میزنید

وخبر از آنچه باین کنیز کردید ندارید ؟ گفتم ترا بخدا چه شد مگر چه باو کرده‌اند راستش را بگو . از دلسوزی من دلنرم گفت که خانم ازروی رشك زینب را درپست توئی نهاده و غدغن کرده است که روی آفتاب نبیند . از شدت بدرفتاری باو تب شدید بوی عارض شده است بنوعی که در دم مرك است اما خدا برکت بدهد جوانی وقوتش به‌تب غالب آمد . حالا روببهبود است. غضب خانم هم اندکی فروکش کرده‌است . امروز اذن حنا وسرمه داد. حالا پیش عطار میروم تاحناوسرمه بگیرم اما بیقین میدانم که اگر خانم خبر آمدن پادشاه را دراینروزها بخانهٔ میرزا احمق نشنیده بود هرگز این اذن را نمیداد چون پادشاه مختار است که بحرم هرکس داخل شود وزنان را گشاده رو تماشا کند . خانم برای خود فروشی وخود نمائی زینب را از حبس بیرون آورد تا درحضور پادشاه خدم وحشمش را زیادتر نماید. اما هنوز زینب اینقدر مأذون بیرون و تورفتن و آمدن نیست .

لذین خبر آسوده و دلگرم بفکر و تدبیر ملاقات

دیگر افتادم ولی چون موانع را سخت قوی میدیدم و از باعث بدبختی نو شدن میترسیدم آهنك آن کردم که بنقداز خیال ملاقات درگذرم و نصیحت حکیمی راکار ببندم که گفته است فرش هوس در نوردم وگرد مصاحبت نگردم . اماروز ییلاق رفتن پادشاه نزدیك بود. برسم معهود پیش ازرفتن بدیدن نجباء وبزرگان میرفت و برای خود پیشکشی از آنان میگرفت وایشانهم بمیل خاطراین پیشکش را مایهٔ مباهات وافتخار میشمردند . حرفهای نورجهان راست و ازجمله کسانی که آنرامایهٔ مباهات میدانستند میرزااحمق بود . رندان از دیر گاهی باز او را شکاری لایق سیمرغ شهریاری دیده بودند چه شهرت توانگری داشت . بنابر- این روز تشریف مشخص شد و خبر دادند که این مباهات افزائی مانند مباهـات افزائی های عادی متعارف نه بلکه با لطفی خاص وشرفی باختصاص خواهدبود چنانکه پادشاه شام یانهار را درخانهٔ احمق خواهدخورد.

حکیم نیمی ازمباهات خشنود ونیمی ازطرف کیسه

ناخوشنود بتدارك وتهیه افتاداولین تدارك تدارك پای‌انداز بود . میدانست که این فقره بدهانها افتاده و میباید که مهمانی اوخارچشم دشمنان وگل باغ دوستان شود تارایت سرافرازی ازالتفات شاه برافرازد . از یکسو حرص حب جاه‌گل کرده بود از دیگر سو بخالتش بکار خدا دخالت میکرد اگردست ازمال شسته بجوانمردی حرکت میکرد ضد برکت میشد . مدتی بودکه بالتفات استشاره مرا سرافراز نفرموده بود ومن طفیلی حقیقی شده بودم اماچون کارش تنك شد چشم‌گشودگی‌من وتدبیر وتزویرم باحکیم فرنگی بخاطرش‌آمده مرا بکنکاش خواست .

حکیم ـ حاجی‌کارماگیرکرده است‌نمیدانم چه‌باید کرد . شنیده‌ام قبله عالم از من توقع پای اندازی معتنابه دارد . معیرالمالك‌که دراین‌کارها سرآمد اقران ومحسود اعیان است بازبان خود بمن گفت که تو بامن همچشمی نمیتوانی‌کرد . اصرارش این است‌که سرتاسر راه شاه را تابجائی‌که‌ازمرکب فرود میآیدقماش ابریشمین وتا درباغ

اطلس وازآنجا تابشاه نشین خانه‌که محل نشستن شاه‌است شال کشمیری بگسترم . اما برروی مسند باید چیزی از شال‌کشمیری‌گرانمایه ترگسترد . حاجی‌میدانی‌که من‌مرد اینهمه مخارج نیستم . راست‌است حکیم وحکیمباشی‌ام، اما شب و روز در جمع مـال دنیا نیستم وانگهی میدانم غرض معیرالممالك ازاین حرفها این‌است‌که قدری‌حریر رشتی و شال دارد ازسر وا کند یعنی بمن بفروشد . خیر بمرك خودش من رو دست اورا نمیخورم این نصیحت‌هارا بدیگری بدهد ولی ازتو میپرسم‌که من چه بایدبکنم.

حاجی ـ راست است توحکیمی اما حکیم‌تنها نه، حکیم شاهی‌وصاحب رتبه وجاه وانگهی بملاحظهٔ آبروی خانم وحفظ شأن اواگرپادشاه را بنوع فدوی‌گری‌پذیرائی نکنی و پادشاه نداند که مال و جان تو در راه او فداست اوقات خانم تلخ میشود .

حکیم ـ آری شاید حق داری اما من حکیمی‌بیش نیستم. نمی‌توانندگفت‌که همه شال زربفت‌دروقت‌لزوم بکار

میبرم .

حاجی ـ خوب غیراین میخواهی چه بکنی . نمی‌توانی بگوئی من حکیمم بسرراه پادشاه برك خطمی می‌پاشم یااینکه صندلیش را ازچوب فلوس می‌بندم .

حکیم ـ نه خیر مثلا میتوانم برك گل بپاشم که چندان‌گران نیست‌گاوی بسرراهش بکشم‌شیشه‌های‌شربت فراوان زیرپای اسبش بشکنم .آیا اینهاکافی‌نخواهدبود.

حاجی‌ـ خیر، خیراینگونه حرکت‌باپادشاه مناسب نیست سررشته بدست دشمنانت میدهی وکاری میکنند که ریشه‌ات بآب میرسد . شاید بآنطور های گزاف که معیرالممالك‌گفته است خرج‌لازم نباشد اما میشود راه را چیت در باغ را مخمل حیاط را زر بفت واطاق را شال بگستری وگویا این خرج چندان‌گزاف نباشد .

حکیم ـ بد نمی‌گوئی خوبست اینطور سرش رابهم آریم چیت درخانه حاضر داریم میخواستند شلوار زنانه بدوزند ندوزند . یك ناخوشی پریروز دو توپ مخمل

اصفهانی آورده است آنهم هست خلعت امساله راهم می‌فروشیم زربفت‌میگیریم . شالهای خانگیان هم‌برای‌فرش اطاق بس است . بیاری شاه مردان‌کار سرانجام میگیرد.

حاجی ـ بسیار خوب اما در باب حرم چه میکنی میدانی‌که شاه برای اظهارالتفات دیدنشان خواهدکردباید سرو وضعشان موافق حساب باشد.

حکیم ـ کاش همه دعواها برسراین میبود درخانه هرچه لازم باشد ازجواهرآلات وچکین و شلوار وچارقد وشال از دوست وآشنا وهمسایگان عاریت میگیریم غصه آن نداریم .

چون تفصیل این تدبیر بخانم رسید علم برافراخت که قبول ندارم شوهرشرا فرومایه وپست پایه خواند کـه قابل شوهری من نیستی . البته باید بطوری حرکت‌کنی که شایستهٔ تشخصی باشد کـه بعد از این باید پیداکنی و اسباب سرشکستگی‌من‌نباشد. باخانم چانه زدن‌کارحضرت فیل بود . بنابر این تدارك خیلی مکلف‌تر از آن شد که حکیم پنداشته بود. پس‌همهٔ اهل‌خانه معلوم شدکه‌زبانی

داشته‌اند وتدبیر واسباب چینی‌های ما بکلی هدر رفت .
رأی رأی مبارك اندرون بود وبس .آنچه درسال‌های سال
حکیم‌بی‌آنکه‌ازهیچ‌کوتاهی‌کند ازگردهٔ این وآن‌بیرون‌و
بزحمت‌آدم‌کشتن وجلادی‌کردن درآورده بود بآسانی در
ظرف چند روز بی‌آنکه سرموئی کوتاهی کند از حلقش
بیرون‌آوردند .

گفتار بیست و هشتم

در آداب پذیزائی شاه و پیشکشها و گفتگوهائی که واقع شد

منجمان برای حرکت شاه روز مخصوصی از اسعد ایام وساعت مخصوصی ازاشرف ساعات برگزیدند . صبح روز معهود درخانهٔ احمق ساز تدارك چیده شد یعنی مصراع : شد وحشتی که روز قیامت زیاد رفت .

پیشخدمتان وفراشان در اطاق سلام پرشدند . فرشهای نو گستردند شاه نشین را باشالی فرد اعلاگستردند حیاط را جاروب وآب پاشی کردند فواره‌های حوض را گشودند بر- روی حوض روبروی‌ارسی شاه را از برك گل شکلهای

گوناگون ساختند. گلدانها و تغارهای نارنج و ترنج بر اطراف حوضها چیدند بنوعی که طراوت بهار بنظر نمودار شد. جمعی کثیر از آشپزان پوست‌کن بادیك ومجموعه وطشت وسینی ولنگری و دوری و بشقاب وکاسه وکوزه وقدح و فنجان شربت خوری و قهوه خوری در رسیدند. حکیم دست وپارا گم کرد که شمارا بخدا مگر میخواهید همهٔ شهر را غذا بدهید. گفتند خیر ولی نباید شعرا ملح المتکلمین شیخ سعدی را فراموش کرد که فرموده است:

شعر

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه چو سلطان ستم روادارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

مطبخ حکیم که گنجایش چار یك تدارکات آشپزان (۱) را نداشت بدست آشپزان افتاد و ناچار باجاق همسایگان التجا بردند. دیگهای پلو برپا شد. علاوه بر آشپزان

۱ـ اصل: آتش‌پزان.

یکدسته شربت دار وشیرینی‌ساز درجانب دیگر حلویات ومشروبات وبستنیهاومیوه ترتیب میدادند اینقدرچیزهای ندیده ونشنیده باقیمتهای‌گزاف خواستندکه حکیم‌چون سیاههٔ آنرا بدیدکم ماندکه روح ازبدنش پروازکند. بعد ازآن لوطی‌باشی بادسته مقلدان و بازیگران باچند نفر نی‌زن وتنبك‌زن ازقبیل احمدی وباقری واکبری وبابائی در رسیدند.

ساعت معین حرکت شاه طرف نمازپسین بود. چون سورت‌گرمی روزگذشت ومردم طهران ازگرما چشمی وا کردند پادشاه بقصدخانهٔ حکیم ازارك بیرون آمد. راه‌ها رفته بود وآب زده. درپیش پای خدم وحشم شهریای در هرگام گلها نثار میشد و شیشه‌های شربت می‌شکانیدند. حکیم بنفسه خبر حاضر بودن ناهار را برد و در رکاب همایون با غلامان سوار پیاده برگشت. ریکابان پیشاپیش دوان یساوالان باکلاه وگرزهای مخصوص ازچپ وراست مشغول برو برو ودور باش، زنان باروبندها بربامها و در پشت‌دیوارهای سوراخ‌دار، گروهی‌ازفراشان وپیشخدمتان

باترکه وچوبهای بلند مردم را برسرو صورت زنان بدین‌سوی وآنسوی میدوانیدند . بعد ازفراشان گروهی غاشیه بدوش یدك‌کش پس ازآن مشتی غلامان باکمرهای زرین قلیان‌دار وکفش‌دار وآبدار وجبه‌دار وچتردار وافیون دار وفلاندار وبهماندار. این گروه چون از خدام خاصند همه پیشاپیش شاه میرفتند بعدازاینان گروهی پیادگان بالباس‌های گوناگون جفت جفت پاره‌ای بارختهای زرد وزو پولکداروپاره‌ای باکلیچهای مخملین وحریرازپاشنهٔ پادشاه دور نمیشدند . میراخور قمچی‌دسته مینا برکمردر رکاب پادشاه براسبی نرم‌رو بالباسهای ساده اماگرانبها سوار سه نفر شاهزادگان در عقب نجبای قاجار در عقب شاهزادگان ایلخانی وملك‌الشعراء وجمع کثیری دیگرهمه باخدمت‌کاران ونوکران خلاصه همهٔ آنانکه بایستی برسر سفرهٔ میرزا احمق بنشینند . اگرپانصد نفربگویم کم گفته‌ام.

اسب شاه از در خانه درون نمیرفت . فرود آمد و برروی پای‌اندازها رفته بمسندی‌که‌آراسته بودند بنشست بجز شاهزادگان همهٔ همراهان درحضور ایستادند. حکیم

باشی بنفسه خدمتگزاری میکرد وپیوسته میگفت :

بیت

باور از بخت ندارم‌که تو مهمان منی

خیمهٔ سلطنت آنگاه و فضای درویش

همینکه پادشاه بیاسود امین‌خلوت‌با میراخور پای برهنه درپهلوی حوض پیدا شدند . امین خلوت ازپرشال خود صدتومان اشرفی‌تازه سکه بیرون بیاورد وبآواز بلند گفت جان نثار خاکسار و نمـك پروردهٔ بی‌مقدار حضرت شهریار اعنی میرزا احمق حکیم بخاکپای توتیا آسـای قبله‌عالم وعالمیان سایهٔ‌یزدان شهنشاه تمام ممالك‌محروسهٔ ایران بعرض این یکصدتومان پیشکش‌که بمثابه پای‌ملخ بسلیمان بردن است اجتسار مینماید . پادشاه جواب داد که خانه‌آبادان . حکیم معقول نوکر جان‌نثاری بوده‌ای. مادرحق تو التفات خاصی داریم الحق بااین جان‌نثاری در نزد امثال واقران خود روسفیدگشتی . شکرخدای بجای آر وسرافتخاربآسمان بسای‌که پادشاه شرف‌نزول‌بخانه‌ات ارزانی فرمود وپیشکشت را درمعرض قبول مقبول نمود.

حکیم‌چنان‌کرنشی‌کردکه‌کم مانده‌بود بینیش بخاك مالیده شود پس پادشاه روی بایلخانی‌کردکه بسرشاه میرزااحمق خوب‌آدمی‌است امروز درایران مانند اوکم‌است ازلقمان داناتر وازجالینوس بالاتراست .

ایلخانی جواب داد که بلی بلی قربانت شوم لقمان راکجا میبرند جالینوس سك‌کیست . این نیز از فیروزی بخت شاه است‌که چنین حکیمی دارد هرگز نه ایران را چنین شاهی نه شاه ایـران را چنین حکیمی بوده است . بلی اگرچه درفرنگستان وهندوستان هم حکیم هست اما اسم بی‌مسماست . بجز در ایران حکمت در کجـا است . حکمت هرمملکت بدست حاکم‌اوست وحاکم‌علی‌الاطلاقی مانند پادشاه درکجاست .آری حقیقت این است و ع :
منت وافرخدایراکه چنین است .

پادشاه ـ آری راست گفتی سرزمین ایران از بدو خلقت دنیا تازمان شهریاری ما مهد معارف وعلوم ومنبع عرفا وعلما بوده است . مردم ایران همیشه بدانش‌وبینش معروف وبفرهنك وخرد موصوف وسلاطین ایران خواقین

دوران بوده‌اند . از زمان کیومرث که نخستین خدیو کشور-گشاست تابعهد ما چه سلاطین نامدار از ایران برآمده‌اند. بلی درهند رایان و چیپالان ودرچین وختا فغفوران ودر توران خانان ودر عرب خلیفگان ودر عثمانی خوندگاران بوده‌اند اما این فرنگان نمیدانم از کجا پیدا شده‌اند . حمد خداراکه ما پیله‌ور وهدیه‌آوری پیدا کردیم صاحب مردگان خیلی پادشاهان داشته‌اندکه ما اسمشانرا هم نشنیده بوده‌ایم .

ایلخانی ـ بلی بلی قربانت بروم . بغیراز انگلیز وفرانسه‌که ازقرار معلوم چیز کی‌اند سایرین راکالمعدوم هم نمیتوان شمرد . اگر روس را میفرمائیدآن فرنگی‌نه، ازسك هم‌کمتر است .

شاه قهقهه‌کنان ـ روس خورشیدکلاه دارد (کاترین دوم). اعتقاد روسیان این‌است‌که این زن خیلی‌نقل داشته است اما ما میدانیم‌که چون درکاری پای زن درمیان‌باشد پناه بخدا وانگهی روسیان پطری دارندکه دیوانه حسابی است . ترکان بیخود دلی پطرونگفته‌اند . برای دیوانگی

او همین دلیل بس‌که میخواست لشگر بهندوستان بکشد مثل اینکه‌گویاتخم‌قزلباش ازدنیا برافتاده است . روسیان خیال میکنند که بمحض‌کلاه فرنگی نهادن و رخت تنك پوشیدن وریش وسبیل تراشیدن‌آدم فرنگی میشود. خیر مصراع : هزار نکته باریك‌تر زمو اینجاست . پس‌توهم اگر دوبال غاز بدوش ببندی میتوانی‌فرشته شوی .

ایلخانی ـ احسنت احسنت‌کلام‌الملوك ملوك الکلام

مصراع : این نه تکلم‌که معجزاست وکرامت .

همه حضار ـ بلی چنین است . عمر و دولت شاه جاوید وابدی باد .

شاه ـ اما از زنانشان چیزهای غریب نقل میکنند میگویندکه درمیان روس بیرونی واندرونی‌نیست محرم‌و نامحرم ندارند . زنانشان مثل‌زنان‌ایلات ما روبند ندارند زن و مرد باهم کار میکنند و توی هم راه میروند و کار یکدیگر را میکنند . بیت : چه خیری بیاید ازآن خاندان که بانك خروس‌آید از ماکیان . پس بخنده و استهزا روی باحمق کرد که خوب حکیم باشی تو مردی

هستی بگو ببینم چطور شده است که در دنیا ملتی که بزنان خود مسلط باشند تنها همین ما مسلمانان واقع شده‌ایم علی‌الخصوص تو که میگویند زنی داری بسیار فرمانبردار، حرف شنو ، نرم‌خو ، خنده‌رو ، حد خود را خوب میداند وحق تورا خوب میگزارد .

احمق ـ ازعنایت بی‌غایت ولینعمت عالمیان پادشاه دوران بنده خاکسار مظهر سعادت دارین و عافیت کونین گردیده‌ام . بنده غلامی ازغلامانم وخانگیانم هریك کنیزی ازکنیزان وهمگان بحکم العبد وما فی یده کان لمولاه تعلق بخاکپای پادشاه داریم. اگردربنده فضیلت است ازمولایش است که کل کلب ببابه نباح و اگر عیبی است در صورتی که منظور نظرهمایون گردیده‌ام مصراع : هرعیب که سلطان بپسندد هنراست . امـا آنچه درباب زنان به‌لفظ گهربار فرمودید بنظر بندهٔ خاکسار چنین میآید که درمیان فرنگیان وحیوانات مماثلت ومشابهتی تمام است و پستی فطـرت و دونی خلقت آنان از اسلامیان ازآنجا ظاهر میگردد که حیوانات جنب راه میروند فرنگیان همچنین . حیوانات

نماز نمیکنند فرنگیان همچنین خلاصه حیوانات باخوك وگراز همدم و همرازند فرنگان همچنین چرا که بجای قطع نسل خوك و گراز نجس العین چنانکه ما میکنیم شنیده‌ام که خوك چران خاص وطویلهٔ مخصوص دارند اگر زنانشان را میفرمائید خوب کدام سك نراست که در کوچه سك ماده را ببیند وباستقبالش نرود کرم کشی نکند فرنگان نیز همچنین میکنند . درمملکت ایشان نام مرد لفظ بی‌معنی است و اسم بی‌مسمی چه یك زن زن همه است و چنانکه درمذهب ما یکمرد میتواند چند زن بگیرد در مذهب فرنگان یك زن میتواند چند مرد بگیرد.

شاه ـ خوب گفتی حکیم معلوم است بجز ما همه مردم حیوانند دراین باب حدیث نبوی هم در دست داریم که انا افضل الانبیاء وامتی افضل الامم . بیت : ما ودار النعیم وحور وقصور کافران وجحیم ومیزانا . اما حکیم از قراری که شنیده‌ام حالا تو دربهشتی آن دنیای توباین دنیا آمده است . تفصیلش شنیدنی است یادیدنی .

میرزااحمق ـ زهی سعادت من بنده که پای فلك

فرسای حضرت شهریای باندرون ذره نمونم سایه تااگر سر برعرش سایم شاید .

شاه ــ خوب باچشم خودخواهیم دید. نظرپادشاهان مبارك است برو باندرون خبر بده اگر درمیان زنان بیماری شفاجو یا تازه جوانی شوهر خواه یا از شوهر سیر شده خلاصی طلب هست خود را بپادشاه عرضه داردکه نظر التفات پادشاه دوای همه اینگونه دردهاست .

شاعر که آنگاه غرق دریای فکرت ایستاده بودگفت فرمان پادشاهی محض مهربانی ونیك خواهی است پس لوله کاغذ را ازکمر درآورد وبآوازی غرا این قصیده را شروع بخواندن نمود .

قصیده

یکیست مهر منور سپهر گردان را
بدین دلیل که یك شاه هست ایران را
حیات پرورش کاینـات و پرتوعیش
بودمطیع متابع هم این و هم آن را
طبیب چند همی برعلاج خود نازی
نظـر نمای شفای نگاه سلطان را

بپاد زهر وبمشرود و مومیائی خود

مناز و بین نگه پادشاه دوران را

حکیم با شیکا میرزای احمقکا

که نیست چون تو مباهات هیچ انسانرا

بخانه داری ایدر دوای هردردی

بدار منت دارالشفای یزدان را

بهل بکنجی بقراط خویش وجالینوس

ترا خدای فرستاده همچو لقمان را

نگاه شاه چو کی آخر الدوا باشد

بگو بدردکه آماده باش بحران را

خجسته بخت حکیمی که شه بخانه او

نهاد مقدم میمون خویش احسان را

برای آنکه رسد دست میرزا احمق

به نبض، حق حرکت بر نهادشریان را

همیشه تا که طبیبیت هست میرزا احمق

هماره تا که حماقت بود طبیبان را

غذای دشمن شـه باد بقلة الحمقی

خوردچو پیکان خصمش بجان سپستانرا

وقت انشاد قصیده حاضران سرا پاگوش و مدهوش ایستاده بودند پادشاه بآواز بلندگفت آفرین آفرین عجب مضامین بدیع ومعانی غریب بنظم آورده‌ای حقیقت شایسته ملك‌الشعرائی هستی فردوسی سك که بوده است . سلطان محمود غزنوی را کجا میبرند . ایلخانی برو دامن ملك‌ـ الشعراء را ببوس و دهانش را از ایـن شیرینیها پرکن . دهانی‌که از او این همه سخنان شیرین در میآید شیرین خوشتر . ایلخانی باریش انبوه بوسهٔ سختی بردهان شاعر نواخت‌که دهانش پر از موی ریش‌شـد وبا مشتی شیرینی دهان شاعر را چنان بینباشت‌که سرو ریش‌شاعر پرازآرد وخاکه قند شد . در ظاهر شاعر از آن شیرینیها تلخکام آب از چشمان وشیره شکر از گوشه دهانش برروی سینه‌اش سرازیر شـد جد و جهد بسیار کـرد و حالت خود را از حاضران مخفی‌داشت آنگاه پادشاه اذن حاضرکردن ناهار را داد .

گفتار بیست و نهم

ناهارخوردن شاه و واقعه‌ایکه بعد از ناهار پشت پا ببساط عیش حاجی بابا زد

دراطاق ناهار شاه بجز پیشخدمتان سه تن شاهزاده بودند وبس . شاهزادگان دور ازشاه دو زانو نشسته پشت بدیوار شمشیرها برروی زانو . میرزااحمق درکفش‌کن منتظر فرمان . امین خلوت سفره‌ای از شال‌کشمیری زر دوز بزمین بگسترد . پادشاه دست بشست وظرفی راکه در وقت بیرون‌آوردن از مطبخ ازترس زهر ریزی آشپز باشی مهرکرده بود بگشود . همه استادی طباخ بکار رفته بود . پلو از هرگونه مانند مزعفر پلو ، باقلا پلو ، عدس

پلو ، ماش پلو ، سیرپلو وشاه خوراك همه نارنج پلوپخته بودند وبوی دیك افزار آنها مشام جان را معطرمیساخت. ماهی‌قزل‌آلاوماهی‌شور درطبق‌های چینی ، مرغهای‌بریان، فسنجان‌کوکو ، کباب شامی ،کباب مصری‌آبگوشت بامغز بادام وپسته وفندق وآلو وتمرهندی ، خاگینه باشکر ، بادنجان سرخ کرده و یتیم‌چه و چندین غذای دیگرکه بوصف نمیاید . یك برهٔ بریان درست بادنبه وسر وکبك‌و تذرو وتیهو و قرقاول مازندران وگوشت گورخر وآهو و غیره‌وغیره.کثرت‌وندرت‌اطعمه‌چشم‌بینندگان‌وخوانندگانرا لذت‌میبخشید. اینقدر دوری وکاسه‌وبشقاب‌دراطراف‌پادشاه بودکه نمیدانست بکدام دست ببرد . از جزئیات سفره از قبیل ترشیها وآچارها ومرباها وپنیروکره وسبزی وپیاز ونمك و فلفل درگذرکه سر دراز دارد ، اما از شربتها در نمیتوان‌گذشت . شاه کاسه‌های چینی باقاشقهای شمشادی منبت‌کار خوانساری وشیرازی پراز شربت لیمو ونارنج و سکنجبین‌همه باگلاب معطر وباتخم شربت مبذر .آخرین شربت شربت انار عقدا و اردستان بود و یخ در همه شنا

میکـرد .

پادشاه ازاین‌قاب وآن‌قاب تنقل‌کنان وشاهزادگان و پیشخدمتان در برابر دست برسینه ایستاده ، بخاموشی غذا خورد ودست شست وباطاق دیگر بقلیان‌کشیدن رفت. درسرغذا یك قاب پلو را امرفرمود تا پیشخدمتی بحکیم‌باشی برد . چون این اشارت نوعی بشارت و التفـات بود میرزا احمق ناچار شد انعامی ببرندهٔ پلو بدهد . التفاتی ازاین‌قبیل هم بشاعرشد واونیزگویا چیزی بمایه‌گذاشت. یکی‌از دوریها را نیزکه دست‌حضرت شهریاری رسیده‌بود بزن حکیمباشی فرستاد . اونیزانعامی مردانه داد . بدین طریق دل دوکس همی‌بدست میآمد احسان ده وانعام‌گیر. خلاصه فضلهٔ شاه را شـاهزادگان و فضلهٔ شـاهزادگان را ایلخانی و ملك‌الشعراء و میرآخـور و آبداران و سایر صاحبمنصبان ومقرب الخاقانان نوش‌جان فرمودند. عاقبت نوبت نوکران وشاگردآشپزان هم رسید.

پس‌ازآن حکیم پادشاه را تنها باندرون برد. چون اگرکسی میخواست‌گوش بزنك باشدگوشش بقاپوق‌کوبیده

میشد از جای نجنبیدم ونفسم در نمی‌آمد وسخت مشتاق بودم‌که تفصیل آنرا بدانم . چقدر هول‌کردم وقتیکه شنیدم حکیم‌برای قدوم پادشاه باندرون ، کنیز کردی راپای‌انداز کرد ازاین خبر رنك ازروی‌من پرید بااینکه میبایست‌از ازخلاصی از دست زن حکیم دلشاد شوم . بایاد نتیجه‌ای که در برابر چشمم مصور بود خون در رك وپیم افسرد . چون عشق بیکدیگر زیاده بر آن بودکه‌گوش بحرف عقل دهیم و اندیشه استقبال و حال را کنیم درآنوقت استقبال زمینه‌ای ازصور هولناك درنظرم مصور مینمودکه دست هیچ مصور مانندآن‌کشیدن نتواند . باخود اندیشیدم که درآن هرج ومرج خود زینب را ببینم وحقیقت حال را بفهمم . بیدرنك به‌پشت بام بمیقات معهود رفتم . صدای زنان درآنجا طنین‌انداز بود چرا که علاوه برخانگیان حکیم جمعی دیگر نیز بتماشاآمده بودند . اما منظور خود را درآن میان‌ندیدم . بسبب نزدیکی شب راه‌اشارت مسدود بود اما بحکم مهربانی دوسری یقین داشتم‌که او هم درتلاش‌است . پشت‌بام معهود ما یکطرفش‌روبکوچه‌ای

بودکه در وقت سیرو تماشا زنان بدانجـا جمع میشدند . شیههٔ اسبان و نعره مردان و همهمهٔ تماشـاچیان و جلوهٔ فانوسهاکه دلیل رفتن پادشاه است در رسید . ازیمن بخت وطالع تق‌تق‌کفش وخش‌خش تنبان بلند شد . معلوم شد که زنان به‌پشت بام میآیند . درپشت دیوار چنان خود را نهفتم‌که بجزکسی‌که سرش درحساب باشد نداند ونبیند و چشم‌آن داشتم‌که زینب خواهی‌نخواهی‌نگاهی بدانسـوی اندازد . حدسم بجای بود زینب در میان تماشائیان بود . نگاهـی بمن انداخت وآنچه من می‌پنداشتم همان بود . باقی‌تدبیر وترتیب ملاقات را برای او واگذاشتم .

صدای دورباش دورباش وبروید برویدبلند وهرکس حاضر رفتن شد . بجزچند نفرباقی جمعیت ازهمان راه‌که آمده بودند باز باهمان ترتیب برگشتند ورونق خـانه با پادشاه برفت . زنان ازپشت بامها فـرو رفتند . صحبتشان همه جنك وجدال وقیل وقال بودکه پادشاه بکه بهتر وبا دقت‌تر نگریست واز همانگاه حسد ایشان بزینب‌نمودار بود یکی میگفت نمیدانم شاه دراین دخترچه دید.گذشته

از اینکه خوشگل نیست بدگلست دهن از آن بزرك تر نمیشود وجاذبه‌که هیچ ندارد . دیگری میگفت قوزش‌را چه بکنم ؟ آن یکی میگفت قدو بالاش‌را ببین خدا فیل را بیامرزد واگر پاهایش را میگوئی خدا شتر را رحمت کند. آن یکی میگفت گیرم‌که‌خوشگل‌است یزیدی است البته شیطان اورا بنظرانسان طاوس مینماید . عاقبت‌قرار برین داندکه شیطان او را بپادشاه خوراند و خوب هم خوراند . در این اتفاق من باآنان متفق نبودم و میگفتم مصراع : گویند مردمان و مرا استوار نیست . صدای زنان بریده شد و ببهانهٔ رفتن شاه یکی بیش در پشت بام نماندآنهم زینب بود .

گفتار سی‌ام

در رقابت شاه باحاجی‌بابا و ربودن معشوقه

از چنك آن بینوا

چون حجاب دیوار ازمیان من و زینب برخاست دست وپای میکردم‌که خطر ملحوظ را بزینب بیان‌نمایم. گفت این دیدار آخرین است پس از این من مال شاهم. اگرمارا باهم ببینند قتل هردوحتمی‌است. خواستم‌تفصیل قبول اورا ازجانب پادشاه بدانم ولی‌گریه خواه از روی شادی قبول شاه وخلاصی اسارت وخواه ازجدائی‌من امان بیانش‌ندادکمتراز یکدیگرگریه نکردیم. پشت بام‌حکیم تکیهٔ تعزیهٔ روز عاشورا شد. زینب‌گفت که چون پادشاه

باندرون داخل شد یکدستهٔ زنان سازنده وبازنده او رابا ساز ونواز باطاق خانم بردند. خانم بعداز پای بوسی اطلسی زر اندود پای اندازش کردکه بمحض رسیدن پادشاه بدان غلامان سیاه ببهانهٔ تبرك آنرا پارچه پارچه کردند. پیشکش خانم عبارت بود ازشش عرقچین شش سینه بند دو شلوار شال سه پیراهن ابریشم سش جفت جوراب همه بمعرض قبول وتحسین درآمد. پس زنان از دوسوی صف آراستند. من درعقب همه حتی درعقب نورجهان بودم. جات خالی بودکه ببینی حتی لیلای پیر هم حاضر پسند خاطرشاه افتادن بود. یکی عصمت میفروخت دیگری ناز خرج میدادآن دیگر جلوه گری میساخت مصراع: تاکه قبول افتد وکه درنظرآید. شاه بعد ازتماشای همه نگاه بمن دوخت. بحکیم گفت که این دخترك بد قماش نیست. بچقهٔ شاه که جانور کی خوب بنظرمیآید. حکیم باشی ماشاالله بی سلیقه نبوده‌ای. پس رو بمن کرد که قحبه

بیت

چشم گیرا رخ زیبا قد رعنا داری

وانچه‌خوبان همه‌دارند تو تنهاداری

حکیم کرنشی عظیم کردکه قربانت شوم من غلام پادشاهم واینان همه‌کنیزکانند . اگرچه این دخترك بهیچ روی لایق جانسپاری خاکپای حضرت شهریاری نیست اما اگرطبع همایون پادشاه جهان پناه قبول وارزانی فرماید پیشکش حضور معدلت دستوراست . شاه‌گفت قبول‌کردیم. خواجه باشی را خواست و گفت بایـن دختر بازیگری بیاموزند لباسش را درست‌کنند ، همینکه قابل حضور شد بحضورش بیاورند . امان ازحالت زن حکیم چون ایـن بدید نگاهی خشم‌آلود برمن انداخت چنان که کم مانده بود باتیرنگاه مرا بکشد . گرجی بالمره مرد . نورجهان خوشحال بود چرا که هوادارمن است .

خلاصه من درپیش پادشاه جلوه‌کردم وبمحض دور شدن شاه تبدیل حرکات خانم بامن تماشا داشت . نه‌تخـم شیطان نه دختره ملعونه بلکه مظهر خواهرجان و نور-

چشم وفرزند شدم . منکه هرگز نام قلیان پیش او بزبان نمیتوانستم آورد تکلیف قلیان‌کشیدنم‌کرد . خواه ناخواه بادست خود شیرینی بدهانم‌گذاشت . گرجی در گوشه‌ای بسوگواری مشغول شد . سایرین همه مبارکباد و عاقبت بخیرگفتندکه درعشق و شراب و ساز و جواهر گرانبها و لباسهای فاخر برویت گشوده شد . کاری بکن‌که مورد التفات پادشاه شوی بانوی حرم گردی مارا هم فراموش مکن . آداب سخن گفتن و پاسخ دادن بپادشاه بیادم میدادند خلاصه منکه در هیچ حسابی نبودم در دم بانوی حسابی شدم .

باری‌زینب چنان‌ازحال‌خودخرسند بودکه‌من‌یارای باز نمودن خطری را که بپای خود بدان میرفت نداشتم . هیچ واهمهٔ آن نداشت که پادشاه او را بخواهد و قابل حضور نباشد وحال اینکه دیده و شنیده بود که در چنان حال‌کسی را مجال شفاعت نبود . بنابراین خود را شریك خرسندی او وا نمودم و با دلگیری جدائی خرسندی ما

بدان بودکه باز فرصت ملاقات خواهد افتاد . میگفت که پس‌فردا یکی ازخواجه سرایان خواهدآمد ومراخواهد برد تا فی‌الفور داخل دستهٔ بازیگران شوم . پس بنام اورا مکررخواندند وبااظهارمهری چنان‌که‌گویا دیدرآخرین ماست ازیکدیگر جدا شدیم .

گفتار سی‌ویکم

دراندیشهٔ حاجی‌بابا برای جدائی زینب و بناگاه حکیم شدنش

چون آرام جان ازبرم رفت بی‌آرام بجای اونشسته مستغرق دریای اندیشه باخود گفتم اینك معنی دو دوست چون دومغز دریك پوست . اگـردنیا عبارت از اینحالت بودکه مرا در دوماه مشغول داشت خواب است یا خیال . مجنون لیلائی شدم‌که تازنده‌ام باید ازآتش عشقش‌بسوزم وبا درد دل بسازم . بایدآوارهٔ کوه وبیابان بارنج بی‌پایان با وحش وطیر همراز وبا دیو ودد دمساز شوم ع : کـه عشق این کارها بسیارکرده است . این قضیه‌گویا ریشخند

فلك است برمن . شاهی آمد ماهی را دید دوکلمه حرفی زد کار از کار گذشت . حاجی بابا فراموش شد و زینب با بال شاهی پریدن گرفت . باشد برای من هم قحط ـ النساء نیست . ولی مزه در اینست که خرما را حاجی خورد و قوصره یعنی جلدش بشاه ماند وقتیکه می بینند چه می بینند ؟

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود آنجاکه تترجسر بریده است
ازکوزه که بیگانه مکیده است فقاع
بگشاید تا چشم مبارکش کور شود .

شبی تبناك گذرانیدم و صحرگاهان با سری پر از اندیشهٔ نو از بالین برخاستم و برای آسوده خیال کردن رو بپشت باروی شهر رفتم . دروقت رفتن دیدم زینب براسبی مجلل سوار غلام سیاهی رکابدار باجمعی دورباش وکورباش گویان از خانهٔ حکیم دور میشود . مصراع : من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود . من باعتقاد اینکه

گوشهٔ چشمی بماکند اماهیهات ازترس اینکه مبادا وضع سواریش برهم خورد خودی هم نجنبانید . بااوقات تلخ خواستم بالمره ازخیالش بیفتم زور براه آوردم . نمیدانم چه شد بجای اینکه از دروازهٔ قزوین بیرون روم خود را در ارك دیدم .

میدان ارك ازسواره پروپادشاه درسر در دیوانخانه نشسته مشغول سان دیدن بود از بس‌که قراولان بدینسو و آنسویم انداختند زینب از نظرم غائب و رنك تماشا دیگرگون شد . فوج سان ده سوارهٔ نامرد خان نسقچی‌باشی بودکه خود براسبی بسیار پاکیزه سوار برسر فوج فرمان میداد. کلیجهٔ سجاف زرین درخشان دربر ، نشان شیرو خورشید میناکاری در کلاهش شعاع افشان دیده را خیره میکرد . چون هرگز سان ندیده بودم این تماشا برای من تازگی داشت . تماشای اسبان وسواران ونیزه‌ها وتفنگها یاد ایام میان ترکمانان را بخاطرم میاوردچنان‌که بازطریقهٔ سپاهیان پیش‌گرفتن در دلم میگذشت . فوج سان ده دریك‌گوشهٔ میدان ایستاد سردار باشش نفرمشرف

فوج درمیان میدان نام ونشـان سواران را می‌پرسیدند . یك مشرف بآواز بلند نام‌سواره را میبرد . دیگری‌حاضر وغایب میگفت . بهرآواز سواره‌ای از فوج جدا شده با تندی هرچه تمامتر ازاطراف میدان میتاخت واز روبروی شاه بعدازکرنشی‌سخت میگذشت. این‌قاعده تاآخرین‌کس جاری شد . سواران گـویا هریك مشقی دیگر داشتند . حرکات پاره‌ای نجیبانه بود و بنظر رستم میآمدند پاره‌ای دیگرکه اسبشان البته عاریتی بود بااسب مثل‌کسی‌که از جنك شکست خورده برگشته بنظرمیآمدندجمعی‌ازآنان را میشناختم وکاسبی ایشان را هم میدانستم . درآن‌میان جوانی بود چست وچالاك وموجب حیرت وتعجب . اسب برانگیخت . ازقضای‌آسمانی‌پای اسبش بمیل میان‌میدان پیچید و بسر بغلطید و جوانمرد بیچاره را برروی میـل پرانید. در دم برش داشتند واز ازدحامش بیرون‌گذاشتند. یکی ازآنمیان مرا میشناخت‌که ازبستگان حکیم شاهم بمداوایم طلبید . من هم بی‌آنکه پرکاهی از نادانی خود

پروا کنم قبول کردم . جـوان را دیدم برروی زمین دراز وازقرار ظاهر مرده وپیرامونیان هریك بفراخور عقل‌خود بطبابت مشغول . یکی بیاد یکه تا زمیدان کـربلا آب بحلقش‌میریخت تادهان‌گشاید. دیگری بحکم تجربه‌خود دود قلیان بدماغش میدمید تابحال‌آید . یکی جوارح و اعضایش را بباد سیلی ومشت‌گرفته بود تا خون فسرده‌اش در رك وشریان جریان‌گیرد. این مداوات بمحض ورودمن باطل شد . پیش رفتم وباکمال وقار نبضش‌راگرفتم . چون چشم هرکس بتجویز من دوخته بود باطمانینه تمام گفتم بایـن جوان نظر خورده است و حیات و ممات در سر او بجنگند تاکدام غالب‌آید پس بعادت اسـتاد خود بعد از بازنمودن بحاضران‌که هرچه در دنیا بدتر از آن نیست ممکن است‌که بدین شخص رسد گفتم باید بنقد این نیم مرده را سخت جنبانید تادانسته شودکه هنوزجان دربدن دارد یانه . هرگز هیچ تجویز بدانگونه اجرا نشده‌است. حاضران هریك یکی از اندام اورا گرفته چنان تکانیدند که ازهربندش‌آوازی دیگرخاست . ناگاه‌آواز سرحساب

وراه بدهید بلندشد . حکیم فرنگی که ذکرخیرش گذشت در رسید . همانا ازجانب ایلچی انگلیس که ازتماشائیان قضا بودآمد وبی آنکه ناخوش را ببیند فریاد برآورد که زود زود خون بگیرید .

من روسیاه که برای رو سفیدی ایرانیان در طبابت وهنرنمائی خود بدانجا دعوت شده بودم گفتم چگونه خون گرفتن زهی طبابت مگر نمیدانی که مرك سرد وخون گرم است قاعده کلیه در طبابت آن است که مرض بارد را باید باحارمعالجه نمود. بقراط که رئیس الطباست بهمین اعتقاد است وتومنکر اعتقاد او نمی توانی شد . خون گرفتن همان و مردن این مرد همان . برو بهرکه میخواهی بگو من اینرا گفته‌ام ومیگویم . همینکه چشم فرنگی برقضا زده افتاد گفت دعوا کوتاه نه ازشما ونه ازما ونه طعن ولعن ببقراط حکیم این شخص مرده وسرد وگرم برای او علی السویه است . پس کلاه فرنگیش را برسر نهاد و مرا با بقراط خود برجاگذارده برفت .آنگاه گفتم چون قضا آید

طبیب ابله شود . بااجل حکیم کارزار نمیتواند کرد . ما معشر اطباء باخواست خدا پیکار نمیتوانیم کرد چنانکه آب کاریز باسیل سنگریز مقابله نیارد . ملائی حاضر بود . انالله وانا الیه راجعون گویان پاهای مرده را رو بقبله کشید شستهای پارا بهم پیوست چشمان وزیرچانه‌اش را بادستمالی بست . دراین اثنا جمعی از صاحب مردگان در رسیده با شیون وشین مرده را بخانه بردند .

از قرار تحقیق دانستم که مرده یکی ازصد وپنجاه نسقچی ابواب جمعی نامرد خان بوده است که پیشاپیش شاه میروند ومردم را می‌پراکنند نظم ونسق کارها میدهند زندان بانی وکارو بار محتسبی با ایشان است . فی‌الفور خیال مرا برداشت که بمرگ آن ناکام شادکام بنشینم. باخود گفتم که بیواسطه آدم کشتن به ازبا واسطه کشتن است . با نیشتر وتیغ بران چه حاجت بعناب وسپستان . بااینخیال بخاطرم آمدکه نسقچی باشی دوست یکرنك میرزا احمق وسخت درخیال آن بودکه بامخالفت شرع اگر نسقچی باشی شراب نخورد اوضاع دولت بهم میخورد ومنع شراب باو

شمول ندارد چه او از برای لذت نه بلکه برای حفظ صحت می‌خورد . این بودکه نامرد استفتا کرده بود وبا فتـوای علماء بی‌پروا شبانه روز شراب، می‌خورد .آهنك آن کردم که بآن شربت ناگوار که ساغر قضا نسقچی را تلخکام کرد بادستیاری میرزا احمق شیرین کام گردم .

گفتار سی و دوم

درآمدن حاجی بابا بخدمت دیوانی و نسقچی شدنش

فرصتی میجستم تاپیش از رفتن حکیم بدر خانه التماس گرفتن جای نسقچی مرحوم را از برای من‌کند. بسیاراصرار بفوت نکردن وقت‌نمودم. چون درآن‌روزها شاه خیال سفر سلطانیه داشت وحکیم نیز ازهمراهان او بود تخفیف بار مرا از دوش‌خود ازخدا میخواست. وعده صریح داد وقرار بدیدن نسقچی باشی رفتن دادیم. بعددر دیوان خانه منتظرآمدن او بایستمی بود. در اذان ظهر روبروی تالار بزرك دیوان خانه‌که مخصوص نسقچی‌باشی

است حاضر شدم . نسقچی‌باشی خود در گوشهٔ اطاق بنماز وجمعی دیگر با ملك‌الشعراء و ایشیك آغاسی باشی در صحبت ایشك‌آغاسی بشاعر تفصیل مرك نسقچی دیروز را باخیلی‌کم وزیاد وتعجب صحبت میداشت . ناگاه نسقچی‌باشی‌درمیان نماز فریاد برآوردکه دروغ است صبر بکنید من میگویم چطور شد. بعد ازنماز هنوز تشهد نخوانده مشغول تفصیل شد بامبالغه بیشتر از مال دیگران . قضیه را بدین انجامانیدکه مردك فرنگی خون بیچاره نسقچی راگرفت وبمرد وحال‌آنکه اگر حکیم ایرانی تمام تکانش داده بود البته نمیمرد . درائنای این‌گفتگو میرزااحمق داخل شد وغیبت حکیم را بجای انکار بیشتر تصدیق کرد وحق داشت پس مرا باانگشت بنمود که اینك‌آنکه اگر میگذاشتند نمیگذاشت نسقچی بمیرد پس همه چشمها برمن دوخته تفصیل قضیه را چنانکه واقع‌شده بود ازمن خواستند من هم سعی بسیارنمودم تاچنانکه واقع شده‌نه، بلکه‌آنطورکه‌گفته شده بودگفتم وهنرهائیکه‌آنجا بخرج مردم داده بودم اینجا باسم حکیم خرج دادم . میرزا

احمق ازاین مدایح سرفراز و برای خدمت نمودن برمن مهیا بنسقچی باشی گفت که این جوان بسیار قابل ومستعد ومستحق گرفتن جـای نسقچی مرحوم است . نسقچی باشی تعجب کنان که حکیم جلادی خواهد ، گفت اینکار تازگی دارد . شاعر باگوشه چشم بمیرزا احمق نگریست که چندان تازگی ندارد طبیب وجلاد ، سیاه و زرد برادر یکدیگرند، مرك خواه آهسته آهسته ازتأثیرحب باشد و خواه بیـك ضرب کارد هردو یکی است . میرزا احمق جواب داد شما شعراء قیاس بنفس میکنید . این طایفه سر ننك و ناموس مردم را میبرندکه مرك روحانی است وبگردن من که این مرك باعتقاد همه بد تراز مرك جسمانی باشدکه از حکیم آید یا ازنسقچی .

نسقچی باشی ـ شما اطباء وشعراء هرطورمیخواهید مـردم را بکشید همینقدر بکار سـرباز مداخله مکنید . تنی راکه باید درمعرکه بایك ضرب شمشیر دونیم ساخت وسری راکه باید درجنك بایك برش خنجرجدا کرد بمن بگذارید باقی را خود دانید . جناب حکیم گرز گاو سر

ازمن گل‌گاو زبان ازتو ، من تخم‌دشمن را ازمیان برمی‌دارم تو تخم ریحان و کـدو را از دکان عطاری برانداز . جناب شاعر بوی باروت ونعره توپ ازمن بوی‌گل ونغمهٔ بلبل ازتو ، گلولهٔ تفنك وسرنیزه از من تیرغمزه وپیکان نگاه از تو ، از فنون جنون فن من این است شما خـود میدانید .

ایشك‌آغاسی باشی روی بدیشان نمودکه بلی همه هنرهای گوناگون شما را میدانند بخصوص پادشاه کـه از جلادت شما همیشه اظهار امتنان مینماید کـه در ایـران هیچ شهریاری مانندمن سرداران وغلامان جان‌نثار نداشته است بااین جان‌نثاران تا بناف‌گرجستان لشگرخواهم‌راند پس روی‌بنسقچی باشی‌آوردکه اگردولت‌روس‌آهنك جنك داشتن شمارا بشنود البته ازاین دنیا فرارکرده میرود در آن دنیا بدعای شما مشغول میشود .

نسقچی‌باشی اندکی‌سرخورده شانه‌ای نیم بلندکرد که دخول روس بگرجستان مثل افتادن کك است بتنبان بنده . اندکـی زحمت میدهد اما اگـر بکنم ریشه‌اش را

میکنم . حرف روس منحوس قابل زدن نیست .آنگاه از برای قطع دنبالهٔ کلام روی بمن کرد که بسیار خوب ترا بخدمت قبول میکنم بشرطی که توهم بوی باروت را بقدر من دوست داری وباید بدانی‌که نسقچی‌باشی را قوت‌رستم وقدرت پشنك و دل‌شیر وزهرهٔ پلنك می‌باید پس سراپایم را نگریست و از وضع و طورم خشنودگفت برو نایب را ببین همین‌حالا لباست را بپوشاند وتکلیفت رامعین‌کند.

نایب نسقچی مشغول تدارکات سفر شاه ترتیب لوازمات میداد و از تابینان نوشته میگرفت . بعدازاظهار قضیه اسب نسقچی را بالباسی غریب بمن تسلیم وقدغن بلیغ‌نمودکه‌خوب متوجه‌شو و تا دم وپوست داغ‌شهریاری نیاوری دیگری نخواهندت داد مواجب سی‌تومان وخرج خود واسبت باتست . پس چنانکه باید ملبس‌ومسلح‌شدم. از آلات نسقچی‌گری تبری باقی ماند که آن بایست از جانب دولت داده شود .

از مطلب پر دور نرفته اول قدری از حالت نامرد خان نسقچی باشی رئیس ما بشنوید مردی بود بزرك‌اندام

پهن شانه درشت استخوان سالش نزدیك بچهل اما هنوز جوان وقابل‌گفتن خوب جوانی است سهمناك و در سایه ابروی پرموی مشکی‌وریش‌عنبربن چهره‌اش تیره دستش بلند سینه و گردن پهن و از موی پیچاپیچ که از چاك پیراهنش می‌نمود قوم و خویش که بودنش معلوم بود . روی هم رفته صورت مهیب ووضعش باموضوع‌له‌اش مطابق وموافق شهرتش آسایش شهر راکافی ، دیدارش تنها نسق مفسدان را وافی ، درخوش‌گذرانی وعیش وعشرت مشهور زمان ، علی الرؤس بلکه با بانك کوس شراب خوار ، در خلاوملاملایان را لعنت گزار . باوجود اینکه باید او را سیف‌الاسلام و یادگاری نبوی شمارند با نام میرغضبی و جلادی از ارازل ناس بود . خانه‌اش عشرت آباد یعنی بیت‌اللطف . شب تاصبح صدای تاربود وتنبك . رقص مرد بود وزن لوطیان وابستهٔ اومقلدان دستهٔ او باهمه خباثت ونابکاری از عنف و سختی منصب خود سرموئی فروگذار نمیکرد . اغلب اوقات بآواز دف ونی و دور عرق ومی صدای چوب وفلك وتضرع نسق و کتك هم بلند بود . در

سواری چست وچالاك ، درجریدبازی (۱) چیره و بی‌باك بااینکه درقالب وقواره مرد جنگی پردل مینمود درواقع کمدل وکم زهره‌ترین مردم بود . وعیوب ذاتی خود را در سایهٔ شاهاندازیها وبلندپروازیها و روباه بازیها می‌پوشید و با کسانیکه از چند و چون وی خبر نداشتند سامی و افراسیابی وپهلوان‌گری ایرانیان را میفروخت .

تا وقت رفتن‌شاه منزلم شبها درخانه حکیم وروزها کارم جمع‌آوری سیورسات ، بنقد همه چیـزرا بی‌زحمت بنسیه میخریدم . در زمان اقامت خانه حکیم ازآنچه از بیماران بزور اندوخته و از آنچه باهنرخود بدست‌آورده بودم ازقبیل زیرانداز رواندازاسباب منزل دست وپاکرده بودم . بیچاره نسقچی‌که در دست ما مرد بخویشاوندان‌او گفتم‌که باعتقاد من این جوان مسلمان پاك است ومرگش تقصیر مانه همه‌کس میدانندکه تدبیر ما با تقدیر نساخت رختخوابش ابریشم است واستعمال حریر درشـرع حرام وانگهی دراین رختخواب پایش‌را روی بقبله نیزکشیدند.

۱ـ اصل : جریك‌بازی .

این رختخواب ازچشم قبیله افتاد این بودکه رختخواب را بمن دادندکه اطاعت ، الخبیثات للخبیثین . آئینه‌لازم داشتم میرزائی ناخوشی یرقان داشت وصورتش‌را درآئینه زرد میدید خاطر نشان کردم که زردی از آئینه است و صورتش مثل‌گل شکفته . میرزا برآشفت وآئینه را بمن دادکه بجهنم . من‌آئینه را قاپیدم . دراعمال دینیه میرزا احمق خود سخت ودر منهیات و محرمات بسیار موسوس بود . جفت یخدانی لازم داشتم و احمق دوجفت ازآن در یك اطاق داشت شب وروز دیده برآنها دوخته بودم‌که‌چه کنم یك جفتش را بربایم ؟ اگر نیمهٔ تدابیر درویش صفر را داشتمی‌اکنون اسباب سفرم دراین یخدانها نهفته‌بودی. تدبیری‌کردم یکی ازآن سگان‌که درطهران از شپش و شاهزاده و شترکمتر نیستند در نزدیکی خانهٔ ما در زیر دیوار خرابه ترکیده بود . دور ازچشم مردمان بچگان‌او راآورده دریکی ازآن یخدانها گذاشتم و دیگری را از استخوان انباشتم در وقت سفرحکیم برای‌العین یخدانها را پراز بچه سك دیدکه مادرشان‌آدم‌را پاره پاره میکرد

متعجب ومتحیر آنرا بشگون خوب نگرفت معانی وتأویلات دادند . یکی میگفت که این دلیل بر آنست که ازخانم یك خانه حرامزاده متولد خواهد شد . دیگری میگفت بچه سگان چشمشان وا نشده است یعنی خدا نکند که ما هم مثل حکیم بشویم . اما دلش بیخدانها میسوخت آخرقرار بنجاست یخدانها داده قرار بیرون انداختن آنها راباسگان تیز داد ومن قرار بدرون آوردن آنها را . بنابراین مردی شدم صاحب یخدان اندکی پس ازآن اینقدر خرت و پرت جمع کردم که بزحمت سیاهه گرفتن میارزند درهنگام سفر دیدم که اگر باخر بندگان شاهی برسر استری بنه بردار بجنگم جا دارد .

گفتار سی و سیم

درهمراهی حاجی بابا با اردوی شاهی و آموختن مقدمات کار خود

روز حرکت شاه باردوی سلطانیه ازجانب منجمین تعیین شد وبیست ویکم ربیع الاول چهل وپنج دقیقه پیش از طلوع آفتاب براه افتاد ویکسر درکوشك سلیمانیه که در نه فرسخی شهرو درکنارکرج است فرودآمد . همراهان اردوی سلطانیه همه درساعت معین درآنجا حاضر شدند. همراهان شاه عبارت بودند از یك فوج سرباز و شتران زنبورك خانه ویکدستهٔ سواره . وزراء وصاحب منصبان بزرك و مستوفیان همه بکیبار بحرکت آمدند . شهر در

یکروز از ثلث سکنه محروم ماند . بنظر آدم ندیده گویا مردم طهران بلکه مردم ایران مانند زنبور عسل ترك سنج کرده باتفاق بکندوی دیگر میروند قطارهای استرو اشتر ازبار وبنه ورختخواب وفرش واسباب مطبخ وچادر وجل وپلاس وآذوقه پربار باگرد وغبار وآواز زنگوله و درای وغلغلهٔ ولوله قاطرچیان و ساربانان چشم وگوش را تیره و خیره میساخت صبح روز حرکت مرا بر دروازه گذاشتند تامانع ازدحام سرراه شاه شوم . دهقانان که شبها آذوقه ومیوه بشهر میآوردند وتاگشودن در پشت دروازه منتظر میماندند امر شد که از راه دیگر بروند سقایان راه‌ها را بادقت تمام چنان آب‌پاشی و روفت و روب کرده بودندکه بهتر از آن تصور نمیشد . وجود پیر زن بسبب بدآغوری ایشان درسرراه شاه قدغن شده بود . درآنروز دورباش مردم درخود غیرتی دیدم که هرگز گمان آن بخود نمیبردم آن زمان ارازل واوباشی چقدر مردمان محترم‌را اهانت کردم . چنان بی‌محابا وبی‌تحاشی چماق بسرومغز

مردم مینواختم کـه نسقچیان میگفتند عجب ولدالزنائی بزمرهٔ ما داخل شده . بشهرت کارآمدی و جرأت شتابان امیدوار بودم‌که رفته رفته بمناصب عالیه برسم .

خلاصه اردو براه افتاد. شبانه یك قطار شترزنبورك خانه بانتظار شاه بسلیمانیه رفت . صدای توپ سواری‌شاه بلند وسکوتی بهرسوی مستولی شده همه صامت وساکت منتظرایستادند نسقچی‌باشی باسبی‌سخت سوار درکوچه‌ها باینسوی وآنسوی تازان بنظم و نسق راه‌ها مشغول بـود اول تفنگداران بعدازآن یدکداران بااسبان پاکیزهٔ یراق مرصع وزین بندهای‌کشمیری واطلس زر دوز اعلا بعداز آن شاطران و ریکابان بعداز آن ذات اقدس شهریاری و شاهزادگان و وزراء بعدازآن یك تیپ سواره دررسیدند. بزرگان ووابستگان‌ایشان بسیاری ازوابستگان وابستگان ومیرزایان و نوکران و قلیانداران و شـاگرد آشپزان و فراشان پادوان مهتران‌قاطرچیان ساربانان واردوبازاریان و ده‌هزار دیگران وهمراهان اردو را برای این میگویم که معشر ومحشری تصورکنی‌که ازپیش‌چشم من ودروازه

بانان دروازه قزوین میگذشت . سروکله پادشاه با ریشی ازپهنا تادوش‌واز درازا تاکمرباچهری پرازعلامت قهاری وجباری پدیدار شد . چشم وگوش وبینی من هریك جداگانه ازترس بریده شدن تودیع یکدیگرمیکردند پیش‌از آنکه صدا توانم برآورد .

همگنان از دروازه بیرون رفتند ومن با دروازه‌بانان برای خستگی درآوردن مشغول قلیان‌کشیدن بودم ناگاه زن وزیر دواب بهمراهی شوهر باردوآمد تاازآنجا بگذرد زینب وشومی بخت‌آن بخاطرم‌گذشت . شب پیش بنابروایت نورجهان اورا بقصر قاجار شمران بآموختن سازندگی وبازندگی باسایر مطربان فرستاده بودند چه‌شاه خواسته بود که تازمان مراجعت او از اردو زینب قابل حضور شده باشد . چشمم بقصرقاجار وپایم راهسپار اگر باردوی سلطانیه رفتن مامور نمیبودم احتمال داشت که بدانجا بروم .

بیت

بامیدی‌که بدهم بوسه خاك‌آستانش را
زنم‌هرشب هزاران بوسه پای‌پاسبانشرا

روز نوبتم بسر رسید بخیمه‌گاه نسقچی باشی رسیده. برای خود باپنج نفر نسقچی دیگر خیمه برپا دیدم. در شهر بایکدیگر آشنائی جزوی داشتیم در آنجا کلی وتنك شد چه عرصه چادر ازطول وعرض زیاده ازشش گز نبود. رفقا مرا ناشی وکوچکتر میشمردند ومن مصلحت وقت را تحمل مینمودم.

نسقچی باشی علاوه برنایب که ذکرخیرش لازم است وکیلی هم داشت که من بواسطه او باوج اعلای معروفی و توانائی عروج کردم. این وکیل لقبش شیرعلی واصلش شیرازی و باآنکه او شیرازی ومن اصفهانی باهمهٔ رقابت بایکدیگر دوست جانی شدیم. در روزی گرم اوبمن قاچ خربزه‌ای تعارف کرد من بادست خود قلیانی برای اوچاق کردم. من هیضه کرده بودم او باچاقوی خود خون ازمن گرفت. اسب اوقولنج کرده بود من باآب تنباکو اماله‌اش کردم. دوستی از دو سو محکم شد و بقول حکماء نخل حیاتمان بیکدیگر پیوسته یك میوه داد. او دوسال از

من بیشتر وبزرك هیات وخوش صورت وفراخ شانه وکمر باریك وتوپ ریش بود . بروتهایش کلفت و مجعد و مانند شاخ تاك که بردیوار باغ پیچد پیچان از بناگوشش در میگذشت .

شیرعلی درخدمت چکیده بود بلکه مربا چرا که درمجلس اول چشم بازیش معلوم شد . چشم مراهم خیلی باز کرد . میگفت برادر ، شاه مواجب نمیدهد اگر هم بدهد دوای درمان نمیشود مزد ما بسته بخدمات ماست‌یا برشوت یانسق بها یاچیزهای دیگرهم ازاین‌مقوله عبرت از گفته‌های پیشینیان خودگیرم که سك را بخداوند می‌شناسند مواجب نسقچیباشی سالیانه هزار تومان است‌آن هم باسم نه‌رسم برسد یانرسد خدا میداند . اما اقلا پنج مقابل‌آن خرج دارد اگرازجای دیگرنگیرد ازکجاخرج میکند ؟ خانی مغضوب ومستحق‌کتك وجریمه میشودالبته حدکتك وجریمه بمبلغی وابسته است‌که بنسقچی باشی باید بدهد اگرپول هنگفتی داد ، ماچوب را بجای پای‌او بفلك می‌زنیم . این‌روزها مستوفی باین بلامبتلا شدبرای

حرمت نمدی زیرش انداختیم . دو نفـر نسقچی فلك را گرفته بودند ومن بادیگری چوب میزدیم . عمامهٔ شـال کشمیری را از سر و شال را ازکمر وجبه‌اش را از برچون حق صریح ما بود برداشتیم آهسته وچنانکه نه‌شاه بشنود ونه‌کسی‌دیگر گفت اگرهیچ چوب نخورم ده تومان‌میدهم. چون پایش بفلك برکشیده شد و مشغول کار شدیم برای اطمینان و خاطر جمعی وعدهٔ او بنا کردیم بضرب حقیقی نواختن تا فریادش بلندشد. پس‌باستادی بقسمی‌که شاه هم نفهمید بخاطرخواه خود بمقدارنقد موعود افزودیم تاآن که‌بناکردیم بزدن چوب برفلك. مقاولهٔ طرفین‌همانا بدین طریق بود : ایوای امـان مردم غلط کردم شما را بخـدا به‌پیغمبر بدوازده امام بجان پدر ومادرتان پانزده تومان بریش شاه بیست وپنج تومان بامام‌حسین سی‌تومان چهل تومان پنجاه شصت صد ، هزار تومان بحضرت عباس‌هرچه بخواهید قسم‌که بحضرت عباس رسیدکارتمام شد. امانامرد پدرسوخته بهمان زودی‌که درشدت افزود در فراغت‌کاست

و از آنچه اول وعده داده بود زیاده کردن نخواست آنهم از ترس اینکه اگر باردیگر دمش گیر بیاید سر بسلامت نبـرد .

این حکایت شیرعلی چنان رك اشتهای مراجنبانید که بجز چوب زدن وپول گرفتن هوسی در دلم نماند. روزتا شام ترکه بدست درگردش هرچه شکل آدمی داشت میزدم بقوت ورزش و ممارست حنان بودم که اگر میگفتند هرچه درعالم پاست همه را بیکبارچوب بـزن میزدم . منکه در خود هیچ سنگدلی و شجاعت گمان نداشتم نمیدانی چه شیر بی پیری شده بودم . اما در حقیقت این از معاشـرت دیگران بود .

اسب تازی را دو روزی گر ببندی پیش خر
رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود

دراین اوقات زندگانیم در عالمی بودکه بجز بینی-بری گوش بری شقه کردن داغ نهادن چشم کندن بدم توپ گذاردن از بـام انداختن چیزی دیگر نمی شنیدم . میتوان

گفت که اگر پدرم را میدادند و میگفتند که پوستش را بکن و پرازکاه کن مضایقه نداشتم . مصراع
گر بمنصب برسی مست نگردی مردی . مختصر شمر جلو دارم نمیشد سنان هم عنانم نبود حرمله نزدمن از رحیم-دلان محسوب میشد .

گفتار سی‌و چهارم

درمسافرت شاه بسلطانیه و واقعه‌ایکه سبب ترقی خدمت حاجی بابا شد

پادشاه آهسته آهسته بسلطانیه راه پویان بعد از چهارده روز درساعتی معین وسعد اندوز بکوشك تابستانی نوساختهٔ خود فرودآمد . این کوشك درپهلوی خرابهای شهرقدیم برتلی واقع بسلطانیه مشرف منظرهٔ خوش‌وخرم دارد . در زیرپای نظارگیان تاچشم‌کار میکرد چادر سفید برافراشته بود . من اینحالت نسقچی‌گری خود را باحالت اسیری خود درمیان ترکمانان قیاس‌کنان باعظمت وشکوه برخود میبالیدم که باری امروز مردیم وقتی مردم مرا

میزدند وامروز من مردم‌را میزنم . اسم فاعل ومفعول را مثالی صحیحم مثلا وقتی‌که آخوندم مـرا چوب میزد تا عربی‌آموزم اسم مفعول وبمنزلهٔ فعل‌لازم بودم اکنون‌که فعلـم بدیگری متعدی است و تجاوز میکند اسم فاعل و متعـدیم .

من درتصور وتصدیق این قضایای اتفاقیه‌که شیرعلی داخل چادر شدکه رفیق چه نشسته‌ای‌که‌کار وبار چله شد بهمراه من بیا و کار مدار . برای اردو سیورسات باطراف وجوانب حواله شده است . سیورسات از ده قاچ سوارکه میانهٔ اینجا و همدان است بسبب این‌کـه چند روز پیش شاهزاده بعزم شـکار آنجا رفته و سیورسات را چـرانیده نرسیده‌است. تحصیل‌آن وتحقیق‌آن‌وآوردن ریش‌سفیدان و کدخدایان آنجا را بخدمت نسقچی‌باشـی بمن واگذار کرده‌اند . چون رفیق منی باهمه لند ولند نسقچیان کـه نوبت قوللق را ازدست ایشان گرفتم تورا بهمراه میبرم . بعداز نماز عصر بهمراهی حاضر باش‌که بایـد فردا صبح آنجا باشیم . من ازشادی بیتاب‌که‌باین زودی قوللق‌پیدا

کردم وبابی‌خبری ازشالودهٔکار شیرعلی میدانستم که این چنین فرصتها امثال ما مردمان جاه‌جو را خیلی غنیمت است . باخودگفتم که‌اگرشاهزاده از سیورسات چیزی‌برای ما بجا نگذاشته باشد دریغ از زحمت ما اما باز خیال میکردم‌که هرچه بجانمانده باشدبقدرسیرکردن ما مانده چنانچه شاعرگفته‌است نظم

خورند از مغز را بر جای ماند
اقلا پوستی از هندوانه
کنند از چانه ار ریش کسی را
ازو ماند بجا البته چانه

اسبم درپهلوی چادر درچرا بود بشتافتم .

گشودم پای بند از پای رهوار
نهادم زین و برگش بر بکاهل
بدوگفتم که ای پابسته تاحال
هلا پابندخویش ازپای بگسل
بچرکت عنبراین بادا چراگاه
بچم کت آهنین بادا مفاصل

اگـر ایرانئی را بگـسـلانند
چوتو پابند ازپا هست مشکل
لگـد اندازی و گـردنفرازی
تماشـا کـرد بایـد رب سهل

فی‌الجمله من واو بایك قاطر بنه وبنه‌دار در وقت غروب‌از اردو بیرون رفتیم . در عالم نوکربابی‌لقب‌بیگی هم‌دست وپا واز رفیقی‌رشمه‌ای نقره برای سراسب خود و کمری نقره برای میان خویش‌کرایه‌کرده بودم بشرطیکه اگرگم شود تاوانش را بدهم واگرنه بکرایه سوقاتی‌برای او برم . باآن یراق وآن کمرشب همه شب راه پیمایان دوساعت بیش در راه نخوابیده در وقت بیرون رفتن گله وقلیان‌کشیدن صحرا روندگان به‌قاچ سوار رسـیدیم . از دیدن ما معلوم است زنان دست‌پاچه رو پوشیدند. مردان بتواضع برخاستند . حالا بیا وباد و برت میر غضبانهٔ شیر علی‌را باش‌که باچه قارت وقورت‌کدخدای‌آنجاراخواست. مردی ریش‌سفید محترم بالباسی از منش خود سـاده‌تر پیش‌آمد وسلام داد وبایستادکه‌کدخدا بندهٔ شما منم‌خوش

آمدید صفا آوردید قدم بالای چشم بسم الله از اسب فرو بیائید بفرمائید . یکی سرجلو اسب راگرفت دیگری رکاب را ویکی بزیر بغلش خزید . از اسب فرودش آوردند . بزرگی فروشی ما دیدنی بود . برروی سکوی در خانهٔ کدخدا قالیچه‌ای گستردند تااطاق حاضرشود . تمام اهل‌ده در دنبال رفته بروی قالیچه نشستیم کدخدا بادست خود چکمهٔ مارا ازپای بکند ازانواع تعارف رسمی که نسبت ببزرگان بجا می‌آوردند سرموئی فرونگذاشت . شیرعلی بیحیا مثل کسیکه درواقع مستحق آن احترامات است آنها را بریش خود میخرید بعدازپکی چند بچپوق زدن‌روی بکدخدا نمودکه مردکه توکه‌کدخدای قاچ سواری بدان که من ازجانب پادشاه آمده‌ام ازجانب پادشاه و محض از برای اینکه بدانم‌چرا بحسب فرمان پادشاه‌که دوماه‌پیش ازاین [با]والی همدان فرستاده شده‌است مقرری‌خود را باردوی سلطانیه نفرستاده‌اید .

کدخدا ـ اگر دروغ بگویم چشمهایم از چاله در-

آید . مردم را نشان‌دهان ، این مردم همه میدانندکه من تاحال دروغ نگفته‌ام هرچه گفته‌ام باز همانرا میگویم سرکار نسقچی‌باشی عرض میشودکه توحمد خداراکه چشم حقیقت بین و گوش حقیقت شنو داری آدمی زیرك و هوشیاری متدینی وخداپرست وشیعه مرتضی علی‌من‌راست وپاکش را عرض کنم بعد ازآن تو هرچه میخواهی بکن خود دانی ومروت .

شیرعلی ـ من نوکر پادشاهم هرچه پادشاه فرموده آنرا میکنم .

کدخدا ـ اختیار داری حالا بعرض من‌گوش ده . سه ماه پیش ازاین وقتی‌که گندمها بیش‌از یك گز قد نکشیده بودند و بره‌ها از پشت سر مادران خود مرمر میکردند وهرکس بکارکشت خود مشغول وباگاو وگوسفند خود مشعوف بودکسی ازجانب خراب قلی میرزا آمدکه ارباب فردا بدینجا بشکارگورخر وآهو وکبك میآید بامر او باید خانها را برای خدم وحشم اوخالی‌کنید . مردم‌را جمع‌کردکه تاوقت بودن او دراینجا خرج مطبخ خود و

پول کاه وجو مالهایش باشماست ازاین خبرمردم هراسان وترسان که کبادهٔ شاهزادگان کشیدن نه کاری است آسان . خواستیم بارشوت والتماس وانابت دفع بلا کنیم نشد قرار بخالی کردن ده وفرارکردن بکوهها دادیم تا ازاین ستارهٔ دمدار رستگاری یابیم . سرکار نسقچی باشی اگـر آنوقت حالت این بیچارگان وریختن آنچه دارند وندارند و فرار کردن ایشانرا بکوهها میدیدی دلت کباب و جگرت آب می‌شـد .

شیرعلی بآواز بلند ـ بارك الله ماشاالله ده پادشاه را تق‌ولق می‌اندازید تاخراب شود وتوقع آنهم دارید که دلم کباب و جگرم آب شود ؟ چنین نیست ؟ اگر پادشاه بفهمد همه را ازشمشیر میگذارند.

کدخدا ـ سبحان‌الله تاآخرگوش بدهید از اوقات‌ـ تلخی فرود خواهیدآمد .گاو وگوسفند خـود را باآنچه میتوانستیم برداشتیم‌ومیان دره وآبکندکوهها فرارکردیم. در ده بجز گـربه ها و سه زن پیر ناخوش برای شاهزاده نمـاند .

شیرعلی‌روی بحاجی بابا ـ حاجی بیك می‌بینی‌مال واموال وآنچه اشیای‌گرانبها داشته‌اند بکـوه برده‌اند و برای شاهزاده‌گربه‌ها راباز نان پیر ناخوش‌گذاشته‌اند.خوب کدخدا باقی‌را بگو .

کدخدا ـ سرکارآقا ما درمیان دره‌ها و کنار آبها چادر زدیم وآدمی چند گماشتیم تا بما خبرآورند . روز دیگر دروقت ظهر خبرآوردندکه شاهزاده باخدم و حشم بسیارآمد . از فرار اهل ده غضبناك امرفرمود تا خدمت‌کارانش‌درهای خانه‌را بزور شکسته داخل وجایگیرشدند. میگفتندکه برای اطفای‌آتش غضب شاهزاده یکی اززنان پیرچشم را بسته دهن را گشوده ازفحش ودشنام بشاهزاده چیزی باقی نگذاشت . پس شاهزاده امرفرمود هرچه غله وآذوقه در ده ذخیره یافتند غارت کـردند و هرچیز کـه داشتند ازدیگر ده گرفتند وآوردند . سرکارآقا نمیداند چه‌کرده بودند اول آلات وادوات‌کشت وزرع بعدازآن در وپنجره ودرآخرتیرهای خانه‌هارا بجای هیزم سوزاندند.

اسبان را درکشتزار بقصیل بستند . آنچه از پیش اسبان بازماند چیدند وبردند . خلاصه مارا بخاك سیاه نشاندند. اکنون خانه خراب بی‌پول بی‌لباس بی‌گاو وگوسفند نه‌خانه نه‌مایه نه‌زندگی بجزشما وخدا پناهی نداریم .

ازین سخنان شیرعلی ازجای برخاست وریش پیر مرد راگرفت که مردکه بااین ریش‌وپشم سفید حیانمیکنی اینطور دروغ میگوئی دو دقیقه پیش باقرارخودت هرچه گرانبها داشته‌اید بکوه برده‌اید وحالاخانه‌خراب شده‌اید. این میشود ؟ مـا اینهمه راه برای مزخرف و نا مربوط شنیدن نیامده‌ایم . اگر خیال ریشخند ما کرده‌ای اشتباه کرده‌ای . تو شیر علی را نمیشناسی . ما اینجور مردمان اگریك چشممان درخواب باشد دیگری بازاست . اگرتو روباهی‌ما پدر روباهیم اگرتوکهنه‌آپاردیئی ماکهنه‌آپاردی تریم . باید ریش توخیلی سفیدتر واز اینها درازتر باشد وچشمت خیلی دنیا دیده‌ترکه مارا رو دست بزنی .

کدخدا ـ خدا نکند من هرگز فریب تونخواستم . من کجا این خیال کجا ما رعیت پادشاهیم هرچه داریم و

و نداریم از پادشاه است اما چه کنیم لختمان کرده‌اند پوستمان راکنده‌اند این تاپوهامان این لته‌هامان درخانه‌مان حبه‌ای است ونه درکشتمان خوشه‌ای .

شیرعلی- من این حرفهاسرم نمیشود پوست‌کنده‌یانکنده حبه‌دار یابی‌حبه مایك‌کارکردنی داریم و یك حرف گفتنی حکم پادشاه باید بجا بیاید یا سیورسات یابدل سیورسات یاتو وسایر ریش‌سفیدان بسلطانیه بحضورحاکم .

پس‌کدخدا ریش سفیدان را بگوشه‌ای فرا کشیده باسرگوشی باستشاره واستخاره پرداختند وماباکمال تشخص وکیف بی‌آنکه کلکمان بگزد چپوق میکشیدیم و فیض میکردیم نتیجه استشاره اینکه مارا بپزند. یکی‌شیرعلی‌را بکناری‌کشید وکدخدا باکمال چرب زبانی وچاپلوسی‌نزد من‌آمدکه‌آقا هم من وهم سایراهل ده محبت غریبی بتو پیدا کردیم . همانا تو خضر وقتی که خدا بخلاصی ما بیچارگان فرستاده است‌کسیکه مارا ازاین ورطه نجات دهد توئی . کدخدا این حرفهای چاپلوسانه‌را میزد ومن باوقار تمام باچپوق خود بی‌صدا بازی میکردم اماراستش

را بگویم همینکه حرف رشوت بمیان آمد طوری دیگر شدم . کدخدا گفت که مامشورت کردیم ومتفقیم براینکه چیزیکه نداریم چگونه بفرستیم ؟ این مسلمی است آمدیم برسراینکه اگرشما این بلارا ازسرما دفع کنید حاضریم چیزی بشما پیشکش کنیم .

من ـ بسیارخوب اما ماتنهانیستیم بزرگی داریم اگر چم بزرك مارا نبینی این حرفها مفت است ازاین گذشته چربی دست اورا روغن به من باید نه بمثقال .

کدخدا ـ چه بکنیم هرچه داریم ظاهرو باطن اما تحمیل امسالهٔ ما خیلی گران بود بجز فرزند وزن چیزی نماندکه بدهیم .

من ـ رفیق راستش اینست که اگر پول نقد ندارید بیهوده زحمت مکشید باپول نقد بالای سبیل شاه نقاره میتوان زد ولی بی پول بجز ضرب چوب چیزی در میان نیست .

کدخدا ـ ازکجا پول ؟ پول اینقدرکمیاب است که اگر زنان ما بیا بند تعویذ گردن میکنند واگر ما مردان

پنجاه تومان بدست آریم خود را مالك کوه نور میشماریم ودر زیرخاك پنهان میکنیم که قارونیم . پس سربگوشم فرودآوردکه تو مردی متدینی احمق نیستی اگر خلاصی ممکن است مارا بدهن شیر مینداز . رفیقم را نشان‌دهان گفت ببینم چم این را چطور میتوان دید به‌پنج تومان‌نقد ویك شلوارقصب سرخ میتوان دهنش را بست یانه ؟ گفتم اینرا نمیدانم ولی میدانم که معنی رحم ذره‌ای در دل او نیست . تومان را ده و شلوار را دست رخت کنید بلکه بگردن قبولش بگذارم . پیرمردگفت آه خیلی است همه ده ما باین مبلغ نمی‌ارزد تو اورا باینکه میگویم راضی کن تعارف توهم بالای چشممان تراهم راضی‌خواهیم‌کرد .

مجلس ما بدینجا انجامید . من مشتاق اینکه آن مرد دیگر بگوش شیرعلی چه یاسینی‌خوانده است و او مشتاق ترکه کدخدا بمن چه افسونی دمیده خود رابیك‌دیگر رساندیم ازفقرات‌گذشته یکدیگررا مطلع‌ساختیم معلوم شد که هردو میخواسته‌اند بدانند ما چند مرده

حلاجیم . بشیرعلی گفتم رفیق من ترا جانوری قلم داده‌ام که سیر نمیشوی وچندانکه شتر مرغ آهن میگوارد تو نقره وطلا میگواری حرصت بحدیکه از آحاد وعشرات حرف زدن درنزد توکفر است همه ازمآت والوف بایدگفت .

شیرعلی ـ راست‌گفته‌ای و خوب‌گفته‌ای ، اگر ترا راضی نکنند بااین نرمی‌همه سختی ازدست من برمیآید.

درآخر بعداز نجوای بسیار همهٔ اهل ده باکدخدا هدیهٔ بزرگی ازسیب وامرود وعسل وپنیرتازه درخوانچهٔ آورده باکمال فروتنی‌التماس پذیرفتن‌آن نمودند.کدخدا آهسته پنجتومان وشلوار را پیش مانهاده ازبیچارگی‌اهل ده وویرانی ده بنوعی‌سخن‌گفت‌که بجزدل شیرعلی هردلی بودآب میشد . ما باهم ساخته هدیهٔشان را ردکرده پیش ایشان انداختیم . دست پاچه خوانچهٔ میوه برسرآهسته بی‌نوا وار برفتند . بعداز نیمساعت‌کدخدا بحکم دستور-العمل با ده تومان و یکدست رخت‌آمد . بعد از خوردن میوه‌ها وگذاشتن شیر علی ده تومان را در جیب ، من بر روی‌کدخدا نگران که مال من‌کو؟ اما بجز بعض‌اشارات و

رموزوی چیزی در میان ندیدم از تنگی حوصله بی‌تابانه گفتم آخر کو وچه و چقدر . گفت اندکی تأمل بفرمائید هنوز حاضر نیست . درآخر بعد ازکنکاش بسیار دهقانان شلوار مرده ریك ردکردهٔ شیرعلی را درمجموعه‌ای بزرك باسخنان اعتذاری ازمجموعه بزرك‌تر بحضورم آوردند . بانك برآوردم که این چه چیز است عجب مردمان بی‌شرمید. مگر نمیدانیدکه من نسقچیم پدرآدم رامیسوزانم بلائی بسرتان بیاورم که اگر برروی نان بگذارید سك نخورد. کدخدا توخیال میکنی‌که همه‌کس‌مثل توخراست با این شلیطهٔ مادر صمدکه هفت هشت پا را زیارت کرده میخواهی مرا احیا کنی می‌پنداری با این پیراهن یوسف چشم من روشن‌خواهد شد بیا بردار بروگم شو. ببین در عوض این شلوار نسقچی چه پا تابدای برای‌آدم میدوزد.

بعد ازاین سخنان کدخدا درکار دلجوئی من ناگاه شیرعلی شلوار را برداشت‌که ببینم چطورچیزی است پس مانند کسیکه میخواست برآورد کند روی بآفتاب‌گرفته نگریست وتاکرده بپهلو نهادکه هیچ عیبی ندارد خوب

چیزی است من‌قبول دارم .کدخدا خانه‌ات آبادان . ازین سخن مردم ده انگشت بردهان‌کسی را یارای دهان‌گشائی نماند . من بادست تهی یعنی با لنك بی‌شلوار چیزی‌که فهمیدم‌تجربهٔ این‌بودکه بعدازاین باهمشهریان وهمکاران خود چگونه حرکت کنم و بکسیکه خود را دوست من میگفت چگونه اعتماد نمایم .

گفتار سی و پنجم

در تبدیل ترشروئی بخت بخنده‌روئی و رساندن حاجی بابا بدرجهٔ نایب نسقچیگری

دو بره بزرك که بترك قاطـر بنه بسته بودیم تنها پیشـکش بزرك‌مان شـد . در ورود باردو اول پیش نائب رفته او مارا بنزد رئیس برد رئیس در چـادر باجمعی از رفقـا باختلاط مشغول بشیر علی گفت خوب چه کـردی سیورسات راآوردی یا کـدخدا را ؟ شیر علی جواب داد خدمت سرکار عرض میشودکه نه سیورسات را نه‌کدخدا را قاچ سواریان دو بره خدمت سـرکار فرستادند و ما بچشم خود دیدیم‌که بیچارگان را بجزاین دوبره چیزی در بساط

بلکه جانی در جسد نبود. هرچه داشته‌اند و نداشته‌اند از دستشان گرفته‌اند بالعکس اگرچیزی بایشان فرستاده نشود ازگرسنگی گوشت یکدیگررا میخورند.

نامردخان ـ بسیار خوب اگر گوسفند نداشتند بره ازکجا فرستادند.

شیرعلی ـ راست است حرف سرکار درست است اما حرف سرگندم بود نه‌گوسفند.

خان ـ چرا بموجب فرمان کدخدا وریش سفیدان رانیاوردی اگرمن میبودم زنده زنده آتششان میزدم زانو-بند میکردم تا اقرار چیزداری بکنند. بگو ببینم چرا نیاوردی ؟

شیر علی بمن نگاه استشهاد کنان ـ ما خیلی جهد کردیم بستیم زدیم فحش دادیم حاجی‌همه را دید ومیداند وگفت‌که اگرپول ندهید البته‌کسی‌بشما رحم نخواهدکرد. مرحمتی ازما بایشان نشد وحالی‌کردیم‌که خان مرحمت ندارد اگریکبار بزیر دستش بیفتید دیگرخلاصی‌ندارید.

خان ـ اینها همه راگفتی ؟

شیرعلی ـ گفتم وچنان ترسیدند که اگر زمین می‌شکافت فرومیرفتند .

خان ـ حاجی‌بیك چه میگوید. نمی‌فهمم چرا اینها را پیش من نیاورده است .

شیرعلی دست پاچه شده باطراف نگاه میکرد من باتواضع تمام : راستی بنده هم نمی‌فهمم . اونائب دوم‌بود وهمه‌کاره ومن هیچکاره .

خان خشمناك روبحاضران ـ این دو پدرسوخته بد نساخته اند . شیرعلی بسر من بنان و نمك پادشاه بگو ببینم چقدرگرفتی حاجی توکه یك ماه بیش نیست در خدمت منی بگوببینم چه اندوختی .

هرچه قسم خوردیم وعذرآوردیم کسی‌گوش نداد و باور نکرد . درآخرما را ازچادر بیرون‌کرده بدست‌نایب سپردند تاکدخدا را بیاورند و روبرو کنند . چون باشیر علی تنها ماندیم فی‌الفور خواست آنچه گرفته بود با من قسمت‌کند . ده تومان را ازجیب درآورد ونصفش را بمن داد اما من ردکردم که رفیق حالا کار از کارگذشته است

شراب را توخورده‌ای دردسرخمار راهم‌توبکش . من‌چرا ناخوش شـوم توخود خوب درس خوبی بمن دادی . بسیار سعی‌کرد که دروقت روبروشدن باکدخدا از بیخ‌حاشاکند وهر نوع قسم‌بخورد ومن‌شهادت بدهم امافریب وی‌نخوردم. میگفت اگر پای من بفلك برود زندگی برمن حرام است بهمه چیزتن درمیدهم الابچوب من‌چوب زنان راچندان رنجانده‌ام و بیرحمی درحق ایشان کرده‌که اگر بدستشان بیفتم زنده جـان بدر نمیبرم سوگندها یاد کـرد بچوب خوردن تن درنخواهم داد .

بار دیگر کـه بحضور خواستند کسی از وی خبر نداشت رفت بدانجاکه عرب نی‌افکند تحقیق حالش ازمن خواستندگفتم اینقدر میتوانم‌گفت‌که از چوب سخت می‌ترسید در ورودکدخدا و ریش‌سفیدان مرا رو برو بردند همه باتفاق‌گفتندکه‌حاجی چیزی نخواست ونگرفت بلکه اصـرار هم داشت کـه پیشکشی باید ببزرك ما داد . همه شکایتها را بجان شیرعلی بستند که استکمال بدبختی مـا بدست اوشد پوست بدن مجروح ما را اوکند . این وقایع

همه‌آهسته‌آهسته بخیر من واقع میشد و راه پیشرفت من میگشود. قصهٔ راستی و درستی من بهرسو پیچید وحکایت یگانهٔ روزگار بودنم بدهانها افتاد. یکی میگفت‌که‌این درسایهٔ دانستن حکمت وطبابت او است‌که میداندآبرو بهتر از مال است. دیگری میگفت بواسطهٔ عاقبت بینی او است. دیگری میگفت‌کهنه اصفهانی‌است جائی نمیخوابدکه‌آب از زیرش‌درآید. خلاصه باستادی ورندی مشهور شدم چرا که طالع بکامم میگشت و همه مسعودم میشمردند. نتیجه این جزو سرگذشتم اینکه بجای شیر علی نایب دوم نسقچی‌باشی ایران شدم. اگرچه خواننده اینرا منصبی کوچك میشمارد اما درضمن خواهد دید که نصف اختیار جان ومال مردم در دست من و منصبی بزرك بوده است.

گفتار سی و ششم

با میر غضبی اظهار شفقت و جوانمردی و دیدن او زنی را درحالت بد

لشکر روس که با پادشاه ایران جنك داشت در آن روزها درگرجستان بود . ترس آن بودکه از حدود بمیان ارس و کور بگذرد . حاکم ایروان ملقب بسردار مقرب شهریار ازمدتی باز باچرخچیهای روسیه بطریق جنك و گریز بستیز وآویز و دهها و قصبه‌های سرراه را بخراب کردن مشغول بود . ولیعهد حاکم تبریز درنزدیکی آنجا با اردوئی قصدآن داشت که دشمن را تاتفلیس و باصطلاح اهل دربار تا پشت دیوار شهر مسقو براند . در اردوی

شاهی هرروز منتظر ورود خبر یورشی‌که بایست بقمشلو برد و در تدارك پذیرائی سران دشمنان بودند کـه برای نشان فتح وظفر بایستی بفرستند تااینکه چاپاری جلوریز بهمراهی پنج بار سر باردوآمده سرها را با طنطنهٔ تمام در سرراه چادرها چیدند اما چون خبر استمداد موکدهم داشت معلوم میشدکه حادثه‌ای تازه واقع شده‌است ازاین جهة بزرك ما نامرد خان را فردای همانروز با ده هـزار سوار برگماشتند تابزودی بکنار ارس برود . مین‌باشی و یوزباشی و اون‌باشیان در اردو بدینسووآنسو شتابان‌تهیه وتدارك نامردخـان را میدیدند و دستورالعمل خویش را میگرفتند. چادرنامرخان پراز سرکردگان بایشان‌دستور-العمل وچگونگی حرکتشان را میداد . مأموریت من‌این که بایك فوج نسقچی یکروز پیشتراز همه برای‌ترتیب سیورسات بروم . این‌کار غیرت وکوشش بسیار لازم داشت اگر پرکردن‌کیسه میخواستم فرصتی بود امـا از حرکت شیرعلی‌متنبه جرأت رشوت ننموده عهدکردم باآب‌قناعت آتش‌حرص وطمع را فرونشانم .

باابوابجمعی خود شتابان یکروز پیش از ورود اردو بایروان رسیدم . سردارهم بعداز هجوم قمشلو خود را بدانجا کشیده منتظر سواران نامرد خان بود و اردوی ولیعهد از سمت دیگر سرحد بسرگنجه که تازه بدست دشمن افتاده بود میرفت و چون ولیعهد نمیتوانست از لشکرخودکسی جداکند سردار از اردوی شاهی استعانت میجست . بعداز ملاقات سردار با نامرد وکنکاش ایشان باهم قراردادندکه ازبرای اطلاع ازحرکت روس بهرسوی جاسوس روانه دارند . من بابیست نفر ازجانب نامردخان مأمور این‌کار شدم سرکار سردارنیز ازبرای بلد بیست‌نفر همراهم‌کرد . در وقت غروب همه جمع شده در اذان الله‌اکبر براه افتادیم . در نزدیك طلوع آفتاب بده اشترك رسیدیم تا از آنجا باوچ کلیسا جایگاه خلیفه بروم در کنار پل اشترك‌کلیسا خرابهای ارمنیان بسیاراست . ناگاه یکی ازهمراهان بانك برآوردکه ناد علیاً مظهرالعجایب این هیکل عجیب وغریب چیست‌آنچه من می بینم شماهم

می‌بینید یانه . یکی گفت منهم می‌بینم غول بیابانیست . این‌ساعت ساعت غولان‌است‌که میآیندمردگانرا میخورند. شاید حالاهم درآنجا میخورند . منهم چیزی میدیدم اما تشخیص‌آن نمیتوانستم برسرپل ایستادیم وچشمهابجانب سیاهی دوخته همه باعتقاد اینکه چیزی خارج ازعادت و ماورای طبیعت است ، همه پناه به‌پیغمبر وامام میبردند و کسی‌یارای پیش رفتن‌نداشت. هرکس بنام دفع‌وگریزاندن غول‌آیتی وعزیمتی دیگر میخواند . پیری عراقی‌گفت‌که بنـد تنبانهـا را بگشائید تا در رود ما در اصفهان تجربه کرده‌ایم این مجرب است . جوانی ترك گفت این تجربهٔ بند تنبـانی برای گریزانیدن غـول اصفهان است غـول آذربایجان باین چیزها ازمیدان بدر نمیرود باید پاچـه را ورمالید واو را پی‌کرد این بگفت واسب برانگیخت . خبرآورد که غول زنی است چادر سفید با مردی در پناه دیوار پنهان شده است . باپنج شش نفراز همراهان برای تحقیق حال بخرابه رفتم چه وظیفه‌ام بود در زیر طاقـی شکسته زنی دیدم نیم مرده برروی زمین دراز کشیده و

جوانی سربگریبان درپهلویش نشسته هردوجوان وهردو بالباس‌گرجی وبااینکه زن در پرده و زردگونه بود آثار وجاهت ازاو پیدا . جوان قمه‌ای درکمر وتفنگی بدیوار نهاده یکی ازآن برازندگان‌که هرگزچون‌آن ندیده‌ام ، روبند زن سفید وجابجا خونین ودریده . پرسیدم که‌اید و دراینجا چه میکنید اگر رهگذرید چرا بده نمیروید. جوان سر برداشت‌که ای‌جوانمرد روزیاری ودستگیریست اگرهم بگرفتنم مأموری بجوانمردی و مردانگی‌که این زن را از چنك سردار برهان . گفتم نی‌نی بگرفتن تو مأمور نیستم توخود بگو ازکجا می‌آیی و بکجا میروی جوانمرد جواب دادکه بیت

آن به‌که نپرسی تو ومانیز نگوئیم
کافسانهٔ ما باعث صد گونه ملالست

اولا از روی یاری ومددکاری این زن نیم مرده را به پناهگاهی برسان تا نمیرد چه مجروح است و تیمارداری لازم داردآنگاه من بیان حال خود خواهم‌کرد وهر آئینه دلت بحال من خواهد سوخت . همین بس‌که از

غلامان سردار نباشی . مرا دل بحال اوچندان سوخته‌بود که التماس لازم نداشت . با وعدهٔ یاری زنش را پوشیده‌روی باآه وزاری بخانهٔ پیر زنی برده بتیمار داری ماهر سپردم . چون جوانمردگفت ارمنیم و اهل اشترك این‌کار سخت بجا افتاد .

گفتار سی و هفتم

سرگذشت یوسف ارمنی و زنش

غرضم این بودکه برای استراحت خـود وچریدن حیوانات بکـوه ابهرام روم ولی از قبیـله ایکـه بایست سیورسات گرفت از ترس جنك بکوهها گریخته بودند . ناچار بامید خبرگرفتن از روس در اشترك ماندم . بعداز دوساعت خواب وصرف غذای ما حضر جوانمرد ارمنی را طلبیدم تاشرح حال خود وعلی‌الخصوص تفصیل فرارش را بیان سازد . چون روز روشن شده بود از وجنات حال و حرکاتش چنان استنباط کردم‌که سرگذشت او نباید دروغ و ساختگی باشد. اوبدینگونه بیان حال خود نمود.

من اصلم ارمنی واسمم یوسف وپدرم کدخدای ده قمشلو کـه در یك فرسخی اینجا است بجهة سرد سیر و کوهستانی مکان تنومند وباتوان وازظلم وجورحکام‌اندکی درامانیم . عمو وخالویم در خدمت اوچ کلیسا بودند مرا بدانجا مربوط نمودند خواستند بمدرسهٔ آنجا فرستند در کتابخانهٔ مدرسه با اینکه اکثر کتابها متعلق بادیـان بود کتابی درتاریخ ارمنیان مطالعه نمودم وفهمیدم‌که ماوقتی در دنیا قومی و ملتی و صاحب حکمرانی بوده‌ایم ازیـن معنی‌سلسلهٔ غیرتم بجنبید چنانکه ترك رهبانیت واختیار سپاهیگری کردم . درآن اثنا جنك میان روس وایران و ده مادر راهگذار لشگریان واقع‌شد. برای یاری‌بخاندان خویش‌بدانجا شتافتم وزراعتی راکه مایه تعیش وزندگانی ماست پایمال سیول خیول دو سوی وآشـنا و بیگانه را ترسان و پریشان یافتم . اینك شرح حال ما علی‌العموم . و ازآن من علی‌الخصوص اینکه روزی مسلح در کشتزار سواری ایرانی دیدم‌که زنی در ترك از میان درهٔ پهلوئیم میگذرد . چشم زن از دوربمن افتاده بیاری اشارت نمود

ومن از روی غیرت دعوتش را اجابت‌کنان تیغ برکف در دره سرراه برسوارگرفتم سوار بجهة سنگینی سربار دست بتفنك وشمشیر یازیدن نتوانست باسب تازیدن آغازید. بر وی تاختم‌بجهت رسیدن اسب زن‌را ازترکش‌بینداختم. خواست درآویزد حریف را سخت‌دید ازترس جان‌چاره‌ای نتوانست جزاینکه بگریزد. من ببالین‌زن دویدم درلباس ارمنیش دیدم. بپرستاری شتافتم بهترین زنانش یافتم.

نظـم

سیم خد سرو قد فرشته همال
مشك مو ماه رو ستاره جبین
بدل سر مه در دو چشمش‌ناز
عوض شانه در دو زلفش چین
باد در زلفـگانش حلقه شمار
ناز در چشمهاش گـوشه نشین

سالش چهارده وبهتراز ماه چهارده چشمم‌برو افتاد ازپای درافتادم زانویم راکمند جذبه‌اش ودلم‌را دام عشقش گرفت. شورعشقش چنان بسرا پایـم مستولی شد که

مصراع : گفتی ازین جهان بجهان دگر شدم . اگر چشم بر نمیکرد تاقیامت از دیدارش دیده بر نمیکندم . چون خویش‌را دربغل بیگانه دید ازعقل بیگانه‌گردید هراسان چهره بخراشیدکه خواب‌است یاخیال‌من وبیگانه‌امریست محال اما مراهم چنین دید میلش بکشید .گناه من نه‌آن که اورا ازچنك دشمن ربودم بلکه چرا نقابش راگشودم چه در میان ارمنیان کسی بجز شو نقاب را نگشاید و گشودن نباید ونتواند . سوگندها خوردم که‌گشودن برقع وی نه از روی هوا بود و هوس بلکه برای افافت و خود یابی اوبود وبس واستوارش داشتم که این راز درمیان من واو ماند وکسی دیگر نداند . پس ازآرامی‌گفت من این مرد ایرانی را نمی شناختم اما چند روز پیش ازین جنگی‌درمیان ایرانیان وگرجیان واقع‌شد ایرانیان‌جمعی ازگرجیان را اسیرگرفتند. این مرد همانا درآب‌گل‌آلود ماهی‌گرفتن و مرا بجای اسیر گرجی‌گذراندن خواست . صبحی زودکوزهٔ‌آب در دست بسرچشمه رفتم . اینمرد از پشت دیوار کارد بدست برآمد وبتهدید گفت اگر صدایت

برآید شکمت را میدرم مرا بترك خود بنشاند و براند. دختری چند ازدور اینحال‌را مشاهده نمودند و یحتمل‌که خبر بخانواده‌ام رسانیدند. مرا از راه ونیمه راه بدینجا رسانید با همهٔ تهدیدات او از تو استمداد نمودم باقی را تو دانی.

در اینحال جمعی سواره و پیـاده تازان و دوان در رسیدند. دختر فریاد برآورد کـه اینك خویشان من. یکدیگر را بشناختند وببوس‌وکنار پرداختند من ازیك سوی هراسان ولرزان‌که مبادا نامزدی درآن میان داشته باشد اما حمد خدا راکه نداشت. ایشان اظهـار شکرانه نمودند و دختر مرا هوادار خود شمرد. پدرش نام ونسبم پرسید. بگفتم شناسا درآمد. شادمان‌گردید وبرای‌ادای شکرانه باصرار وابرام بمهمانیم برد. درنزدیکی ده مرد وزن بدیدن ماشتابان میگفتندکه‌دیوی‌آهن سرپولادپنجهٔ روئین‌تن زره‌دار براسبی سوارکـه در وقت پویه زمین را شکافتی‌مانند رعدغریدی مریم را بربود: (اینك اسم‌آن). همانا این دیو دجال‌آن فرشته بودکه در سرچشمه آمده

مریم را حامله ساخت پس فرشتهٔ دیگر بصورت جوانی کشاورز ازجانب ابر بکوه وازکوه بدره فرودآمد باسلاحی اژدر شکل آتش فشان مریم را ازدست دیو خلاص ساخت و او را خاکستروار بباد نیستی داد وخود ناپدید گردید. همانا این فرشته روح‌القدس مجسم بود که بخلاصی مریم آمد مرا نادیده فرشته انگاشته بودند و سخت برخود میبالیدم که بهمان اعتقاد باز مانند واما یکی ازکودکان که مرا بارها درگله‌بانی وگاورانی دیده بود بشناخت که اینك این فرشته پسرفلان قمشلوئی. باآنهمه مرا معجزه‌کردار وکارمرا معجزه وار میشمردند. خویشان مریم ازشکرانه عاجز ودل من ازعشق اومالامال میسوختم چه دیگر اورا بی‌نقاب ندیدم مگر آن لذت همه‌یکدمه بود برخودمصمم کردم که

بیت

دست از طلب ندارم تاکام من برآید

یاجان رسد بجانان یاجان زتن برآید

اگرهمه باید بادجال بسازم آن فرشته مثال را می‌ربایم. پس بتقریبی بمریم برخوردم و دانستم که مهربانی

از دوسوست . بی‌سؤال وجواب فردای آنروز بخانه برگشته بدست وپای پدر افتادم ومادر را شفیع ساختم‌که مریم را بهربهاکه باشد برایم خواستگاری‌کنید . پدر پوزش‌کنان که این اوقات عروسی رانشاید من بی‌سرو سامان، جنك در میان بااین عرصات عروسی یعنی چه ؟ خلاصه بزوری وزاری در انجام راضی شده بخواستاری رفتند پدر و مادر دختر نیز راضی‌شدند. نشان داده نامزد شد شیرینی‌خورده تدارك عروسی دیده شد و هـم در آنروزها ده ما بدست روسیان افتاد . خانهٔ ما بحکم‌اینکه خانهٔ‌کدخداست منزل سرهنك روس شد اما ازایرانیان بیش از روس میترسیدم. سرهنك روس را باما دلگرمی بود اما ازجانب مریم‌بیمی نداشتم . سرهنك روس مردی بود درصورت بعینه نسناس رویش مانند رخسار برصیـان سفید مویش مانند سوزن خارپشت وبرنك‌گاه چشمانش‌کوچك‌وگرد وکبود بلکه‌زاغ ودرپشت تپهٔ عذار در دامنهٔ‌کوه پیشانی درمغاکی درخشان بینیش اندکی‌گوشت اما سوراخ ، چانه‌اش نوره کشیده و نوك‌آن موئی دوسه نمایان مصراع :

مگس گفتی بنوك تیز تخم مرغ ریدستی . زفاف شد و من در حجله بودم که ناگاه طوفانی برخاست از یکسوی رعد وبرق وباران از دیگرسوی غرش توپ وتفنك وشیههٔ اسبان ناگاه چیزی درمیان‌حجره افتادگمان‌کردیم‌که برق است بمریم فریاد کردم که بگریز او درکار جستن نقاب بود من بیهوش شدم . چون بهوش‌آمدم عروس بمن‌خیالی نمود در روشنائی برق سرسرهنك روس را خون چکان در دست سربازان ایرانی دیدم روسیان را پی‌میکردند مردم از بام ببام میگریختند . دو سوار زنی بترك میراندند بیاد مریم افتادم ازپی ایشان دویدم اما پایم یارائی نکرد بیهوش افتادم فردای‌آنروز چون بحال آمدم بده رفتم ده را خراب و مریم را باسیری رفته دیدم . ایرانیان درکار شادی فتح که خبر ورود روس رسید خیمه از آنجا کنده بایروان زدند . چندی ازمریم بی‌خبر درآخر شنیدم که در ایروان در سرای سردار است . بایروان رفتم در پل رنگی که دیوان خانه بدانجا مشرف است پانزده روز پی در پی بایستادم اثری ندیدم عاقبت روزی ببالای بام

آمده مرا دید و بشناخت . بدست اشارت کردن گرفت من خود را بنهر انداخته بپای برج رفتم او از بالای برج خود را پائین انداخت . بیساری بخت درنیمهٔ راه بشاخهٔ درخت بیدی گیر کرده زخمدار شد ولی هلاك نگردید . او را بربوده شناکنان بکنار آمدم وتااینجا توانستم آورد. اینك من واینك او .

گفتار سی و هشتم

در بقیه سرگذشت یوسف ارمنی و نیت حاجی بابا

یوسف حکایت خودرا باختصار تمام کرد ومن متعجب ماندم . دستوری خواست تا برود وزن خود را دیده از حالت وی بمن خبر آورد . چون تنها ماندم باخود گفتم اینجوان چنین حکایتی در حضور من نمیتوانست بسازد البته واقعیت دارد . زن خون آلود گواه صادق اوست اما اگر بگذارم فرارکند درپیش سردار چه گویم رفتن منصب از دست سهل است حرف در سرگوش و بینی است . رها نباید کرد که منافی نسقچیگریست . لقمان حکیم چه خوب

گفته‌که اگر پلنگی براستی باش تا سایر جانوران بدانند سرو کارشان با کیست اما اگر دراز گوشی باشی در زیر پوست پلنك پوستت را بدتر از آن میکنند که خر واقعی باشی . من در تردیدکه پلنگی واقعی باشم یاخری درپوست پلنك که یوسف خبر آورد که مریم بخودآمده و راحتی یافته اما ازکثرت خون ضعفی براو طاریست وبجهة صدمهٔ ساق پایش دراضطراب است وتاچند روز ازاینجا حرکت نمیتواند کـرد . مگر اینکه سردار تعاقب کند و بزور حرکتمان دهد وهم‌گفت‌که اروقت بیرون‌آمدن ازایروان تاحال حالت شرح‌حال خود را نداشت اما اکنون‌گفت که چون از حجله‌گاه بانقاب بیرون دویدم دستگیر سربازی ایرانی شدم . در روشنائی برق صاحب جمالم دید . از ده دورتر وبایاری دیگری مرا باردو برده بسردارم فروخت و سردار مرا باندرون فرستاد . با آنحال در نظر سردار جلوه ننمودم بلکه جلوه فروختن هم‌نخواستم چه‌حرکات واطوار وحشیانه اورا با اندرونش شنیده بودم . گفتم زنی شوهردارم ونام شوهرم‌فلان است وچون درخانهٔ مسلمانان

زن شوهردار محترم است محترمم داشتند و کسی بخیال من نیفتاد اما من از شومی بخت بیکی راز دل گشودم . اوبرای خودنمائی خبربسردار داد . سردارخواست اقرار بدختری خودکنم وبحاضرشدنم امرفرمود تادرحال بوصال رسد . بخیال فرار افتادم راهها بسته بود . تاآنگاه ملتفت پرتاب‌گاه پای پنجره اطاق خود نشده بودم چون‌آنجا را دیدم خیال‌کردم‌که خودرا ازآنجا پراندن بهترکه ناموس خود را بباد دادن . دو سه ساعت پیش از آنکه ترا ببینم سردار خبرفرستادکه حمام روم ومهیای پذیرائی او شوم . ببهانهٔ اینکه دوسه دقیقه کار خلوت دارم زنان را بیرون فرستادم در را بسته پنجره را گشودم وکردم آنچه تا بتو رسیدم .

یوسف بعد از اتمام سرگذشت متحیر بیساری من التماس والتجاء نمود . چون روزبالاآمده بود وهمراهان برای پژوهش منتظر سواری من بودند . خیالی بخاطرم رسیدکه دفع همه دشواری‌ها راکرد . یوسف را طلبیدم‌که بعدازاین حکایت من ترا رهائی‌نمیتوانم . باقرارخود زنی

از اندرون سردارگریزانده‌ای‌که درمسلمانی بالاتراز این خطائی نیست . ناچار ترا باید بایروان بفرستم اما نمی‌فرستم . توباما بیا و درجاهای نابلد بلدی‌نما . اگرغیرتی درست وخدمتی بزرك‌کردی مورد مکافات میشوی ومن هم درخدمت سردار طرفداری وکاری میکنم‌که شاید با زنت بی‌دغدغه خلاص شوید بالفعل زنت در اینجاآسوده است وتا وقت برگشتن تو البته ازتأثیرصدمات راحت میبابد. جوان ازاین‌سخنان شادان دستم‌ببوسید وبموجب دستورالعمل من وداع زن کرده مسلح بهمراه ما روانه شد و مانندگوزن‌کوهی بیك چشم برهم زدن تا بنوك‌کوه پیش روی ما فرا رفت . جوانی باین جلدی وچالاکی من‌درتمام سوارهای رشید مواجب بگیرخودمان سراغ نداشتم .

گفتار سی و نهم

درامنیت حاجی بابا به یوسف ارمنی

ازمیان‌دره وکوههای‌خلوت وراههای‌دزده باراهبری‌یوسف که ازقرار ظاهر بلد بود روی بسرحدگرجستان نهادیم. اذن رفتن بده خود را نخواست که بی زن بدانجا نخواهم رفت. خبررسیدن روس دروغ بود چه چادرهای روس در کنار نهر بمباکی بود و حماملو را تصرف کرده باستحکام قراکلیسا می‌پرداختند. چون‌ازقراکلیسا چندان دورنبودیم بسیارمشتاق بودم‌که ازچندوچون روس اطلاعی بهمرسانم. باخود اندیشیدم‌که امروز این ارمنی را بکشتن میدهم یا رستگار میکنم. چه بهتراز اینکه اورا بحماملو فرستم

اگرخبری بدلخواه آورد اشکالی در خلاص او و زنش بهم نخواهد رسید واگرخیانت‌کند بلائی ازسرخود دفع‌میکنم واز سردار انعامی میطلبم‌که بندهٔ گریخته‌ات راآورده‌ام. غرض خود را بدو بیان‌کردم در دم نتیجه قضیه رااستنباط کرده بی‌تردید پذیرفت. کمررا تنك بست ودامن برمیان کلاه را کج نهاده تفنك بشانه راه‌کوه فرا گـرفت و بیك طرفةالعین درمیان جنگل دامنهٔ‌کوه ناپدید شد. دلیخان می‌گفت رفت‌که رفت. وعدهٔ ما واو بقیامت مانـد. گفتم چرا مگردمش در دست ما نیست، مگرارمنی‌که شد از زنش دست بر میدارد؟ دلیخان جواب داد کـه چون او ترساست وروسیان هم‌ترسا هستند اگربمیردآنانرا گذاشته بمیان مسلمانان برنمیگردد. بااین اسب سواری خودنذر میبندم‌که اگر اویوسف‌کنعان وزنش زلیخای مصرباشد ما ایشانرا نخواهیم دید. پیرمردی باروی پرچین ازآفتاب سوخته باریشی‌انبوه وابروی ازریش‌انبوه‌تر روی‌بدلیخان کردکه حرف مفت مزن. اسب سواری تو شـاهی است، چطور برسرآن نذر می‌بندی. دلیخان‌گفت ببخشید اسب

ازمن است ازشاه نیست . مرا بمیانجیگری خواستند و مباحثه درازکشید تا درچمن‌زاری ازاسبان پیاده شدیم . بهرسوی پراکنده از جل اسبان و بالا پوش خود هریك آفتاب گردانی ساختیم و اسبان را بمرغزار بچریدن وبر جستن وفروجستن سردادیم . خیال داشتم که اگر یوسف تاشب نیاید شب در آنجا بمانم . دو تن از همراهان را فرستادم تا ازگوسفند ومرغ وچیزدیگر برای شام دستو پائی‌کنند . بعد از ساعتی گوسفندی از گله دهقانان بزور بیاوردند . فی‌الفور سرش را بریده بسیخ‌کشیدیم. همگان باتفاق براو تاختند . اما قسمت مرا از روی احترام جدا- گانه دادند . تاانجام روز از یوسف خبری نشد و ماآمادهٔ خواب شدیم دونفرکشیکچی قراردادیم . تقریباً نیمساعت ازشب‌گذشته وماه در حالت غروب بود ناگاه صدائی چند پشت سرهم شنیدیم . بمراجعت یوسف شکی‌نماند . صدا راجواب دادیم بعدازاندکی‌صاحبش پیداشد باهمهٔ‌خستگی وکوفتگی راه واقعه را بدین مضمون‌گفت :

چون بحماملو داخل شدم یکی ازسالدات‌های‌روس

که از ده ما ازدست ایرانیان گریخته بود مرا بشناخت . از در دوستی درآمد . مرا بنزد سردار خود برد . سردار باکمال دقت بجستجوی حالم برآمد . ببهانهٔ جستن زن گریبانم‌را خلاص کردم وآنگهی اطلاعم ازخراب شدن ده و حملهٔ ایرانیان و غیره شاهد راست‌گوئی من بود . از اطلاعات واستحضارات آنچه می‌خواستم آورده‌بود چنانکه باقیاس و احتمال حرکات بعد از آن وقت ایشان را هم استنباط کردم .

یوسف را اذن استراحت‌دادم. چون براستی قضیه و معقولی یوسف شکی نداشتم بدستهٔ خود امر برگشتن بایروان دادم . بحکم خستگی یوسف را بترك دیگران سوار وازکوتاه‌ترین راهها رهسپار درنزدیکی دهی قدری استراحت نمودیم تا ازحرکت سردار ونسقچیباشی خبری گیریم ویوسف راهم اذن دادم تابرود وزن خود را ببیند. ازشادی بیخود برفت وخبر بهبود اورا بازآورد . سردار و نسقچیباشی از ایروان نزدیك منزل خلیفهٔ ارمنیان آمده بودند . بایوسف بدانجا رفتیم .

گفتار چهلم

در رفتار حاجی‌بابا بارئیس‌خود وخود را یار بدبختان نمودن

اوچ‌کلیسا درصحرائی وسیع ومعمور وپرآب درپای کوه آغری داغ واقع است که باعتقاد عیسویان خاصه ارمنیان‌کوه جودی مقر کشتی‌نوح آنست .کلیسای آنجاکه درمشرق زمین بتمول مشهوراست در میان دیوارهای بلند است بادرهای‌آهنین . خلیفهٔ بزرك ارمنیان باتوابع وخدم و حشم از رهبانان و سایر کشیشان در آنجا می‌نشیند . ایرانیان اورا خلیفه لقب میدهند وارمنیان بااحترام‌تمام گروه‌گروه ازهرجانب بزیارت اومیروند . ماروی بدانجا

نهادیم دیدیم که سردار و نسقچی‌باشی در اطراف کلیسا از چادرهای سفید اردوی بی‌نظامی نظام داده بودند . پیش‌از آنکه آنجا برسیم شنیدیم که هردو سرکرده مهمان‌خلیفه‌اند دلیخان ازاین خبر شادمان اسب بسوی من تاخت‌که پدر ارمنیـان را سوزانیده از شر ایشان خستگی خوبی در میکنیم .گفتم زهی مسلمانی‌توکجا و شراب‌کجا پس پدر- سوخته توئـی . گفت ببخشید من پیرو بزرگان خویشم . سردار خود شراب را مثل خر میخورد . من چرا نخورم خری‌که از خری باز ماند یال و دمش را باید برید . در نزدیکی‌کلیسا یوسف را خواسته تعلیم دادم‌که اگردرفلان وفلان باب قسم‌لازم‌آید بخورکه فایده‌تو درآنست . زنهار زنهار خدمات خود را شاخ وبرگ بسیار بگذار و مخارج خودرا باضعاف مضاعف خرج ده وپافشرده بادای‌آن البته قبض وصولی بگیر تا وصول بزنت را وسیله شود . پس از اینقرارداد داخل باربندکلیسا شدیم‌که از بنه و اغروق و اتباع سردار ونسقچی‌باشی مالامال بود . اسبان در هرسو در پابند مهتران در میان زین و برگها وا کشیده یکسو

قاطران بازنك‌ودرای وازیکسوقاطرچیان‌درجنك وهرای، اسبان نوکران بزرك درحیاط دوم وخود درحجره‌های آن. دربار بند پائین آمدیم . بچادر نسقچی باشی رفتیم وقت‌ناهار بود و او در پیش سردار . بی‌درنك باچکمه و شلوار مرا بآنجا خواستند گویا مالك حریم مبارك خلیفه بودند . آنان در حجره نشسته خلیفه بدینسوی و آنسوی تکاپو میکرد . همانا ازتصرف آنان بمال خود شرم داشت اسبان خاصه سردار و نسقچیباشی بدیوار کلیسا بسته بحالت استراحت و آسودگی آنها بیشتر از حالت ارمنیان دقت میکردند .

بخوانندگان‌کتاب پیش ازاین‌گفتم‌که نسقچی باشی که وچه بود . اکنون دوکلمه هم ازسردار بگویم . هرگز صورتی بشومی و نحوست صورت او دیده نشده . چشمش زاغ مانند توتیا و مثل چشم‌گربه در شب‌تار درخشان وبا هیبت بلکه‌آتشفشان وگفتی‌که از حدقه ور بلوقیده بود . صاحب مرده بعدازنگاه تبسمی داشت‌که ملك‌الشعراء در آن باب‌گفته بود صورت حسن خان سردار بکوه اغری-

داغ می‌ماند . وقتیکه کله‌اش پراز ابرو میغ است ودرپای آن آفتاب می‌تابد میتوان گفت نشان طوفان است . از دستبرد پیرفلك دوچین در دو رخسارش که ریش‌کوسه‌اش باهمه تخلخل آنهارا نمی‌انباشت . پیربی‌پیر از دندانهایش چیزی برجای نمانده مگریکی مانندکل‌گراز ازدهانش بیرون بود . دوآرواره‌اش دره وار سخت بگود فرورفته و موهای تنکش خاشاك کردار آنمغاك را پرمیکرد . بسیار مشکل بودکه تشخیص توان داد به پلنك شبیه‌تر است یا بنسناس اماآنچه محقق است اینست که هرگز صورت آدمی بدانطور نمیشود . سیرتش بعینه صورتش چنانکه هیچ رسم وآئین انسانی جلو شهوات حیوانی او را نمیتوانست گرفت . چون سلسلهٔ هوا وهوسش می‌جنبید سنگدلی و تهورش را کرانه وکران نمیتوان قرار داد . اما با اینهمه پاره‌ای خصایص و خصائل مخصوص داشت . زیردستانش رامینواخت . دستگیری میکرد. خنده‌روئی تحویل میداد. دلداری میکرد وبا امناء چنان حرکت میکردکه در نزد شاه معتمد تر و محترمتر از همه بود . مثل شاه بعیش و

عشرت‌گذران مینمود با دانه پاشی وسفره‌گستری مردم را بدام میکشید . ازفسق وفجور مانند مسلمانان پاك ترس‌و باك نداشت و پوشیده و پنهـان نمیدانست . رو دربایستی نمیکرد درپنهان هرچه بود در میدان همان بود . زیر- دستانش را انیسی وهم ساغران را جلیسی‌خوب بود . بجز رفیقش نسقچی‌باشی‌کسی از دائم‌الخمران ایران بی‌دغدغه از خشم و غضب پادشاه ، عهد ابد با مینای می وآوای نی نبسته بود .

بادوسه تن از تابینان خود بحضور آن بزرگوار در آمده در دم درایستادم . نسقچیباشی روبمن کردکه حاجی رسیدن بخیر مرك من بگو ببینم چنـد روس‌کشتی . سر آوردی یانه .

سردار ـ بگو ببینم چه‌کردی روس تا سرحد آمده بود یانه . کی بزیرچنك ما می‌افتند ؟

من ـ بلی‌سرکارآنچه میبایست بکنم‌کردم . ازیمن طالع سرکار ساعت سفرما ساعت سعدی بوده است . بقدر دلخواه اطلاع حاصل نمودیم‌خدمت شما عرض‌خواهم‌کرد.

بدیهی است که بخت بلند سردار وسرکار نسقچیباشی خیلی یار است که مانند من بنده خاکساری مورد خدمت بایشان توانسته است بشود .

سردار ـ چشمها را گردانیده با چهره خندان رو به نسقچیباشی ـ راستی بخت خوب چیزی است اما پشت گرمی ما بشمشیر ما است نه ببخت ما .

نسقچیباشی ـ بلی گلوله و باروت و تیغ وتیر اینك سهم الغیب اینك سهم السعادت ساعت سعد ساعتیکه سر کافری ببریم . اگر مرا میگوئی قزلباشم و هنرم همین کافیست . اسب عربی در زیر تیغ هندی در دست سر نیزه برکف میدانی پر از روس منحوس از خدا همین خواهم و بس .

سردار ـ اما ازشراب خوب هم مگذر . اعتقاد من این است که شراب خوب هیچ کم از اینها نیست . بابا خلیفه را بگوئید بیاید و یك شیشه از آن شرابهای اعلا بحاجی بپیماید . اما حاجی پیش ازهمه بگو ببینم چه دیدی وچه کردی لشکر روس درکجا اردو زده است ، چقدر

است توپی چیزی دارند یانه ، سردارشان کیست ، قزاقشان کجاست ، ازگرجیان هیچ حرفی شنیدی ، سپهسالار روس درکجاست ، لزگیان چه میکنند ، اسماعیل‌خان مرتددر کجاست ؟ زود باش همه اینهارا بیان‌کن . پس رو بمنشی خود کردکه میرزا توهم زود باش هرچه حاجی میگوید بنویس .

پس من باکمال وقار و تشخص آغاز گفتگو نمودم بدینطریق : بجان سردار بنان‌ونمك نسقچیباشی که‌لشکر روس هیچ هیچ نیست . نسبت بلشکرایرانی‌سك حسابیند. من‌که چکیده‌کارم میتوانم گفت که یك ایرانی بی‌آنکه شمشیر بکشد میتواند ده روس بکشد نسقچیباشی از این گفتگو شادان فریاد برآوردکه های شیرنرم حاجی‌های، من میدانستم‌که توکاری‌خواهی‌کرد. آفرین !کهنه‌اصفهانی! باید خیلی دجالی بکار زده باشی .

حاجی ــ در سرحد روس‌خیلی‌کم است پانصد شش‌صد هفتصد یاهشتصد شاید هزار نه دوهزار . البته بیش‌از اینهـا نیست . ده بیست منتها چهل یا پنجاه توپ دارند .

قزاقشانرا میگوئی هیچند وپوچ . بسیار کم است که آدم ایشانرا درجائیکه گمان میبرد ببیند باآن نیزه‌های کلفت که بدکنك گاومیش‌رانی‌میماند نه به‌نیزه جنگی. نمیدانم چه میتوانندکرد .آن نیزه‌ها بارند ، نه‌مردم‌اوبار. آمدیم برسر اسبشان ؛ یابوی حسابی است هرگز بگرد اسبان چهل پنجاه تومان ما نمیرسدکه تادشمن چشم بازکند از نظر غائب میشوند .

نسقچیباشی ـ چرا زحمت میکشی و نام قزاق‌و اسب قزاق میبری . بگومیمونند برخرس‌سوار ، رئیسشان هم‌کفتار .

حاجی ـ رئیسشان‌کفتار نیست او را دلی‌مایور می‌گویند . چیزهای غریب از او نقل میکنند از آنجمله میگویند قرآن بغلی سردار را برده بهمه‌کس مثل‌علامت ظفر بزرك نشان میدهد .

سردار ـ آه راست است این سك پدران لات ولوت سال‌گذشته مرا غافل گیرآوردند در پنجفرسنگی‌همینجا چادر زده بودیم . مرا فرصت شانه ورخت ندادند . یکتا

پیراهن وزیرجامه بااسب بی‌زین در رفتم . چادرم رایغما کردند وازمیانه قرآنم راهم دزدیدند . اما من‌هم تلافی‌را خوب درآوردم . در قمشلوکردم‌آنچه کردم وهنوزهم بر روی قبرپدرشان‌کارکردنی خیلی دارم . خوب گفتی چقدر توپ دارند ؟

حاجی ـ پنج یاشش .

میرزا ـ من حالا سی یا چهل نوشتم . کدام یك راست است .

سردار ـ باچشم دریده ، بماهم دروغ اگر آنچه میگوئی بخلاف آن درآید بامیرالمؤمنین‌که خواهی دید ما بمفتی ریشخندی نمیشویم .

حاجی ـ راستش این است‌که این اطلاعات ازمن نیست . ازیمن طالع‌سردار ونسقچیباشی‌وسیلهٔ غیرمترقبی جستم و این استحضارات در سایهٔ اوست . جوانی ارمنی جان خودرا براه مانهادبواسطهٔ وعدهٔالتفاتی‌که من‌ازجانب سرکار سردار باو دادم . پس حکایت یوسف را از اول تا آخر نقل‌کرده چشم‌آن داشتم‌که باآن رندی وآشکارگوئی

تدبیرم مفید فایدهٔ بشود وبا خود میگفتم با این تفاصیل محال است سردار درحق جوان ارمنی بابی اعتدالی رفتار کند و زنش را واپس ندهد . بعد از سخنان من سردار چیزی نگفت . حاضرین گاه گاه لااله الاالله ولاحول ولاقوة الا بالله میگفتند آنگاه سردار باطراف نظر کنان با دهان کج ومج گفت ارمنی معرکه کرده است . بچه‌ها قلیان . بعداز دوسه پف دراز بقلیان گفت این ارمنی کجاست؟ خلیفه را هم بگوئید بیاید اینجا . پس برسمیکه اکثر اوقات ارمنیان را بزور بحضور بزرگان ایران پیش میرانند یوسف را پیش راندند . با جمالی که درمردان بالاتر ازآن تصور نمیتوان بحضور آمد وهیات بی باکانه‌اش البته بحضار تاثیر بزرگی کرد علی الخصوص بسردار که باچشمی خریداری نگاهی باو دوخته رو به نسقچی باشی باآن اشارتهای مخصوص ایرانی آنچه باید حالی بکندکرد . آنگاه خلیفه با دوسه تن راهب بیامد. خلیفه مردی بود درشت اندام فربه خندان چهره گلگون روی با لباس مخصوص کشیشان ارمنی . بعدازاندکی توقف سرپا سردار اشارت بنشستن او

کرد . باادب تمام بدو زانونشست . پس سردار رو بدوکرد که خلیفه راستی‌ما مسلمانان درایروان ازسك هم‌کمتریم. ارمنیان بحرم ما داخل میشوند زن وکنیز ما را می‌کشند و بگوز پدرما میرینند . اینها چه معنی دارد ، ایـن کار خدائیست یاکار شما ؟

خلیفه ازین سخنان ناشنیده در تلاش هراسان بنا کرد عرق از جبین ریختن چه بتجربه دانسته بودکه این گونه‌تشرها مقدمهٔ جریمهٔ بزرك است . بمدافعه برخاست که اینها چه فرمایش‌است ما سك‌کیستیم‌که نسبت بسرکار اینگونه بی‌ادبی ازما سرزند . مارعیت شاهیم پشت وپناه ما شمائید . ارمنیان در زیرسـایهٔ سرکار آسوده‌اند . که چنین خاکی بسرما ریخته است ؟

سردار ـ یوسف را نشان دهان ـ این پسره ، بگو ببینم تویك‌کنیزی نذر دیدی ؟

یوسف ـ اگرزنی‌بغیراززن‌خودبرده‌ام‌مقصرومستحق هرجزائی‌که میفرمائید هستم اما زنیکه ازپنجره خودرا بیغل من انداخته پیش ازاینکه‌کنیزشما شود زن من‌بوده

است . من وزنم هردو رعیت شاهیم . شما از همه‌کس بهتر میدانیدکه بما اسیرمیتوان‌گفت یانه . راست است‌که ما ارمنیئیم اما آدمیئیم . همه‌کس میداندکه پادشاه که ولی‌نعمت ماست هرگزخود دست بجرم کمترین خدمش دراز نکرده‌است . چگونه میشود سردارکل حاکم‌ما این‌عنایت را در حق ما دریغ فرماید ؟ کسیکه بخدمت شما عرض کرده‌که‌آن زن اسیرگرجی است البته خلاف عرض کرده است . اگرسرکارشما میدانستیدکه‌این زن یکی‌از رعیتان شماست هرگزبکنیزی قبول نمیفرمودید .

خلیفه ازگستاخی یوسف ترسان باو برآشفت . اما سردار بجای اینکه از بی‌پروائی او برآشوبد چه هرگز چنان حرفهای بی‌پروا بگوشش‌نخورده بود اثرخوشنودی ازچهره‌اش نمایان شد ، بااینکه درچهرهٔ بدان نامبارکی اثر خوشنودی از قبیل کرامات است . پس دیده خیره بجوانمرد دوخت چنانکه‌گویا سبب احضار اورا فراموش کرده . اهانتهای اولین را بناگاه بدل بملایمت نمود واز

روی طی دعوا باو گفت بس است بس است ، برو زنت را بگیر وآه وفریاد را کوتاه‌کن . چون در حمامملو خدمت کرده‌ای درخدمت من بمان وخاصه همراه من باش . برو فراشباشی تکلیف را معین میکند . هممینکه رخت بتو پوشانید بیا بحضور. اینرا هم درخاطرداشته باش‌که‌التفات من دربارهٔ تو برفتار بعدازینت وابسته است . یوسف از این سخنان شادان ازدل و جان بحضور سردار دوید و در میان‌آن شادی بی‌آنکه بداند چه میگوید وچه میکند زمین خدمت بوسید .

همه حضار اظهارحیرت وتعجب‌نمودند. نسقچیباشی شانه برافراخت وخمیازه بزرگی‌کشید . خلیفه مثل‌اینکه باری‌گران ازدوشش بیفتد دست وپائی واکرد قطره‌های خوی جبینش خشکید ودماغش ترشد. همه‌کس سردار را درمردمی و نیکوکاری وداد بنوشیروان‌عادل معادل‌نمودند. دهانها از بارك الله بارك الله پر وآوازهٔ احسنت احسنت به بیرون پیچیده ودر همهٔ اردو این قضیه نقل مجلس شد .

من نمی توانم ادعا کرد که غرض اصلی سردار بدانجوان مرد چه بود اماآنان که سردار را خوب میشناختند یقین کردندکه این نیکوئی ونوشیروانی‌اواز راه درستی‌وخوبی نمیتوانست بود . مصراع : درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو .

گفتار وچهل‌یکم

درلشکرکشی ایرانیان برسر روس و نامردی نامردخان

چون سپهداران ایران ازیوسف ارمنی استحضاری تمام بحال ومحل‌روسیان حاصل‌کردند قرار بتاخت بردن بحمام لوداده سپاه را بحرکت امر فرمودند . در دم همه براه افتادند . توپخانه از میان کوه باحرکتی خسته‌وار و دشوار پیادگان بدلخواه خود راهسپار وسواران دسته‌دسته پراکنده و تارومار . از هرسوی هامون روانه گردیدند . پیش ازآنکه فراموش شود این راهم بگویم‌که من پیش از حرکت باارمنی ملاقات‌کردم دیدم که‌آن‌کوهستانی با

قلباق‌کذائی وکمرچین‌کوتاه گرجی وکفش پاشنه‌دار باقامهٔ دراز درکمر وتفنك چپ وراست انداخته بدوش نیست . قبای اطلس سرخ سجاف ترمه وزرین تکمه دربر ، شال اعلای‌کشمیری باجوزگره درکمر، کلاه بخارائی فرداعلی کج نهاده ، دو زلفکان دراز را بانهایت مشاطکی وسلیقه شانه زده وتاب داده و عروس‌آسا عطرسا ، از بس اندام نازنینش در لباسهای گوناگون نهفته بود تشخیص زن و مردیش دشوار مینمود . بیت

از صنع ماشطکان بینی اگر نکری

ترسای ذی ذکری درزی ذات‌حری

چون مرا بدید از آن استحاله و انتقال در شرم و حجاب‌پیش‌آمد وبهرزبان وبیان‌که میدانست ومیتوانست اظهار شکرانه وامتنان بجای‌آورد . گفت بجای اینکه خود را بسردارلین‌العریکه‌نمایم باخود مخمرکرده‌ام‌که‌از زن بلکه از جان درگذرم . بااو دست ازجان شسته سخن گفته‌ام . بااین تغییراوضاع هرگز ننك پیشخدمتی سردار را برخود هموار نمیتوانم کرد . اگر هرچه زودتر ترك

سعادت خدمت سردار نکنم نامردم . تا زنم را بجای امن بنهم این ننك را برخود مینهم . اما بعدازآن دیگرنه . درکوهستان گرجستان برهنه و بی‌خانمان گراز چراندن بهترکه در پرنیان وحریر زیردست و بیعار بودن اگرچه در دربار خسروپرویز ایران باشد. بااینکه اگردیگریرا محرم راز میساخت‌کمال سعادت من میبود چه درفرار او پای مؤاخذه را درمیان میدیدم اما ازامتحان خیال وهمت اونتوانستم‌گذشت . باری لشکر راه می‌پیمود . در پهلوی اشترك یوسف دستوری خواست تامریم را باخودآورد چه درآنحال مریم زن مردی بود متشخص ومورد نظرالتفات سردار ، سواره ومحترم و معتبر ومانند یکی از سران‌که در اردوی ایران اغلب درسر کارند. اردو در میان قمشلو و ابهران خیمه زد وقدغن شدکه بجز ناگزیریهای جنك آنچه هست تاوقت برگشتن درآنجا باشد وقرار براینکه سردار ونامردخان هریك با توابع خود و دو فوج توپچی بجنك پردازند. در دم‌آفتاب براه افتادیم . چون به‌بزنگاه

رسیدیم سردار از دیدن جنـك دلتنك ماند و مثل سایر ایرانیان‌که بتوپخانه اعتقاد ندارندگفت دلـم میخواهد با سوارهٔ خود پیش برانم . من نمیگویم‌که‌آرزوی رئیس ما هم‌کمتراز‌آرزوی سردار بود. منتهای شاه‌اندازی وغرابی را خرج میداد و می‌خواست بهرکس بنمایدکـه بمحض دیدار او دشمن ازمعرکه جنك فرارخواهدکرد . درآخر بخواهش نسقچیباشی قرار براین شدکه سردار باسواران گزیدهٔ خود بحماملو تازد واو بادمداران لشکر از دنبال در رسد . سردار بداعیهٔ اینـکه پیش ازآفتـاب بحماملو رسد وراهها را بردشمن تنك سازد از راه جدا شد تا از گدار رود پنیك بگذرد . مابایستی درسرآفتاب بحماملو برسیم که اگـر خدای نکرده سردار را وهنی عارض شود بآسانی او را دریابیم .

چون بکنار رود رسیدیم‌آفتاب تیغ‌کشید . در دور نسقچیباشی‌قریب پانصد سوار بودند وپیادگان بمیل‌خاطر ازعقب میآمدند . خواستیم ازگدار نگذریم ناگاه ازآن سوی رود آوازی و دو سه کلمه بزبانی غیرمانوس سخنی

شنیدیم که بآواز معروف تفنك تفسیر شد. این معنی مارا از حرکت بازداشت و موجب تلاش رئیس شد . با رنگی از رنك مرده پژمرده تر نزدیك من دوید . و باآوازی از آواز معتاد خود بلندتر گفت چه بایدکرد ؟کجا باید رفت ؟ حاجی تو بودی تفنك انداختی؟ من ازاو ترسناك تر گفتم نه من چکاردارم تفنك بیندازم ؟ بلکه چنانکه دراشترك ارمنیان غول دارند روسیان هم اینجادارند. یکدقیقهٔ دیگر آوازی غریب تر درآمد وتفنك دیگر خالی شد. درسایهٔ تیغ آفتاب دونفر سالدات روس درآن طرف رود دیدیم چون سر کرده ماخطر را بچشم یعنی دشمن را زوبرو دید چهره اش بشکفت . مردانه روی بلشکریان وپی درپی میگفت بروید بگیرید لخت کنید بکشید ، سرشانرا برای من بیاورید. پس سواری چند شمشیر بدست خودرا برود انداختند وآن دوسالدات خود را بتپه کشیده پشت بپشت برروی هجومیان چنان بی پرواگلوله باریدن گرفتندکه ما متحیر ماندیم . دوسوار مارا کشتند وباقی بهپیش سر کرده بازآمده کسی یارای خود-

کشی نکرد . نسقچیباشی بیهوده دشنامها و وعده وعیدها داد والتماسهاکردکه بروید سراین دونفررا بیاورید .کسی پیش رفتن نخواست . عاقبت خود بهادرانه فریاد برآورد کـه من میروم خود میآورم راه بدهید . کسی همراه من میآید یانه ؟ پس روی بمن‌کردکه حاجی‌مرك من بروسر این دوسالدات را بیاور هرچه دلت میخواهد میدهم . پس دست بشانهٔ من زد که برو برو خاطرم جمع است‌که این دوسر دردست تواست .

ما در ایـن گفتگوکه گلوله‌ای برکاب نسقچیباشی خورد . سخت ترسید وبناکرد بهرچه بدتر تفنك وباروت و روس فحش دادن . طبل بازگشت زده اسب تازان فریاد برآوردکه لعنت بپدر ومادرشان ! بکلهٔ پدرشان سك••• اینطورهم جنك میشود؟آدم را مثل‌گراز میکشند . عجب جانورند . هرکار میکنی فـرار نمیکنند . از جانور هـم بدترند . جانور اقلا شعور دارد . اینان شعور هم ندارند. خدایا توبهتر میدانی که اگر پای مرك در میان نمی‌بود ایرانیان عجب جنگاور بودند. باری چون قدری راه‌برفت

بازایستاد .گویا در پای هر خاربنی دو سالدات روس پشت بپشت نشسته بودندکه نمیدانست چه بکنند تااینکه ورود لشکرسردار دعوا را طی‌کرد. دیدیم سردار باجنك وگریز ازپیش دشمن برگشته است . معلوم شدکه حمله‌اش بجز بازگشت اثری نبخشیده بود . حال پر ملال لشکر سردار را بیـان‌کردن زحمت بیهوده است . بیچارگان گرفته و خسته ، خنـده برلبها و رنك برروها نمانده ولـی در دل خرسند بی‌آنکه یك نگاه بقفاکنند روبدیار خود نهادند. اما هرقدر دماغ سردار سوخته بود دماغ نسقچیباشی کوك بود . ازمباهات وافتخار هنر بروز داده از زخم برداشتن از تدبیرجنگی بکاربردن خود بی‌تاب نیزه بگرفت وچار نعل رو بآش‌پزخودکه سوار اسب‌آشپزخانه‌اش بود بتاخت وباگرمی غیرت نیزه را چنان برپشت بیچاره‌آشپز نواخت که‌کمرش سوراخ شد .

باری لشـکرکشی سردار که‌آنهمه امید افتخار و غنیمت اندوزی و پدر دشمن سوزی ازآن داشت ، بایـن طریق بپایان انجامید ونسقچیباشی شهرت واعتبارعظیمی

تابآخرعمراندوخت . وقتیکه‌کور وکچلان‌اوکه منهم‌جزو ایشان بودم اطراف اوراگرفته بودند واو خود فروشی می‌نمود قاصدی ازسردار رسیدکه حاجی را زود بفرست . با قاصد برفتم . چون چشمش برمن افتاد اولین سؤالش‌این که یوسف کو و زنش‌کجاست ؟ فی‌الفور دریافتم که یارو گریخته‌است . باکمال صاف وصادقی واظهار بی‌خبری‌گفتم چه میدانم من اصلا ازحرکت اوخبرندارم . پس‌چشمها را در کاسه بفرفره انداخت و دهان خود راکج و مج کنان و دندان خایان دشنامهای شدید وغلیظ دادن‌گرفت وقسم‌یاد کردکه دمار از روزگار یوسف وخاندان و خانمان وده و برك وآنچه‌که رابطه وپیوندی باو داشته باشد درآورد و روی بمن‌کردکه هنوز ازعدم معاونت تو باو خاطـرجمع نیستم و بدانکه اگرگوش زدم بشود دست تو در کار بوده صفحهٔ زمین را ازلوث وجود خبیثت پاك میگردانم . بعد ازآن شنیدم جمعی به‌قمشلو فرستاد تا پدرو مادر یوسف را باآنچه دارند بحضورآورند و خانمانشانرا غارت کنند وبسوزانند . اما یوسف از رندی همه را فهمیده و چنان

دست پیش را گرفته بودکه دست سردار بهیچ بند نشد ..
خود وزن وپدر ومادر وخویشان ودوستان واموالش بجز
کشتزار خود همه را برداشته بخـاك روس‌گذشته بودند و
دولت روس وسایرملت عیسوی آنانرا بجان ودل پذیرفته ،
آنقدر ملك ومال که تلافی مافات بشود بایشان داده بودند.

گفتار چهل و دوم

رفتن حاجی بابا باردوی شاهی و اثبات دروغگوئی خود

از تهدیدات سردار سراپایم لرزیدن گرفت وچون رفتار زبردستان ایرانرا با زیردستان میدانستم قضیه را به‌نسقچیباشی گشودم. آتش گرفت. اگراندکی دامن میزدم درمیان ایشان نزاع بزرگی برپامیشد اماچون ضرردسردار یقینی، وباری نسقچیباشی مشکوك بود مناسب آن دیدم که مسئله را کوتاه گرفته اذن برگشت بطهران گیرم. از کثرت مدح وستایشم درنزد نسقچی‌باشی که مثل توکسی با زیردستان‌خود خوشرفتار نیست بمقصدخود واصل‌گردیدم.

اذن رجوع ودستورالعمل آن را داد کـه درباب سفرجنك بصدر اعظم چگویم و شرح حال مردانگی او را چگونه بنمایم :

گفت حاجی‌توخودآنجابودی وقضیه را بچشم خود دیدی مثل من نقل میتوانی کـرد در واقع ما نمی‌توانیم گفت غالب‌آمدیم . اما مغلوب هم نشدیم . سردار مثل‌خر واقعی بجای‌آنکه منتظرتوپ وتوپخانه‌شود وباپیاده جنك کند با سوارها بشهر مستحکم حمله بـرد . عجب اینکه مستحفظین درها رابسته ازبرج وباروگلوله بارانش‌کردند. کاری ازپیش‌نبرد شرمنده واپس برگشت . باوجود اینهمه کسیکه بادشمن دست وگریبان شد و زخم برداشت ، من بودم . اگر رودخانه حایل نمی‌بود یك روس زنده نمی‌گذاشتم تا بمملکت خود خبربرد . اینها همه را میگوئی وآنچه مناسب میدانی ازشاخ وبرك می‌افزائی . پس یك دستمال‌کاغذ از برای صدراعظم وسایر بزرگان وعریضه‌ای بشاه داده مرخصم نمود .

تابستان‌گذشته و وقت رجعت بطهران رسیده اماباز

شاه درسلطانیه بود . باچندتن ازقاصدان ولایات دیگر وقت صبح کاغذهای خود را بحضور صدر اعظم بردم . او بعد از مطالعه مرا خواسته بآواز بلندگفت خوش‌آمدی توهم درحمام‌لو بودی ؟

حاجی ـ بلی ، بلی‌آقا .

صدراعظم ـ روس منحوس باقزلباش جرأت مقابله و مقاتله‌که نکرد .

حاجی ـ خیر، خیرآقا.

صدراعظم ـ معلوم میشودکه خان شما زخمدارشده است . او از فدویان شاه و جانسپاران دولت است . خدا رحم کرده است . الحمد لله ضرری چندان بوجودش نرسیده

حاجی خیر، خیرآقا.

صدر اعظم ـ در کنار آب پنیك جنك پر زوری کرده‌اید ؟

حاجی بلی ، بلی‌آقا .

بهمه سؤالها جواب بلی ، بلی یاخیرگفتم و خوشم

می‌آمد که مرا بچشم آدمی از جنك برگشته می‌دیدند .
وزیر یکی‌ازمیرزایان خود را طلبیدکه پیش‌بیا وفتحنامه بنویس‌که بهرجا وبخصوص بخراسان فرستاده شود تافتنه‌خانان عاصی فرونشیند وقدر پادشاه مظفر ومنصور معلوم نزدیك ودورگردد . در حقیقت مارا این فتح لازم بود اما ملتفت باش‌که این فتح خیلی عمده وخونین است .

میرزا روی بمن‌کردکه خوب عدد دشمن چه قدر بود ؟

من ـ (متردد چه بگویم‌که موافق طبع بشود)گفتم بسیار بسیار .

وزیر (آهسته دربینی) ـ بنویس پنجاه هزار .

میرزا ـ چه‌قدرشان‌کشته شد ؟

وزیر ـ بنویس ده پانزده هزارشان و ملتفت باش که فتحنامه براه دور میرود . شأن پادشاه اجل از آن است‌که بخون پنج‌شش بلکه ده هزار دشمن دست بیالاید. پادشاه ما کجاش از رستم وافراسیاب‌کمتراست . خیرخیر تا پادشاه خونخوار و خونریز و دشمن کش قلم نرود ،

رعایای دوردست ازاوحساب نمی‌برند . میرزا نوشتی یانه؟

میرزا ـ بلی سرکار وزیر . پس فتحنامه رابخواند بدینمضمون :

الملك‌لله حکم همایون ـ آنکه حکام دور ونزدیك وتبعه ترك وتازیك ذات‌اقدس ملوکانه ما بدانند که درین اوقات روس منحوس خورشید کـلاه معکوس چون ادبار طالـع ناسازگار و برگشـتگی بخت نامیمون بی هنجار بمخاصمت ذات اقدس همایون ماکه سایهٔ‌آفریدگار ومایه رحمت پروردگاریم ، برانگیخت سپاهی‌گمراه شقاوت‌پناه با چنـد عراده توپ بـلا اراده از راه رود ارس بصفحـات آذربایجان ازبلاد مینو نژاد ایران حرکت داد . ازآنجا که همواره تأییدات الهی وفیوضات وتفضلات نامتناهی در خاطر دریـا مآثر مامکنون ومکمون است امرو مقـرر فرمودیم تا مقرب الخاقان معتمد السلطان نامرد خان با سپاهی شیرافکن وکتیبه نشکرشکن بمدافعه ومقابله‌آن گروه شقاوت انبوه نامزدگردیده بیمن بخت‌بلند وکوکب ارجمند فیروزی موکب حضرت شهریاری ماکـه همه جا

فتح وظفر همعنان دارد ونصرت و شوکت همدست ، نامرد خان مومی الیه دریك حمله چون مردان شیرشکار وشیران دلیر در میدان کارزار آن فرقه نابکار را تارو مار نموده مانندطومار بهم پیچیده ودریك حمله مردانه پانزده‌هزار وپانصدو شصت نفرازآن نابکاران را برخاك هلاك افکنده وآنان را شکست داده پست نمود و بقیة السیف ایشانرا تعاقب‌کرده . بلی‌گور وگوزن را همینکه اجل‌نزدیك‌شود و مرك بسر رسد خود را هموزن شیر ژیان خواهد و هم سنك پلنك بیند . لهذا برحسب این فرمان جهان مطاع همایون بعموم ممالك فسیح المسالك ملوکانه خود امر و مقرر میداریم که باسم چریك لشکر بسیاری از دور و نزدیك باسیورسات بسیار و سایر لوازم سفر وجنك گرد آورده وبطرف رود ارس سوق واعزام دارند تا اینکه بکلی ریشهٔ این قوم مستحق‌اللوم بخت برگشته را باتیشهٔ قهر و تیرانتقام ازبیخ وبن برآورده عالمی ازلوث وکثافت روس منحوس پاك وپاکیزه‌گشته قاطبه رعایا وبرایا درکنف امن وامان وکهف راحت وآسایش در سایهٔ جهان وایهٔ حضرت

ملکداری ما بیارامند . المقرر آنکه مضمون حکم مطاع وفرمان واجب الاتباع را مستوفیان عظام ثبت دارند و در عهده شناسند .

وزیر ـ بارك الله ! خوب نوشته‌ای . اگرچه قضیه چندان واقعیت‌ندارد، بیمن همت پادشاه انشاء الله واقعیت بهم میرساند . فال نیك بزنیم تا انشای تو بهدر نرود . حقیقت وقتی‌خوب است‌که بامیل شخص‌مطابق‌باشد وگرنه چه فایده از آن.

میرزا سراز زانوبرداشت‌که‌برای همین شیخ‌سعدی فرموده است دروغ مصلحت‌آمیز به‌از راست فتنه انگیز است .

پس وزیر کفش خواست و سوار شده برای مژدهٔ فتح بحضور شاه رفت . من هم بهمراه نوکران میرفتم . روی بمن نمود که تو برگرد برو استراحت کن آمدنت لازم نیست .

گفتار چهل و سوم

در وقوع واقعهٔ هولناك که حاجی‌را سخت اندوهناك ساخت

چند روز بعد از آن اردو از سلطانیه بطهران بر-گشتنی شد . من باز در سرکار خود مأمور بنظـم و نسق راهگذر شاه ناگاه قاصدی خبر آوردکه بازیگران پیش‌از ورود شاه درقصرسلیمانیه حاضرشوند . این قصرچنـانکه گفتم د ـ نه فرسنگی طهران درکنار رودکرج واقعست .

ازین خبر یاد فراموش شده زینبم نو شد فیل‌بیاد هندوستان افتاد . از اول آشنائی تاآنگاه یعنی از هفتماه همه بامردم دلسنك و بیمروت و فراموش‌ساز مهربانی و

مودت بسر میبردم اما از یادآن کارهولناك وهراس آمیز که سبب آن خودم بودم دود از نهادم برمی‌آمد و با خود می‌گفتم اگر ترسم را واقعیتی است موعد ظهور آن شده‌است درسلیمانیه بوی آن بلند میشود .

در روز ورود بقصر برسر دسته متوجه بودم که هرچیزی بجای خود باشد . در وصول بدیوار حرمسرا صدای آلات و ادوات موسیقی شنیده میشد . اگربا زینب از دورگفتار ودیداری ممکن میشد چهاکه نمیدادم وچها که نمیکردم . جویائی حالش ازکسی موافق مصلحت نبود چه خوف عروض شبهه داشت و رفتن هرسه بآنجاکه می‌بایست . درحقیقت اگر درین باب سعی‌هم میکردم بجائی نمیرسید چه بسی نگذشت‌که صدای توپ سلام ازپشت شتران زنبورکخانه بلند وآمدن شاه معلوم شد .

پادشاه بعداز قلیان وروانه‌کردن همراهان داخل اندرون ومقارن دخول اوآوازهٔ زنان وصدای ساز و تنبك بآسمان بلند شد . من اگرچه سراپاگوش بودم اما صدای زینب را نمی‌شنودم سعیم بیهوده بود ازین سبب درمیان

بیم وامید معلق ماندم . پس فی‌الفورخواجه سرائی‌بیرون آمدکه‌میرزااحمق حکیم باشی‌را حاضرکنید. قیاسات‌عقل در مواردی که مارا بدان علاقه و مدخل کلی است مانند وحی والهام نبوت وقوع می‌یابد . ازین‌خبرلرزه براندامم افتـاد و غرق عرق سرد با خود گفتم ایـوای کار زینب تمام شد .

میرزااحمق زود باندرون رفت وزود بیرون‌آمد و درآنحال مرا دم در بدیـد بکناری کشید وگفت حاجی ! شاه‌آتش‌گرفته است . درخاطرداری‌که من در عید نوروز کنیزی بشاه پیشکش کردم ؟ با بازیگران بدینجا نیامده است وخود را بناخوشی زده است . شاه مرا برای تحقیق خواسته بود چنانکه گـویا من للهٔ‌آن تخم جن بوده‌ام . قسم خوردکه اگر دراركِ اورا صحیح و تندرست و قشنگ نه‌بینم ریشت را از بیخ میکنم . خدا لعنت‌کند ساعتی را که این دخترکنیز من شد و لعنت برآن روزکه من شاه را بخانهٔ خود مهمان خواستم . این بگفت وزود جداشد تابطهران رود . من خود را بچـادر رسانیده در سر بخت

وارون دخترك باندیشه خیلی کوشیدم که ناخوش بودنش را باور کنم اما نشد. تسلیت بدین یافتم که اگر درواقع ترسم بجاست شاید دل حکیم بحالم بسوزد و بروز کار ندهد یا کاری کند که شاه نفهمد دیدم نمیشود. عاقبت بتکرار این اشعار دلخوش شدم:

نه درجهان گل روئی وسبزه زنخی است
درختها همه سبز است وبوستان گلزار
چه لازم است یکی شادمان ومن غمگین
یکی بخواب ومن اندرخیال او بیدار؟
خنك کسیکه بشب درکنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصال است وبامداد کنار

آری باین اشعار خواندنها و حکمت راندنها می‌خواستم کار را سرسری گیرم وبعادت مسلمانان زن را جزو آدم نشمارم اما بهردندهایکه غلطیدم و واغلطیدم وبهرجا که خیالم رفت وباز آمد یاد زینب و نعش پاره پاره‌اش در پیش چشمم مجسم شده خیالم را ازهمه جا بازمیداشت. خلاصه روز نافیروز ورود شاه در رسید بااحتشام تمام از

میان تماشائیان وپیش بازآمدگان داخل طهران شد . هم واحدم اینکه حکیم‌را ببینم وازحال زینب اطلاعی گرفته ازشك وشبهه درآیم .

بخت بد من در همانشب ورودآرزویم بجاآمد اما بنوعیکه مسلمان نشنودکافر نه‌بیند . به‌یك نسقچی درکار فرمان دادن بودم ناگاه حکیم ازخلوت شاهی بیرون‌آمد یکدست به‌پرشال یکدست بردل ، قوزش از سایر اوقات برآمده‌تر، دیده‌اش برزمین دوخته . برسرراهش‌ایستاده سلام دادم سر بالا کرد وگفت حاجی خوب شد ، ترا در آسمان میجستم در زمین یافتم ، بیا اینجا . بگوشه‌ای رفتیم .

حکیم ـ هیچ خبرداری‌که این‌کنیزك‌کرد خاك عالم برسرمن‌ریخت ؟ والله باللهکه شاه دیوانه شده‌است میگوید هرمردی که در حرمسرا وغیره است از وزیر گرفته تا خواجه‌سرا همه را قتل میکنم وبه‌پیغمبرقسم‌خوردکه‌اگر مقصررا نجویم ازهمه پیشتر سرمرا ببرد .

حاجی ـ چه مقصر؟ مگرچه شده‌است ؟

حکیم ـ این شده‌است که زینب آبستن است .

حاجی ـ هـا فهمیدم . آنکه تـو اینقدر خاطرش میخواستی .

حکیم ـ ترسناك مانندکسیکه ازخـود شبهه اناك باشد ـ من ! استغفرالله ، حاجی‌ترا بخدا این‌حرفهارا مزن برای اینکه اگرچنین شبهه درحق من بشود پادشاه در دم قول‌خود را بفعل میآورد . خوب توکی‌شنیدی من‌خاطرش را میخواستم ؟

حاجی ـ آنروزها در حق شما چیزهـا میگفتند و همه‌کس تعجب میکردکه چگونه‌آدمی مثـل شما لقمان عصر وجالینوس دهـربچنان متاع غروری و شیطان زادهٔ حسابی‌دل در دهدکه بجزعین بدبختی‌نیست و نه‌تنهاخرابی خانمان مثل‌ترا بلکه خرابی مملکتی راکافی‌است .

حکیم سری جنبانید ودستی بردل‌زدکه راست می‌گوئی حاجی چه دیوانگی غریبی‌که مفتون چشم سیاهش شدم . درواقع‌آنها چشم‌نبود دام بلا بود . شیطان خود در آنها آشیان داشت . نگاه او نگاه خود شیطان بود کـه

بجزای او قرمساق ابدی شدم . اما بعد از همه حالا چـه بایدکرد ؟

حاجی ـ چه‌بگویم ؟ چیزی بعقلم نمیرسد. پادشاه چه میتواند باوبکند ؟

حکیم ـ هرچه‌میخواهد بکند بجهنم برود پهلوی دست پدرش‌من دردخودم‌را دارم .آنگاه بادل‌نرم روی‌بمن کردکه حاجی‌میدانی‌چطورهمیشه‌ترادوست میدارم‌وقتیکه دربیرون مانده بودی در خانه‌ام جادادم‌رتبه‌ات‌دادم . مگر بواسطهٔ من بدین منصب نرسیده‌ای ؟ اگـر اعتقاد داری باینکه در دنیا چیزی به ازحق‌گزاری ونمك شناسی‌نیست اینك وقت‌آنست که باعتقاد خود عمل‌کنی . پس قدری با ریش خود بازی‌کرده‌گفت یافتی‌چه‌گفتم ؟

حاجی ـ نه‌خیردرست نفهمیدم .

حکیم ـ خوب مختصراینکه بیا بگو این دختر از من حامله است . فایده واعتبار اینحرف بمن خیلی‌است و بتـو چندان ضرری ندارد . در جوانمردی چه عیب دارد بگویند فلان زن ازفلان جوان حامله است ؟

حاجی راستی‌راست میگوئی ؟ جان عزیزتر است یا اعتبار آنهم برای شما ؟ مگر دیوانه‌ای حکیم‌باشی مرا چه پنداشته‌ای ؟ چرا خودرا بکشتن بدهم ؟ جانم را فدای سر تو بکنم بعشق چه بیادکه؟ آنچه ازمن برمیآید اینست که اگر ازمن بپرسند میگویم از حکیمباشی نیست . حکیم باشی خیلی ازخانم میترسید اما اینکه تقصیررا بگردن خود گیرم هرگز نمیشود ، نه آن جوانمردی و نه این جوانمرگی .

درین اثناء خواجه سرائی نزد من آمد که بخواجه باشی امر داده‌اند که تانصف شب نخوابد تا وقتیکه وکیل میرغضب‌باشی یعنی تو باپنج نفرجلاد در زیر برج پشت حرم بیائی و تابوتی با خود بیاوری که جنازه‌ایست باید بقبرستان ببری . بجز بچشم‌چیزی‌نتوانستم‌گفت . ازیمن طالع زود برفت . احمق نیز رفته بود . تاریکی شب هم بفریادم رسید وگرنه باختن رنك ودست پاچگی وتلاش بخطرم میانداخت . عرق سردی ازسراپایم جاری شد وکم مانده بودکه در دم حرمسرا غش‌کنم . با خودگفتم سبب

قتلش شدنم‌کم نبودکه باید قاتلش هم بشوم ؟ قبر بچه‌امرا بدست خود بکنم‌خون مادرش را بریزم ! یارب بچه‌عذابی معذب شده‌ام . ای طالع نحس و اختر زشت ! این خط به‌جبین من‌که بنوشت ؟ ازین‌حال پرملال‌کوخلاص ومجال بجای‌این‌کار بهتر اینکه دشنهٔ آبدار برسینهٔ خود فروکنم اما نه ، معلوم است تقدیر چنین بوده است . با سرنوشت چه چاره . ای قضای بی‌تغییر ، ای‌تقدیر بی‌تدبیرکوشش من بیفایده است . خطائی‌که‌آغازیده‌ام باید بینجامم . تف برتو ایدنیا اگرهرکس پرده ازکارخود برمیداشت وچنان که هست‌مینمودآنوقت معلوم میشدکه دنیاچیست واهلش که . بااین اعتقاد باحالتی‌که‌گفتی‌کوه دماوند را برپشتم‌بار کرده‌اند باپنج‌نفرکه بایستی شریك‌آن مصیبت خون‌آلود شوند ننك خود را بکمال رساندم . آنان را پروائی نبود چه مرده بردن و زنده‌کشتن درنزد ایشان تازگی‌نداشت .

شب تار ومناسب این‌کار دهشت‌آثار برخلاف سایر آن اوقات افق درمیان ابـرهای خونین رنك فرو مانده ،

هرچه‌ازشب زیاده‌ترمیگذشت ابرها انبوه‌تر و تارتر و از نوك کوه البرز صدای رعد شنیده و روشنائی برق دیده میشد . ماه هاله‌دارگاه ازمیان ابری تنك سر برمیکرد و عالم را منور میکردگاه یکبار می‌نهفت وعالم را بظلمت می‌نهفت . من در گوشه اطاق جلادی حرمسرا نشستم تا صدای شب خوانان گلدستها که بآواز غراب‌البین رحمت میخواند و آواز پاسبانان پشت بامهای بازار که بزوزه شغال و کفتار می‌ماند خبر شوم نیمشب یعنی آواز پیش آهنك قافلهٔ مرك بیچاره زینب بلند شد . لرزه سراپایم را فروگرفت . بیش ازآن ماندن‌نتوانستم . ازجان نومید روان شدم و درجای موعود رفقای خود را پیش از خود درکنار تابوتی‌که بایستی نعش زینب را درآن نهاد نشسته دیدم . تنها سخنی که توانستم گفت پرسیدم شد ، گفتند هنوز نشد . همه ساکت وصامت ماندیم . مرا گمان‌که‌آن تماشا بی‌من تمام شده‌است وبجز بردن نعش چیزی‌نخواهم دید اما نه هنوز کار ناتمام بود و مرا قدرت پای وا پس کشیدن نه .

درگوشهٔ حرمسرای شاهی برجیست هشت پنج چند گز ازعمارت بلندتر ازهمه جای طهران نمایان . دربالای آن اطاقیست تفرجگاه شاه ، اطراف آن برج زمین خالی است که اکثر درهای حرم بدانجا گشوده میشود و بامی بدانجا مشرف است هرگز فراموشم نمیشود همه چشم بدان بام دوختیم . دربالای بام بروشنائی مهتاب گاه گاهی سیاهی دو مرد ویکزن می‌دیدیم . مردان معلوم بودکه زن را بزور می‌کشیدند . زن بالتماس والتجا بزانو افتاده باوضع جان کندنی که بدتر از آن نمیشود دست وپا میزد . چون بلب بام رسیدند آواز زن بلند شد اما از اثر بادیکه از طرف عمارت میوزید چنان درهم وبرهم وبنوعی وحشت انگیز که بقهقههٔ خندهٔ دیوانگان مینمود.

اما باخاموشی تمام نگران وبگشودن دهان هراسان حتی آن پنج نامرد که بامن بودند متأثر می‌نمودند . من مانند پارچهٔ چوبی برجای خشك ، اگر ازحالم بپرسی ازخود بیخبر درواقع مرده بودم اما بچشم سرآنچه می‌گذشت میدیدم . درآخر بیکبار آوازی سخت وهول افزا

وجانگزا درنهایت شدت برخاست وباصدای خرخره‌کشان فرونشست و از انداختن نعش از بام دانستیم‌که کار ازکار گذشت . من از اندیشه بخود باز آمدم سرم از خیـالات درهم وبرهـم پر، واقعه را میدیدم وباور نمیکردم . روی بجانبی که نعش خفه شده یعنی بجائی‌که زینب خود بـا طفل من درشکم افتاده بود دویدم . هنوز نفسش باقی‌ولی درکشاکش مرك بود وبااینکه ازدهانش خون مانندفواره فرومیریخت لبانش بهم‌میخورد چنانکه‌گفتی‌حرف میزند. درآن حالت از غرغرهایش چیزی مفهومم نشد مگرآن که‌آوازش بآواز فرزندم ، فرزندم‌گفتن می‌ماند اما شاید این خیال من بود . باکمـال نومیدی برروی نعش متحیر اندیشهٔ خویش از یادم برفت وچنان بیخود شدم‌که اگـر همراهانم اندکی‌ازحالم باخبرمی‌بودند ادراك مافی‌الضمیرم می‌نمودند ومرا ازپنجهٔ مرك بهیچ روی خلاصی‌نمی‌بود . عالم بیخودی را بجائی رساندم‌که دستمال خود را از جیب درآورده بخونش‌آلودم وبیغل نهفتم‌که لااقل تاآخر عمر یادگارم‌باشد. باری‌ازصدای‌وحشت‌افزای‌یکی‌ازجلادان‌که‌از

بالای بام مانند زبـانهٔ دوزخ فریاد برآوردکه مرد یا نه بخودآمدم . یکی ازپنج‌تن نابکارگفت‌آری مثل سك‌گفت پس ببرید . نابکاری دیگر آهسته گفت بجهنم باتو . پس نعش‌را بردوش‌گرفتند و دربیرون شهر بقبرستانی‌که‌قبرش را درآنجاآماده‌کرده بودند بردند . من با فکرهای تیره وتار بناخواه وکـراهت همراهی نمودم . چون بقبرستان رسیدیم بیخود برروی مزاری در نزدیکی نشستم وآنچه میگذشت بزور میفهمیدم وبانظری بی‌معنی ملتفت‌آداب نسقچیان بودم . نعش را نهفتند وقبر را ازخاك انباشتند. دوسنك برسروپای قبرنهادند . پس نزد من‌آمدندکه تمام شد . گفتم شما بروید بخانه من می‌آیم . مرا در قبرستان گذاشته خود برفتند .

هنوز تاریکی شب بجا ورعد وبرق ازکوههای دور هویدا بود . بجزآواز شغالان که گاهی همه باهم وگاهی جدا جدا دراطراف قبرستان مانند مرده‌کشان زوزه‌کشان میگردیدندآوازی شنیده نمیشد . هرچه بیشتر درآنجـا نشستم دلم ازشغل خود بیشتر وازده گردید وبیشتر بخیال

ترك آن کار بدفرجام افتادم . از زندگی سیر هرچه زودتر دلم میخواست ترك دنیا ومافیهاکنم . تنها خواهشم اینکه لباس درویشان پوشم وباقی عمردرگوشهٔ عزلت وخلوت با توبه وانابه دور ازمردم بسربرم. ازهمه‌گذشته خیال اینکه مبادا رفتـار وگفتار من نسبت بحالت مرده رفقا را شـك زده ساخته باشد مرا باین اندیشه استوارساخت . خلاصه در دم آفتاب از خطر ملحوظ و بآرزوی دوری از جانی بـدان شومی و مکروهی عزمم برآن جزم شدکه بکناره گرد روم وازآنجا بااولین‌کاروان خود را باصفهان رسانم . باخودگفتم میروم و درپهلوی پدر ومادر می‌نشینم وبه‌بینم چه شده‌اند . شاید پیش ازمرك پدر برسم و مورد دعـای خیر اوشوم . شاید در پیری چشمش بدیدار پسر گم‌کرده روشن شود. بااین بار شآمت بجای خود برگشتن‌نمیتوانم. گناهکاری بس است دیگروقت توبه است باری این قضیهٔ هایله‌چنان‌تأثیری در ذهنم‌کردکه‌اگرآن‌تأثیر برجا میماند هرآینه یکی از اولیاء وارباب‌کرامات میشدم .

گفتار چهل و چهارم

در ملاقات حاجی بابا با یکی از دوستان قدیم خود و نصیحت دادن و از خطر رهاندن حاجی بابا را

دستمالی که هنوز ازخون زینب تربود ازبغل بدر آوردم وبرروی قبرگسترده نمازیکه مدتها نکرده بودم کردم . ازین روی دلم اندکی تسلی یافت وبتـرك طهران مصمم ازسرقبر روباصفهان نهادم . چون بکناره گرد رسیدم اثرکاروان نبود اما درمن قدرت پیش رفتن بود . عزم آن کردم که تابحوض سلطان رفته شب را درآنجا مانـم . در نزدیکی کاروانسرای حوض سلطان در صحرا مردی دیدم

باوضعی غریب بچیزی درزمین خطاب کنان، گفتی مسخرگی و بازی میکرد . چون نزدیك وی رسیدم دیـدم کلاهش مخاطب اوست . نزدیکتر رفتم آشنا بنظرم آمد .گفتم این نمی‌تواند بود مگر یکـی از درویشان رفیق مشهد . در واقع رفیق نقالم بود . حکایتی تازه ساخته برای زیر چاقی بکلاه خود نقل میکرد . بمحض دیدن مرا بشناخت وبا شادی تمام بعزم مصافحه پیش دویدکه حاجی جمال دیدم. اینهمه سال درکجا بودی ؟ جایت درحلقهٔ رندان خالـی . پس ازمدتی دراز از این‌قبیل‌تعارفات بسرگفتگو آمدیم . اوسرگذشت خود را ازایام جدائی تاآنگاه‌که عبارت بود از سفرهای دور و دراز بازحمت و تدابیـر متعدده برای اندوختن نان ، نقل‌کرد ومعلوم شدکـه پیاده از استانبول میآید وخیال داشت‌که بهمان پا باصفهان وازآنجا بدهلی هندوستان برود. اگرچه باآنحال پرملال دماغ‌گفتگوی چندان نداشتم ولی باصرار وابرام وی تاب نیاورده شرح حال خود را از وقتیکه بادرویش صفر از مشهد بیـرون آمدیم تا بدانگاه بیان‌کردم .

تماشا داشت که هرچه درایام سرگذشت من عزت و احترام من بیشترمیشد عزت واحترام اونیز درظاهر بمن بیشتر میشد . چون بدانجا رسیدم که وکیـل نسقچیباشی شدم ازکثرت تجربه‌ایکه درچگونگی حرکت باین‌طایفه داشت کم ماندکه بمن سجده برد اما همینکه دنبالهٔکار را دیدکـه من بجهت خـاطر زنی ترك پیشرفت کار نموده‌ام بیکبارترك عزت وحرمتم‌کرد وبآواز بلندگفت رفیق ،قابل تشریفی‌که دست قدر بر بالایت دوخته بوده است نبوده‌ای.

بیت

سالهابایدکه تایك مشت پشم ازپشت میش
زاهدی را خرقه گردد یاحماری را رسن

خوب ، پادشاه خواست از بیرحمی‌کنیزی راکه در تقصیر او تـرا مدخلی بوده است بکشد بتو چه ، بگذار بکشد . تو چرا باید از راهیکه دولت برویت گشوده برگردی و باز راه دریوزه و سرگردانی ، کـه برآه من هم نمیارزد ، پیش‌گیری . پس اندکی توقف نموده گفت‌آری راه طلب سعادت مردم‌مختلف است یکی شاه راه میگیرد

یکی کوره یکی ازراه نومیرود دیگری هرچه بادابادگویان پیش‌میرود. اما من تاحال کسی‌را بجز تو ندیده‌ام‌که ازهمهٔ راههای ترقیات‌که درپیش اوگشوده برگردد وبا میل خود چنان راه راگم کندکه دیگر روی بازگشت بدان نداشته باشد . آخر الامر برای تسلیت من این بیت فردوسی را خواند :

چنین است رسم سرای درشت

گهی‌پشت‌زین وگهی‌زین به‌پشت

ما درین‌گفتگوکه‌کاروان اصفهان بدانجا رسیده بار انداخت .

درویش از روی خنده روئی و خوش صحبتی گفت رفیق ! گذشته‌گذشته است بنقد اندوه‌گذشته را فراموش کن. بااینکه دربیابان‌بی‌آب وعلفیم شبی‌خوش‌میگذرانیم. بگذار مسافران وچارواداران جمع‌شوند بعدازشام‌حکایتی تازه نقل میکنم‌که در استانبول واقع شده است والبته تا حال بایران نیامده است . ازاین‌گفتار بسیارخوشنود شدم چراکه بسیار دلم رفع ملال میخواست . بهرچه بود وبهر-

طور بود با هـم بکاروانسرا رفتیم . رهروان هریك بکاری مشغول بودند یکی بارفرود می‌آورد یکی حجرهٔ خود را میرفت یکـی چای می‌پخت یکـی قلیان چاق میکرد . درویش وانگهی نقال مرایشان را نعمتی بـود . بعـد از خستگی و کوفتگی آن صحرای نمکزار برروی مهتـابی کاروانسرا جمع‌شدند و درویش حکایت معهود را نقل‌کرد. خیلی میخواستم‌گوش دهم اما چنان حواسم پریشان بود که بی‌اختیار درمیان قصه ذهنم بجای دیگرمیرفت ورشتهٔ سخن را گم میکردم بلکه نمیدانستم چه میگوید باخود میگفتم : بیت

من از وجود برنجم‌مرا چه غم بودی
اگـر وجود پریشـان من عـدم بودی

همه عذاب وجود است هرچه می‌بینم
اگـر وجود نه بودی عذاب‌کـم بودی

بلی وجودکه در رنج و بیم و ترس بود
اگـر نبودی خود غـایت کـرم بودی

اما میدیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند چه

در عین اندیشه من بیکبار صدای خنده وکف زدن بلند میشد ومن ازجا برمی‌جستم . قرار براین دادم‌که دروقت دیگر آن حکایت را ازو بشنوم وبنقد فارغ البال بخیال خود پردازم چقدر حسرت سبکروحی رفقا را میبردم که پی‌درپی‌صحن‌کاروانسرا را ازخندهٔ شادی پرصدامیکردند. باخود میگفتم‌کی میشودکه من نیزمانند اینان بادلی‌بیغم و جانی‌خرم از زندگی برخورم . اما غم نیز مانند سایر تأثیرات نفسانی‌نوبت خویش دارد وبهمان‌گونه‌که‌آب‌تند ازبالای سنك ریزان‌آهسته‌آهسته جوی زمزد میشود غم واندوه نیزباید بتدریج بکاهد تاخیال معتدل‌گردد وکم‌کم جزو هوای دنیا شود .

در انجام قصهٔ درویش روز نیز انجامید . سقف پیروزه‌گون‌آسمان از ستارگان روشن تابنـاك شده بود و باران شب دوشین‌بآن‌آب وتابی تازه داده . ماه در کارآن که بروشنان فلك رونقی‌افزاید ناگاه سواری مسلح‌بدهلیز کاروانسرا درآمد . چاروا داران بسرپرستی چارپایان و خدمتگاران بسرپرستی خواجگان قلیانها در دست بر-

روی مهتابی بمباحثه‌کم وکیف قصه مشغول بودند . من‌از رنج راه خردوخمیردرخیال آن بودم‌که سر برسنك بروی خاك بخوابم چون چشمم بسوار افتاد خیـالم دیگر شد و لرزه براندامم افتاد . دیدم یکی از نسقچیانی است‌که در شهادت زینب بیچاره بامن بود .

پرسیدکه این‌کاروان از طهران می‌آید یا بطهران میرود وآدمی بافلان وفلان نشان دراین‌میان هست یانه؟ من دیدم‌که خودمم . رفیقم درویش فی‌الفور استنباط‌کرد کـه چه خبـر است و عاقلانه بچارهٔ کارکوشان وبا دهان همهٔ همراهان بجواب شـتابان‌گفت همه بطهران میروند مگرمن ویك نفرکه ازاستانبول می‌آئیم . مردی چنانکه میگوئی دیدیم اندوهنـاك ، دردمند، روی ببیابان نهاده میرفت . پاره چیزهای دیگر مطابق علامات و نشـانهٔ من بیفزود تا سوار را شکی نماندکه جویندهٔ او بوده است . چارنعل بجائیکه درویش سراغ داد بشتافت ومعلوم است که درویش راه خلافی‌نشان داده بود . چون نسقچی‌برفت درویش مرا بکناری‌کشید وگفت اگرمیخواهی ازشر این

جانور درامان باشی باید همین حالا رفت ، برای آنکه او میرود ومیگردد وخسته میشود چون چیزی نمی‌یابد باز بدینجا برمیگردد آنگاه کیست که ضامن ننمودن تو شود ؟ گفتم من هرچه باید بکنم میکنم مگر نمودن خود. البته اورا بگرفتن من‌فرستاده‌اند. ازچنان خبیث چشم‌مرحمت نباید داشت وانگهی نقدی هم ندارم‌که باو دهم چه زبان بند او نقداست . پس‌کجا بروم . درویش‌قدری فکر کرده گفت بقم . پیش ازصبح بآنجا میرسی وبی‌فوت وقت یك سر بصحن حضرت معصومه به بست میروی آنوقت از شر شاه هم‌درپناهی وگرنه اگردربیرون دیوارقم هم‌بگیرندت امیدخلاصی‌نداری .کتهایت را می‌بندند وخداحافظ .گفتم خوب دربست ازکجاگذران‌کنم .گفت‌آن بامن . من ازعقب می‌آیم وچون اکثرمکان‌آنجا را میشناسم کاری میکنم‌که بوجودت بد نگذرد . مترس من یکدفعه به بست رفته‌ام برای اینکه بجهة یکی از زنان شاه زهر تحصیل کردم رقیبش‌را بکشت . مراگرفتن خواستند اما پنج دقیقه‌پیش ازآنکه‌فراش بمن‌رسد من‌خودرا بشاه عبدالعظیم‌رساندم.

درعمرم هرگز چنان نگذراندم که در آنجا. چراکه زواران متوجه من میشدند . زنانیکه یا برای زیارت و یا برای عیش‌وعشرت بدانجا می‌آمدندهریك بواسطه‌ای دستگیریم میکردند. یك ترس هست وبس که شاه امر کندکسی‌چیزی بتوندهد تا ازگرسنگی بمیری یاتسلیم شوی .آنوقت پناه برخدا ولی تقصیر تو چندان بزرك نیست که‌کار بآنجاها بکشد . شاه را ازمرك یك‌کنیزی چندان غم نباشدکه در خیلش به‌ازو کم نباشد و مردم چنانکه ما ایرانیان می‌پنداریم بدان‌آسانی‌نمی‌میرند . نمی‌بینی‌شیخ‌چه میگوید

قطعه

ابروباد ومه وخورشید وفلك درکارند
تا تونانی بکف‌آری وبغفلت نخوری
همه ازبهرتو سرگشته وفرمان بردار
شرط انصاف نباشدکه توفرمان نبری

گفتم من ازآنان نیستم‌که خوبی ترا فراموش‌کنم . شاید بازآیی بروی کارم‌آیدآنوقت تلافی خوب میکنم . خلاصه ریش حاجی بابا بدست تست . اورا میشناسی از

آنانیکه هنرهارابکف دست وعیبها را درزیر بغل می‌نهند نیست . حالاهمانم‌که درمشهد بودم قلیان فروش باتنباکوی ساخته باوکیل میرغضب باشی درمعنی یکیست هردو آدم رامیکشند. پس‌مرا بکنارگرفت وگفت دست علی‌بهمراهت اما درصحرای نمکزار ازغول ومردآزما برحذرباش. برو بخدا سپردم .

در دم طلوع آفتاب گنبد زرین معصومهٔ قم از دور نمایان شد اما من هنوز مبلغی راه پیمودنی داشتم . ولی ازین نشان اطمینان برای طی بیابان زانویم قوتی تازه گرفت . چون به‌پشت باروی قم رسیدم از دورسوارجویندهٔ خود را دیدم بنابراین نه‌براست نگاه‌کردم نه بچپ تااین که زنجیر در بزرك صحن درمیان من وسوار حایل شد . آنگاه نفسی‌کشیدم‌که الحمدالله وصلی‌الله علی‌سیدنا محمد وآله .آستانهٔ درمعصومه را بوسه دادم ونمازی ازسرصدق وخلوص مانند نماز نجات یافتگان از طوفان‌کردم . اول دیداری‌که دیدم‌روی نسقچی بود . پیش‌آمدکه بحکم شاه هرجا ترا دیدم باید ببرم.

حاجی ـ اگرچه بحکم‌شاه بی‌ادبی است امامیخواهم از فایدهٔ این سرزمین محترم و معزز مستفید و مستفیض شوم . تو مرا ازاینجا بیرون نمیتوانی برد. وانگهی‌ازین بست‌که را یارای بیرون بردن من هست .

نسقچی ـ حاجی پس چه‌کنم ؟ این اول دفعه‌ایست که مرا بآدم‌گرفتن فرستاده‌اند.

حاجی ـ مرك تومنهم این اول دفعه‌ایست‌که به‌بست‌آمده‌ام تا مرا نگیرند .

نسقچی ـ میدانی مضمون فرمان این است‌که اگر من بی‌تو بروم پادشاه‌گوشم را می‌برد .

حاجی ـ هرکه نخواهد چشمش‌کور شود .

نسقچی ـ عجیب و غریب ! پس من اینهمه راه آمده‌ام‌که تو مرا بجای خر بگذاری ؟ اگر ترا نبرم آدم نیستم .

حاجی ـ اگر ببری‌آدمی . پس دعوا دراز کشید بشدتی‌که چندتن ازمتولیان از حجره‌ها بیرون‌آمدند که چه خبراست ؟

فریاد برآوردم‌که ای مسلمانان این مرد میخواهد بست را بشکند . من باینجا پناه‌آورده‌ام میخواهد بزور ببرد . شما که دیندار وپرهیزگارید روا میدارید ؟ همه طرف مرا گرفتند که این در ایران تا حال شنیده نشده است . اگر بخواهی بست را بشکنی نه‌تنها صاحب بست میزند بلکه همه کس بسرت میزند . نسقچی بکمرت لال ماند ونمیدانست چه‌کند . عاقبت ناچار از در معقولی درآمدکه ترا نبرم چه میدهی ؟ من نمیگویم‌که نسقچی حق قوللق نداشت اگر منهم می‌بودم همین را میکردم . منتهای تنگدستی‌خود را اظهار نمودم وخودهم میدانست که بچه حال ازطهران‌گریخته‌ام . پرکاهی‌باخود برنداشته بودم .گفت‌آنچه درتهران بازگذاشته‌ای بمن ببخش .گفتم ترا بخدا از راهی‌که‌آمده‌ای برگرد وغمزدگان را بحال خود بگذار جواب من این است وبس .

اما در واقع ونفس الامر یارو پیش ازهمه‌آنچه از رخت وصندوق وقلیان وغیره داشتم همه را ضبط‌کرده و خبر راهم خود بشاه داده بودکه از تأثیر مرگ کنیزك باو

معلوم‌شدکه مایهٔ‌کاراوست وتعهدکرده بودکه مرابگیرد و درعوض بمنصب من سرافرازگردد . چون بیقدرتی خـود و بی عرضگی فرمان شاه را دربست دید ببرگشتن طهران مصمم گردید اما در وقت رفتن فرمان را بحاکم قـم داده غدغن بلیغ کردکه ملتفت من‌شود واگر ازبست بیرون‌آیم دست بسته بطهران بفرستد .

گفتار چهل و پنجم

در بست نشستن حاجی‌بابا و دفع ملال وی از شنیدن قصهٔ عجیب

بعد از دست بسر کردن نسقچی صدای درویش‌بلند شد و مدح خوانان داخل صحن‌گردیده بنزد من‌آمدکه چشمت روشن جان مفتی بدربردی‌که بشر نسقچی‌گرفتار نشدی . قرار براین شدکه مدتی‌باهم بسربریم . درصحن امام زاده حجره‌ای‌گرفتیم . از یاری بخت نقودم را یعنی بیست طلا و چند قران نقره باخود آورده بودم . قدری از آنرا بلوازم ضروریه از قبیل حصیر وکاسه وکوزه و جاروب وکلك خرج‌کردیم اما پیش‌از تکمیل اثاث‌الحجره

درویش پیش آمدکه رفیق پیش از همه بگو ببینم نماز و روزه وغسل ووضویت بقاعده است یااینکه باز همانی‌که درمشهد بودی ؟

حاجی ـ اینها چه حرفی‌است . خوب توقابض‌نماز وروزهٔ من نیستی ، بتوچه وبتوچه دخلی دارد ؟

درویش ـ بمن چه یعنی چه ؟ اگربمن دخلی‌ندارد بتوخیلی‌دخل دارد . این شهرقم جائیست‌که حرف دیگر غیر ازثواب وعقاب وحلال وحرام ونجس وطاهر درمیان نیست . ساکنین‌همه یا سر سبزند یعنی جناب سید یا سر سرسفید یعنی سرکار آخوند . حملهٔ شرعند یعنی طلاب عملهٔ دین یعنی مقدس . همه زرد رنك درازصورت عبوس وترش‌رو . اگرکسی را بچهرهٔ پرآب وتاب و خندان به‌بینند منافق وفاسق میگویند . این است‌که من بعد از ورود بدینجا پیش از تبدیل آب و هوا تبدیل صورت و سیما میکنم . بمقتضای وقت و مقام ملاحظهٔ طهارت و نجاست وکثافت و نظافت هم میکنم . کمرم که هیچوقت خم نمیشد از رکوع وسرم که بزمین نمیرسید از سجده

یکی می‌شکند و یکی پینه می‌بندد . میدانی کـه من در سایر اوقـات روی نیاز ازهمه سو تافته * قبله نفهمیده مسلمانی‌ام ، در وقت خواب هم روبقبله میخوابم وراه‌قبلهٔ اینجا را ازانحراف ومیل به‌یسار ویمین و جنوب وشمال بهتراز راه دهان خود میدانم .

حاجی- خوب اینهاکه میگوئی صحیح اما بچه‌کار میخورد ؟ من مسلمانم بخدا وپیغمبر وقیامت اعتقاد دارم بس است . باین شدت وباین درجه چرا ؟ خیرهرگز.

درویش - چطور بچکار ؟ باینکار میخوردکه نمی‌گذارد تـو از گرسنگی بمیری یا سنگسار بشوی . ایـن ملایان حد وسط را نمیدانند . باید بدانندکه تـو راستی مؤمنی یانه . اگرمؤمنی بایدکه سرسوزنی ازسنن شـرع فرو نگذاری مثلا اگر بدانند که قرآن را معجزه و غیر مخلوق ندانی‌وخواه معنیش را بفهمی‌خواه نفهمی‌بااحترام وتجوید تلاوت وقرائت ننمائی‌ریشه‌ات را بآب میرسانند. خدا نکرده اگر بفهمند توصوفی هستی بجان پدرومادرت که بادندان تکه تکه‌ات میکنند باین اعتقـاد که برای

هدایت بصراط مستقیم مستقیمتر ازین راهی نیست . رفیق، اینجا را قم میگویند . سرزمینی است که ایمان فلك‌رفته بباد ! اینجا نشیمن میرزا مجتهد است که اگر همت کند هر دینی را بخواهد بمردم تلقین تواند کرد . در پیش رفت حرف اعتقاد همه اینکه با پادشاه سروکله میزند وفرمان شاه را بمردم بیش از پارچهٔ کاغذ قلم‌نشان ندهد . حقیقت اینکه آدم خوبی است اما عیبش اینکه دشمن درویش و صوفی است و ما را سخت خوار میدارد بجز این عیبی ندارد .

بعداز استماع این سخنان اگرچه بسبب بعد عهد نمازکردن بمن زور و دشوار بود اما برای مصلحت وقت وبخصوص بجهة قبول عامه لازم بود . بنای طهارت ووضو و نماز را گذاشتم بشدتی که گفتی برای همینها زنده‌ام . فی‌الواقع دراول تکلف ومخل می‌پنداشتم در آخر دیدم بد مشغولیتی نیست برای دفع ملال ووقت‌گذرانیدن معقول بکار میخورد . وقت اذان صبح برمیخاستم وضو میساختم. پس از آن درمحضرهمهٔ انظار ، باقرائت جهر که ازچهار

جانب شنیده میشد نماز میخواندم باین امید کـه آهسته آهسته گوش‌زد همه بشود . هیچ صورت مثل صورت من منحوس و نا میمون و پرملعنت وبدآغور نبود . درویش خود نیزفهمید که درتقدس فروشی و ظاهرسازی از قبیل بزمین‌نگریستن ،آه سردکشیدن ، بیهوده‌لب جنبانیدن و سکوت ساخته ، ترش‌روئی ،کج‌خلقی ، بیمزگی ، پارسائی بگرد من نمیرسید . پیشانی را داغ نهـادم وسبیلها را از بیخ برچیدم چشمها را سرمه‌کشیدم . مهر دربغل تسبیح‌در دست مسواك درکمر باپای بی‌جوراب وکفش شلختهٔ پاشنه تخته ملحدی شدم‌حسابی . عنقریب‌معلوم‌شدکه ازبستیانم. خاصیت زهد فروشی‌که درویش بیان‌کرده بود برای العین مشاهده نمودم .آوازهٔ بدبختیم بالطبع بمیل دلم بهرجـا پیچیدکه مجرم بجرم دیگریم وبجد و یقین می‌گفتند که خطا ازحکیم است و این بیچاره محکوم شـده است . با معاریف ومشاهیر آشنا شدم وکار بجائی رسیدکه می‌گفتند اگر دربست نبودی هرآینه تورا در مسجد خود پیشنماز میکردیم . دیـدم این زهد ریائی بهترین وسیلهٔ اکتساب

شهرت دانشمندی و دانائی است و درسایهٔ شمار پی درپی تسبیح‌وجنبش لاینقطع حنك وپوزه وآه اندوهناك گاه‌گاهی شاه راه اعتبار واحترام برویم‌گشوده شد .

ازکثرت وصول لقمه مفت من و درویش بی آنکه دیناری مایه‌گذاریم وقتی‌خوش میگذراندیم . زنان‌ازمیوه وعسل ونان روغنی آوردن‌کوتاهی نمیکردند . من‌هم‌گاهی تعویذی ببازوی ایشان می‌بستم وطلسمی بگردنشان می‌انداختم . خلاصه بااینکه‌گذرمان درظاهر موافق طبع‌شد اما درمعنی خیلی خنك بود وبیمزه . ازخنده روئی‌رفیقم نیزکم‌کم بکم‌شدن بلکه بنماندن روی‌گرفت . عاقبت‌برای گذراندن پاره‌ای ازآن ساعتهای سال نما او را واداشتم تا قصه‌های ازبرکردهٔ خود را یکان یکان بگوید وقصه‌ایراکه درمهتابی حوض سلطان باآن حسن نتیجه بیان کرده بود فراموش نکندکه‌گذران وقت را دست‌آویزخوبی دیدم .

ای مستمع ، می‌بینم توهم مانندمن دلتنك شده‌ای برای این بهمان‌گونه‌که درویش ازمن رفع دلتنگی‌کرد من ازتوکنم . یکی ازقصه‌های اورا بتو بازمیگویم خواه

خوشت‌آید خواه نیاید . خواهی دانست‌که ذهن بیچارهٔ بست نشین باچه چیزها از اندوه وملال رهائی مییابد.

حکایت سربریان

خوندگار (۱) امروزهٔ روم‌سنیی است پاك متشرع متدین در راه ایمان سخت پایدار و در حفظ ناموس شرع استوار . چون برتخت سلطنت استقرار یافت‌آوازه در انداخت که بسیاری از رسوم و عادات خاصهٔ کفار را که بمملکت ما باسم الافرانق راه یافته باید برانداخت . برذمت ما واجب‌است‌که همهٔ اشیاءرا بحالت‌اصلی وبسادگی طبیعی برگردانیم وطریقه حکمرانی ترکان ویاسای قدیم خود راکه متروك شده مجدد باید ساخت . بنابرین عادت تبدیل گردی و تجسس احوال وافکار راکه دیرگاهی باز

۱ــ اصل : خونکار .

فراموش شده بود نو کرد . در باب لباس تبدیلی خود و همراهان بسیار سخت‌گیری مینمود و بنوعی پوشیده می‌داشت‌که‌کسی ازحرکات ایشان سرموئی وقوف نمی‌یافت . چندی پیش از این در ممالك ترك خاصه در استانبول نا خشنودی بسیار و آثار شورش در مردم پدیدار گردید . خونکار اطلاع حال مردم را بنفسه خواست . آهنك‌آن کردکه تبدیل‌گردی خود را از ندیمان خاص و همرازان خود نیز پنهان دارد . بنابرین خیاطهای مختلف آوردن ولباسهای مختلف ساختن‌گرفت . یکبار ازغلامان خاص خود خواجه منصور را برگماشت تا خیاطی غیرمعروف با کمال احتیاط برای دوختن لباس نو آورد . غلام زمین خدمت بوسیده بهرجانب شتافتن‌گرفت . درپهلوی بزستان پیرمردی خمیده قد و چشمانش از شدت نظر بکار تحمل بار عینك دچار دید در دکانی‌که گنجایش‌اندام اورا بیشتر نداشت مشغول وصلهٔ کاری است .گفت اینك وصله‌کارمن . سلامی‌داد ودست مریزادگفت . پیرمرد اول ازشدت‌التفات بدوخت و دوز ملتفت او نشد . درآخر بهوای صدا سری

بلندکرد مردی موقر دید. محلی نگذاشت چه خودرا قابل خطاب او نمی‌پنداشت. چون خودرا منظور نظر آن مرد موقر دید عینك ازچشمان برداشت وکار بکنـار گذاشته خواست بزانـوی ادب بنشیند. منصوری دست بشـانه‌اش نهادکه زحمت مکش ازکار ممان. اسمت چیست؟

خیاط ـ غلام شما عبدالله، اما دوستان ویکجهتان بابا عبدل میگویند.

منصوری ـ توخیاطی.

بابا عبدل ـ هم‌خیاط وهم مؤذن مسجد بازارماهی. چه بایدکرد.

منصوری ـ خوب میتوانی برای ما زحمتی بکشی. حمالئی بکنی؟

بابا عبدل ـ کارم چه چیز است؟ برای همین اینجا نشسته‌ام. بفرمائید چه خدمتی‌است؟

منصوری ـ رفیق آهسته، پرتند نرویم‌مبادا بیفتیم. آیا بدین مسئله راضی‌هستی‌که نیمه شب‌آمده چشمان‌ترا ببندم وبرای حمالی‌که گفتم همراه من بیائی؟

بابا عبدل ـ این مسئله دیگریست وقت قدری نازك وناهموار وسرهای پران بسیار است . سرخیاط بینوا از سر وزیر وقپودان پاشا متشخص‌تر نیست . مزد درست بده اگر بخواهی برای ابلیس هم لباس تلبیس توانم دوخت .

منصوری ـ از اینقرار باین قرار راضی هستی ؟ و دوطلا برمشت او نهاد .

بابا عبدل ـ راضی‌ام خدمت را بفرمائید . پس‌قرار براین شد که منصوری نیمه شب بدکان بابا عبدل بیاید و اورا چشم بسته ببرد .

چون بابا عبدل تنها ماند مشغول بکار سراسیمه‌وار باخود میگفت حمالی من باچشم پوشیده چه میتواند بود. پس برای اینکه مژده این سعادت را بزن خود برد زودتر دکان خود را بست و در پهلوی مسجد بازار ماهی بخانه خود رفت .

دلفریب زن بابا عبدل درخمیدگی‌قد جفت باشوهر وهمسر بود . بدیدار آن دوطلا وبامید عقبهٔ آن سفره رااز کباب و شیرینیها و سبزیها و میوه ومربا بیاراست . قهوه

تلخی برپشت آن نهاد . زن و شوهر بنای شکم بآب زنی گذاشتند . در نیم شب بابا عبدل صادق الوعده و منصوری ازاو صادق‌الوعده‌تر در دکان باباعبدل یکدیگررا جستند. بی‌آنکه باباعبدل سخنی‌گوید منصوری چشمش‌را بست و ازکوچه وپس‌کوچه‌بحرمسرای‌پادشاهی‌برده ازدرکوچکی بخلوت خاص سلطانی درون برد . چون چشمش بگشود اطاقی دید زمینش از انواع قالیهای نفیس‌گسترده وصفه‌هایش ازقماشهای‌گوناگون‌آراسته امابجزیك چراغ‌دزدی روشنائی نه . منصوری بابا عبدل را درآنجا نشاند وبرفت وبا بقچهٔکشمیری برگشت ازمیان بقچه‌لباس درویشی در آورد وبه باباعبدل نشان دادکه نیك بیازمای وببین کـه برای دوختن لباسی بدیـن قسم چه‌قدر وقت لازم است و درست پیچیده باز ببقچه بگذار و ازجـای مجنب تا من برگردم .

بابا عبدل لباس را بدین سوی وآن‌سوی گردانیده نیك‌بیازمود وآنچه باید نیك حساب بنمود وبموجب‌امر باز ببقچه نهاد . ناگاه مردی مهیب بلندقامت‌که ازدیدارش

باباعبدل را سراپای لرزه گرفت داخل شد و بی آنکه سخنی گوید بقچه را برداشت و بیرون رفت. دقیقه‌ای دیگر هنوز بابا عبدل از حیرت حال او بخود نیامده، در دیگری بگشود و مردی با لباس فاخر بقچهٔ کشمیری بوضع و بزرگی بقچهٔ اول بیاورده پیش پای بابا عبدل نهاد و بی آنکه لب بسخن و یا چشم بروی باباعبدل گشاید زمین بوسید و برفت بابا عبدل باخود دراندیشه که این کار بد نبایدبود و من باید آدمی بزرك شوم اما ازهمه بهتر این بود که درگوشهٔ دکان باز بهمان وصله کاری مشغول باشم و این حمالی را با همهٔ سود بگردن نگیرم. که میداند مرا برای چه بدینجا آورده‌اند دخول و خروج این مردمان غریب که بزبان بسته می‌مانند هیچ خوب نمی‌نماید. اگر تواضع نمی‌نمودند و سخن میگفتند همانا بهتر میبود ومن میدانستم چرا بدینجا آمده‌ام. شنیده‌ام پاره‌ای زنان را بجوال میدوزند وبآب میاندازند یحتمل برای آنگونه خیاطی مرا بدینجا آورده‌اند.

بابا عبدل باخود درین سخنان که منصوری داخل شد

وبی‌آنکه حرفی بزندگفت بقچه را بردار وبازچشم او را بسته ازجائی‌که‌آورده بود بدانجـا رسانید . بابا عبدل در عهد خود استوار بی‌هیچ جواب وسئوال وعده دادکه بعد از سه روز حاضراست . ده طـلا بیاور ، از دکان بگیر . بابا عبدل بخانه خود برگشت تا زن خود را ازانتظار بدر آورد . در راه باخود میگفت راستی‌این‌کار بزحمتش می‌ارزد ،آسمان دراین‌آخرعمرخوب نانـی برایم پخت . دو سه ساعت بصبح مانده بودکه در خانه را بزد زنش باعزت واحترام در راگشود وبقچه را دو دستی‌گرفت . باباعبدل فریاد برآوردکه دلفریب جان مژده ،کار اینرا میگویند تمام شود ببین چقدرمزد میدهند. صورت دلفریب‌بخندید و دماغش چاق شد . خواست بقچه را بگشـاید بابا عبدل گفت حالا بیـا بخوابیم وقت گشودن‌آن نیست . دلفریب گفت تاآن نگشایم ونبینم چه آورده‌ای راحت نمیشوم و خوابم نمیبرد . پس بقچه راگشوده بدم روشنائی برد چه دید وچه شد توخود قیاس‌کن ببین خیاط و زنش‌که بجای لباس در بقچه سرآدمی درهم و برهم کشیده در دستمالی

ببینند چه‌حالتی بایشان دست میدهد . سر بریده ازدست زن غلطان بیفتاد . اول زن و شوهر هردو چشم پوشیده تفکر کردند . بعداز آن ساکت وصامت قدری برروی یك دیگر نگریستند بطوریکه بهیچ زبان وبیان درنمیآید.

پس دلفریب نعره بزدکه‌عجب‌کاری‌آورده‌ای مثل جان آدم قربان کارت بروم . مردکه ایـن چکار است ! مگر بدبختی درون خانه‌مان‌کم بودکه ایـن همه راه رفتی واز بیرون‌آوردی . سرمرده آورده‌ای که لباس بدوزی خاك برسر مرده‌ات .

بابا عبدل ـ ای انا سنه بابا سنه . بکلهٔ پدرو مادر آنکه این بلا را بسرمن انداخت . همانوقت‌که‌آن سك سیاه چشم مرا می‌بست ومیگفت صدا درنیاور دلم میطپید وگواهی میداد که بی‌چیزی نیست . با همه ترکی وخری میدانستم‌که حمالی‌گفتن اومحض لباس دوزی نباید باشد . پدرسوخته بجای لباس سرآدمی جا زده‌است . خداوندا حالاچه باید کرد راه خانه‌اش را نمی‌دانم تا سررا ببرم بصورتش بزنم که ننه سك بیا لباست را بگیر . حالاست

که بستانچی باشی باهزار باشی دیگر بخانه‌ام میریزند که بیا وخونبهای‌این‌سررا بده .آنگاه خربیار ومعرکه‌بارکن. احتمال است‌که مرا بیاویزند یاخفه سازند یا پوستم را از کاه پرکنند . دلفریب جان بیا وتدبیری نما.

دلفریب ـ بایدگریبان خودرا ازشر این سرخلاص کنیم . مگرغیر ازماآدم قحط بودکه بایداین سربگردن ما بیفتد .

بابا عبدل ـ خوب حالا روز روشن میشود هرکار کردنیئیم زود بکنیم .

دلفریب ـ یك تدبیری بخاطر من رسید . همسایه ما حسن نانوا حالا تنورش را میافروزد اکثر اوقات همسایگان دیزی یا کماجدان میدهند بپزند . عادتشان این است‌که دراول شب‌آنها رامیبرند دم تنور میگذارند. چطوراست این سررا در دیزی‌گذاشته ببریم دم تنور او بگذاریم تا بپزد و چه‌لازم‌که بعد ازآن برویم بیاوریم . گور پدر دیزی بگذار بگردن حسن بیفتد .

بابا عبدل ـ بعقل زنك ماشاء الله گویان در وقتی

خلوت سررا در دیزی برده در پهلوی ظرفهای دیگر که آورده بودند بپزند بگذاشت وآهسته بجست . پس زن و مرد در را محکم جفت‌کرده بغنیمت شال ودستمال محکم بخوابیدند .

حسن پسری داشت محمود نام . پدرو پسر هردو بتقدس‌معروف . درآنحال که‌تنورمیافروختندسگی که‌برای ریزه چینی نان اکثربدانجا میآمد و بسیار عزیزش می‌داشتند بیامد و بطور عجیب و غریب پارس‌کردن گرفت . حسن روی به‌پسرکردکه‌آیا این‌سك را چه شده‌است باید چیزی غریب دیده باشد . محمود باین سوی وآنسوی نگران سبب پارس سك را ندید . گفت بیر شیئی یوخ (چیزی‌نیست) وبرفت . اما سك‌چندان پارس‌کردکه حسن ناچار بجستجوی سبب افتاد . سك دیوانه وار بوی همی کشید وپیرامون دیزی بابا عبدل همیگشت وبرروی‌حسن جستی تااینکه حسن را یقین شد در دیزی چیزی است . سرپوش‌را برداشت سر بریده‌ای را دید در دیزی چشم‌باز. ولازم نیست‌که بگویم حالش چون شد . فریاد برآورد

لااله الاالله وچون آدمی کم جگر نبود سرپوش را از دست نینداخت بلکه باز بجای خودنهاده پسررا طلبیدکه فرزند محمود دنیا بد دنیائی شده است ومردم دنیا بد مردمی . نابکاری سرانسانی را برای پختن درتنور فرستاده است اما ازیمن طالع‌ما وبرکت شعورسك تنورما ملوث‌نشد درین باب آسوده باشیم . اما چون پای شیطان در میان است بگذار آنچه ما باید به بینیم دیگری به‌بیند اگر بدانند در تنورما سرآدم پخته میشود دیگرکسی ازما نان نمی‌خرد باید از گرسنگی بمیریم اسممان بدین درمیآیدکه نان را باروغن‌آدم چرب میکنند اگر باتفاق موئی از نان ما درآید میگویند موی ریش انسان است .

محمود جوانی بود بیست ساله ودر خشك مغزی پسر پدرش اما اندکی زود تدبیر و شوخ . این قضیه را اسباب شوخی‌دید وبهیات غریب‌وزشت سرنظرکرده سخت بخندیدکه این سررا بدکان علی‌کور دلاك یاعلی دلاك کور که روبروی ماست میبریم . علی‌درکار واکردن دکان است. با یك چشمی خوب نمیتواند دید . ما خوب میتوانیم کار

خود را به‌بینیم باباترا بخدا چنین‌کنیم .

پدر به‌تکلیف پسر راضی‌شد وقتی‌که علی‌کور بسر آب رفته بود محمود سررا برد ودر دکان اوبطاقچهٔ پشت بردیوار نهاد و دراطراف او پاره‌کهنه چند پیچید مثل‌این‌که مشتری‌ست وحاضرسرتراشیدن نشسته‌است پس باحیلهٔ مخصوص اطفال بجای خودآمد تا ازتأثیرتدبیرخود بعلی کور کیف‌کند .

علی‌کورعصا زنان داخل دکان شد باطراف‌نظرکنان از عکس شعاع آفتاب که تازه برپنجره‌های کاغذین دکان تافته بودآ نصورت‌رابدید ودرحقیقت مشتری پنداشته‌گفت سلام علیکم خوش‌آمدید ! صبح خیزی خوبی‌کرده‌اید . چشمم درست نمی‌بیند اما موی سرتان خیلی بلند شده بوده است و تراشیدن لازم داشته است چرا پیش از وقت کلاهتان را برداشته‌اید بلکه زکام بشوید . چون جوابی نشنید باخودگفت معلوم است یاگنك است یاکر . منهم‌که کورم باهم جفته توانیم رفت . پس روی بدوی‌کردکه عمو بیك چشمی‌من‌بین اگر بالمره‌کورهم‌شوم بازسرتورا توانم

تراشید . تیغ من در سرتراشی ازچاقوی‌گوش بران‌تیزتر است .آنگاه با ادب تمام لگن و صابون حاضرکرد و تیغ بفسان زده روی بمشتری برفت همینکه دست بدان سر افسرده زد چنان زود واپس‌کشیدکه گفتی سوخت . گفت رفیق‌سخت سرت سرد است‌گویا یخ‌کرده است . باردیگر دست پیش برد سر ازجای بغلطید وبزمین افتاد وعلی هم شش‌گز ازآن دورتر فریاد میکرد که خدا وندا پناه برتو وجرات بیرون‌آمدن از کنج دکان نمیکرد ومیگفت ای سر این دکان این تیغها این فوطه‌ها هرچه دارم ازآنِ تو بگیرو دست ازگریبان من بردار . اگر جنی یا شیطانی بسخن درآ ومرا معذور دارکه میخواستم سر تورا صابون مالی‌کنم .

چون‌ازسر بریده صدا برنیامد ودیدکه جای‌ترس نیست‌پیش‌آمد وازکاکلش‌گرفته اززمین برداشت ونگاهی درست‌کرد وگفت راستی‌سربریده بودی اما بچه پا بدینجا آمده‌ای . ای لقمهٔ گوشت نجس چه تدبیری در زیر سر داشته‌ای . نی‌نی علی یکچشم است اما باآن چشم دیگر

هرچه دردنیامیشود دیدن میتواند .ترا بدکان حسن نانوا می‌انداختم اما پسرش پرشیطان ونادرست است سرحساب میشود . خوب حالاکه چنین است ترا بجائی ببرم‌که‌کسی بسر نیفتد . ترا بدکان کبابی یانقوی یونانی میبرم تابجای مزه عرق‌بمشتریان بدهد. پس بیکدست چپـوق و بدست دیگر سر بریده در زیر دامان درکوچـهٔ پهلوئین بدکان یونانی رفت .

علی‌کور این دکان را بسایردکانهای‌کبابی مسلمانان ترجیح میداد چه درآنجا بی سرخر شراب نیز میتوانست خورد . در دکان دولابی بودکه‌کبابی‌گوشتهای نپخته را در آنجا نگاه میداشت . علی نگاه بدینسوی و آنسوی کرد چون‌کسی را ملتفت خود ندید سررا درپشت شقه‌گـوشتی انداخت‌که بایست‌آنروزکباب شود . چون اول روز بود و جمعیت‌کم ،کسی ندید . پس چپوق خود را باآتش اجاق یانقو برافروخت و برای گم‌کردن پی‌کبابی را برای ناهار خود سفارش‌کرد وبرفت .

یانقو بعد ازآنکه ظرفهای ناشسته خود را بشست

وسیخهای کباب را بترتیب بچید آتش برافروخت شربت بساخت دکان را جاروب کرد رفت از دولاب برای کباب علی‌کور پارچه‌گوشتی بیاورد. این یانقو مردی‌بود یونانی خالص زیرك و حیله‌کار و وهام نسبت ببزرگان متملق و مظلوم ونسبت بخردان متکبروظالم . بااینکه بامشتریان عثمانی وباآقایان خود کینه شتری داشت برای چاپلوسی ایشان از هیچ دریغ نمیداشت هرچند پست پایه هم‌بودند بایشان‌از روی احترام سرفرود میآورد. باری یانقوگوشتها را برهم زدن‌گرفت تا پارچه‌گوشتی‌گندیده برای علی‌کور جوید باخود میگفت زهرمار بمار گـوارا بشکم ترکی‌که قابل دریدن باخنجر وتیغ است‌گوشت گورم و پشت مازو دریغ است .گوشتها را می‌آزمود ومیگفت خیرهنور علی کور خور نشده است ناگاه چشمش بسر بریده‌آدمی افتاد دلش از جـای برآمد و چند قدم دور ترك جسته گـفت ماشاء الله عجب چشمهای درخشان . دست فرا کـرد و در میان‌کله پاچها و گوشتهای گندیده سر را بیرون آورد و مانندآنکه زیان خیزاست دورتر ازخود بگرفت اما از

هیأت آن سرمسلمان بودنش بشناخت . گفت لعنت خدا برتو چرا سر همهٔ پیروان عمر بایـن طور نمیشود تا من کباب‌کنم وسگهای استانبول را رایگان فربه سازم . کاش عاقبت همه ایشان اینطور میشد کاش همه یونانیان امروز مثل من خوشبخت شوند پس با غیظ سررا بزمین انداخت وبانوك پا بغلطانید . بعداز این بازیها و هرزگیها باخود گفت خوب حالاچه بایدکرد . اگراین سررا اینجا ببینند کار من تمام است ، می‌پندارندکـه من مسلمانی‌کشته‌ام . ناگاه شیطانیی بخاطرش رسید. بحالتی نابکارانه‌گفت زهی طالع . یهودی خوب بیادم‌آمد برای این سر ازآنجابهتر جائی نمیشود . ای‌اندام خبیث ملت محمد برو پیش‌دست اندام خبیث ملت موسی . پس سر را بزیر دامان گـرفته بجائیکه نعش یهودی سر درمیان پا بود دوید .

درویش‌گفت باید دانستکه درممالك ترك وقتی‌سر ترکی را میبرند سر را بردوبازوی او میگذارند تااینکه مرده او ازمرده یهود ونصاری فرق شود . اما سر نصاری و یهود را بمیان پا نزدیك موضـع معتادشان میگذارند .

یانقو فرصتی جست وسر را بمیای پای یهودی در پهلوی سر اوگذاشت . چون‌کوچه‌ها هنوز خلوت بودکسی او را ندید . در باطن دلشاد از اینکه بیکی از ظلمهٔ خود ظلم نموده وبکین خواهی سرش را بهرچه بدتر یهودی‌گذاشته بدکان برگشت .

یهودی کشته شده متهم شده بود براینکه کودك مسلمانی را دزدیده و کشته است . ترکان و ایرانیان را اعتقاد اینکه براستی یهودان اینکار را میکنند از این تهمت فتنه غریبی برپا شده و هنوز فرونشسته بود . این کشتار بعمد در دم دریونانیی متمول واقع شده بود تانعش چند روز درآنجا باشد و یونانی برای استخلاص از این شر مبلغی‌گزاف بجلاد دهد . یونانی هم برغم میرعضب در وپنجره خانه خود را بسته ازخانه بیرون نمی‌آمد و نعش‌یهودی درهمانجا بود وبجزمسلمانان‌کمترکسی‌جرئت پیرامون گردی آن نعش میکرد از ترس اینکه مبادا مسلمانان بزور ایشان را بمرده‌کشی وا دارند . چون روز قدری بالاآمد مردم بآمد وشد شروع‌کردند. ازدحامی‌در

آنجا شد وآوازه بهرسو پیچید که امشب معجزه شده و نعش یهودی دو سر پیدا کرده است از اینخبر همه اهـل شهر بتماشا دویدند .کعب الاحبار (۱) یهودیان خبردادکه چون چیزی خارج عادت در میان قوم بنی‌اسرائیل بظهور پیوسته است البته صاحبی برای ایشان ظهورخواهدکرد . دانشمندان یهود بهرسو بتکاپـو مژده دادندکه حالا ایـن مرده برمیخیزد و با دو سر یهودیـان پریشان را از پنجه ستمکاران میرهاند .

اما همانا این پیچاپیچ کار برای بدبختی ایشان بوده است . یکـی ازینگیچریان از میـان تماشائیان بحیرت فریاد وفغان برداشت‌که سبحان‌الله یکی از این دوسر سر بزرك و رئیس ما آقـای ینگیچریان است . ینگیچری دیگرشهادت داد . رك غیرتشان بجنبید بنـزد اورتهٔ خود دویدند . خبر همگانی و آتشی بجان ینگیچریان شد . این طایفهٔ هول‌انگیز بیکبارازجای برخاستند ومعلوم‌شد که درپای‌تخت هنوز ازقتل آقای‌منتخب خود خبر نداشتند

۱ــ اصل : کعب‌الاخبار .

میگفتند فریب ما وقتل بزرك ماکافی نیست که باید باین‌خواری و بی‌مقداری سرش را درمیان پای یهودی گذارند. این اهانت نه‌تنها برما شدبلکه بیضهٔ اسلام ملوث گردید هرگز چنین معامله‌ای نسبت بما نشده‌است وتلافی این نمی‌شود مگر بقطع نسل یهود . این کارکدام سك است این سرباچه پابدینجا آمده‌است یاکار وزیر است یا کار رئیس افندی یااینکه بازکار پدرسوختهٔ ایلچیان فرنگست والله وبالله بدپیغمبر ، بکعبه بدرهٔ عمر وتیغ حیدرصفدرکه ما کین‌خود خواهیم خواست .

بگذاریم ازدحام زیادترشود ما قدری حرف بزنیم ای مستمعین تصور کنید که یهودیان در آنجا چه حال داشتند . هریك بعوض دوپا با چهار پا بسوراخ خود می‌دویدند ترکان غضب‌آلوده بافحش وقسم وطپانچه وکارد و خنجر و شمشیر فریاد میکردند بگیرید ببندید بزنید بکشید . شهری بنظر آورید با راههای تنك و خانه‌های دیوار کوتاه وکوچه‌های پر ازدحام با مردمی بالباسهای رنگارنك ناموزون وشفاف وبراق همه‌میترسند ونمیدانند

چرا . همه سخن‌میگویند ونمیدانند چه میگویند .گویا حالا قیامت برپا میشودآسمان وزمین برهم میخورد شما را دراین شهرمیان این مردم رهامیکنم ومیگویم ازاین‌جا نگاهی بسرای سلطانی بیندازید تا معلوم شود بااین‌حال و دراینحال جناب شوکتمآب افندیمیز دیچه‌کارند.

درشب‌آوردن خیاط بسرای شاهی‌پادشاه امرفرموده بود سرآقای ینگیچریان را که‌آنروزها فساد بزرك می‌کرد ببرند. ازکثرت اعتنای او دراین باب بایستی بمحض بریدن سرشرا بحضور آورند . مامور ایـن امر در وقت آوردن سـر باطاق چون جرئت نـگاه بروی سـلطان را نداشت بالطبع خیاط را سلطان فرض نمود وسر را بپیش پای اونهاد وبرفت . سلطان برای اینکه منصوری خواجهٔ خود را هم فریبد و لبـاس تبدیلی را جای زند یکدقیقه پیش از آن باطاق داخل شد و بقچه لباس را برد تا لباس دیگر آورد . در ایـن اثنا منصوری بدون اطـلاع از این واقعات‌آمد وخیاط را بابقچهٔ سر که‌آنجا بود بجای‌بقچهٔ لباس برداشت و بیرون برد . پادشاه از قضیه‌آوردن سر و

بردن خیاط آنرا بی‌خبر، چون بازگشت خیاط را در آنجا ندید. آدم فرستادن وخیاط را بازآوردن منافی تدبیر وی بود. بی‌اطلاع ازحقیقت حال ناچارمنتظر برگشتن منصوری شد. میدانست که خیاط بی‌لباس نمیرفت و لباس هنوز در نزد او بود. ازطرف دیگردرباب انتظار سر بی‌تابی داشت. مامورکشتن آقای ینگیچریان را بخواست. حالا بیاحیرت آمر ومأمور هردو را ببین.

سلطان دست بزانوی حیرت میزدکه اگرخیاط سررا نبرده است من این ریش‌را میتراشم. سلطان درانتظار منصوری بی‌تاب شد. هرچه آشوب کرد و دست وپا زد و خودکشی نمود و الله الله گفت منصوری برنگشت. فحش‌هم داد باز برنگشت. اگرآدم نمی‌فرستاد ومنصوری را ازرختخواب بیرون نمی‌کشیدند باز نمیگشت. آنوقت منصوری خیلی خیلی‌هم‌خواب دیده بود. بمحض پدیدار شدن وی سلطان فریادکرد زنهار ای منصوری بنزد خیاط بدوکه سرآقای ینگیچریان را بجای‌لباس درویش برده‌است. تا زوداست برو بگیر بیاور وگرنه قیامتی برپا خواهد شد. پس‌قضیه

را حالی منصوری کرد. نوبت حیرت بمنصوری رسید. دکان خیاط را میدانست اما خانه‌اش را نمیدانست. پیش‌ازصبح بود وبزستان باز نشده. یکقهوه‌خانه باز دید از آنجا هم فایده نشد. دستش ازهمه جا برید عاقبت بخاطرش آمدکه خیاط‌میگفت‌مؤذن بازارماهی‌است بدانجادویدخیاط رادید دست‌درگوش‌چشم بسته‌بادهانی یك‌گز باز برای فراموشی‌شب بانك نمازصبح میداد.

منصوری نفس زنان ببالای مناره رفت. چون‌چشم خیاط بمنصوری افتاد ازترس استنطاق درباب سر اذان در گلویش‌گره شد وکم ماندکه سکته‌کند. بی‌آنکه فرصت حرف زدن کنـد بگریبان منصوری‌آویخت که مردکه با شریفی مثل من این چه بازی بود کردی مگرخـانه من قبرستان است یاکله‌پزخانه.

منصوری ـ رفیق داد وبیداد مکن مگرنمی‌بینی‌که درکار اشتباهی است.

خیاط ـ اشتباه‌کجا. عمداً سهوکرده‌ای‌که بیچاره‌ای را ببلا بیندازی. مرا ریشخند میکنی کـه لباس خواهم

ساخت تو نمونه میآوری دیگری میبرد دیگری سری بجای آن میگذارد . سبحان الله درمیان عجب گروهی گیر کرده بودم . آنجاکجا بود آشیانه حرامزادگان یا سوراخ شیطان .

منصوری ـ دهن اوراگرفته ـ مردکه خفه شو بس است پر پیش مرو هیچ میدانی باکه حرف میزنی.

خیاط ـ نمیدانم ونمیخواهم‌هم بدانم . اینقدر می‌دانم‌که هرکس بمن سرآدم بجای‌لباس‌دهد او ازسك‌کمتر وکافراست .

منصوری ـ دیوانه وار ـ مردکه سایه خدا را سك میخوانی خدا دهنت را بشکند پادشاه عالمپناه اسلام را کافرخطاب میکنی. چه•••میخوری زودباش خفه شوبگو سرکجاست وگرنه سر ترا بجای اومیبرند .

ازاین سخنان دهان‌خیاط بسته شده بپای منصوری افتادکه زنهار زنهار خطاکردم . غلط‌کردم هرچه میگوئی خوردم خرم دیوانه‌ام ازتقصیرمن درگذر . بیا بخانه‌قدمت بالای چشم .

منصوری ـ خانه‌ات آباد ان زودباش من کار دارم بگو ببینم سر آقای ینگیچریان کجاست .

چون خیاط دانست که سر از کیست و دید که او و زنش با آن سر چه کرده‌اند قوت زانویش برید و سرا پا غرق عرق شد و گفت نمیدانم کجاست . خداوندا عجب طالع بد و بخت شومی داشته‌ایم .

منصوری ـ کجاست آخر کجاست زودباش بگو.

خیاط با اضطراب ـ نمیدانم خبر ندارم .

منصوری ـ سوزاندی؟

خیاط ـ نه .

منصوری ـ انداختی ؟

خیاط ـ نه .

منصوری ـ پس چه کردی ترا به پیغمبر بگو خوردی.

خیاط ـ نه .

منصوری ـ هنوز درخانه تواست ؟

خیاط ـ نه .

منصوری ـ درجائی پنهان کردی ؟

خیاط ـ نه .

منصوری بی‌تاب ریش خیاط را گـرفته دیوانه وار فریاد برآورد که مردکه پیر ، مرد شو برده‌آخر بگـو ببینم چه‌کرده‌ای .

خیاط نیم مرده باآوازی درگلوگره شـده‌گفت در تنور بریان شد .

منصوری ـ چطور بریان مگرمیخواستی بخوری.

خیاط ـ نمیخواستم بخورم اما بریان شد . حالا در تنور است . دیگر چه میخواهی پس تفصیل ماجرا را باز گـفت .

منصوری ـ حالا خانهٔ نانوا را بمن نشان ده وگرنه ما راآتش میزنند . سبحان الله ! بعقل‌که میرسد سرآقای ینگیچریان را درتنور بریان سازند ؟

پس نزد حسن نانوا رفتند واو بی‌تلاش تفصیل‌بردن سر را بدکان علی‌کوربازگفت ؛ خوشابحال آنکه ازتهمتی که براو وارد می‌آید بزودی بجهد . منصوری وخیـاط و نانوا هرکدام بدکان علی‌کور رفتندکه مشتری صبح‌کـو ؟

علی‌کور اول قدری تردد کرد اما در آخر اقرار نمود که او را بجای سر شیطان گرفتم و بنزد یانقوی کبابی بردم که البته تاکنون از آن قبیل سرها برای مشتریان کباب کرده است. عاقبت همه یاعلی وخدا و پیغمبر گویان بنزد کبابی شتافتند. چون چشم کبابی یونانی بدان دستهٔ مسلمان افتاد دانست که مشتری کباب نه بلکه مامور کباب کردن جگر او هستند. چون پای چگونگی سر بمیان آمد بانکار برخاست که ندیده‌ام و هیچ اطلاعی هم ندارم . دلاك جائیکه سر را انداخته بود بنمود وبقرآن قسم خورد .کبابی انکار کرد و بانجیل قسم‌خورد. تا آنگاه معجزهٔ یهودی دوسر در میان ینگیچریان برپا شده بود . منصوری هنوز در تجسس و تفحص که بیکبار از شورش وآشوب خبردار شد . پس منصوری وخیاط ونانوا ودلاك درغضب بجانب نعش یهودی دویدند . باحیرت تمام سررا بشناختند اماکبابی مرحله‌را فهمید وآنچه بسرش بایستی آمد ازپیش بدید. نقودحاضر خود را برداشت وازشهر بگریخت . منصوری خیال می‌کردکه کبابی نیز همراه اوست روی واپس کردکه همه باید

بحضور شاه برویم ، یونانی را ندید . پرسید کبابی کو ؟ دلاك گفت بی‌شك بگریخت . من اگر چه کورم اما چشم شناختن یونانی را دارم . منصوری خواست سر را بردارد اما هواداران سررا دید ومقصودشان را فهمید وگفتارشان را بشنید . مصلحت در برداشتن آن ندانست . باسه تن شاهد بحضور سلطان برگشت .

چون سلطان دانست که سر را در کجا یافته‌اند و چگونه بدانجا رفته است و چگونه شورش برپا شده خواننده میداند که نویسنده صورت حالت او را نتواند نوشت . سلطان دیدکه بیان واقع‌حال مخالف شأن ومایهٔ ریشخندی است و از طرف دیگر البته باید جلو این‌کار گرفته شود وگرنه منجر بباژگونی‌تخت و وارونی بخت‌او خواهد شد . متحیر بتفکر فرورفت ولاحول‌کنان وزیر و شیخ‌الاسلام را بخواست . ترسان و هراسان با حالتیکه جای شرح نیست آمدند . پادشاه حکایت شورش شهر را بایشان بیان‌کرد .

بعد از استخاره واستشاره قرار براین شدکه خیاط

ونانوا ودلاك وکبابی را بمحاکمه‌کشند. چنانکه‌گویا آنان را درقتل آقا مدخلی بوده است وایشان را متهم سازندکه سررا پخته وتراشیده وکباب‌کرده‌اند وباید البته خونبهای اورا بدهند . هم قراردادندکه چون علت غائی‌شورش‌کبابی است وبا سر آقا آنطور بی‌ادبی‌کرده وانگهی‌ترسا ویونانی است سرش‌را باید برید وبهمانجاکه سر آقا را نهاده بوده است بایدگذاشت . تمهیدی نیز نمودند که برای تسکین هیجان و غلیان ینگیچریان باید آقائی از نوایشان خود انتخاب‌کنند وآقای مرده را بعزت واحترام دفن نمایند. همهٔ اینها شد مگرقتل یونانی‌که دست‌کسی باو نرسید و شهر آسود . اما بهمت سلطان این را نیزباید افزودکه نه‌تنها تلافی مافات خیاط و نانوا ودلاك راکرد بلکه انعامی بفراخور حال هریك بایشان بداد تا کفاره زحمت ایشان شود .

من این قصه را خیلی‌کوتاه‌گرفتم بخصوص جائیکه منصوری حالت سررا بسلطان بیان‌کرد . اگرمثل‌درویش شاخ وبرك مینهادم خیلی دراز میشد وبیم آن بودکه‌کتاب

حاجی‌بابا هفتاد من کاغذ شود . قصه چنانکه قصه خوانان و قصه شنوان دقت میکنند باید دراز باشد اما موجب ملال نشود ، بلکه هرچه بیشتر پیشتر رود شنونده را مشتاقتر سازد . وانگهی درویش قسم میخوردکه با سرمایهٔ همین حکایت سی‌روز متوالی میتوانم جیب مردم را خالی کنم وباز چیزی از آن باقی مانده باشد .

گفتار چهل و ششم

در تقدس حاجی بابا و آشنائیش بامشهور ترین مجتهدان

عاقبت میرزا ابوالقاسم قمی خود آواز تقدس وزهدم رابشنید . روزی در وقت رفتن بزیارت حرم کس بعقب من فرستاد. این فقره را ترسناك دیدم . ترسیدم که علم وفضلم که عبارت از مبادی شریعت بود و بس در مقـام امتحان بخیه‌ام بروی کار اندازد . بنابر این مسائل لازمه را روان وزیر چاق کردم و آنها عبارت بود از :

اول هر کس به نبوت محمد وامامت علی نگرود کافر وواجب القتل است .

دوم بجزامت محمد آنهم شیعه علی همهٔ مردم بدوزخ میروند .

سوم لعنت برعمر ازجمله واجبات است وکسانیکه پیرو عمر ند ازاهل جهنمند .

چهارم همهٔ نصاری ویهود وسایر ملل ازاهل کتاب و غیره نجس اند .

پنجم شراب نوشیدن وگوشت خوك خوردن حرام است .

ششم کافر وخوك وسك نجس العین اند .

هفتم نماز وروزه وزکوة وحج وخمس برهمه کس واجب است .

هشتم وضو از واجبات نماز است اما بایدآب رااز مرفق روی بسرانگشتان ریخت و مرفق را باید شست که غایت داخل مغیّا است . هرکه مانند سنیان بعکس این کند کافر و بیدین است .

دراین کاربودم که باین فضیلتها پارهٔ چیزهای دیگر

نیز بیفزایم‌که درویش درآمد . بی‌پروا اظهار نادانی‌خود را بوی نمودم .

درویش ـ درین مدت عمرخود نفهمیدی‌که دردنیا هیچکاری بی‌گستاخی‌نمیشود وحکایتهای من ودرویش‌صفر را فراموش‌کردی .

حاجی ـ من حکایات شـما را فراموش نمیکنم در سایه‌آن حکایات چوبی‌خوردم‌که لذتش تا قیامت از دماغم بیرون نمیرود . چوب و فلك حافظه را زیاد میکند حالا بقول تو اگـر فسقم بروز کند بجـای چوب وفلك خوف سنگساریست . این معنی برای توعلی‌السویه است اما نه برای من . درویش‌جان حالا بگوچه بایدکرد .

درویش ـ اگرآن‌قدر تزویرکه مجتهد را خرکنی نتوانی‌بکار بری حاجی واصفهانی نیستی . سکوت وحیرت وقوزه و بزمین نگاه‌کردن و داغ پیشانی و زدن شارب و خود را احمق نمودن وآه ناگـاه‌کشیدن را از دست مده دیگرکار مدار . منهم بیش‌ازاینها نمیتوانم .

حاجی ـ در این باب خدا کـریم است امـا بی‌شام

خوابیدن بهتر که بمهمانی رفتن و نامربوط خوردن .

پس با چهری عبوس و چشمی بزمین دوخته بدیدن مجتهد رفتم . درعالم مصیبت خود در شهر قم همانا کسی صورت تقدس مرا نداشت . در وقت آهسته آهسته راه‌رفتن این حکایت شیخ سعدی درباب اخلاق درویشان بخاطرم میآمد وسخت بحال خودمناسب میدیدم که یکی از بزرگان پارسائی را پرسیدکه چه‌گوئی درحق فلان عابدکه دیگران در حق او سخنها بطعنه گفته‌اند . گفت در ظاهرش عیب نمیبینم واز باطنش غیب نمیدانم .

قطعه

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار
ورندانی که درنهادش چیست
محتسب را درون خانه چکار

وهم ازشیخ مرحوم فقرات دیگر بخاطرم آمدکه اگر فرصت بجویم بمناسبت مقام برای مجتهد بخوانم . ازآن جمله افعل بی‌ماانت اهله ولا تفعل بی‌ماانا اهله :

گر کشی ورجرم بخشی روی وسر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی بر آنم

آقا نماز ظهر را تمام کرده سر بدوش راست و چپ خمان سلام میدادکه برسیدم . مقلدان ومرده پشت سراو همه خشب مسندة دیده براو دوخته بودند.چون از اوراد واذ کار پرداخت یکی از ملایان پیش رفته مرا معرفی کرد . آقا اشارت نشستن فرمود . دامن عبایش را بوسیده نشستم .گفت حاجی خوش آمدی مشرف مزین ما مدح‌ترا خیلی شنیدیم بالاتر بفرمائید . باتوقف واعتذار بسیار از صف نعال باهزار اصرار زانو زانو مرا بجائی نزدیك‌خود کشانید . دستها را درآستین عبا و پاها را درآستان مقعد نهفتم .

مجتهد ـ شنیدم شما مردی مؤمن و معتقدید قول وفعلتان یکیست ریش دومو ندارید یعنی مانند ریا کاران درظاهر مؤمن ودرباطن منافق نیستید .

حاجی ـ سایه سرکار آقا از سرما کم نشودکمترین

خاك پای آقا وسك آستان سرکار شریعتمدارم .

مجتهد ـ خودی جمع کرد که حاجی راست است توفیق الهی چراغی فرا راه تو داشته است که مجاور قم شده‌ای . ما مدتی است ترك دنیا گفته‌ایم . سؤال من برای این است که ببینم نسبت حال تو ازدست من خدمتی برمیآید یانه . تعاونوا وتحابوا حدیث شریف نبوی است . من یبصر یهد من لایبصرو من یسعدیعن من لایسعد. از این سخنان جرأتی پیداکردم وحکایت شیخ سعدی را بکار زدم و سرگذشت خود را با تعدیل بلکه باتبدیل بیان کردم که حضار بنظر شهیدم نگریستند .

مجتهد ـ ازاین قرار روزیکه بیاری خدا اصلاح کارت شودنزدیك است . شاه بزیارت معصومه میآید. چون بمن یك ارادتی دارد یقین داشته باش که دراستخلاص تو بهیچوجه کوتاهی نخواهم کرد .

حاجی ـ بندهٔ خاکسار بی‌مقدار در ازای التفات سرکار شریعتمدار چه میتواندگفت هر احسانی که در حق حقیر بفرمائید محض عنایت والتفات است وگرنه من کجا

ولطف سر کار کجا . مجتهد بپاداش تملقات من ـ معلوم است که تو از مائی بحکم المؤمنون اخوة مؤمنان پاك یك‌ـ دیگر را بمحض ملاقات میشناسند چنانکه میگویند طایفه‌ای ازفرنگان هستند بنام اهل فراموش‌خانه‌که یك‌ـ دیگر را درمیان هزار نفربمحض یك نظرتشخیص می‌ـ دهند. همه حضار لااله‌الاالله‌گویان ولاحول‌کنان استحسان کردند .

مجتهد ـ حاجی‌قلندری باتست که درویشش می‌ـ گویند . شنیده‌ام گفته است باهم‌آشنا و همراه بوده‌اید . راست است ؟

حاجی متردد‌انه ـ چه عرض‌کنم بلی فقیر و مردی بینواست درپهلوی خود جا داده‌ام . خدمت جزوی درحق من‌کرده‌است بآن ملاحظه رعایتش میکنم .

مجتهد ـ دست پرشال‌کرد ومریدان میدانستندکه درآن حال سر افاده دارد همه‌گوش شدند ، اینان همه نام خود را درویش میگذارند خواه نورعلی‌شاهی‌خواه نعمت اللهی‌خواه ذهبی‌خواه‌نقشبندی خواه سلسلهٔ ملعون‌اویسی

همه کافرند و مرتد و واجب‌القتل . هر که باین دینها معتقد باشد کشتنی و سوختنی و گردن‌زنی است . پاره‌ای از اینان میگویند که العیاذبالله روزهٔ رمضان صرفه نان است و نماز کار بیوه زنان و حج تماشای جهان . اما دل بدست آوردن کار نیکان . پارهٔ دیگر میگویند :

طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

یکی میگوید :

گر کسی از سجده‌ها سرور شدی
دنك هر رزاز پیغمبر شدی

دیگری میگوید :

فسق من وزهد تو فلك را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

پس حسن وقبح اعمال وافعال باعتبار ماست درحقیقت قبح وحسن واقعی نیست . خلاصه عباراتهم شتی ومعناها واحد. حقیقت این است که بقرآن واحادیث وآیات واخبار وسنن اعتقاد ندارند . میگویند قرآن رطب و یابس است و

احادیث و اخبار مجعول وساخته . ما را بسنن گذشتگان پیروی بچکار آید . قومی یاهو یا من‌هو یامن لیس الاهو گویان آنقدر سرمیجنبانندکه دهانشان مانند شترکف می‌کند واسم اینرا ذکرمیگویند . قومی‌دیگر میگویندکه ماهل حقیقتیم وبرترازهمهٔمردم. پیروان‌ما اهل‌طریقتند وباقی مردم اهـل شریعت . حقیقت اعتقاد محمد است و طریقت افعال او وشریعت اقوال . مارا بامعنی محمدی‌کار است وبافعال واقوال اوکاری نیست . ما اهل باطنیم وبس. پیروی افعال واقوال‌کار اهل ظاهر وقشری است حرکات و سکنات این قوم بیشتر بحرکات و سکنات رنود وقلاش و بوالفضول واوباش میماند نه بحـرکات و سکنات مردمان معقول . رابعی هم دارند که میگویند ما با ذات واجب‌الوجود متحدیم یعنی‌وحدت وجودئیم . شطحیاتی چنداز قبیل‌لیس فی‌جبتی سوی‌الله وانا الحق بقالب زده‌اند. خرقه و ژنده میپوشند و نعمتهای الهی را خوار میشمارند کـه پشت‌پا بدنیا زده‌ایم . از جذبه و شوق و سماع و خلسه و مراقبه و خلوت و وصول بالله و فنـاء فی‌الله و از اینقبیل

مزخرفات وترهات سخن میرانند ومعانی اینها را نه‌خود میفهمند ونه دیگری میفهمد . پاك وپلید وحرام وحلال و مباح و مکروه نمیدانند . لعنهم‌الله لعنهم‌الله هرچه به‌دهنشان میآید میخورند و هرچه بزبانشان میگردد می‌گویند. یهود ونصاری وگبر وترسا درنزدشان مساوی‌است. کیش وآئین ومذهب ودین نمیشناسند . خذلهم‌الله خذلهم‌الله . یکی از رؤسای ایشان‌گفته است :

نه درآئین مسلمان ونه درکیش‌کشیشم

حیرتی‌میبرم ازخودکه‌من آخر بچه‌کیشم

آن پدر سوخته ملای روم را نمیبینی باآن غوغو وکوکوهای بی‌معنی چه نامربوط و چه جفنگها قالب زده است ؛ درمثنویش هم میگوید :

هرکرا خلق نکو نیکش شمر

خواه ازنسل‌علی‌خواه ازنسل‌عمر

آن عطار بیمزه‌شان‌که پردور افتاده است باوحدت وکثرت وریاضت ومجاهده ومشاهده و سلوك و سیرش باز چیزیست اما از طرف دیگر خدا میشود گدا میشودآب

آتش زمین زمان بره تـره زردالو شفتالو میشود میشود میشود . اینان همه خود را اهل معنی و صوفی و عاقل و حکیم وراهنما وراهبر میدانند . زهی راهنما زهی‌راهبر زهی راهرو زهی راه‌جوی . اذا کان‌الغراب دلیل قوم * سهدیهم بوادی الهالکینا. ازذوالنون مصری وحسن‌بصری وحبیب عجمی و معروف‌کرخی و شبلی بغدادی و منصور حلاج و اویس قرن‌گرفته تابچرسی وبنگیان امروز همه را بایدلعنت‌کرد حاضران همه لعنت‌کردند ومن ملعون‌هم باایشان لعنت‌کردم .

چون سخنان مجتهد تمام شد حاضران ازاستحضار و اطلاع او متحیر واز طریقه و اعتقاد او متعجب ملتفت بودندکه این سخنان درمن چه تأثیرکرده‌است . من‌هم در حیرت و اظهار تعجب هیچ از ایشان وا پس نماندم و در تملق ومزاح‌گوئی استادی وبیساختگی بسیارخـرج دادم چنانکه موردآفرین وتحسین همه‌گشتم . مجتهد ازحیرت حاضران سرگرم چنان داد تقبیح وتوبیخ صوفیان رابداد که اگرمن صوفی میبودم البته اورا با دست خود میکشتم

اما ازحسن نتیجه تقدس فروشی خود برخود بالیدم وکم مانده بودکه امر برخودم‌نیز مشتبه شودکه‌در واقع مقدسم. باخودگفتم اگر زهد ریائی مایه‌اش همین است این‌چیزی نیست بااینحالت چرا باید زحمت‌کشید واسیر ستمکاران ومتحمل ناملایمات دنیا شد و علاوه برحالت حالیه هدف هزارویك تیر بلاگردید.

با نیت مواظبت بعمل تقدس بمنزل خود برگشتم. چون با درویش تنها ماندیم آنچه در حق درویشان علی‌العموم و درحق او علی‌الخصوص گفته بود باو اظهارنمودم وگفتم مناسب آنست‌که ترك بودن محل مظنهٔ سوءگوئی، همه را دیده بر تست. اگرفرصتی یابند دماراز روزگارت برمیآورند.

درویش تند شد که سرشان را بسنك میزنند قرمساقان تشنهٔ خون من شده‌اند. ازکشتن بیچاره‌ای بی‌اذیت چه ثوابی حاصل خواهند کرد من در اینجا نه‌کاری بطریقت دارم نه بشریعت نه‌بصوفی میپردازم نه بمتشرع. بنابخاطرایشان سرم‌که روی‌خاك نمیدید پنج وقت بسجده

میرود. اینقدر برای ایشان بس نیست‌که میخواهند اینجا نباشم . من میروم این درك بدان ریاکاران ارزانی . اگـر دیگر سرم سرمهریا رویم روی وضو دید لعنتی‌که سزای ایشان است بمن باد .

ازشما چه‌پنهان ازنیت درویش‌بدم نیامد. برخاست رشمه وجوزبند برکمر وتسبیحها برگرد دست تخته‌پوست وکشکول بردوش ومنتشا در دست روان شد و وداع یك‌ـ دیگرکرده خلوت را بمن بازگذاشت . با اینکه بجز دو پای دنیاکوب بهره‌ای ازدنیا نداشت با شادئی که گویا مال دنیا همه از اوست برفت . ازدفع شرآن بلاخندان گفتم دست علی بهمراهت ، پایت ازگیوهٔ نو برهنه وچنته‌ات‌از قصهٔ نو تهی مبادکه با این حال میتوانی به‌کام خود و بکام دیگران‌اطراف جهان را بگردی ولذتی‌که اغنیا بااسارت هزار گونه مایلزم و مایحتاج نمیبرند تو با بی‌احتیاجی‌و بی ضرورتی ببری .

گفتار چهل و هفتم

دراطلاع حاجی‌بابا باینکه درویش اورا بی‌برك ونوا ساخته وخلاصی ازبست

در باب خلاصی از بست همهٔ خیالم صرف وعدهٔ مجتهد بود وچنان‌گوشزدم شدکه برای اطمینان ازوعده اوباید بقدرامکان هدیه باو دادکه هرکار درایران بی‌مایه فطیراست . پس باید پیش از وقت بدین امر بیندیشم . بجز جزئی وجهی‌که بالفعل مایهٔگذرانم بودچیزی نداشتم و ازروی احتیاط آنرا دریك‌گوشه بزیرخاك نهفته بودم . خیالم برآن قرارگرفت‌که جا نماز برای پیش‌نماز بخرم وسفارش‌کردم بیاورند ببینم . باخود میگفتم‌که جا نماز

همیشه درحضور مجتهد مرا بخاطر او میآورد .

بگوشهٔ دفینه دویدم . اذن بده تا من قدری بایستم توهم زود تفکر بکن اگر ببینم که جا هست وکیسه نیست حیرت و نومیدی وحدت وخشونت وازجابر آمدگیم چقدر میشود. جگرم بدهانم آمد. بی تأمل برسر زدم و فریاد برآوردم که ای ژره قلندر ساك صوفی عجب کشتی مرا بلنگرگاه آوردی و بی لنگر گذاشتی . الهی از تلخکامی خلاص نشوی و از گدائی و دریوزگی رهائی نیابی که مرا بخاك سیاه نشاندی وگدایم کردی .

پس بناکردم بهایهای گریه وزاری نمودن چه ترس آن داشتم که اهل قم یاریم نکنند و ازگرسنگی بمیرم . چون نومیدی ناخوشی است که هرچه باو رو بدهی زور-آورتر میگردد بناکردم باندیشه نمودن. اولا بدیدن قتل زینب بدان حالت بعدازآن بحالت بست که نوعی اززندان است بعدازآن بدزدیده شدن پول که مایهٔ امیدواریم بود. نومیدی خود را بمرتبهای دیدم که اگر زهرمیداشتم هر-آینه میخوردم دراینحال پیرآخوندی ازپیرآخوندان که

در نـزد مجتهد مرا باجتناب از درویش تحریض مینمود داخل شد . حال دل بگشودم با سوز و گـدازی که دلش بسوخت .

گفتم : جناب راست گفتی که بایـد ازآن درویش ملعون برحذر بود . پولم را برد ومرا بدرد درویشی نشاند. خود را دوست من میگفت و در واقـع دشمنم بوده است. اکنون کجا روم چه چاره سازم .

گفت : غـم مخور خدائی هست اگر مشیت الهـی بزندگانی تو با ذلت قـرار گرفته است هرچه سعی کنـی بیهوده است . پولت رفت برود جانت بسلامت که سلامت نفس سر همه چیزها است .

گفتم : ترا بخدا اینها چه حرف است ازجان خشك وخالی چه فایده ؟ سلامت نفس پـول مرا از درویش پس نمیگیرد . پس التماس کردم که حالم را بمجتهد باز نماید وعذر حال هدیه ندادنم را بخواهد .

ملا با تعهد در درست کردن کارم برفت وهم درآن روز خبر نزدیکی ورود شـاه بقم بواسطهٔ فراش باشـی که

برای تهیه و تدارک آمده بود برسید. خیابانهای صحن آراسته وصحن‌شسته ورفته وفواره‌هاجاری واطاق‌مخصوص پادشاه فرش شد. جمعی ازملایان مأمور به‌پیش‌باز رفتن شدند. خلاصه از رسوم استقبال وپذیرائی پادشاه سرموئی فروگذار نکردند.

پس من باندیشهٔ استقبال افتادم چه مدتی بود از طهران خبر نداشتم ونمیدانستم‌که مغضوبیم تا بچه درجه است. چون‌کار را ازجای بدش ملاحظه میکردم میدیدم که استیفای غیظ شاه بریدن سرمن است وبس. از طرف دیگر باخود میگفتم مصراع: من‌کیم تاکه بیایم بشمار یاری. باهمت شاه و علوجاه او مصراع: آنچه در هیچ حسابی‌نبود خون‌من است. وانگهی امید خود را برروی شفاعت و وساطت مجتهد منتهی میساختم.

فراشباشی دوست قدیمم بود و در میان همراهانش چندتا ازآشنایانم بودند. با اینکه گفته‌اند:

بیت

هر کرا پادشه بیندازد　　کسش ازخیل‌خانه ننوازد

باز اظهار آشنائی باایشان شد . تازه رسیدگان آن چه درغیبت من روی داده بود بازگفتند . با اینکه بترك دنیا مصمم شده بودم بازحرف دنیائی ایشان بگوشم خوش آیند می‌نمود . گفتندکه نسقچی‌باشی از جنك روس بر- گشت ، هدایای بسیار برای شاه آورد . از جمله هدایا وعلامت غیرت وشجاعت اوکنیزان وغلامان گرجی فراوان بودند . هدایایش مستحسن افتاد وشاه برای اظهار التفات خلعتی باو بخشید باین شرطکه من بعداز شراب خواری توبه‌کند . همچنین شنیدم که بافهمیدن شاه‌که مرا در تقصیر زینب دخل است وبا اینکه حکیم‌باشی پیشکش و جریمهٔ بسیار داده بود شاه بجهت محرومی خود از خوانندگی وسازندگی زینب ریش حکیم‌باشی راکنده بود. خشمش فروکش نکرده بود تااینکه نسقچیباشی کنیزی گرجی آوردکه باتفاق همهٔ اهل خبره بعد از طاوس زنی بدان برازندگی و گوهری بدان ارزندگی دیده نشده بود بلکه هرگز از پشت انسانی مغزی بدان کمال و از چرخ حسن ماهی بدان جمال نیامده . از قراریکه فراشباشی

نشان میداد چشمش بقدرمایهٔ کف دست او وقدش مثل‌همان سروکه درباغچهٔ صحن مشهد قم است اما بشرطی‌که روان باشد . درآخر گفت سرهمهٔ وسایل اطفای غضب شاهی‌مایه گذاشتن چند تومان‌است وبس . از اسم تومان بازدرویش بیادم افتاد وباز دشنامش دادم‌که خیر نبینی قلندر اگرمال مرا نبرده بودی اکنون مبالغی کارسازی میتوانستم‌کرد . باری دلم بدان خوش شدکه فراشباشی‌گفت‌کار تو نه بدان دشواریست که می‌پنداری بنابرین برسر حصیرصبرقلیان انتظار برلب با وردالصبر مفتاح الفرج (۱) و من صبر ظفر (۲) منتظرعاقبت‌کار نشستم .

روزدیگر پادشاه رسید و دربیرون شهر در چادر منزل‌کرد . تفصیل پذیرائی او درد سرآرد . پادشاه بقدر امکان‌آنرا مختصرگرفت تاثواب زیارت بیشترشود. تدبیر پادشاه خوش رفتاری باملایان قم بود چه ازایشان درباطن واهمه داشت . ازاین سبب به‌میرزا ابولقاسم خیلی اظهار

۱ــ شکیبائی وسیلهٔ گشایش درکاراست .

۲ــ هرکه شکیبا شد پیروزی یافت (ر.).

ارادت نمود پیاده بدیدنش رفت . او را در پهلوی خویش بنشاند . این التفات بحق کمتر ملائی شده است . درایام مجاورت در شهر پیاده میگشت . بفقرا و سیما بسادات صدقهٔ زیاد میداد . همراهانش نیز بحکم الناس علی دین ملوکهم زهد و ورع میورزیدند و من چون ایشانرا در ریاء همرنك خود میدیدم خوشم میآمد . درایام ظلمگی شنیده بودم که پادشاه درباطن صوفی و اهل حال و درظاهر متشرع و اهل قال است . از بزرگان بی‌دین یکی را می‌شناختم که هیچ‌کم از یزید نبود اورا هم دیدم لباس ایمان ظاهری دربرکرده است .

روز زیارت عرض‌لحیه نمودم تا وعدهٔ مجتهد از خاطرش نرود . نزدیك بظهر شاه پیاده عاری ازهمه لباس وجواهرحشمت تعلیمی منقش در دست بابزرگان وملایان داخل حرم شد . از مالگرانمایهٔ دنیا تسبیحی در دست داشت و بس . این تسبیح از مروارید بزرك دانهٔ آبدار پیشکشی بود که از بحرین آورده بودند و از دست فرو نمیگذاشت. مجتهد سه قدم‌عقب‌تر بسؤالات شاه محترمانه

جواب میداد وشاه ازین معنی بادکنان نیاك ملتفت گفتارش بود . چون ازدحام بایستی از درحجرهٔ من بگذرد همین که پادشاه بدم حجره رسید اطرافش را از مانـع خالی و فرصت را غنیمت دیدم . بپایش افتادم که ای پناه ضعفا ای پادشاه عالم‌پناه ! بحق همین معصومهٔ قم که بحال من ناتوان رحمت فرما . پادشاه روی بمجتهد کرد که این کیست از شماست ؟ مجتهد جواب دادکه مردی است بستی وعادتست که بستیان بیچاره درچنین وقت ازپادشاهان تظلم واستغاثه می نمایند . خداوند سایهٔ پادشاه را از سر فقراء و ضعفاء کم نگرداند .

پس شاه روی بمن کردکه کیستی وبرای چه بدبست نشسته‌ای . گفتم تصدقت شوم کمترین وکیل نسقچیباشی بودم ، اسمم حاجی بابا است. بابی گناهی به‌تهمت هم‌چشمان گرفتار شدم . بعد از اندکـی سکوت گفت یافتم . بمبارکی حاجی بابای معهود تو بوده‌ای پس روی بمجتهد نمود:

پادشاه ـ خواه نسقچیباشی خواه وکیلش خواه سگی دیگرهرکه خطاکرده کرده باشد حرف درسر این است که

مال پادشاه راآتش زده‌اند . سرکارآقا غیراین است ؟

آقای مقدس ـ خیربسرشاه همینطوراست امااغلب درچنین موارد یعنی در مسائل متعلق بفراش مناط اعتبار قول طرفین است نه‌قول خارج .

پادشاه ـ اما سرکارآقا چه میفرمائید درصورتیکه این چنین مواردتعلق بشاه داشته باشدکنیزی ازشاه هلاك شد . ادنی نفس را هم دیت لازم است . روس با همهٔ بی‌دینی ازچنین عمل بمفت نمیگذرد . ما چـرا برای لذت نفس حکیم باشی یابرای‌استیفای شهوت وکیل‌نسقچیباشی بمفت ازمال خود بگذریم ؟

مجتهد ـ راست است هرنفسی را دیتی است وحفظ نفس از واجبات است اما عفو خطایا نیـز ازمثوباتست . اگرچه انتقام را دراین احوال‌لذتیست اما لذت عفوبیش‌از انتقام است وانگهی حدیث است‌که عفومحصورین راثواب بیش از عفو سایرین‌است . اگرحضرت ظل‌اللهی ازخطای این مجرم مسکین درگذرند ثواب‌آن داردکه بیست روس با دست خودکشته یا قبرفرنگیی راآتش زده یا صوفیی‌را

سنگسار نموده باشند .

پادشاه روی بمن کرد که مرخصی ودست بشانهٔ مجتهد گذاشت که برو دعا بجان این مرد بکن وگرنه روز روشن درجهان نبایستی دید . بروچشمت را واکن برو دیگر ترا چشمم نه بیند .

گفتار چهل و هشتم

در رفتن حاجی بابا باصفهان و تصادف

ورود وی باوفات پدر

احتیاج بتکرار این لفظها نبود بی آنکه یکبار بعقب بنگرم و بی‌هیچ نگرانی از قم ومجتهد قم رو باصفهان نهادم . دوسه قرانی که مرا باصفهان رساند در جیب داشتم اگر منزل را بگوئی در ایران بهمت شاه عباس این قدر کاروانسرا درراه‌ها هست که سرمسافر محتاج ببالین خانگی نباشد . باهمه جوانی ازدنیا سیرشده بودم شاید اگر درقم مانده بودم باستصواب میرزاابوالقاسم قمی مواظب ترشی و تلخی زهدشده عاقبت هم میترشیدم وهم می تلخیدم امامیدان عمر هنوز

وسیع وسمند امید هنوز ازتك وتازجهان خسته وناتوان نشده بود. بخاطرم آمدکه این بلاهاکه بدانها مبتلا شدم باید بجهة فراموشی پدرو مادر وعدم مراعات حق والدین باشد. باخودگفتم‌وای برمن‌که بدپسری بوده‌ام وقتیکه در سر کار وآماسیدهٔ‌باد افتخاربودم یاد دلاك بیچارهٔ‌اصفهانی هیچ درپیرامون خاطرم‌نگشت وحالاکه سرم‌بسنك حوادث خورد ودستم ازخوش‌گذرانی‌کوتاه‌گردید بیاد پدرو مادر افتادم و ازآخوند خود مثلی شنیده‌بودم بخاطرم‌آمد که: گنج قارونت اربود بجهان نتوان دوستی‌خریدبدان .گفتم کو دوستی بهتراز پدرو مادر . باتکرار این‌کلمات رقتی دست داد . در دل‌گفتم بگذار پدرو مادر به‌بینندکه پسری داشته‌اند . چون بخانه برسم می‌بینندکه ناخلف نبوده‌ام . اماگویا یکی بگوش جانم میگفت : وقتی نیامدی‌که‌بیائی بکار دل . حدسی که در تأسف زینب درحال بیرون‌آمدن از طهران باآنحالت تقوی زده بودم بخاطرم میآمد .

چون چشمم بکلهٔ کوه قاضی که علامت نزدیکی اصفهان است افتاد دلم درسینه طپیدن‌گرفت . درهرقدم

اضطرابم میافزودکـه خاندان خود را در چه حالی خواهم دیدآیاآخوند پیرم هنوز عمامهٔ حیاتش برسراست یاکفن مماتش در بر ؟ بقال همسایهٔ دکانمان کـه پول سیاههـای دزدیدهٔ از دخـل پـدر را همه در دکان او بشیرینی آب میکردم دکان وزندگیش تخته شده است یا هنوز گشاده . پیر کاروانسرا داری که در شب‌الامان ترکمانان چندانش ترساندم دروازهٔ عمرش بازاست یادست اجل آن رابرویش بسته است . تا بدیدار منارهای شهراز این قبیل خیالات غم‌آمیز همیکردم . از دیدار خاك پاك شادمان بشکرانهٔ اینکه یاد وطن با اینهمه سفر هنوز در خاطرم مانده بود دو رکعت نمازکردم وسجدهٔ شکری بجای‌آوردم . بعد از آن دوسنك برروی هم‌گذاشتم ونذر امام‌رضاکردم‌که یاامام ثامن ضامن اگرضامن ورود من بسلامت بدودمانم بشـوی نذر کردم کـه در راه تو یك گوسفند بکشم و پلاوپخته بدوستان واقربا بخورانم .

از دههای اطراف شهر بادل طپان گذشتم وهرجا را که میدیدم یاد حال قدیمی وی بذهنم میآمد تا اینکه در

بازارهای روبروی دکان پدر بدرکاروانسرای شاه رسیدم. در دکان بسته بود. هیچ علامتی‌از مسکونی‌وی پدیدارنه. چون این حالت را بشگون نیك نمیگرفتم پیش از پیش رفتن خیلی ملاحظه‌کردم اما درآخر بخاطرم‌آمدکه شب جمعه است شاید چنانکه عادت است پدرم درپیری مقدس شده وشب جمعه را به‌تخت فولاد بزیارت اهل قبـور رفته است. خلاصه‌کاروانسرا باز وبنظرمن همان بودکه بود. لنگه‌های بازرگانان بدینسوی وآنسوی افتاده درهرگوشه استر واشتر چارواداران و مسافران و مردمان دیگـر با لباسهای رنگارنك همه باهایهوصحبت‌کنان پاره‌ای مرده وار درتماشا پاره‌ای بی‌هیچ خیـال باکفشهای پاشنه تخته برروی سنك فرشها باصـدای بلند تندتند در رفت و آمد روها همه غمناك و درهم سرها همه پراز سودا وحساب. دوست ایام کودکی خود دروازه‌بانرا جستم ندیدم ترسیدم که دروازهٔ حیاتش‌کلید شده باشد. ناگاه دیدم قلیانش را چاق‌کرده سرش را میبردآتش بگذارد. سربیچاره بمیان شانه‌ها فرو رفته بود واز خمیدگی قدش معلوم میشدکـه

درپشت بارسال بسیار دارد .گفتم آری خود علی‌محمداست. آن بینی را من درمیان هزار بینی میشناسم چراکه سبیل زیرآنرا بارها درست‌کرده‌ام . من بااو درگشودن سرسلام وکلام و اوچنان با صحبت آینده و رونده مألوف و چنان بترتیب قلیان سرگرم‌که دنیا در نظرش نبود ، سرنیز بالا نکرد .گفتم عمو علی‌محمد مرا میشناسی ؟ سری بالاکرد ومانندکسی‌که ازتك‌چاه نگاه‌کند برروی من‌نگریست‌که رفیق کاروانسرا نمونهٔ دنیاست ، مردم ازین درش میآیند وازآن بیرون میروندکسی ملتفت ایشان‌نیست . چگونه ترا بشناسم ؟ علی‌محمد پیرشده وچشمانش‌بدنیا شب‌خوش گفته‌است .

حاجی بابا ـ اما باید حاجی‌بابا ،آن حاجی بابای کوچك‌راکه بارهاسرت را تراشید وشاربت را زد بشناسی.

علی‌محمد ـ لااله الاالله عجیب وغریب راستی تـو حاجی‌بابائی ؟ فرزند جات خالی .آخرآمدی خوب‌کردی آمدی مولا را شکر . کربلائی حسن در دم مـرك چشمی بدیدار فرزند روشن میکند .

حاجی ـ چطور ؟ مگر پدرم کجاست ؟ چرا دکانش بسته است ، دم مرگ یعنی چه ؟

علی‌محمد ـ ای‌حاجی‌پدرت دلاك پیرسرآخرینش را تراشید . فرصت را فوت مکن برو بخانه شاید در دم آخر دریابی ودعای خیرش بگیری . او درحال نزع است دنیا فانی است ما همه میمیریم . من پنجاه سال است که دراین کاروانسرا را میگشایم ومی‌بندم حالا می‌بینم که همه درها بروی من بسته‌است .کلیدهای درها ازسائیدن دستها روزبروز شفافتر وپاکیزه‌ترمیشود ومن‌ازفرسودگی دست روزگار زنگدارشدم . ماکاروانیان وجهان‌کاروانسرا درکاروانسرا نکندکاروان‌سرا.

فرصت اتمام‌گفتگو نداده بسرعت تمام بخانهٔ پدر شتافتم . دم در دوملا دیدم با خودگفتم اینان بوم شومند که بجز مرگ خبری نمی‌آورند . هرکجا دست اجل‌کوس رحلت مینوازد اینان بار اقامت می‌اندازند . بی‌آنکه بآنان سخنی بگویم داخل‌اطاق شدم . پیرمردی دیدم بر-روی بسترافتاده وجمعی‌کثیر پیرامونش راگرفته . اینك

پدرم . کسی مرا نشناخت وچون در چنان حال همه‌کس بی‌مانع نزد بیمار داخل تواند شدکسی مانعم نشد . حکیم دریك طرف بیمار و در طرف دیگر پیرمردی که‌آخوند قدیمیم بود بتسلی بیمار میپرداخت وسخنانش همانا این‌که‌کربلائی مترس انشاء الله هنوز امید عمرهست وشاید دیدار پسرت نصیب شود . شاید حاجی درهمین نزدیکیها میآید. اما وصیت مبارك است . بهتر این است‌که‌برای‌خود وصییی‌تعیین‌کنی. یکی ازحاضران را وصی‌کن . پدرم‌آهی کشیدکه افسوس حاجی چنان دست ازمن برداشت‌که در من امید بازدید خود نگذاشت . میگویند از نام پدر و مادرخود عار دارد . میراث من قابل اونیست .

این سخنان تأثیری عظیم درمن‌کرد بیش‌ازآن‌تاب ناشناسائی نیاوردم . بیخودانه فریاد برآوردم که حاجی اینجاست . حاجی بامید دعای خیرتو بپابوست‌آمده‌است. دیده بازکن پدر ، من فرزند توام . پس درپای بستر بدو زانو نشسته دست پدر را بوسیدم ونشان مهرپسری اشکم فروریخت وگریه درگلویم‌گره شد . حاضران ازآن حالت

درحیرت ، دیدم پاره‌ای را خوش نیامده‌است وپاره‌ای‌این حال را باور ندارند وبعضی مات مانده‌اند . چشمان پدرم که دیگر تاب‌گشادن نداشت دقیقه‌ای چند برروبم دوخته شدگویا جهد میکرد تا مرا نیك بشناسد . پس‌دستی بر- داشت‌که الحمدلله نمردم تا پسرم‌را دیدم . اینك وصی‌من. بعدازآن روی بمن‌کرد که فرزند چگونه دلت تاب‌آورد که اینهمه وقت ترك ماگفتی ، چرا اندکی پیشتر نیامدی؟ خواست بیش‌ازاین سخنی بگوید اما ضعف بیماری ازیك سو وشادی دیدار من ازیك سو عنان طاقت و توانش را از دست‌گرفت بیهوش بیفتاد .

آخوندم مرا بشناخت و گفت حاجی دست مـزن بگذار پدرت بحال‌آید هنوز وصیت نکرده‌است وجوانی که بنظردشمنی بمن مینگریست‌گفت‌آری وانگهی بایـد بشناسیم‌که این حاجی است یا نه . بعدازآن دانستم‌که‌او برادر زن‌اول پدرم بود وامیدمیراث بردن داشت‌میترسید که ازگلویش بیرند ومعلوم شـدکه سایرین نیز ازهمان قبیل بودند بهوی میراثی‌کـه من ازآن محرومشان می-

کردم جمع شده بودند . درظاهر همه درتردد که من حاجی بابا میباشم یا نه . اگر آخوندم حاضر نمیبود همه متفق ـ الکلمه ساحر وچشمبندم میگفتند اما باقرار اوجای انکار نبود . در آن حال مادرم پیدا ودفع همه شبهات شد . از خبر ورود من تاب ماندن در اندرون نیاورد . بغل گشوده بمیان مردان دویدکه کو فرزندم کوحاجی بابایم کو مادر ـ جان کجائی ؟ بمحض دیدن دست درگردنم انداخت و در کنارم گرفت و باصطلاحات وتعبیراتیکه بجز مادران قابل ترکیب و ترتیب آن نیستند بنای شادمانی و مهربانی گذاشت .

حکیم شربتی برای بهوش آوردن پدرم ترتیب نمود خواست بحلقش ریزد چون ناخوش را ازجای حرکت دادند عطسه کرد . حاضران گفتند صبر آمد باید تا دوساعت صبر کرد . بنابراین دوا دوساعت درکاسه بماند بعداز دوساعت خواستند بیمار را برخیزانند سرد شده بود. پیرملا هر ـ چه گفت برخیز تا وصیت نامه‌ات را بنویسم و خیلی زور کردکه سرش را ازبالین برداردکار ازکارگذشته بود . پس

دهانش را بستند پاهایش را روبقبله‌کشیدندکاسه‌آبی بر-بالینش نهادند انگشتان بزرك پایش را بهم پیوستند همه انالله و اناالیه راجعون خواندند .

این‌مقدمات بآهستگی‌تمهید یافت پس‌ازآن‌کسانی که بنام خویشی و پیوندی گـردآمده بودند همه یکبار بنعره وفریاد جانکاه شروع نمودند وشیون بلند شـد . از این نشان دو نفرآخوندکه ذکرخیرشان گذشت ببام خانه فرا رفتند وبرای اخبار مردم ازمرك یکی ازمؤمنین‌بنای گلبانك و خواندن آیـات و اخبار گذاشتندآنگاه شیون همگانی‌شد . زنان‌نیز ازاندرون بشیون وشین برخاستند. پدرم بجهة نیکمردی و خوشخوئی مطبوع طبع همه کس بوده است . مادرم‌که دراصل ازگریه‌کنان مشهور وتعزیه گیران معروف بود جمعی‌از زنان همکارخویش را برخود جمع‌آورده محشری برپاکردکه میتوان‌گفت درمرك هیچ امیری آنقدر عزاداری نشده است . من تازه خـانه دیده نو دودمان یافته درگریه حقیقی رشك امثال واقران شدم. یاد اعمال‌گذشته وفراموش‌نمودن اهل وعیال‌خود میکردم

ومیدیدم‌که باید بحال من گریه‌کنند . درگوشه تنها آواز گریهٔ راستین‌را باگریه ساختهٔ دیگران دمساز نموده بودم ناگاه آخوندی پیش آمدکه‌گریبان‌بدر ناپدر مردگیت‌معلوم شود اما زینهار پرمدر و بدمدر . گفتم ایـن ثواب را تو بجای‌آر . درزی از گریبانم بشکافت و سه پارچه از لباسم بیاویخت وکفش‌وکلاهم را بیرون‌آوردکه اقلا تا بسرمزار سروپا برهنه رو .

درد مادرم بیدرمان بود . چارقد سیاه بر سر موی کنان فریادکنان حسن حسن‌گویان خانه را از جا میکنند درآن حال همسایگان وراه‌گذران آشنا وبیگانه خویش‌و اقوام در دورخانه جمع شدند پاره‌ای قرآن‌خوان پاره‌ای گوش دهان این اعمال را ازسنن میشمردند . پاره‌ای هم بنام تسلی‌بخش آمده بودند وهریك باصطلاحی‌خاص‌تسلی ماتم زدگان میکردند . آخـوند قدیمم از روی دلنوازی دست مرا بگرفت و درپهلویم نشسته بدین عبارت بتسلی پرداخت :

بلی پدرت مرد مرده باشد . چه شـد مگر ما همه

نمیمیریم . زندگانی کرد اولاد پیداکرد درآخر مرد . چه میتوان کرد یادگارش در دنیاتوئی توخوشهٔ آن ساقهٔ گندمی ازتو هزاران خوشه تواند حاصل شد . اگر ساقه خشك شد و بریخت چه میشود ؟ این مسئله باید موجب شادی تو باشد نه اندوه تو . بجای اینکه پدرت دراین دنیا بسر تراشی این وآن پردازد اکنون درآن دنیا باحور درقصورشراب طهور بامزاج زنجبیل وکافور میخورد. چرا بایدگریه کنی. خیرگریه برآن کن که اگر تومیمردی چه میشد . اما از گریه چه سود چیزهائی دیگر بخاطر بیاور . ببین که این حالت مایهٔ شادی است . مثلا احتمال داشت پدرت کافر باشد وحال آنکه مسلمان است .کلمه شهادت در دهان مردکه اولین سعادت دراین است .

باری ازاین قبیل چیزها بسیارگفت وبعد از اتمام افادات مرا باگریهٔ خود بازگذاشت و رفت . مرده شوی مرده روی را خواستند تابوتی آورد . پرسیدند عماری لارم است یانه . حواله برأی آنان کردم .آخوند وسایرین مرده را باآب قراح شستند وبا سدرو کافور حنوط کردند

و درکفنی‌که باتربت تمام قرآن باو نوشته بود وبا تحمید وتمجید بگورستان بردند . از ازدحام مرده‌کشان معلوم میشدکه پدرم‌خیلی محبوب‌القلوب بوده‌است . بیگانگان نیـز هر یك برای ثواب‌گوشـهٔ تابـوت را میگرفتند. تا بمزارستان جمعیت بسیار شد . من‌نیز با آنانکه خود را متعلقان ما میگفتند همراه رفتم . با اذن من نمـاز میت شد . مرده را بگور سپردند . وبا عربی‌تلقین نمودند که یـا عبدالله و ابن عبدالله اذا جـاءك الملكان المقـربان ليسئلونك من ربك قل‌الله ربی ومحمد نبیی وعلی امامی‌و الكعبة قبلتی والقرآن‌كتابی والله حق والنبی‌حق والكعبة حق والقرآن حق والصراط حـق ولجنة حـق والنار حـق والقبر حق وسؤال المنـكر والنكير حق والبـرزخ حق والثـواب حق والعقـاب حق . پس فاتحه خوانده قبـر را پوشاندند وآب برآن پاشیدند وحاضران بخانهٔ مرده بر-گشتند . تنهـا آخوندی در آنجـا برای قـرآن خواندن گذاشتند .

در برگشت بخانه چون خـود را یگانه وارث پدر

دیدم ناچار از روی خود نمائی دو اطاق فرش‌کردم یکی مردانه یکی زنانه . جنازه‌کشان و آینده وروندگان راغذا دادم . نذری‌که در راه‌کرده بودم بخاطرم آمد گوسفند و پلاو هم بخرج رفت . سه ملا کرایه کردم برای قرآن خواندن درخانه دو برای قرآن خواندن درچادر کوچکی که برسرقبر برپاکرده بودم . تعزیه‌داری‌که ازسه روز تا هفت روز طول میکشد برپا داشتم . روزآخر چند تن از ریش وگیس سفیدان آمده مجلس‌ختم‌را برداشتند. گریبان دریده‌ام را دوختند . درآن روزهم ناچار غذا دادم وآنان نیزدر عوض هریك جزوی ازسی پارهٔ قرآن را خواندند. بعدازآن مادرم بهمراهی چند زن دیگر برسرقبر رفت حلوا و نان فطیر بفقراء داد و باگریه و زاری برگشت . چندی بعد ازآن مارا بحمام بردند حنا بستیم ومن سر تراشیدم .آداب ماتم‌داری تمام شد ومن بحال خود ماندم تاکار پدر را صورتی دهم و بآینده و رونده دستور العمل دهم .

گفتار چهل و نهم

در اطلاع حاجی بابا بمیراثی که نتوانستند یافت و سوء ظن وی در این باب

چون پدرم بی‌وصیت مرد شرعاً من وارث منفرد او شدم و آنانیکه دندان بمال او تیز کرده بودند محرومی نصیب ایشان شد. برای فرونشاندن آتش دل بدشنام من پرداختند که ناکس نامردم بی‌دین و هرجائی عاق پدر با لوطیان هم نشست با درویشان هم مشرب خانه بدوش بی‌سروپا است. چون مقصود من ماندن در اصفهان نبود محل سك هم باین حرفها نگذاشتم. خوارشان شمردم و بهریك دشنام ده دشنام آنها جواب میدادم با اصطلاحاتی تازه محصول سفر-

های بی‌اندازه ویادگار قلندران ومیرغضبان‌که پدر و جد-
شان هم نشنیده بودند .

چون با مادر ازتعزیه داری وسوگواری فارغ شدیم درگفتگو بدین طریق بازشد .

من ـ مادرجان بیا ببینم درمیان مادر وپسرچیزی پنهان وپوشیده نباید بود .کار مرحوم‌کربلائی‌حسن‌چطور شد ؟ تو دوستار ومحرم اسرارش بودی بنابـراین باید از کاروبار او سررشته‌کاملی داشته باشی .

مادرم بادست پاچگی ـ فرزند من چه میدانم .

من بی‌تاب ـ میدانی‌که شرعاً باید وارث قرض‌میت را بدهد . قرضهایش را باید دانست وانگهی‌اینهمه خرج کفن ودفن‌کردیم من امروزه لخت مادر زادم هیچ دردست ندارم بادست خالی هیچکار نمیتوان‌کرد درمیان مردم سر نمیتوان درآورد . برای اظهار حیات درپیش ایـن وآن پول لازم است وگرنه اسم من و پـدرم هردوآلوده میشود زبان دشمنان وسرزنش‌کنان دراز میگردد. درظاهر پدرم باید توانگربوده باشد وگرنه‌آنهمه زالوکه در وقت مرگ

بمکیدن خون منتظر بودند واز دیدار من ازهم پاشیدند دروش را نمیگرفتند . مادر جان بگو ببینم پول نقدش‌را کجا میگذاشت بدهکارانش کیانند تخمیناً مالش چقدرمی‌شود بغیر ازآنچه درمیان است دیگرچه دارد ؟

مادرم ـ خدایا پناه برتو اینها چه حرف است ؟ پدرت مردی بودلات ولوت . نقد چه تنخواه چه ؟ نان خشك را بهزارجهد وبلا پیدا میکرد. اگرآینده و روندهٔ دکانش بسیار میشد ما روی‌گوشت و برنجی میدیدیم والا زندگانی ما منحصر بود بنان وپنیر . ازماست وپیاز بستوه آمده بودیم . بااینحال ازمن پول پرسیدن وانگهی پول نقد یعنی چه ؟ مال پدر عبارت بود ازین خانه ازین دکان ازین اسباب خانه‌که میبینی ومیدانی هست و نیست اینها وآخرسخن این . فرزندم توخوب بجا وبوقت‌آمدی در سکوی دکان‌پدر بنشین وپیشه‌اوراپیش‌گیر. اگرخدابخواهد دستت مبارك است از اینسرسال تاآن سرسال خالی وبی‌کارنخواهد ماند .

من ـ خیلی عجیب است بعد از پنجاه سال‌کسب و

کار نه‌یکدرم نه‌یکدینار این بعقل هیچ‌آدمی نمیگنجد. باید فالگیر ورمال‌آورد .

مادر باتلاش ـ فالگیر ورمال برای چه بیایند چه بکنند ؟ بلی فالگیر ورمال را وقتی میآورندکه بخواهند دزدیده‌ای یاگمشده‌ای پیداکنند . تو مادرت را دزد نمی‌گوئی اگر بگوئی میگویم دروغ میگوئی . برو ازآخوند رفیق پدرت بپرس او ازهمه‌کاروبارش خبردار است یقین دارم‌که اونیزهمینها را میگوید .

من ـ بلـی حق داری مادرآخوند باید از تمامی حالت پدرم مطلع باشد چه ترتیب امور پـدرم را ظاهراً او میداد واگرپدرم پول نداشت یاداشت و درکجا است او بمن میگوید .

بنابراین راست پیش‌آخوند رفتم .آخوند درهمان گوشه بیست سال پیش ازین درمیان شاگردان بود . چون چشمش‌بمن‌افتاد شاگردان راآزادکردکه بروید دعابرکت قـدوم حاجی کنید که بهر جا میرود شـادی پیشاپیش او میرود .

من ـ آخوند ترا بخدا دست بردار ریشخند مکن مبارکی‌قدوم‌کجا طالع یکباره روی از من‌گردانیده . مرا گمان‌که اگر آسمان پدری از دستم‌گرفت میرائی از وی یادگار نهاد تا تلافی مافات شود و حال آنکه نزدیك است شیرازهٔ کارم ازهم بگسلد چنانکه دیگر انتظام نپذیرد و بیش ازپیش‌لات ولوت مانم .

آخوند روی بآسمان ودستهاگشاده ـ ان‌الله یفعل مایرید یعزمن یشاء ویذل من‌یشاء بغیرحساب آری فرزند چنین است دنیا همین است وتاآدمی‌ترك دنیا ومافیهانکند همین خواهد بود . چیزی لازم نداشته باش چیزی ترا نمیطلبد .

من ـ آخوند ازکی تاحال تو این مسلك را اختیار کرده ای پیر صوفیانه حرف می‌زنی ؟ من‌هم وقتی شومی بخت پاپیچم شد وبقم راند همین حرفها را می‌زدم اماحالا بخیال دیگرم . پس سرمطلب‌گشودم و التماس‌کردم‌که در باب‌کاروبار پدر بمن استحضاری ده .

آخوند سرفه‌ای‌کرد و باوضعی حکیمانه اولا چند

قسم خورد بعدازآن بعینه همان حرفهاکه مادرم‌گفته بود بگفت . یعنی اعتقادش اینکه پدرم نقدی نداشته وچیزی میراث نگذاشته است مایملکش عبارت بوده است ازآن چه من دیدم ومیدانستم . اولا قدری سکوت‌کردم پس‌از آن باشدت تمام اظهار حیرت‌نمودم‌که میدانم پدرم بسیار مقدس بود پولش را برباء نمیداد چراکه در کوچکی من این قضیه مدلل شد . عثمان‌آقا خواجه اولینم پولی از پدرم بقرض خواست وسود بسیاری عرضه‌کرد پدرم‌آیت و حرم‌الربوا بخواند وسود نخواست . اگر ازآن بعد سود خوار شدآنرا نمیدانم اما یقین‌دارم پدرم مؤمن‌پاك ومنزه از اعمال ناپاك مرد .

ازمسجد بیرون‌آمدم وباکج خلقی تمام بدك اولین کسب وکار یعنی بدکان پدر رفتم . سرم ازاین سودا پرکه چکنم دراصفهان ماندنم محال است چه لعنت براصفهان‌و هرچه اصفهانی است بنابراین چاره‌ای نیست مگر اینکه هست ونیست خود را فروخته بازبپایتخت برگردم‌که‌جای مردمان بیکار و بیعارآنجاست . اما ازاین خیال هم نمی‌-

توانستم گذشت که پدرم را البته نقدی بوده است . اینخیال گریبانم را رها نکرد . ماندم معطل ومشوش خواستم کاررا بدرگاه قاضی اندازم بدر کاروانسرا رسیدم . پیر دربان سلامم داد سرسلامتیم گفت درازی و برکت عمر از خدا خواست . گفتم بابا علیمحمد بنظرم ذهنت کور شده است. بااین حرفها چه سلامتی بسر ، چه درازی عمر ؟ این سر بسلامت نباشد این عمررا مرده‌شو ببرد برکتی که میگوئی در زحمت من است . پس آهی کشیدم که افسوس افسوس دلم آب شد وجگرم آتش گرفت .

پیرمتحیر گفت اینها چه حرف است پدر مرحومت فوت شد . تنها وارثش هستی جوانی داری . ماشاء الله برازنده وخوش اندامی عقلت هم کم نیست . دیگر چه می‌خواهی اگر مرك میخواهی برو بگیلان .

من ـ آری تنها وارث هستم کوارث ازیك خانه گلین وچارپارچه گلیم کهنه و کاسه وکوزه شکسته چه فایده . دور از جناب لعنت برین مرده ریك صاحب مرده .

علی‌محمد ـ اما کو پولها حاجی کو پولها ؟ پـدر مرحومت بقدری‌که در خـرج صابون دست‌گشاده بود در خرج نقدکف بسته‌بود. ارزن ازلای انگشتانش‌نمیریخت. همه‌کس میداند کـه خیلی اندوخت وپس انداخت . همه میدانندکه روزی نگذشت‌که چیزی به مایه نیفزاید .کو آنها کو ؟

من ـ احتمال‌که راست باشد اما در صورتیکه یکدینارش در میان نیست نمیدانم از آن چه طرفـی میبندم . مادرم میگوید پدرت چیزی نداشت‌آخوند شهادت میدهد منهم غیب نخوانده‌ام . رمال هم نیستم‌که ببینم راست است یانه و اگـر راست است کجاست . میخواهم پیش حاکم شرع بـروم .

علی محمد ـ حاکم شرع ؟ خدا نکند بجهنم بـرو وآنجا مرو . رفتن‌آنجا مثل این است‌که من اینجا نباشم وتو در کاروانسرا را بزنی آنوقت که بفریادت میرسد در در خانهٔ حاکم شرع فریاد رسی میجوئی وانگهی خبر از خرجش نداری . حاکم شرع حکـم را بمثقال میفروشد و

رشوه را بقنطارمیگیرد و حکمش یکجو نمیارزد . اگر جدول قرآن ازطلا نمیبود نمیگشود ازهمه‌گذشته‌کسانی که پول پدرت را ازمیان برده‌اند مپندار که بحکم حاکم بتو پس دهند . نه نه تو بمیری بحلق حاکم میریزند تا ازحلق‌تو ببرد .

من ـ پس‌چکنم ازفالگیر ورمال فایده هست یانه؟

علی‌محمد ـ باز فالگیر ورمال بدنیست ازوقتیکه در این کاروانسرا هستم خیلی چیزها از ایشان شنیده‌ام بازرگانان بارها پول گم‌کردند و بواسطهٔ ایشان جستند . بلی مالی‌که رفت و پیدا نشدآن بود که ترکمانان بردند هیهات هیهات آنواقعه عجیب و غریب بود چه بلاها بسر ماآورد . پدر سوختگان بسیار بودندکه مرا هم دستیار ترکمانها میگفتند ازهمه غریب‌تر اینکه پای تو درمیان بود بنام تو در را بمن باز گردانیدند و آنهمه غوغا برپا شد .

خدا رحم‌کردکه علی محمد نیم‌کور بود و تأثیری که حرفهای او در رنك و روی من میکرد نمیدید وگرنه

فسق من برروی دائره میافتاد . خلاصه سخن براین وعده انجامیدکه بفرستد وماهرترین طاس‌گـردانان اصفهان را بخواهدتا میراث‌پدرم‌را بیابد . میگفت‌که این‌طاس‌گردان آدمی است‌که اگر یکذره طلابیست‌گز در زیر زمین بلکه اگر درچاه مشهور کاشان هم باشد باز درمیآورد .

گفتار پنجاهم

در تدبیر حاجی‌بابا برای یافتن مال پدر و

چگونگی حال تیز نگاه طاس گردان

روز دیگر بعد از نماز صبح مردکی داخل شد. دانستم که طاس‌گردان است. گوژ پشت بغایت سر بزرك چشمانش آتشین وچنان تند وتیز که گفتم بیك نگاه هرچه هستم خواهد دانست وتاج کلاهی باعمامه کوچك برسر مویهای قلندر وار برشانه ریخته ریش پهن ومایهٔ هیبت ومهابت از چشمان تیزش که خواه ساخته خواه راستین باحرکات پی‌در پی میدرخشید معلوم میشد که آن جانور نه از قبیل آدمیان بلکه نوعی ازشیاطین وجنیانست.

مرا بزیرسؤال کشید . اکثروقایع عمر لاسیماوقایع بعداز عودتم باصفهان را پرسید ودانست‌که دوست حقیقی پدرم‌که بود. وبکه گمانم میرود . خلاصه مانند حکیمی که از بیمارکیفیت درد مشکل فهمش را استنباط کندهمه را از من استمزاج کرد . همینکه تمام گفتهایم را بذهن سپرد جائی راکه پدرم اکثراوقات مینشست پرسید. اتفاقاً مادرم بحمام رفته بود من او را باندرون بردم و بکام دل همه جارا دید التماس‌کردکه اورا تنها بحال‌خودگذارم تا از راه وچاه خبردارگردد وبتدبیرآن پردازد . یك چهار یك تمام‌آنجا ماند وچون بیرون‌آمد گفت‌که یاران عزیز ومراوده‌کنندگانت را جمع‌کن . بعد ازآن من‌آمده کار خود رامیبینم . بی‌آنکه ازاین مسئله سخنی بمادرگشایم از وی خواستم تا یاران پدرمرا بناهار طلبد منهم‌آخوند ودربان ومتعلقان زن اول وخالوی خود وکسانیکه بخانه ما راهی داشتند همه را طلبیدم بی‌تخلف‌آمدند . بعد از ناهار سرمسئله‌راگشودم‌که طاس‌گردان‌آورده‌ام تاجا وچند وچون پول پدر راکه همه میدانند بوده است بفهمم . با

اینسخن بسیمای همهٔ حاضران نگاه میکردم تاعلامتی که بدردم دوائی بخشد میتوانم دریافت یانه اما همدرا مستعد یاری بخود بی‌غرض دیدم .

باری درویش تیزنگاه ـ اینك اسم او ـ بهمراهی شاگردی‌که پاره‌ای چیزها دردستمال باخود داشت بیامد. زنان روی پوشیدند و درویش دست بکار شـد . اول همه حاضرین را از نظر گذرانید اما بیشتر برروی آخـوند نگریست .آخوند تاب‌آنهمه نگاه‌تیزنگاه نیاورده درزیر لب لااله الاالله والهم ادفع عنّی (۱) شرمن لایخـاف منك خوانده باطراف خود دمید ودست برشانها مالید چنانکه گفتی شیاطین میگریزاند . مردم قدری بدوخندیدند اما خنده هیچیك را بریش‌نگرفت .

پس درویش شاگردخود را پیش‌خواند واز دستمال طاس مسین بیرون‌آورد براطراف‌آن‌آیاتی مناسب دزدی مال‌یتیم‌نوشته ازقبیل والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما؛

۱ـ اصل : اللهم دفعنی

فلا تقربوا مال‌الیتیم . این مردکـم حرف میزد همینقدر گفت ان‌الله عالم‌الغیب والشـهادة ویعلم مافی‌الصدور ویعلم خائنة‌الاعین . پس طاس را بزمین‌گذاشت وقـدری عزائم مناسب بخواندآنگاه روی بحاضرین نمودکه این طاس‌ما را بجائیکه پول مرحوم‌کربلائی‌حسن بوده است یا هست خواهد برد . پاره‌ای باسستی اعتقاد وپاره‌ای بااعتقادکامل برروی او نگران و چوبی از گل‌کـه باطراف او پاره‌ای اشکال‌کشیده بود در دست بناکرد بطاس زدن . حمله بطاس آورد و او را بادست حرکت‌دادکه ببینم‌کجا میرودچیزی در دم‌این‌طاس بندنمیشود راهش‌راکسی‌نمیتواند بست‌بزور خواهد رفت انشاء الله ماشاء الله ای طاس مال را پیداکـن دزد را رسواکن .

بهمراهی اورفتـم تا طاس را بدر اندرون رسانید . در را بزدیم . بعداز مشورت‌گشودند جمعی‌کثیر از زنان بودند پاره‌ای روی بسته پاره‌ای نیمباز همه بمعجزه طاس بی‌شکیب . زنان‌را امرکرد تا ازسرطاس واپس‌کشیدندکه زهبر مرا چیزی نتوانست بازداشت طاس را بکنجی کـه

روزنه اطاق بدانجا مشرف بود براند . زنی که میدانستم مادر من است بارها جلوی طاس رابگرفت تا اینکه تیز-نگاه بانگاه‌تیز وآواز تند اورا واپس راندکه مگرکوری که نمیبینی ما کار خدائی میکنیم خواه مخلوق بخواهد خواه نخواهد خالق کار خود خواهد کرد . عاقبت طاس بکنجی رسیدکه معلوم بود خاکش تازه‌کنده شده است و بایستاد . طاس‌گردان‌آستین بالا زدکه بنام یزدان اکنون همه خواهند دیدکه چه خواهم‌کرد. زمین را بشکافت نیمه کوزه‌ای بیرون‌آمد ومعلوم‌شدکه درپهلوی‌آن نیمه‌کوزه کوزه دیگری بوده است . گفت پول اینجا بوده است اما حالا اینجا نیست . پس طاس را برداشت و بنواخت که جانمی طاس عمرمی طاس .

همه با تعجب بدو نگران گفتند العجب ثم‌العجب زهی معجزه زهی کرامت غوزك را مردی خارج از عادت و ازقبیل معجزه وکرامت شمردند . تنها دربان‌که ازاین کارها بسیار دیده بود و حدت ذهنی داشت ازآن میانه گفت‌که‌اما دزدکو؟ آنچه نمودی شکارگاهست شکارکجاست

مارا شکار میباید یادزد یا پول بی دزد اینك آنچه مـا را لازم است .

درویش گفت آهسته رفیق باین زودی از گناه بگناه کار مجه . ما درمان همه درد را میدانیم اما هرچیزی را مقامـی و هرکاری را هنگامی است . پس نگاهـی تند بحضار کردکـه امیدوارم همه شما را ازشبهه بیرون آرم . تکلیفی میکنم قبول بفرمائید عمل خیلی ساده و آسان است. همه گفتند بچشم ومن از درویش خواستم تا عمل را بجای آرد . باز ازشاگرد خود چنته‌ای را خواست وکیسه‌ای از آن بیرون آوردکه این کیسه پراز برنج کهنه است هرکس را مشتی از آن در دهان میریزم بجاود وبخاید وببلعد . هرکه نتواند ملتفت باشدکه پای شیطان درمیان است.

پس مارا قطارکرد ومشتی برنج در دهـان هرکس ریخت . همه بنای جاویدن گذاشتند چون من مدعی بودم مرا مستثنا داشت . مادرم نیز خود را شریك من قلم داد خواست مستثنا ایستد قبول نکردکه مالی‌که میجوئیم از آن پسر تست نه از آن تو . اگر پسرت شوهرت بود چه

مضایقه اما شوهرت نیست . ترا هم بایدآزمود . مادرم‌نیز باترش‌روئی پذیرفت و برنج را در دهان‌گرفت .آرواره‌ها همه بجنبش افتاد پاره‌ای این آزمون را بازیچه شمردند وپاره‌ای برنج را مستحیل‌المضغ میگفتند یعنی‌جاویدنش ممکن‌نیست. هرکه میجاوید ومیخائید دهان را بدرویش مینمود .

همه بیگناهی‌خود را اثبات نمودند مگرآخوند و مادرم .آن باخنده مجازی وترس حقیقی دهـان را بسته برنج را در دهان میگردانید عاقبت باشکایت فریادکردکه این چه لجن بود بدهـان من انداختند مرا دندان پالوده خوردن نیست برنج چهل ساله چطور خردکنـم این دانه باب دندان من نیست . برنجها را بریخت . مادرم نیز از سختی برنج شکایت‌کنان همین‌کرد . همه خاموش شدیم . راه شبهه ازهرسوگشود . رفع‌خاموشی موجب التفاتی‌شد در حق مادرم. پیر زنـی فغان برداشت که این بازیچهای کودکان چیست هیچکس دیده یکی بامادر و استادش این نوع‌گستاخی و بی‌ادبی‌کنـد تف برشما تف . برویم پی‌کار

خودمان . شاید دزد خودش است .

درویش گفت مگر ما دیوانه‌ایم یا خرکه اینطور حرف میزنید دراین‌گوشه پول بوده است یانه . درعالم‌دزد هست یانه . آخوند ومادرم را نمودکه اینان آنچه‌دیگران کردند نکردند شاید بدرستی پیرند و بتجربه نمیآید . کسی نمیگویدکه دزدند . پس نگاهی کاشفانه بدیشان‌نمود که اینان خود میدانندکه طاس‌گردان مشهورکه هزار فن میگویند وبرادرکوچك دب‌اکبر ویارغار زحل لقب‌داشت وآنچه یکی‌نیت میکرد یاکرده بود همه را میدانست او گفته است‌که برای شناختن مجرم ازمعصوم عملی بهتراز عمل برنج نیست حالا رفیقان میبینیم‌که هیچیك از شما شیرافکن نیستید . شما را ترسانیدن‌کاری ندارد . اگردر این هنر من شکی دارید تکلیفی دیگرساده‌تر وآسان‌تر میکنم‌که بکسی ضرر نرساند وکسی را دزد قلم ندهد . مثل سحر بر اذهان‌کار میکنند و دزد رابپای خود میآورد وازمشغول ذمگی ومال مردم خوردن فارغ میسازد وهمه اینها از روی اختیار ورضا میشود. این تکلیف خاك‌ریزی

بطاس است . در این‌گوشه طاس میگذارم و امشب چنـان بشدت وسختی عزائم میخوانم‌که بیاری خدا حاجی بمراد خود برسد یعنی پول که برده‌اند بجایش میآورند و فردا هرکه میخواهد ببیند بیاید . اگر اثری و آثاری ندیدند یك مثقال ازموی ریش‌من بگیرد. پس‌طاس را درگوشه‌ای بنهفت ومردم دراطراف او جمـع هریك از کار او سخنی میگفتند پاره‌ای مرا مانند درویش‌از ارواح خبیثه وتابع سوء ظن میشمردند وپاره‌ای این‌گمان را در حـق مادر و آخوندم میبردند . بعدازآن همه ازهم پاشیدند و بیشتر وعده رجعت فردا وتماشای طاس نهفته نمودند .

گفتار پنجاه و یکم

درمیسر شدن مراد طاس گردان و نیت

حاجی بابا بعداز پیدا شدن مال مسروق

ازشما چه‌پنهان من‌ازپیداشدن‌گمشده مایوس‌ماندم. اخبار غیبی طاس‌گردان همینقدر فایده دادکـه دانستم در خانه پدرم درحقیقت پول بوده است وگمان بـدی درحق مادرم وآخوند حاصل شد. بیش ازآن امید نداشتم‌کاری کند. ولیکن فردا اوبا دربـان وجمعی‌از دیروزیان باز آمدند. اماآخوند پیدا نشد و مادرم ببهانهٔ عیادت یکی ازدوستان غایب‌گردید. با جمعیت بگنج طاس‌نهفته رفتیم درویش عزائمی چند بامهابت بخواند وباحرمتی خاص و

رمز آمیز پیش رفت‌که به‌بینیم دیشب جنیان وپریان‌کاری کرده‌اند یانه . بنام خـدا زمین را بشـکافت سنگی بزرك نمودار و در زیرسنك بشادی دل من و بحیرت بینندگان کیسه‌ای پرآشکار شد . فریاد برآورد هی‌جانم هی آفرین برپری و جنی ! کیسه را برداشت تا به‌بیند . درویش تیز نگاه هوی ریش درگـرو نمیگذارد . کیسه را بمشت من نهادکه بفرما شکرخداکن بدست من افتادی حق سعی‌مرا فراموش مکن .

همه دور من ریختند تا از کیسه چـه برآیـد من بامید طلاگشودم نقره درآمد . زنك غـم رنك چهره‌ام را تار ودلم را تیره ساخت . پانصد ریال درکیسه بود پنجاه عددش را نیاز چشمان تیز نگاه‌کردم‌که بگیرخانه‌آبادان! اگر بیشتر می‌بود بیشترمیدادم . بااینکه این ده یك نهادهٔ پدرم نیست اما باز خـانه‌آبادان ! بسیار بسیار ممنون و متشکرم . درویش ازحرکت من خشنود با سائرین بدرود نمود . دربان بماند وروی بمن‌کردکه راستی امروز سحر

کردیم من بتو نگفتم این درویش خیلی نقش است مردکه اعجاز دارد .گفتم آری هرگز مرا باو این امید نبود .

چون چشمم بنقود افتـاد رك طمعم بحرکت آمـد . بعلی محمد گفتم باید کار را بمرافعه کشانید بهمینطورکه پانصد بدستم رسید باقی نیز بدستم خواهد آمد تو نیز شهادت میدهی که این اقل قلیل ارث کربلائی حسن است . علی محمد گفت رفیق آنچه بدستت افتاد غنیمت شمار .آمدیم برسرشرع اولا یقین را باید بدهی شك بخری آنهم بدستت آید یا نیاید . یقین بدان که بعد از مخارج خواهند گفت بروید صلح بکنید سر مردم را بدرد میآورید . وانگهی مگر نشنیده ای که همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضی راکه بهشیرینی کند گردد .

بعداز استخاره واستشاره قـرار برشنیدن نصیحت دربان دادم چه مدعی مادر وآخوندم بودند ودر تعاقب آن احتمال داشت مبالغی دشمن بهمرسانم ودرآخر موردطعن ولعن همه گردم . بناصح خودگفتم هرچه دراصفهان دارم میفروشم باین نیت که دیگر بدینجا برنگردم مگر اینکه

وقت وحال خیلی‌مساعد باشد . اصفهان مرا دیگر نخواهد دید مگر بانوت وقدرت باشد من این سخنان را با حدت وخشم میگفتم و خبر نداشتم که طالع چگونه برای بجا آوردن آرزویم میکوشد. دربان نیتم‌را پسندید چه‌پسری داشت دلاك بهتر وبارواجتر ازدکان ما جائی‌برای اونبود. تکلیف خریدن دکانم‌کرد وباستصواب اهـل خبره دکان و اسباب دکانرا باوفروختم . درباب خانه ، چون خواستم‌نام نیکی بگذارم و خیلـی هم‌لازم داشتم تمسکش را نگاه‌داشتم وبااسباب، بمادر سپردم .

پول دکان را از دربان کـه اوهم نیز مانند پـدرم اندوخته بودگرفتم . همه‌کس میداند باآن پول به ازآن دکان ازحیث جا ومکان جائی‌خریدن ممکن نبود . همه با هم صدتومان پول شد . بطلا بدل‌کردم تاسنگینی نکند . قدری را برخت ولباس‌خرج‌کردم . استری خریدم نه‌اسب بجهت اینکه ازطریقت شمشیربندان سیرشده بودم . بعد ازهمه زحمات درآن راه و بعداز قضیه قـم طریقت خر سواران را ترجیح میدادم‌که اسب وشمشیر وطپانچه‌دیگر

بکارم‌نمیخورد. وکلاه را نمی‌شکنم زلف را میتراشم‌بجای شال باجوزگره شال‌شل ومل و عمامه می‌بندم بجای قبای کمرچین قبای بغلی میپوشم تاخلایق همه دانند که مؤمن شده‌ام . بجای طپانچه‌لوله‌کاغذ برکمر میزنم بجای پالسقه قرآن حمایل میاندازم بجـای ارسی‌کفش پاشنه خوابیده بپا میکنم بجای لوطی اجلافی وقشنگی ژولیده گوریده خمیده‌قد دیده برزمین دست برپرشال بی‌جوراب پابرزمین کشان، دررفتار بی‌تبختر میشوم. چشم مردم‌همه بظاهراست ظاهرخودرا عوام‌پسندمیآرایم‌اگر نامربوطی‌هم‌بگویم‌بجای مربوط بخرج میرود علی‌الخصوص از دهن‌مردی مرتاض ریاخو ، با دستار وشال بزرك وباآه وناله وذکرسبحان‌الله باشد اگراحیاناً درمقابل مردی دانا افتم خودرا باسکوت عالم‌قلم میدهم . چو دربسته باشد چه داندکسی ـ که‌جوهر فروش است یا پیله‌ور . وانگهی‌خواندن میتوانم درسـایهٔ مواظبت دراندك مدت خوش نویسی هـم میآموزم . بنای قرآن نوشتن میگذارم وبدین سبب شهرت می‌اندوزم .

بدین تفکر می‌بودم تااینکه وقت سفر رسید. همه چیز بگوش دلم‌میگفت ازتأثیری‌که دردل میرزاابوالقاسم قمی‌کرده‌ای استفاده واستفاضه‌کن‌که از همه‌کس بهتر در این عالم تو بکارت می‌خورد ، اوقابل این‌است‌که ترابیکی ازمجتهدین‌سفارش‌کند تامحرر یانوکرش باشی وراه وچاه ملائی را نیك بیاموزی وانگهی بعد از رهائی از بست چنان زود از اوجدا شده بودم‌که‌گفتی دیدنش برمن‌قرض بلکه فرض‌است . هدیه‌ای ببرم تانگوید فراموشم‌کرده‌ای بعدازخیلی اندیشه رأیم بخریدن جانمازی قرار گرفت . خریدم و درحقیقت در راه وبرروی قاطر زیراندازخوبی بود . همه بسیج سفر سازشد . ظاهر ملائی ازسرکهٔ هفت‌ساله ترشتر، بستن آن‌لقب را برخود بوقت مرهون‌گذاشتم چه لقب حاجیگری مادر زادی‌کفایتم میکرد . یك کار باقیمانده بود ادای وجه‌کفن ودفن پدر . راستی‌تصورکردم که با آن نهب وغارت خویشان این خرج سخت دشوار است . بارها در دلم‌آمدکه بیخبر از اصفهان بروم واین

بار را بدوش مـادر وآخوندم بیندازم امـا حسن نیت و پاکدلی نگذاشت گفتم بااینحرکت البته موجب دشنام پدر-سوختگی اصفهانیان میشوم که بد دشنامی است . بنابراین بیتاب بنزد ملا وگریه‌کن ومرده شو وگورکـن رفته مزد همه را دادم وازهمه حلالیت طلبیدم .

گفتار پنجاه و دوم

در وداع حاجی بابا با مادر و بمحرری

یکی از علمای مشهور رفتن

مادر را بی‌دلواپسی وداع کردم . گویا چندان دل نگران نماند چه او درخیال خود بود ومن درخیال‌خود. ازخدا میخواستم‌که بکار یکدیگر مداخله نداشته باشیم. بامدادی سوار براستر تایك نیزه‌آفتاب بلند شود مبالغی راه قم را پیموده بودم . دلم بسیار میخواست که قدری در راه لنك‌کنم بخصوص‌درکاشان اما ازترس تضییع وقت به‌بیهودگی روز نهم بسار دوم باز باگنبد معصومه قم دیدار تازه کردم . قاطر را بکاروانسرا بستم . پس از وارسی بکاه

وجوش پیشکشی را در زیر بغل رو بخانه مجتهد نهادم . در خانه مجتهد باز بود ومانند درخانهٔ سائر بزرگان کبرو نازو حاجب ودربان نداشت هرکس میخواست میآمد هر که میخواست میرفت . جانماز را درکفش کن نهاده باطاقی که مجتهد درگوشه‌اش نشسته بود داخل شدم . فی‌الفور بشناخت تواضعی نمودم بااعزاز واکرام در زیر دست خود نشاند واز شدت میلی که بکیفیت کاروبارم داشت بتفصیل استعلام وپرسش حال نمود ومنهم نقیر وقطمیر جواب دادم واستخلاصم را درسایهٔ او اظهار امتنان کردم وگفتم که اکنون دلم ازهمه راه سیرشده طریقه عباد وزهاد پیشه گرفتن وازامور دنیوی بامور اخروی پرداختن و درسلك علماء عمرگذرانیدن میخواهم . اگر بجاه سرکار جهتی معین شودکه بقیه عمر را درخدمت شرع شریف بسربرم اجراین مسئول عندالله وعندالرسول ضایع نخواهد ماند.

مجتهد قدری بتأمل فرورفت پس ازآن گفت که امروز صبح از ملا نادان که یکی از علمای مشهور طهران است کاغذی بمن رسید .آدمی لازم دارد که هم محرر او

باشد وهم نوکر یعنی هم سواد داشته‌باشد وهم‌کاردان باشد. امردرس وتربیت وترقیش را متعهد است . از استماع‌این نوید دلم بتپیدن‌آغازیدکه منتهای‌آرزویم همین بود . با خود گفتم بگذار دستم بگوشه دامان ملائی بند شود بعد ازآن من میدانم‌چه میشوم . بی‌هیچ تردد اظهارشکرانه والتماس همی نمودم . بادست خود سفارش نامه‌ای نوشت ومهرکرد وبدستم دادکه زود بطهران رو مبادا تا توبرسی دیگری این لقمه را ربوده باشد . ملا نادان عمادالاسلام است و پهلویش خیلی چرب . شادمان‌دستش ببوسیدم وبا شکرگزاری‌گفتم اکنون التماس دیگردارم پرملخی برسم نیازآورده‌ام‌که درهنگام نماز برروی‌آن از گوشه خاطر عالی محونشوم .

گفت : حاجی‌خانه‌آبادان همینقدرکه مارا فراموش نکردی احتیاج باین زحمتها نبود . اگر رضایت مرا می‌خواهی امربمعروف ونهی ازمنکر را ازدست مده علمارا دوست بدار عرفا را خوار شمار بیش از این از تو نمی‌خواهم .

پس‌اذن خواسته بکاروانسرا رفتم و بی‌آنکه بزیارت حرم یا ملاقات دوستان روم سوارشدم و درهمان‌شب به‌پل دلاك وازآنجا بطهران رفتم . شامگاهی بطهران رسیدم و برای ندیدن قبر زینب از دروازه شاه عبدالعظیم‌نه، از دروازه قزوین داخل شدم . بیمن اقبال دربانان نشاختند ومانند سایر اوقات ماموریتم بسلام نایستادند . در حقیقت تسقچی‌را درلباس‌آخوند دیدن بی‌تماشا نیست. ازمیدان‌و بازارکه وقتی‌بجزصورت من‌صورتی دیگردرآنجاجلوه‌گر نمیبودبی‌آنکه‌کسی‌بصورت مبارکم‌ملتفت‌شودبگذشتم. راه خانه ملا نادان را پرسیدم بیش از آن مشهور بود که نشناسند . شب را در همسایگیش در کاروانسرائی ماندم وبرای تهیه حضورصبح را بحمام رفته دست وپا وریش‌را حنا بستم و رختی عوض‌کردم وبدر خانه‌اش رفتم .

خانه ملا نادان در پشت مسجد شاه نزدیك خانه زنبورکچی باشی و مانند در سرای مغان رفته بود وآب زده دهلیز وحیاطش سنگفرش اطاقها نه پرمحتشمانه ونه پرفقیرانه گسترده در تالارش روبروی حوض آخوندی

نشسته بود پژمرده رخسار بیمارو ار . پنداشتم ملا نادان است اما چون نوکران گفتندآغا در اندرون است حالا بیرون میآید دانستم نه آنست . داخل تالار شدم و برای اینکه بآخوند خود را برترشان نوکری بنمایم بنشستم . در صحبت باز شد من با دوکلمه دانستم که آخوند از وابستگان ملانادان است اماآخوند بسیارکوشیدکه بداند من کیستم نتوانست . سؤالهای عجیب و غریب و موجب حیرت درمیان واقع شد .

آخوند ـ گویا شما تازه بطهران آمده‌اید ؟

من ـ بلی جناب.

آخوند ـ البته اینجا خیلی وقت خواهید ماند؟

من ـ خدا میداند .

آشوند ـ طهران جای خوش گذرانیست . چنین نیست ؟

من ـ همچنین شنیده‌ام .

آخوند ـ اما درطهران تنها بآدم بد میگذرد .

من ـ همه‌جا همینطور است .

آخوند ـ اگرخدمتی نسبت به‌بنده دارید حاضرم .

من ـ خیر لطف شما زیاد . خودآقا را میخواهم ببینم .

آخوند ـ چه‌آقا چه‌من تفاوت نمیکند . حمدخدا را دست شکسته نیستم . بدلخواه شما بهرطور و بهر بها بخواهید ممکن است .

من ـ بنده تاجر نیستم .

آخوند ـ تاجر بودن لازم ندارد. همینقدرکه مردی هستید غریب وراه وچاه را نمیدانید خدمت‌کـردن بشما برما فرض است . مگر غرض وقت گذرانی نیست ؟ خواه یکساله خواه یکماهه . برای‌یکهفته ویکساعت هم‌هست. ازاین سخن شك زده شدم چه خیلی‌گوشه دار بنظرم‌آمد ودست وپا میزدم‌که بگویم زدنی بیاناًکه ناگاه سروکله‌ملا نادان پدیدار شد .

ملا نادان مردی بود پا بچهل خوش اندام تازه‌رو ریشش ازشدت حنا ورنك بغایت سیاه ومثل پر پرستو و شانه زده چشمانش سرمه کشیده عمامه بزرك بـا پیچشی

غریب برسر عبائی شوشتری لطیف دربر قالب و قوارهاش قابل توپچیگری و فراشی . اما بعد از گفتگو از فصاحت بیان و نرمی سخنان معلوم شدکه درشتیوتندی نوکربابان ندارد .

بچالاکی برخاستم وکاغذ مجتهد را بدستش داده بایستادم . نگاهی بعنوانکاغذکرد ونگاهی بصورت من تامناسبت رسول ومراسله را دریابد . چون نامه رابخواند چهرهاش بشکفت وگفت خوشآمدی . سرکارآقا چه می-کردند انشاء الله مکروهی نداشتند ؟ منهم بیتکلف گفتم الحمدلله صحیحوسالم بودند ، سلام بسیار رساندند . نامه را بادقتتماممطالعه فرمود اما ازمضمونش چیزینگشود. بعد ازآن عذر قلیان نیاوردن خواستکه من خود قلیان نمیکشم وغدغنکردهام بمهمان هم ندهند . تکلیف ماهل شرع این استکه ازآنچه شایبهٔ نهی ومنع رودکف نفس نمائیم . اگرچه درحرمت قلیان نص صریحی نیست و از مسکرات بودنش مشکوك است و درنزد اهلتسنن وتشیع هردو استعمالآن متداول اماچون احیاناً کیفیتیخماروار

میدهد وباعث نوعی دوار میشود لهـذا احوط اجتناب از آنست .

پس از صوم وصلواة واز سایرعبادات وطـاعت خود سخن‌گشود ومن باخودگفتم‌که لقمه‌ایکه مجتهد قم گفته بود چندان هم چرب نباید باشد . اما وقتیکه ترو تازگی صورتش را باآنچه‌گفته بود موازنه‌کردم گفتم آقـا نباید چنـدان پابند قوانین پرهیزگاری خود هـم باشد البته با تاویل شرعی راه‌کار خود را میجوید وبااین ظاهرسازی‌در معنی باید خیلی‌نقش باشد .

گفتار پنجاه وسوم

در تدبیر ملا نادان برای پول اندوختن و مردم آسوده ساختن

آخوند از اطاق بیرون رفت وهمینکه ملا نادان مرا باخود تنها دیدکاغذ مجتهد قم را ازجیب برآورد که بموجب این‌سفارش نامه ترا درنزد خود نگاه میدارم . از حال‌وکیفیتم سؤالی‌چند نمود وازجوابهای من خیلی حظ کرد . پس سرمسئله راگشود باینطور که مدتی بود مانند توئی میجستم اما نمییافتم . این‌آخوندکه حالا از اطاق بیرون رفت معاون ودستیار من است اما بسیار ناپاك است آدمی دلم میخواهدکه مال مرا مثل مال خود بداند و با

لقمه نانی‌که میخورد قناعت‌کند وزیاده طلب نباشد .

چون غرض من چنانکه بمجتهد قم گفته بودم بـا زهد و پارسائی در زیردست علما ماندن بود تا برجائی پا برجا شوم جواب دادم‌که سرکارآقا من‌آدمی جهان گشته وجهان دیده‌ام تکلیف خود را میدانم وانشاء الله شـما در خدمت خود مراآدمی راستکار و درست رفتـار و بدلخواه فرمانبردار خواهید دید .

گفت توهم‌آسوده باش‌که درخانه من سعادت دارین نصیب میشود . اولا بدانکه من عمـادالاسلام و قدوةالانام نخبهٔ ملت حنیف وشرع شریف انموذج دیـن احمدی و ملت محمدیم. اجتهادم بهمه جاری وفتاوی واحکامم بهمه ساری است . شاربین خمر را حد میزنم زانیان محصنه را رجم میکنم . درامر معروف ونهی‌ازمنکر وتألیف قلوب و موعظه و خطابت وحید و فریدم . حامی بیضه اسلام و راهنمای‌خواص وعوامم .آیت صائم‌النهار معنی قائم‌اللیل غسل و وضویم عبرةً للنـاظرین و صـوم و صلواتم اسـوةً

للسایرین است . بحکم اجتهاد خود از استعمال آلات و اوانی مفضض ومطلا محترزم واز اکتساب کسوه اقمشه و وحریر مجتنب ، مواظب تعبد ملتزم تهجدم . از قلیان وانفیه متنفرم وبازی نرد وگنجفه وشطرنج وسایر ملاعب وملاهی را منکر چه اینگونه مناهی ومکاره مضر آداب دیانت ومشتغل اوقات طاعت وعبادت است . پاره‌ای اجامره و اوباش و رنود درباب تخفیف تکالیف روزه ازقبیل تجویز قلیان کشیدن ومصطکی خوائیدن ازمن استفتا نمودند اما ازمن بجزجواب لا چیزی نشنودند . سرشانرا باعصای لا شکستم که روزه خوردن دور از جناب گه خوردن است و باید روزه راگرفت ونماز را کرد تاچشمشان کورشود. اگر شارع مقدس حکم فرموده بودکه مدت افطار یکهفته باید باشد هرآینه اولین روزه‌گیر وآخرین روزه‌گشا من می‌بودم وحاشا وکلا اگردهان بلا ولعل میگشودم .

اگر چه این قدر شدت در پرهیزکاری بمذاق من گوارا نمی‌نمود اما باز از استحسان ظاهر دریغ نداشتم ؛ و بمناسبت مقام اظهار استغرابی می‌نمودم که خیلی حظ

میکرد. از نشأهٔ استحسان واستغراب من سرگرم ، شروع بسخنان آشناکردکه پارسائی من ببین تا بچه حد استکه از زن‌گرفتن اجتناب‌کرده‌ام وکمال نفس من در این باب از درجهٔکمال نفس‌حضرت ختمی مآب گذشته است . آن جناب درتعدد زوجات ازحضرت سلیمان‌گذشت و من در ترك تزوج ازو درگذشتم کـه یکی هم ندارم . درین باب بحدیث شریف خیرامتی بعدی رجل‌خبط عمل‌کرده‌ام‌اگر چه خود سنت نکاح بجا نیاورده‌ام اما از ثواب این سنت محروم نیستم دیگران را بمناکحت ومزاوجت می‌پردازم وترا میخواهم دراین ثواب شریك سازم .

اگرچه در کشتزار این هنر ازکشاورزان چغندر و گزر هم‌کم سررشته‌تر بودم اما بازسخنانش‌را تصدیق‌کنان روی رضا نمودم و او دنبـالهٔ سخن را بدین نوع کشیدن گرفت :

بدان وآگاه‌باش که بخلاف شرع انور وبرغم قوانین مطهر به‌ننك ناموس و بناموس ننك‌کار بچه بازی و غلام بارگی چندان انتشار و اشتهار یافته‌که نام زن‌گرفتن کـم

مانـده ازصفحه روزگار سترده شود و همهٔ مردم به‌پشت بی‌ریشان میافتند . بیچاره زنان بخـدا مینالند و بزمین میمالند . پادشاه از آنجائیکه محب علمای اسلام ومروج شعائر ایمان است درین باب شکایت بملاباشی کرده سرزنش وی نمودکه تدبیر وچارهٔ این ناخوشی عام‌البلوی دردست تست. درمیان خودمان باشد ملاباشی مردکهٔ خیلی خریست، از وظایف اسلام بقدر یك فرنگی هم‌خبر ندارد تاچه رسد بقلع وقمع اینگونه مواد مهم درهم . بندهٔ شما ملانادان بلی ملانادان منافع عوام را با قوانین واساس شرع مطابق وموافق کرده بقوت تتبع احادیث و اخبار اجتهادی نمودم که بی‌ضرر وضرار منافع عرف باقوانین شرع جمع آیند . میدانی که در مذهب اثنی عشریه ، متعدیعنی نکاح هروقت بهرقدر ومدت باشد جایزاست . در نـزد ملاباشی زمزمه کردم که درشریعت سمحهٔ سهلهٔ ما چرا باید تجویزمتعه‌از عهده پیشگیری این فسق وفجور برنیاید ؟ چارهٔ این‌درد آسان ومرد میدان این چاره ملای نادان . ملاباشی که در هرکار خرحسابی است درحساب کارخود خیلی روباه‌است،

تکلیف مرا پسندید چه خیرخود را درآن دید. بنابراین خانهٔکوچکی چند خرید و صیغه خانه ساخت . درآنجا جمعی‌از زنان یائسه وغیریائسه بنشاند تاهرمردکه‌خواهد تمتع ازایشان بتواند وملاباشی هم از طرفین حق تمتعی میگیرد . این است‌که برایگان مالك‌گنج شایگان شده است. هجوم عام بدرجه‌ایست‌که ده دوازده‌آخوند ازصبح تاشام ازعهدهٔ صیغه خواندن برنمی‌آیند . راه این شریعه را دست اجتهاد من‌گشاد . این خیال ازفکر بکر من زاد وملا باشی هیچ بهره‌ای ازآن بمن نداد واین تدبیر هم باسم او بقلم رفت . من هم رغماً لانفه قصدآن‌کرده‌ام که زمام حل وعقد این‌کارخانه ابداع را بالذات بدست‌گیرم و خدمتی بخاص وبعام‌کنم . ولی‌زینهار این راز را سربسته دارکه اگر ملاباشی بوئی بردآنچه ازدستش برآید فرو-نمی‌گذارد وشاید عاقبت مارا اخراج بلدکند .

ملانادان مشغول ایـن سخنان و من سراپای او را نگران‌باخود میگفتم‌آیا اینگونه‌آدم‌میتواند عمادالاسلام شود . مجتهد قم‌کذائی درحق این یاروآن خوبیهاکه‌گفت

آیا راست‌گفت ؟ اما چون درجادهٔ شرع هنوز پای برجا نشده ازمراتب متشرعین بیخبر بودم ناچار تصدیق سخنان وی نمودم واو مطلب را بدین طریق طی‌کرد :

ازهمین حالا سه زن تدارك‌کرده دریـن همسایگی در خانهٔ کوچکی نشانده‌ام . تـرا میخواهم برای‌آنها آدم بیاوری . راه پیداکردن‌آدم‌آسان است . هرصبح بکاروان‌سـرا میروی ، همینکه تاجری یا مسافـری وارد میشود آهسته بپهلویش خزیده میگوئی‌که اگر زن بخواهی من دارم ، خوشگل وارزان وبی‌ترس. اما زینهارکه نرخ‌آنان را از زنان ملاباشی گرانتر نکنی‌که باعث کسادی است . درتجارت ، ارزانی و رواج شرط است . بفراخور هرکس مزد خود را هم میگیری . من مزد علیحده بتـو نمیدهم اما هرچه دلت بخواهد درخانه‌ام موجود است . تنگـی نمی‌بینی‌مزد پائی‌هم میگیری مفت چنك‌تو، وقتی‌میهمان دارم بسرپا میایستی نوکری ودر سایر اوقات می‌نشینی و محرری .

ملانادان از افادات باز ایستاد ومنتظرکه من چـه

جواب خواهم داد . بحکم غامض بودن و خیلی آب بر-
داشتن مسئله تاملی میبایست . مرا هوای آنکه از مردم
کناره‌گزینم و درکنج عبادت بکار نماز و روزه پردازم و
زیلوی مدارس و بوریای مساجد شوم و امیدوار بودم که
مخدومی تارك دنیا وطالب عقبی پیداکرده‌ام معلوم شدکه
مخدومم درحرص جاه وحب مال ومنال دنیا از هیچ نامی
ننك ندارد وننك نام وناموس برشرع میگذارد . مال‌دنیا
بیابد از هر راه و از هرروی که‌باشد، شهرت دست بدهد
بهراسم وبهررسم‌که بخواهد . من‌هم خادم چنین مخدومی
وسالك چنین مسلکی شوم . اما چون حالم پریشان‌تر از
آن بودکه ترك این‌تکلیف بآسانی‌گفتن بتوانم ومحرری
مردی‌که درپایتخت بعمادالاسلامی‌شهرت داشته‌باشدخیلی
نقل است ناچار دنده بقضا وتن برضا در دادم .

پس از آن‌گفت‌که انشاء الله تعالی درین‌باب عریض
وعمیق صحبت خواهیم داشت اکنون مرا ملاباشی‌خواسته
است باید بروم ودر وقت بیرون رفتن‌گفت‌که من از جاه
وجلال خوشم نمیآید زیاده ازلزوم نوکر نگاه نمیدارم و

راست میگفت . خدم وحشم آقا عبارت بود از یك آشپز و یك نوکر باسه اسم ناظروفراش ومیرآخور. درسرطویله اش بیش از یك خر سفید نبودکه میگفت بهزار مشقت گیر آورده ام چونکه خر سفید نشان تشخص و اعتبار است و مشتریش بسیار وبدست آوردنش دشوار . چون کارو بارم روزبروز درترقی واعتبارم در تزاید است انشاء الله بعداز تحمر تبغل هم خواهم کرد، استری میخرم . من این فرصت را غنیمت شمرده گفتم که اگر سرکار آقا میل داشته باشند بنده قاطرحاضراست وموافق دلخواه ایشان . بعد ازگفت گوئی قرار براین شدکه او بسمت مخدومی برقاطر و من بسمت خادمی برخر اوسوار شوم وچنین کردیم .

گفتار پنجاه و چهارم

درمهمسازگردیدن حاجی‌بابا و دفتردار

متعه خانه شدن وی

همینکه دستور العمل معین‌گردید ملا نادان شخص مرا بزنان وشخص زنانرا بمن معرفی‌کردن خواست‌تاسر-رشته‌کاملی ازکارو بارشان پیدا کنم و بآینده و رونده در توصیف وتعریفشان نامهٔ عملی بنویسم وچندوچون ارزش ومقدارشان را معین سازم. نخست ببازار رفتم و با دستار و عبا و شال خود را بصورت‌آخوندان آراستم بعد ازآن بمتعه خانه رفتم. چون از پیش خبردار بودند سرزده داخل شدم.

متعه خانه محقر خرابه‌ای بود منحوس وخراباتیان بقلیان کشیدن مشغول ، از دیدارم رویها پوشیدند . سلام دادم‌که ای‌بانوان حرمسرای عفت ، ملانادان مرا بخدمت شما فرستاده و معلوم است ازبرای چه . ایـن روگرفتن پس ازبرای چیست و ازکه ؟ از در التفـات برآمدندکه خوش‌آمدی سایه‌ات‌ازسرماکم‌نشود انشاء الله قدمت‌مبارك است واغورت بخیر. پس دوتن پرده از رخسار برانداختند وگلزارجمال را عرضه ساختند دیدم‌که شاخ‌گل نسرینشان از گردش ایام خزانست و چـراغ لاله‌شان را از دم سرد روزگار آفتها، باهمه وسمه و سرمه و خط و خال شکنج عذارشان از دور نمایان بـود . باگشایش رو چنـان تنورهٔ قهقهه برروبم طوفانیدندکه‌کم‌مانده بود پرتاب شوم . بی‌اختیـار گفتـم روی بپوشید ای قمران خانگـی که عقل بدیوانگی ، چشم بد دور این چـه چشمان نیکو چشم‌زخمی‌باید . این چه خال عنبرین است سپندی بسوزانیم باطل السحری لازم است .آتش‌نه‌تنها بجـان من، بجهان زدید . بیش ازین منگریدکه چیزیم میشود . اما شما را

بخدا نازآن‌سه دیگرازکجا وآنهمه استغناچرا؟ مصراع: حیف نبودکه رخ خوب ببرقع باشد .آن دو روی بازان براو تازان‌که حق دارد این درگاه کبرو ناز برنمیدارد . درگاه نیاز است . هیچ‌چیزما نباید ازآینده وروندەپنهان باشد تا چه رسد برویمان وانگهی نهفتگی دیدار باعث کسادی بازار و مایهٔ سرکوب یارو اغیار است .گفتم شاید چشم من شوراست یااینکه قابل دیدارنیستم . رخساره‌ای که ماه افلاك از شرم او بمیغ است از آخوندی مفلوك پوشیدن دریغ است .

بالتماس من واصرارآن دوتن‌تاب نیاورده‌گفت‌خوب حالاکه باید پرده از کار برداشته شود بگذار تاآنچه در دیك است به‌چمچه‌آید باهزار غنج ودلال نقاب از جمال برداشت . چه دیدم مخدره عصمت سرای حکیم‌باشی‌شاهی مخدوم قدیم بندگان پناهی میرزااحمق . خروشی حیرت آمیز برآوردم که سبحان‌الله ... آنچه میبینم بیداریست یا رب یا بخواب . چشم مالیدم‌که منم واو یاکار پری و جادو ؟ گفت عجب مدار که من همانم‌که میدانی اما ترا

که قاتل شوهرمنی بااین لباس زهد وتقوی چه‌کار ؟

من ـ مگرشوهرت را چه شد مرا ازمرك شوهرت. چه خبر وقتی خادم ومخدوم بودیم آنوقت گـذشت یادش بخیر . اومرد خداش بیامرزد شما زنده‌اید خدا عمرتان دهـد .

خانم ـ تجاهل وندانم‌کاری مفروش . تو باعث مرك زینب شـدی ، مرك زینب سبب ریش کندن ، ریش‌کندن سبب فلاکت و فلاکت سبب مرك حکیم . پس سبب مرك حکیم توشدی یعنی‌تواو راکشتی .

من ـ من چه تقصیر دارم چه خـاك بسرکنم ؟ صد فرسنك ازشوهرت دورتر بودم . ازصد فرسنگی‌چگونه میتوانستم اوراکشت . مصرع : خری زاد وخری زیـد و خری مرد . گناه اینهمه ازچشم من باید دید ؟

خلاصه‌گفتگوی ما درازکشید . زنان‌گویا از ترس گذشتن وقت رواج برآشفتند که بس است دعوا را کوتاه کنید . مصرع : همانا فرض‌تر زین‌کار داریم . چه دردسر پیش ازآنکه دست بکار زنم زن حکیم راگفتم‌که ازحال و

کیفیت خود مرا آگاه گردان .

گفت میدانی که من وقتی دراندرون شاهی خیلی نقل داشتم پادشاه برایم میمرد حسنم ازهمه بیش ورتبه‌ام از همه پیش ، اما از بازی فلك غافل نتوان بود . زنـی نو باندرون آمد وبنیروی کش وفش وبقوت فند وفعل پادشاه را از دست من بربود و از ترس اینکه مبادا آب رفته‌ام بازبجوی آید تا ازاندرون بیرونم نکرد نیارامید. پادشاه مرا بحکیم‌باشی بخشید ازبهشت بجهنم یعنی ازمیان مشك وعنبر بمیان معجون و مرهم افتادم . از حکایت زینب در گذریم من حوصله روضه خوانی ندارم . حکیم‌باشی هم‌مرد بعدازآن خیلی کوشیدم‌که باز راهی باندرون پیدا کنم و نامم بگوش شاه برسد اما هیهات زن فتـانه نه چنان راه چشم وگوش شاه را بسته بودکه ممکن باشـد . ای میرزا حاجی بابا من‌کـه به‌کندن ریش پادشاه مقتدر بودم ریش شوهرم راکندند . ناچار درکوچه وبازار بسراغ خریدارم افکندند .

پس از طالع زشت و وارونی سرنوشت شروع‌کـرد

جهایهای گریه کردن . دلداریش دادم‌که غم مخور جوانی برنمیگردد اما ایام‌آن توان برگشت . این کلبه احـزان روزی برایت گلستان میشود . بیاری خدا جدو جهد می‌کنم تاشوهری خوب‌برایت بجویم وترا ازاین‌رنج واندوه رستگار سازم .آنگاه رویش‌خندیدن‌گرفت وبشوخی‌گفت نادرست میدانی کـه هنوز وقت من نگذشته است‌آهوی چشمم نرمیده‌کمان ابرویم زه نزده‌آئینه بلورینم از طاق نیفتاده‌کوزه حقهٔ نافم هنوزخیلی‌آب میگیرد .

او موبمو شرح حسن و جمال میکرد ومن با چهار چشـم حیرت بحال جمال و جوانی او نگـران اورا از نحوست برجی وازملعنت درجی‌بیش نمیدیدم خیلی دلم‌میخواست که انتقام زینب از وی بکشم‌که خیلی‌خونابه‌اش چشانیده بود .آن دو زن نیـز شرح حال خود بگفتند . یکی زن زرگری بوده است‌که شوهرش را بجهت دزدی چندمثقال طلا ازشمعدان پادشاه بدم توپ‌گذاشته بوده‌اند . دیگری را شوهرش بجهة خلاصی‌ازپنجه شاه‌گذاشته خودبمملکت روس فرار کرده بود . درآخر سینه و ناف وساق خود را

نشان دهان زیبائی ورعنائی وهنرخود را عرضه داشتند و من هم اسم ورسم وخواص‌وقیمت ایشان را درجریدهٔ عمل خود ثبت‌کرده ایفای خدمت هریك را جداگانه بگـردن گرفتم . در وقت بیرون‌آمدن از خانه یکی از دور فریاد برمیآوردکه فراموش نکنی‌که من هجده سال بیش‌ندارم دیگری میگفت قروفر من از یادت نرود زن حکیم می‌گفت پیوستگی ابرویم را فراموش مکن .گفتم ای بچشم ، خاطرجمع باشید . خواهان پیدا بشود من‌حدیثم همه از سرو وگل ولاله میرود. در دل‌خودگفتم‌ثلاثه غساله مرده‌شو برده. پس بکثافت بشره وعنق منکسره ایشان‌خندان وبرای خنکی دل بآن سه‌کندهٔ تنور دوزخ ومترس بستان برزخ دشنام دهان پی‌کارخودگرفتم .

گفتار پنجاه و پنجم

درملاقات حاجی‌بابا باکسیکه مرده می‌انگاشت وزن دادن وی اورا

بعداز ترتیب مقدمـات کارخود برای آگندن کیسه ملانادان بجانب کاروانسرائی کـه بیشتر از همه جا محل آینده وروندە بود روان‌شدم. درنزدیکی کاروانسرا شتران واستران گرانبار بسیار وجمعی دستاربند بصورت زواردیدم چون ازآمدن کاروان خراسان خبرداشتم دانستم که زوار مشهدند. درگوشه‌ای بایستادم تاغلغله وهای‌هوی کاروانیان فرونشست . داخل صحن کاروانسرا شدم و بامید اینـکه بیاری بخت بیکی ازآشنایان مشهد برخـورم چشم بهر-

جانب میچرانیدم و بدقت همه را مینگریستم . اگر چه بعدازکتك وترك‌کردن من‌مشهد رابسبب دست‌تظلم‌روزگار باید خیلی‌تفاوت‌کرده باشند اما درشناختن‌آدم ماهر بودم وهیولا وهیات‌مشتریان مشهد چنان درنظرم بودکه‌بمحض دیدن هرکدام باشد میشناختم . ازشکار نومیدوار درکار برگشتن‌بودم ناگاه بینئی‌بزرك وغوزی عظیم وشکمی‌گنده خیال عثمان آقا خواجه اولینم را در برابرم جلوه‌گر ساخت . باخودگفتم‌که این‌هیات مقوس بنظرم خیلی‌آشنا میآید . اگرچه یقین داشتم‌که عثمان‌آقا تا آنگاه فدای سخت‌گیریهای‌ترکمانان شده‌است اما باز دیده ازدیدارش برنداشتم هرچه زیادتر نگریستم خیالم بیشترقوت‌گرفت که عثمان‌آقا یا برادرش یاسیاهی اوست . بهوای شنیدن صدایش‌نزدیکتررفتم اما باز یارو سرازقلیان برنمیداشت تا صدا درآورد . بعداز معطلی بسیارعاقبت سری بالاکرد وازتاجری‌که از درحجره‌اش میگذشت پرسیدکه ترابخدا هیچ‌میدانی‌نرخ‌پوست بخارائی‌دراستانبول‌چطوربوده‌است . بمحض شنیدن این سخن‌گفتم والله عثمان‌آقاست بالله‌خود

عثمان‌آقاست . پیش رفتم و آشنائی دادم . او در شناسائی بیش ازمن متردد شد . بعدازگفتگوی بسیار یکدیگررا بشناختیم و درکنارگرفتیم . من میگفتم ریش توجوگندم شده است واو میگفت عجب ریش سیاه خوبی بهم زده‌ای ومیخندیدم . پس باکمال‌آهستگی و وقار از ایام گذشته ودنیای ناپایدار سخن‌گشودم دیدم‌که اعتقادش بقضا وقدر همانست‌که بود وبجای اینکه ازمصیبت‌کمترشود افزون و استوار شده است . پس بطریق اجمال از وقت مفارقت تا زمان مواصلت سرگذشت خود را باینگونه بیان‌کرد:

چون تلخی ابتدای ایام اسارت را گذاشتم روزگار به ازآن شدکه میپنداشتم همدم و هم نفسم شترانی بودند در بردباری ونرمخوئی هم‌مزاج و هم‌خوی . از خوراك بگذر اماآبهای‌گواراآشامیدم . ازچیزی‌که تنگی می‌کشیدم‌توتون بود. سالها بامحال بودن امیدخلاصی‌گذشت. ناگاه چرخ بازیگر یکی ازآن بازیچهاکه بخاطرکسی خطور نمیکند باخت و مرا بامید نجات انداخت . رندی پاچه‌برمالیده درمیان ترکمانان بادعای پیغمبری‌برخاست

وپیش برد . بتردستی دوسه معجزه تنك مغزان دوروبرش را گرفتند . ترکمانانی که مال خدا و رسول را میدزدند هرچه داشتند نثارپای اونمودند وسراز خط فرمانش نمی‌کشیدند . من بسایهٔ سنت و سیادت باو پناهیدم . بنام خدمت بدین مبین بی‌سر بها از دست ترکمانانم خلاصی داد . آزاد شده بمشهد شتافتم واز برکت قضا درمیان تجار بغداد از یکی از خویشاوندانم سرمایهٔ جزوی گرفتم . رواجی متاع بخارا را در ممالك عثمانی شنیدم و ببخارا رفتم . درسایهٔ الفت ایرانیان و تجارت ترکمانان در میان بخارا وایران راه سوداگری گشودم وچندان نقد اندوختم که مرا بدیارخود تواند رسانید هم باچیزی زاید . اکنون باچند سر استر از امتعهٔ بخارا وکشمیرمحمول باستانبول میروم وبعدازفروختن اموال ببغداد بسرخانه واهل‌وعیال خود برمیگردم . پس گفت اما تاجمع آمدن کاروان بهار در طهران خواهم ماند و داد دلی از خوش‌گذرانی در پایتخت ایران خواهم داد . درآن مدت درمیان ترکمانان ازلذایذ جهان محروم ماندم . راه خوش‌گذرانی درطهران

چطور است میدانی ؟

دیدم‌که شاهراه بخت زن حکیم‌باشی و جاده‌کار من باز شد . از اول طبیعت عثمان‌آقا را میدانستم .گفتم‌لذت طهران عبارت از زن بردن است وآوردن آنهم در دست من. ازاین‌قضیه مرا محقق شدکه هرآینه در دنیا قضا و قدری است ، بیهوده سخن بدین درازی نمیشود. چنانکه دست قضا از شرق یعنی‌از اقصای خراسان باآرزوی‌خوش‌گذرانی به‌پشت سرعثمان‌آقا میزند وبجانب من میدواند. خواجه دومم را برای اینکه خواجه اولم با زنش خوش گذراند درآن اوقات درطهران میمیراند . مرا در همان اوقات برای زحمت‌کشیدن دراینکار ازجنوب بشمال‌یعنی از اصفهان بری میکشاند . اذا اراداللّٰه شیئاً فانما یقول‌له کن فیکون .

زن حکیم ازسایر زنان‌گنده‌تر وعثمان‌آقاهم‌گنده، عرضه‌کردم قبول‌کرد ووافق شن طبقة (۱) افتاد . بدخوئی

۱ــ اصل : وافق شبقه طبقه .

زنك را با اندك اعتـدالی ماستمالی و تعریف پیوستگـی ابرویش‌را فراموش ننموده تابقوس وقزح رساندم. خلاصه از سراپایش چنان تعریفی به‌عثمان‌آقا نمودم کـه‌آب در دهانش‌آمد. پس دوان بنزد ملانادان رفتم. از نوید این فتح وظفرچهره‌اش بشکفت و از شرح حال‌آندو گنده با بیان واقع‌حظی‌کرد وگفت اماپیش ازکاربایدتوصیغه‌متعه خواندن‌را بیاموزی‌تاعمل عقدت بروفق‌شرع‌باشد.بدانکه درمتعه دو وکیل‌لازم است یکی‌ازطرف مرد ودیگری از طرف زن وصیغه ایجاب وقبول‌آن باید بعربی‌جاری شود. مثلابعدازتعیین‌مدت ومبلغ ووکالت، وکیل‌زن بطریق ایجاب میگوید متعت‌نفس‌موکلتی‌لموکلك‌علی‌الثمن‌المعلوم‌فی‌المدة المعلومة. وکیل‌مرد بطریق قبول میگوید قبلتها لموکلی علی‌الثمن‌المعلوم فی‌المدة المعلومة وچون‌احوط‌آنست‌که صیغه‌متعت‌وقبلت باهمه حروف‌تعدی متعدی‌شود وکیل‌زن میگوید متعت‌موکلتی‌لموکلك‌بموکلك‌من‌موکلك‌عن‌موکلك علی موکلك علی‌الثمن‌المعلوم فی‌المدةالمعلومة. وکیـل مردمیگوید قبلتهاله بهمنه وعنه وعلیه علی‌الثمن‌المعلوم فی‌المدة المعلومة. پس قرار براین دادیم‌کـه ملا نادان

همیشه طرف ایجاب ومن طرف قبول واقـع شوم و بمن حالی کردکه اینچنین فرصتها را برایگان ازدست نباید داد واز طرفین بقدرامکان باید تمتعی گرفت .

چون این مژده را بگوش خانم رساندم معلوم است رك غیرت وحسد دیگران را جنباندم گفتند بلی مارا ناز شست نیست ابروی پیوست نیست. باری برراستان داستان پوشیده وپنهان ممانا دکه زن حکیم برای جلوه گـری و دلربائی به عثمان آقا بی اضطراب بود و درخود سراغ هنری که استیفای میل ترکی نماید داشت ومن بر آن بودم که با همه وسمه وسرمه بزورکمان ابرو وبغمزه چشم آهو نمی توان مغرور شد .

ازنزدخانم بنزد عثمان آقا رفتم دیدم که حاضر یراق ایستاده است . چون دیرگاهی میان کمیز وسرگین حیوانات بسر برده بود صفای سرو صورتی واستعمال عطر و طیبتی لازم داشت . بحمام رفت ودست وپارا حنا وریش را رنك بست ولباسی عوض کرد بروت خود را بخلاف عادت مستمره چقماقی تابید . پس با گرك یراق خود یعنی من نزد ملا

نادان آمدیم . راستی عثمان‌آقا با آن هیات هیـچ نباشد پانزده شانزده سال کوچکتر ازخانم مینمود .

قران نرو ماده تماشاداشت . عثمان‌آقا بحکم‌آنکه یك‌بار حق‌الرویه داد خیلی گردن دراز کرد تا رازی از پرده بداند ولی خانم نه ازآن استادان فن بودکه از پرده رازی بدراندازد . در زیر رو دربنده عشوه و کرشمه‌های چند اظهارکردکه دل سنك‌آب شد . من از دور درتماشا و در دل بی‌دریافت ذوق نبودم اما این‌را هم خیال‌میکردم که اگر عثمان‌آقا از فقره پنجاه اشرفی مطلع شده باشد و بخواهد او را بپای حق متعه بگیرد من چـه خاك بر-سرکنم .

باری صیغهٔ شرعی جاری شد وبجرأت قسم میتوانم خورد که تاآنگاه باهمه‌گردن درازی وکوشش عثمان‌آقا سرموئی از اندام خانم ندید وهم سوگند میخورم که بعد از دیدن هم غش نکرد . همینکه دیدکـه ما بهاالتمتعش زلیخای مصر ولیلی‌عصر نیست مرا بکناری‌کشیدکه‌حاجی رویت سفید بامن‌هم ! خوش‌گلیش بجهنم‌کاش جوان میبود

و رویش بیش از گردن شترچین و شکنج نمیداشت من بتلاش افتادم و برای تزکیهٔ نفس خودگفتم این زن وقتی چشم وچراغ اندرون پادشاه قاجار بوده‌است . وانگهی در زن چندان‌جوانی‌وزیبائی شرط نیست سازگاری ومطابقت ستاره شرط است .گذشته از اینهاکار بخت وطالع است . گفت بلی بخت وطالع بدجوابی نیست . اما نه هرگز یك ویك سه ونه هرگز پیرجوان میشود .

میترسیدم‌که‌آنچه داده بود بازخواهد اما بملاحظه اینکه از زن متعه جمال خواستن از جیب سك چاقو خواستن را ماند وزنی‌که باعمرو وزید بخفت و خیز یك ساعت و دوساعت راضی شود باید ازچه قماش باشد و تا یائسه و کهنه اسقاطی نباشد تن بدین کارها در نمی‌دهد بنابراین صدایش درنیامد . مامنتظراینکه عثمان‌آقا شکار خود را عقاب‌وار برباید برخلاف پندارما باکمال طمانینه رو بزنکه‌کردکه هروقت دلت میخواهد بیا مرا ببین وراه کاروانسرا پیش‌گرفت .

گفتار پنجاه و ششم

درحب جاه وحرص ملانادان و پریشانی اوضاع وی

بعد از رازداری ملانادان دانستم‌که نه‌تنها ناخوشی مال پرستی بلکه ناخوشی‌جاه پرستی‌هم دارد . هم‌واحدش شب وروز اینکه ملاباشی طهران شود . در این باب از هیچ تدبیر و تزویرکوتاهی نمیکرد . در مسجد جمعه امامت داشت و در مدرسه شاه مدرس بود . درمیان مردم دعوا میانداخت تاخود مرافعه‌کند . در روز بار خاصه در نوروز بالای دست همهٔ علما میایستاد وازهمه بیشتر دعا وثنا وقیل وقال وولوله میکرد بااین وسیلها قبول عامه

پیداکرده بود ولی آنان که از آنروی کارش خبردار بودند کاه هم‌بارش نمیکردند. برای اثبات این مدعا ودگرگونی اوضاع من این قضیه روی داد :

سرمای زمستان ازسرما دست‌برداشته‌بود وتابستان پای پیش‌گذاشته ، از جـانب جنوب خاصه از لارو فارس خبرخشکی وآثار قحطـی بهرسوی پراکنده و در جانب شمال‌هم بیم این معنی میرفت . پادشاه بملاباشی‌امردعای باران بود وملاباشی درتلاش افتاده . ملانادان این فرصت را دست‌آویزخوشی ساخت وبرای اظهاردینداری وغیرت دینپرستی بهم‌چشمی‌پرداخت. بقبول عامه فریفته خواست تا درمیدان رقابت‌گردی برانگیزد . باجمعی سـاده دلان در میدان خارج نمازی‌گذارد. ولی‌خدا نمیخواست‌خشکی افزود ونکاست . پادشاه امر فرموده بودکه‌مردم طهران از هرصنف با ملانادان بنماز باران روند . ملانادان ازیـن معنی مباهی نصارا ویهود وگبران را نیز بهمراه برد. باز فائده حاصل نشد .

نظم

چنان آسمان برزمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سر چشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نه باران فرود آمدی ز آسمان
نه برمیشدی بانك فریادخوان.

خلاصه در روزیکه هوا از همه روز خشکتر بود بتحریك اوجمعی بدرخانه‌اش آمدند. ملانادان روی بدانان نمودکه ای مردم طهران میبینید که

نظم

حقیقت پاکشیده‌است ازمیانه
محبت بر طرف شد از زمانه
زبس کردند مردم رو سیاهی
بدل شد با غضب لطف الهی
بمیخانه چنان روی نیاز است
که خشت فرش اومهر نماز است

زمسجد نعره مستان علم زد

مؤذن‌بانك ازآنجا برقدم زد.

آیا سبب این بلا بجز فسق برملا و رونق معابد خارج مذهبان ورواج بازار شیرکچیان وشیرك خانه‌های ترسایان چیزی دیگر تواند بود ؟ این ملاعین بیضه‌اسلام را ملوث ساخته‌اند . در و دیوار دارالخلافه را بپلیدی آلوده‌اند .کوچه ومحلات طهران دکه خماران شده‌است . مردم‌شراب را بجای‌آب مینوشند . قوموا اکسروا الدنان یا زمرة المومنین (۱). این‌کاردیگر مانده است بکنیم . برویم داخل فرقه غزات ومجاهدین شویم . هرکه بامن سرهمراهی دارد بسم‌الله برویم برویم خمهای میخانه‌هارا مانندتوبهٔ بدکاران بشکنیم . شرابها را مثل‌خون منافقان بریزیم . انشاء الله به‌ثواب این عمل خداوند عزوجل این بلاها را از سرما دور می‌گرداند . ازاین سخنان درمردم هیجان وغلیانی پدیدآمد . ملانادان ازپیش ومن از عقب

---

۱ ـ ای گروه مؤمنان برخیزید و خمره های باده را بشکنید (ر.).

وهزار نادان دیگر ازپی ما روی بمحله ارمنیان نمودیم. بیچاره ارمنیان چون ازدحام مسلمانان دیدند دست‌و پای خود راگم‌کردند. پاره‌ای درخانه‌ها را استوار بسته‌بدرون خزیدند. پاره‌ای روبگریز نهادند. پاره‌ای دیگرخشك برجای متحیر ایستادند تا ببینندکه چیست. امـا بزودی رفع حیرتشان شد. بمحض تقرب شروع بسنك انداختـن ودشنامهای غلیظ وشدید دادن نمودیم. گمان کردند که بقتل عام ایشان‌آمده‌ایم.

نادان بخانه جمعـی از روسای ایشـان رفت و بی‌ملاحظه اندرون وبیرون بهر درکه رسید شکست وبهرجا سرزده داخل‌شد. همراهان بی‌سروپایش همینکه شیشه‌یا خمی‌شراب میجستندخواننده قیاس‌توان‌کرد چه‌میکردند.

نظم

بمیخانه در سنك بردن زدنـد
سبو را نشاندند و گـردن زدند
می لاله گون از بط سرنـگون
چنان ریختی کز بط‌کشته خون

شـکم تا بنافش دریدند مشك

قدح را بروچشم خونین پراشك

عجب نیست بالوعه گرشد خراب

که خورد اندر آنروز چندان شراب

بعداز ادای این مناسك هیجان مردم افـزود . از میکده‌ها و بکلیسا نهادند و از خاچ و شمعدان و قندیل و الواح و توریة و انجیل آنچه یافتند شکستند و ریختند و دریدند و پایمال کردند . معلوم است این قبیل بازارهای آشفته باب کار دزدان است . جیب و بغل را از غنیمت و یغما پر کردند کم مانده بود که تأثیر هیجان عام بقتل عام ارمنیان منجر شود ناگاه فراشی از جانب شاه با یکی از بزرگان ارامنه پیدا شد .

از ورود ایشان عقل از سرها و رنك از روها پرید. پیـروان ملانادان از ترس تنبیه گستاخی خود همه روی بگریز نهادند . درحضور فراش نادان ماند و من . وقتیکه فراش گفت پادشاه شمارا خواسته است ماحالتی پیداکردیم که گویا کسی رشك نبرد . نادان بنا کرد بمن نگریستن و

من باو . هرگز دو ریش‌دار دیوانه چنان بروی هم نگاه نکرده‌اند . ملانادان بحیص و بیص ولیت و لعل خواست راه دغلی جوید . روی بفراش‌کردکه بخانه روم چاقشور بردارم. فراش‌گفت‌تکلف ضرورنیست همینطور بفرمائید. این سخن بملانادان خیلی کارگر افتاد فریاد برآوردکه خوب پس‌چه‌بایدکرد خم‌شراب را نبایدشکست شراب را نباید ریخت دشمن‌دینرا نبایدآزرد ،من چه خلاف شرع کردم ؟ سنك بخانه خدا نیانداخته‌ام . خون شهدا را نریخته‌ام ازقراریکه شماگرفته‌اید سك اصحاب کهف را چخ نبایدکرد وگربه ابوحریره را پیش نبایدگفت . چنین نیست؟ فراش‌گفت خواهید دید. چون بدیوانخانه‌رسیدیم صدراعظم باملاباشی‌نشسته بود و نسقچی باشی باچماقش ایستاده . روبروی ارسی ایستادیم . صدراعظم روی بملا نادان‌کرد که‌آخوند ترا بخدا ترا بامیرالمؤمنین این چه. اوضاع است‌دیوانه شده‌ای پادشاه مرده است چه‌خبراست؟ ملاباشی‌گفت خوب مگر من مرده بودم‌که‌توباید اینگونه امر بمعروف ونهی‌ازمنکررا بجای‌آوری ؟

نسقچی‌باشی روی بنسقچیان کردکه این دو مرد را بحضور قبلهٔ‌عالم ببرید که منتظر است. مارا نیم‌مرده ازدالانی تاریك و باریك بخلوتی بردند پادشاه در دم ارسی نشسته بود از روی غضب بروتها را می‌تابید. ملانادان را دیدم عرق از همه مساماتش جاری است. کفش‌ها راکنده بدم‌حوض ایستادیم. ملاباشی و نسقچی‌باشی و بزرك ارمنیان هم‌حاضر بودند. نسقچیباشی چماقش را برزمین نهاده کرنشی کرد که قربانت شوم اینك ملانادان ومحررش.

پادشاه باصدائی‌سهمناك روی‌بملانادان کردکه ازکی تا بحال رتق وفتق مملکت را بعهده تومحول کرده‌اند؟ که بتو امرتاخت‌وتاز داده است؟ ادعای نبوت میکنی، دعوای سلطنت داری مردکه چه‌گه میخوری؟

نادان رو سیاه‌که در سایر اوقات سلس‌القول داشت بسلس‌البول‌گرفتار شد. شکسته وبسته لفظی چند ازقبیل بیدین وشراب وگناه وثواب وباران وخراب درزیردندان جاوید ونفسش بگرفت.

پادشاه روی بملاباشی کرد که چه می‌گوید؟ من

نمی‌فهمم برای چه این‌گه را خورده است ؟ ملاباشی گفت برای خیرعامه . میگوید باوجود شراب باران نمیبارد.

پادشاه گفت پس باید درلندن ابرهم نباشد. پس باید نصف مردم را کشت تا برای نصف دیگر باران ببارد . باز روی بنادان کردکه خوب نادان ترا بخدا بگو ببینم من چکاره‌ام در دم بینی مشتی رعیت بیچاره را بهیچ و پوچ اینطور سوزاندن وداغ کردن چه معنی دارد؟ مردکه بنك خورده بودی چرس کشیده بودی دماغت خشك شده بود ؟ نفست بالا بیاید جواب بده . دیشب چه خواب دیدی سك هارت گزیده بود ؟ پس بآواز بلند گفت آری مر ایران هرکس که میخواهد باشد مسلمان وکافر بایدبد. که پادشاهی دارند و در زیرسایه کسی زندگی میکنند . فراش عمامه این خره را بردار ریشش را موبمو بکن دستشرا از قفا ببند وارونه برخر سوارش کن در کوچه و بازارش بگردان بعدازآن ازشهر بیرونش بینداز و مرا هم نشان دهان ـ برود بااین محررش بجهنم .

خدا را شکرکه در آنحال مسئله زینب بخاطرش

نیامد و دیگر شکر ترکه فرمان درین باب طابق النعل بالنعل بجای آمد . گویا تا آن حال هیچ امری بدان درستی و واقعی بجای نیامده باشد . من نسبت بنادان از اهل بهشت بودم . بحسب فرمان عمامه خره را از سرش برداشتند ریشش را موبموکندند دستهایش را ازقفا بستند وارونه برخرش سوارکردند وبامن بنده محررش که سرو پابرهنه از عقبش میدویدم از دروازه بیرون انداختند بجهنم .

در آنوقت بیت

جی بجنش آمد وبرخاست کوه کوه

ابری ببارش آمد وبگریست زار زار

تا بحدی بتوی اهران را سیل باران ویران کرد. گفتی اینهمه خشکی. تحتگیری آسمان درطلب نکال ما دو بدفعال بود وگردون. منتظر انتقام ارمنیان از نادانی بی ایمان .

گفتار پنجاه و هفتم

در وقوع واقعه‌ای غریب که در حمام

بحاجی بابا روی‌داد و غرابت رستن او از خطر

چون بارفیق خویش تنها ماندیم گفتم آقاجان این دولت بنده هم در سایهٔ دولت سرکار است . اگر اینطور میدانستم باسفارش مجتهدقم نه، باحکم پیغمبرهم پیرامون خانه تو نمیگشتم وتو بشرف شناسی من سرافراز نمیشدی. میخواهد باران ببارد میخواهد نبارد میخواهد مسلمانان پاك باشند وارمنیان نجس یاارمنیان پاك ومسلمانان نجس، میخواهد طهران پراز شیرك خانه باشد میخواهد پراز تکیه و صومعه ، خواه مردم مست خواه هشیار ، خواه

بیدین خواه دیندار مردکه آخر تو چکاره‌ای ترا بکجا میبرند وکیل کائناتی قابض بهشت وجهنمی ؟ درجهنم مردم بروی هم بخوابند یا دربهشت روباه وشغال بچه بگذارند بتوچه ای فضول آقا ؟ دستت درد نکنـد . خودت بجهنم منهم باید بآتش درد دین تو بسوزم درآن حالت درد واندوه بیش ازاین نخواستم طعن و لعنش کنـم . مهموم و مغموم ساکت و صامت دوش بدوش راه پیمودیم و در اولین جلسه باستشاره و استخاره نشستیم . بیچاره نادان باآن حـالت اخراج بلدی پیش از گذشتن آن طوفان بلا روی برگشتن بطهران نداشت . هردو بدین اندیشه‌که بهست و نیست ما چه رسد اوبفکر خانمان ومال ومن بفکر رخت وقاطر، قرار دادیم که من بشهر برگردم و خبر ماجرای بعد از ما را باو ببرم .

عصر تنگی داخل شهر شدم وبی آنکه خود رابکسی بشناسانم ازکوچه و پسکوچه تا نزدیکی خـانه ملانادان آمدم . دراول چه دیدم قبه وبارگاه خانه نادان ازدستبرد نسقچیان زیروزبر ودرها وپنجره‌ها شکسته تا ناودان بام

بیغما رفته . اول کسیکه باو راست آمـدم فراش معهود ما بود برقاطرمن سوار وبقچه‌ایکه بیشك کهنه پاره‌های من بانوهای ملانادان درآن بود درپیش روی میرفت . ازترس نزدیکی نکردم . مصرع :که در دست توجامه بهترکه‌من، سرگردان وحیران بهرسو پویان عاقبت درنزدیکی خانه ملاباشی دشمن ما بحمامی داخل شدم ، بی آنکه کسی ملتفت شود رخت کنده بگرمخانه رفته درگوشه‌ای بفکرهای دور ودراز مشغول شدم باخود میگفتم که خوب بعد ازین چه کنم آسمان بازیچه‌ام ساخت و دورم انداخت . عاشق شدم پادشاه رقیبم شد . عزلم کـرد میراث پدر خواستم فریب خوردم بجای توانگری گدا گردیدم . مجتهد قم خواست از خاکم بردارد بخاکسترم نشاند . ملا نادان بجای علم‌آموزی جا کشیم آموخت . رفتیم رحمت بطلبیم عـذاب طلبیدیم اخراج بلدمان کردند . مالمان بتاراج رفت .آیا کسی مانند من در اینـگوشه حمام فلاکت خویش تـواند شمردآیا کسی بقدر من ببلا مبتلا شده‌است ؟ اینها رامی‌گفتم وآرزوی مرك میکردم .

درحمام مشتری نمانده بود ناگاه آواز پائی بلند و شخصی باعظمت وجلال داخل حمام شد . بروشنائی چراغ حمام تشخیص ملاباشی بودنش توانستم داد اما او وخدمت‌گارانش تشخیص من نتوانستند داد . داخل خزینه حمام شد وبعد ازآن صدای فشافش و غراغری چند شنیدم که بآواز لطیفه‌ای میمانند نه بآواز آدم معقول . گفتم شاید مانند مضمضه وغرغره واستنشاق وتلخلخ (۱) اینها هم از سنن شرع باشد . آواز غراغر افزود چنانکه تاب نیارستم آهسته آهسته سری ازخزینه بتوبردم تابینم چیست دیدم نعش ملاباشی برروی آب درحال نزع شناوری میکند مگو که گرمی حمام برسرش زده نفس نتوانسته بود برآوردخفه شده بود .

شومی فرجام این قضیه هایله سرا پایم را استیلا نمود . باخودگفتم اگر مرك این بابا را ازچشم من بدانند وجای باور هم هست چه خاك بسرکنم . شکرآب میان نادان را بااین همه‌کس میداند . منهم محرر نادانم البته

۱ــ ؟ ـ اصل : تلخنخ ؟ شاید هم تنحنح درست باشد.

مرا واسطه قتل اومیدانند. من درپله خزینه باین اندیشه که ناگاه آدم ملاباشی باحمامی لنك وقطیفه اورا آوردند مرا ملاباشی پنداشته لنگم را بگشودند وقطیفه رابدوشم انداخته از زیر بغلم گرفتند تا بسر بینه آوردند . چون بنشستم به‌مشت‌ومالم مشغول شدند .آنگاه بسرصبر بتفکر افتادم دیدم که این قضیه موجب نجات من از این محل تهمت‌بلکه موجب خیری‌هم برمن میتواند شد . دل بدریا زده‌گفتم هرچه باداباد من‌خودرا بجای ملاباشی‌میگذرانم تاخود فلك ازپرده چه‌آرد بیرون .

چراغ حمام عبارت بود ازقندیلی‌کوچك‌آنهم‌کور-کورانه میسوخت باشتباه‌کاری‌بردیگران یاری میتوانست کرد . چون درقدو بالا وجثه وتنه وریش وپشم شبیه ملا-باشی بودم حمامی ونوکران مرا بجای اوگرفتند . درسایهٔ رفت وآمد با ملانادان بخانه او از حرکات و سکناتش چندان سررشته پیداکرده بودم‌که تقلیدش بتوانم‌تاازحمام خود را بخانه برسانم اشکال امن در دخول بحرم بودکه راهش نمیدانستم واز طریق حرکت ملاباشی درحرم ناشی

بودم . ولی شنیده بودم‌کـه درحرم با ابداعیان‌کن فیکون خیلی ناسازگار است وخبرچینان از روی چاپلوسی بنزد ملانادان تفصیل حال او و رشك زنش وستیز ایشان را با یکدیگر بارهابیان میکردند وهم میدانستم‌که مردی‌بود کم‌گو وبدگو وکم‌خنده پرشدت ، عبارات غلیظ با الفـاظ مغلق میگفت و بخلاف فارسی‌گـویان همه حروف را از مخرج ادا میکرد واکثرحروف حلق بکار میبرد .

بنا برایـن در وقت رخت پوشیدن دستوری گشـود بدهان واذن بیان بزبان ندادم صورت خود را بقدر امکان دور از روشنائی‌گرفتم . غلیان‌را مانند اوبآنقدر شدید و جزرمدیدکشیدم ازخداحافظ گفتنم‌بحمامی‌بیکی‌ازنوکران شبهه عارض شد اماگرانی جثه‌ام در وقت سوارشدن باستر رفع شبهه‌اش‌کرد یکراست در درخانه مرحوم ازاستر‌پائین آمدم . اگرچه راه را نمیدانستم‌اما ریش‌سفید حرم‌بعادت همیشگی بی‌صدا پیشاپیش میرفت تا فریاد چراغ‌آوردن کرد وخود برگشت . دوکنیزجوان برقابت یکدیگردوان چراغ‌آوردند . تالارخانه منور بـود واز زن پر . دانستم

که نشیمن خانم است . میترسیدم کنیزان مرا آنجا برند پا سست کردم . ازقضا در آنروزها درمیان ملاباشی وزنش برسر کنیزی نزاع بوده‌است . کنیزك ازسست کردن پاحدس زدکه بدانجا رفتن میل ندارم بخلوتی کوچکم برد . کار باشکال خلاصی از دست کنیزك رسید . چون پیش از من میرفت رویم را نمیدید ترسیدم که اگر بامن داخل اطاق شود پرده از روی کار برافتد . شمع را ازدستش گرفته با اشارت دست بسرش کردم . اگر مانند اوائل جوانی لاابالی میبودم شاید حرکتی مثل حرکت با زینب میکردم امادر آنحال ازترس وبیم برکتی در وجود نبود تاحرکتی شود. زهی ساعتی که مرا تنها گذاشت چون پشت برمن کرد دولت روی بمن نمود از اینواقعه غیرمترقب نمیدانستم درزمینم یا درهوا تصورکردم که نصف تعزیه بی‌دغدغه درآمده‌است خرسند شدم پس بتصوراینکه اگر دنباله کار بد درآید چه بایدکرد شروع کردم بترسیدن ولرزیدن .

گفتار پنجاه و هشتم

در نتیجه قضیه‌ای که خطرناك مینمود و بخیر گذشت

بعـداز رهائی از دست‌کنیزك در را استوار بستم و چراغ رابگوشه‌ای نهادم‌که اگر کسی از روی پژوهش از بیرون بنگرد مرا شناختن نتواند پس با خود اندیشیدم که از اینقضیه میتوان نتیجه دیگرگرفت . پیش از همه قدری جیب وبغل مرحوم را بکاوم وبلوله‌کاغذش نگاه‌کنم شاید برای بعدازاینم چیزی نافع درمیان باشد . درجیب راستش دوورقه بود ویك تسبیح‌ویك مهرودرچپ قلمدانی باآئینه‌کوچك ویك شانه . دربغلش ساعتی وکیسه‌پولی .

پیش‌از همه‌کیسه‌پول راگشودم پنجتومان اشرفی بود با ده قران . ساعتش انگلیسی وطلاقلمدانش میناکاری‌وگرانبها. درقلمدان قلمتراش وقطزن وقاشق وقلم همهٔ اینهاراتصرف مالکانه‌کردم چه‌میخواستم تعزیه رامکمل درآورده‌باشم . هرچیزرابرجای‌خود نهادم .آمدم برسررقعه‌هایکی‌گشوده بود ومضمونش این :

دوستامهربانا ـ دانستم یکی از همشأنان اوست ـ معلوم‌ملای زمان‌سامی‌است‌که راقم حروف را شکی درعلو حسب‌ورفعت[نسب]سرکارنیست وسرکاررا درمسندشریعت جانشین‌حضرت‌رسول وجامع معقول‌ومنقول میدانم‌وهمیشه‌از خداوند دوام دوستی راخواهان وجویانم . بعدازطی‌مراسم اخلاص‌معروض‌میشودکه‌شش‌عددخربزه فرد اعلای‌گرگاب اصفهان‌که در این اوقات‌آسان بدست‌آوردن‌نتوان، ارسال خدمت شد وریش سرکار را بخون دیده‌ام اگرخلاف‌واقع باشد . حکم حکیم وامرحاکم است‌که بنده شراب بخورم اگرنخورم از عهده مأموریت‌خودکه قلع‌وقمع‌کفار وتنبیه وآزارفساق وفجار است برنتوانم‌آمد . مصراع :آری شتر

مست‌کشد بارگران را . امیدوارم‌که دراین باب از التفات فرمودن فتوای شرعی دریغ مدارید که میدانید و میدانم که‌گفته‌اند :

ابی حکم شرع آب خوردن خطاست
و گر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوا دهد بر هلاك
الا تا نداری ز کشتنش باك

والسلام .

بی‌شك دانستم‌که ازنسقچیباشی است چه مردی‌بود کوتاه سخن وچاپلوس ودائم‌الخمر وجرأت‌فروش ومناسب گوی . گفتم بدنیست ازین تمتعی‌میتوان ولی‌آن‌دیگری را ببینیم . درآن یك نوشته بود :

سرورا بزرگوارا . معلوم ملا زمان جناب حجة‌الاسلام حامی‌الانام محیی‌الاسلام بوده‌باشدکه بهزارمشقت و زحمت از رعایای قریهٔ سرکاری صد تومان نقد وپنجاه خروار جنس‌وصول‌گردید . حسینعلی بدهی‌خود را نمی‌توانست بدهد . دوبار بفلك بستم چوب زدم فائده نکرد

عاقبت جفت‌گاوش را درعوض بدهی از دستش گرفتم . از چوبکاری وشکنجه دریغ نخواهد شد تاهمه بدهٔ دیگران وصول شود . هرکس قبض سرکار را بیاورد صد تومان نقد موجود وبندگی خواهد شد . رقعه خاکسارانه تمام و بنام عبدالکریم مهر بود .

گفتم زهی طالع یار واخترسازگار. باید این عبدالکریم وآن ده را یادگرفت وصد تومان را زود برد. این رقعه را بکناری گذارده بعد از اندك تأمل بنسقچیباشی جوابی نوشتم بدین مضمون :

دوست جانی من مکتوب بدیع الاسلوب رسید . مضمونش مفهوم گردید . درصورتی که اعلی علم ایمان بسته بوجود مانند شما لیثی حارب وغضنفری غالب است برای تقویت ذات وپرورش وجود سرکار بچه فتوی نتوان و از چه مضایقه بتوان ؟ بیت

شراب ناب بفتوای من هنیاً لك

تو می بنوش و بهل خون دل خورد کفار

خربزه های التفاتی رسید . خانه‌آبادان در باب خربزه دوبیتی مناسب در خاطر بود عرض افتاد .

هست نیکو نعمتی نزدیك دانا خربزه
نعمت خلداست در دنیا همانا خربزه
همچنان کز انبیا همتا ندارد مصطفی
هم ندارد نیز از هرمیوه همتا خربزه

باری الاکرام بالاتمام . اسبی یراق مرصع صبح‌زود لازم است . در ورود مراسله با جل‌آن ارسال شود که به‌بیرون شهر عزیمت شده بعد از رجعت ارسال خدمت خواهد شد . زیاده عرضی نیست .

مهر مرحوم را بپای کاغذ زده قراردادم که صبحگاهان خود بدست خود رسانم بدان دیگر جوابی نوشتم بدین مضمون :

معتمدی عبدالکریم بسلامت باشد .کاغذت رسید ؛ مضمونش مفهوم شد . حامل مکتوب دوست و محرم من حاجی بابا بك است . صدتومان که حاضر است باو تسلیم کن. دربارهٔ سایر امور وقت دیگر دستورالعمل ارسال خواهد

شد . اما تو بهرحال از کتـك و سخت گیری دست مدار والسلام ».

پس از نوشتن اینها بفکر فرصتی افتادم تا بجهم بنوعیکه دمم‌گیر نیاید . همه درخـواب برفتند و شب از نیمه‌گذشت و من در تدارك جستن که دیدم در را آهسته آهسته میخواهند بگشـایند زهره‌ام آب شد کـه دیدی گریبان را بدست داروغه دادم دراین‌حال نزع ومنتظرکه چه بسرم میآید صدای مرمر زنی شنیدم اما از اضطراب ندانستم‌چه‌گفت . بعوض همه جواب بنای خرخره‌کشیدن نهادم یعنی حالت پذیرائی‌ندارم . چون اندکی بگذشت‌و مطمئن شدم‌که همه‌کس بغنود وجای ترس نماند .آهسته آهسته دروازهٔ خانه را بگشادم ومانندکسیکه سر به‌پیش گذاشته باشند بناکردم بدویدن از گـوشه وکنارها و پای دیوارهـا، از آنجا دور شدم و کشیکچیان و شب‌گردان ندیدند . سپیده برآمد وبازارها ببازشدن‌آغازید . بردر دکان‌کهنه فروش رفتم . رخت ولباس ملاباشی راکه دربرم بود تعدیل وتبدیل‌کردم تاکسی نشناسد . اینك اولین‌کارم

اما ازلوازم‌گرانبها چیزی کم نکردم پس یکسر بدر خانهٔ نسقچیباشی رفتم وکاغذ را بنوکری ناشناسا داده‌گفتم ملا-باشی جواب میخواهد؛ برای‌کاری لازم زود بیرون‌رفتنی است. بیـاری بخت نسقچیباشی هنـوز در اندرون بود و برای جواب تاملی میبایست اما بنقد حکم بحاضرکـردن اسب داده شد. چون چشمم باسب و یراق طلای مرصعش افتاد دیدم چندان خوب است‌که اگردیگری میبود بـکار من بهترمی‌آمد وکم مانده بودکه دیگری ساده‌تر بطلبم. باخودگفتم‌آه خوش دولتی است و خوش میدرخشد امـا حیف‌که مستعجل است. ازترس اینکه اگر منتظرجواب شوم شاید قضائی پیش‌آید با لذت انتها یافتن نکبت سوار برمرکب شده تابگوئی چه ازشهر بیرون رفتم.

بی‌آنکه به پشت سر بنگرم یکنفس تا بکنـار رود کرج‌راندم. شنیده بودم‌که دهات ملاباشی درطرف‌همدان است بنابراین روی بدانسوی نهادم. امـا راستی وقتیکه نفسی‌گرفتم ونشستم ازآن حال‌خود وازآن احوال عجیب دنیا و از بازی خود و بازیچه گردون چنان هراس برمن

مستولی شدکه کم ماندکه برگردم وخودرا بجزای اعمال خود مواخذسازم. باخودگفتم که خوب دزدشاخ ودم ندارد اینك من دزد. اگر بگیرندم آسانترین عذابم بدم خمپاره گذاشتن اما بیا ببینم مرا که چنین کرد . البته اینکارکار تقدیراست و در صورتیکه کار تقدیر است برمن چه تقصیراست . ملاباشی را تقدیر آورد و در پهلویم کشت ، تقدیر مرا بجـای او گذرانید ونشناسانید . هرچه کردم بجاکردم . اگر غیرآن میکردم بخلاف تقدیرحرکت کرده بودم . پس این رخت ازآن من واین صدتومان ازمن است . هرچه باسم او نوشتم بجا نوشتم المقدرکائن برمن حرجی نیست .

ترتیب این مقدمات برگستاخیم افزود . اسب راندم تا از ده پیش روی بپرسم که ده ملاباشی که عبدالکریم نام مباشر او باشد درآنحوالی هست یانه . گفتی براستی ایـن کارها را تقدیر برای خاطرمن میکرد واین قرعه رابنام من انداخته بود. یك فرسنك دورترك بدهی رسیدم ازآن ملاباشی مباشرش عبدالکریم کدخدا وملای آنجا . با خود گفتم که این مرد ملاست و کاغذیکه نوشتم بایـن مناسب

نیست باید عوض‌کرد والقابی مناسب شأن او نوشت . از اسب فرودآمدم وبا قلم ودوات و لوله کاغذ خود ملاباشی رقعه‌ای از نو فراخور حال ملائی نوشتم وبراه افتادم باین نیت‌که اگر صد تومانرا بگیرم هرچه زودتر با راهی هر چه‌کوتاه‌تر بسرحدی هرچه نزدیکترخود را برسانم .

گفتار پنجاه و نهم

جلوه نکردن حاجی بابا در درست کاری و

سرگذشت ملانادان

باسواری آن اسب آنقدر باد کردم که مصراع :گنبد سلطان خدابنده شدم . چون به سعیدآباد رسیدم ـ اینك نام ده ملاباشی ـ از کوچه باعظمتی تمام گذشتم . روستائیان بدیدنم دویدند وهمه بسلام وتعظیم ایستادند از اسب فرودآمدم و اسب را بدست کسی داده پرسیدم ملاعبدالکریم کجاست . مردم بدینسو وآنسو دویده اورا آوردند . پس از تعارفات متعارف کاغذرا بدستش دادم که برای آنکار ملاباشی که میدانید آمده‌ام . عبدالکریم آدمی بود تیزنگاه و تیزنگاهی او

منافی باکارمن . دلم طپیدن گرفت اما بعداز مطالعهٔ رقعه بچشمی گفت کدپول حاضر است قدری استراحت بکنید . ازتیزی نگاهش ترسان درازی زمان اختلاطش راچندان طالب نبودم ولی برای آنکه شك زده نشود بقدر خوردن میوه و نوشیدن آب دوغی خواستم تا ببهانه خنکی از آتش آن چشمان محفوظ مانم .

چون قاچ اولین خربزه را بدهان بردم عبدالکریم گفت من شمارا هیچ در نزد ملاباشی ندیدم همه وابستگانش را میشناسم . من خودی جمع کرده گفتم آدم او نیستم آدم نسقچی باشیم گویا باملاباشی حسابی دارد از آنجهت مرا فرستاد. این جواب رفع شبهه اوکرد اما خدا پدر اسب و زین وبراق را بیامرزدکه بیشتر بفریاد رسید . چون صدتومان بجیب رفت بادلی آسوده روان شدم وبعمد راه طهران پیش گرفتم. دربیرون سراسب را برگردانیده رکاب زنان براه کرمان- شاهان افتادم تا خود را بدانجا رسانیده اسب و زین را بهرقیمت که باشد بفروشم وهرچه زودتر خود را بدارالسلام بغداد رسانده سلامت مانم . بعدازطی پنج شش فرسنك از

دور مردی عجیب تندرو آوازه‌خوان کلاه برسر کفش بر پا چانه وصورت بسته‌دیدم نزدیکتر شدم که گویا از پیش دیده‌ام بلندی بالا وفراخی شانه و باریکی میانش آشنا بنظرم آمد اگر آوازه نمیخواند میگفتم که ملانادان است اما آوازه‌اش مرا معطل کرده بود از آن مرد سنگین این حرکت سبك زور مینمود . باری پیش از آنکه او مرا بشناسد من اورا شناختم . سراسب راکشیدم که بشناسم یا نشناسم اگر بی‌آشنائی بگذرم ظلم است اگر آشنائی بدهم بار دوش پیدا کرده‌ام . وانگهی اگر بی‌آشنائی بگذرم و بشناسد وسراغ گیرند از روی دشمنی خبر میدهد .

شب نزدیك بود هردو بایستی بیك ده وارد شویم . از شدت خستگی اسب گریزهم ممکن نبود . گفتم بحکم خیرالامور اوسطها ازمیان راه بیرون نمیروم راه راست را میگیرم اگر بشناخت منهم اورا میشناسم ، وگرنه از دستش میجهم . اسب را راندم . چون نزدیك رسیدم روی بمن کرد و سراپایم را نگریسته ظاهراً بی‌آنکه بشناسد

گفت آقا ترا بخدا رحمی بمن بینوا بکن که بجز توپناهی ندارم . تاب این التماس نیاورده بایستادم تادیگر چه گوید وبناکردم بقهقهه خنده . چون خندهٔ من بقدر آوازهٔ او نابجا بود متحیر ماند. همینکه بسلام آغاز یدم رفع شبهه اش شده مرا بشناخت مانندکسیکه هیچ غم دراو نمانده باشد روی بمن دویدکه حاجی جان عمرم چشمم روشن از آسمان میرسی یا اززمین چه نقشی زده ای این چگونه اسب این چه زین ویراق ازکجا تسخیرجن و پری کرده ای میراث‌خور معشوقی دولتمند شده ای چه شده است ؟

من ازخنده خودداری نتوانستم از بس ازین سخنان خوشم آمد . پس گفت حاجی قاطر منحوست چطور اسب عربی وپالان وپلاسش چطور زین ویراق مرصع شد خوب ازخانه وزندگی من چه خبر ترا بمحاسن پیغمبر حقیقت واقع را بیان کن . خیال کردم اگر بیان واقع را نگویم شاید گمان کندکه اموال اورا متصرف شده ام گفتم چنانکه می‌گوئی نقش زده ام . بیان واقع را میگویم بشرط آنکه زود باور شوی وبدروغ حمل نکنی که قضیه هم معجب است

هم مضحك هم ازعقل‌دور وهم بدروغ نزدیك .

خلاصه باهم بده ودر ده بکاروانسرا رفتیم تاشب در آنجا بمانیم . معلوم است من باآن سرووضع مردی‌مشار-الیه بودم.کدخدای‌ده بنفسه بخدمت پرداخت . سرگذشت خود را بملانادان بیان کردم . چون سعادتم را در نکبت ملاباشی دید بسیار خرسند شد. ازصحبت یکدیگر بسیار حظ میکردیم چه شرح پریشانی دیگران موجب تسلیت است . دیدم‌که ملانادان نه‌آن‌بوده‌است‌که من می‌پنداشتم. گفتم ازخلوص وصفای تومعلوم میشودکه درباطن نه‌آنی که درظاهری باآنهمه رنك این یکرنگی درتوگمان نمی-بردند. گفت حاجی نکبت بزرك چیـزی است . بلندی و پستی ایام عمرمن بسیار است . من خودرا به‌دولاب‌بازی تشبیه کرده‌ام . اما از بدبختی هیچـگاه بمفاد ایـن مثل عمل نکرده‌ام که گفته‌اند جائی مخواب که از زیرت‌آب درآید .

گفتم ترا بخدا سرگذشتت رابمن نقل‌کن‌که اسباب

گذرانی وقت به ازآن نمیشود وامیدوارم‌که اینقدر بمن اعتماد داشته باشی‌که چیزی پنهان نداری .

گفت سرگذشت من تازگی‌ندارد. سراپا عبارت‌است ازحالتی‌که اکثرایرانیان را دست میدهد چنانکه‌یکروز پادشاه مملکتند ودیگرروزگدای مصلحت امـا بنابخاطر پژوهش تونقل میکنم : من همدانیم پدرم ملائی بـزرك بود . ازبرای اجتهاد جان میداد اما درمسائل اجتهادخود چندان ازطریق متعارف‌انحراف ورزیدکه جمعی ازعلماء بمخالفت برخاسته رد اجتهادات اوکردند. هنربزرك پدرم رواج تشیع وسب تسنن بود . یکی از اجدادم‌گـویند در حین تربیت اطفال برای انتشار بغض و عداوت اهل سنت اختراعی‌کرده است‌که تا قیامت باقی خواهد بود یعنی در مکتب وقتی که قضاء حاجت بطفلی زورآور میشود نشان اذن خواستن را این قرارداده بودکه طفل پیش معلم‌بیاید وبگوید لعنت بعمر . ازنتیجه این باقیات صالحاتست‌که من یاتو یادیگری هیچ ایرانی نیست که اقلا روزی یك دفعه عمررا با بدترین دشنام فحش‌نداده باشد وبا بدترین

صفت لعن ننموده . گفتم آری بر پدرش لعنت که ایرانیان حق دارند اورا لعنت کنند پس از آن گفت احداث عداوت دینی پدرم منحصر باهـل سنت نماند ، بلکه شـامل همهٔ خارج مذهبان از یهود و ترسا و گبر و بت پرست شد . جدم این کار را اول وسیلهٔ تحصیل جاه ومال کرده اما رفته رفته دراو این حکم طبیعت ثانویه گرفته است چنانکه وابستگانش اکنون مثل فرایض وواجبات میشمارند اعتقادشان اینکه اگر کسی مشغول لعن عمر باشد سلام باو نبایـد داد تا از ثواب مشتغل نشود اما اگر مشغول صلوات بپیغمبر باشد بسلام اشتغال او باکی ندارد . همهٔ خاندان او بخصوص من در زیر سایهٔ او باین اعتقاد ببار آمدیم وچنان باوصف این اعتقاد متصف بودیم که مردم مارا زمرهٔ دیگر میشمردند وما را طایفهٔ کفر برانداز می گفتند . بعد از ایـن سخنان حرکت پریروز مرا تعجب مدار . تحریك فساد من منحصر باین نیست . در کوچکی نیز مایهٔ فسادی بزرك گردیدم که شنیدنی است .

والی بغداد کارپردازی بهمدان فرستاده بود که روزها از در خانهٔ ما بدیوانخانهٔ والی میرفت . یکی از درسهای پدر را عمل‌کردن خواستم .گروهی طفل‌را با خطبه بلیغ تحریص و تحریك نمودم تا بعثمانیان بفهمانیم بغض ما بعمر تا بچه درجه است وایشانرا از راه باطل تسنن براه راست تشیع دعوت کنیم . مانمیدانستیم کارپرداز که وحرمت باو یعنی چه . سلیمان افندی را ـ اینك نام آن ـ مردی سخت شیعه‌گداز و سنی‌نواز میدانستم و بس . روزی در مراجعت او از درخانه برسراوریختیم و باجماع با آواز بلند فریاد کردیم که لعنت بر عمر . همراهانش خشمناك بجای جواب چوبی چند بما زدند . سنگسارشان کردیم دستار سلیمان افندی ازسرش افتاد بریشش تف انداختیم لباسش‌را دریدیم و نگفته چیزی نگذاشتیم معلوم است آن گونه گستاخیها بی‌پاداش نمی‌ماند .کارپرداز از اینحرکت از جای در رفت . خواست در دم چاپاری بطهران فرستد وخود ببغداد رود . والی همدان ازعقبهٔ کارترسان وهراسان برای خاطرجوئی واستمالت به‌تسلیم ما بدو وانتقام او از

ما تعهد نمود . من باعتبار پدر نازان واز مصدرچنان فعل شدن شادان باین حرفها گوش نمیدادم اما والـی از عزل خود میترسید وانگهی حب علی وبغض عمر درنزد او هر دو بی‌معنی مینمود نه‌این را غالب‌کل‌غالب ونه‌آنرا غاصب حق این میدانست . مرا بارفیقان بکارپردازسپرد . چون مرا بحضور سلیمان افندی بردند سخت برآشفتم وچوب خوردن هیچ بخاطرم نمیرسید همه را مشق الفاظ رکیـك درجواب مینمودم ترکان دراین خیال‌که سرمایهٔ تلافی را با سود از ما درآورند و چنان فرصتی گویا از خدا می‌خواستند اغماض ومسامحه سرشان نشد . اعتبار پدرم‌نیز کاری نکرد . باچنان بغض وعداوت دینـی مارا چوبکاری کردندکه گمان میکردم چنان عداوت بجز در دل من در هیچ دلی‌نمیتواند بود . باری رضای خاطرترکان بجاآمد واین‌کار بنقد چند سالی‌آتش غیرت دینیم را فرونشاند . چون خطم دمید باصفهان رفتم تا درآنجا تکمیل تحصیل واظهار فضلی‌نمایم . چنان شد حتی اینکه بجزئیات‌مقاصد

خود رسیدم‌اما برای شهرت فرصت می‌جستم . ناگاه بدین‌طور روی نمود . شاه صفی چون خود نیمچه زندیقی‌بوده است وقتی بخارج مذهبان خاصه بفرنگان ببهانهٔ رواج تجارت دادوستد روی داده جمعی را باصفهان کوچانیده بود واختیار اجرای‌آئین وبنای‌کلیسا وآوردن رهبان‌حتی زدن ناقوس‌هم‌که بالمره خلاف شریعت اسلام است‌بایشان داده فرنگان‌خلیفه بزرك پاپا نام دارندکه مثل بزرگان دین ما بنشر دین عیسوی مأمور است . پاپا از صفویه بلطایف‌الحیل اذن‌گرفته بودکه فرنگان درنفس اصفهان و در جلفا صوامع و دیری چند سازند تا فرستادگانش در آنجا نشینند . ساخته بودند اماآنوقت خراب سده و تنها یکی‌مانده بود . من بفکرخرابی‌آن یك‌افتادم . درآن‌دیر دو راهب بودند یکی ازآنان کار دیده و جهان گشته و دانشمند وزیرك چنانکه شیطان را درس میداد. درهیات وصورت هم بلند بالا باریك اندام قوی دل چشمانش‌مثل زغال افروخته وصدایش مثل رعد در هرجا باعلمای ما درمیافتاد و بی‌پروا میگفت که پیغمبر شما دروغ زن و

تلبیسکار بوده‌است . بمباحثات تقریری اکتفا نکرده‌کتابی نوشته چاپ‌کرده تاخطاهای خود را صواب نماید . یکی‌از مجتهدین ما خواسته بود جواب ردی بآن‌کتاب نویسد . درآن‌کتاب مثل‌کتاب بحارمجلسی بجز آنچه نباید نوشته باشد نوشته چنانکه درحقیقت تقویت‌اقوال معترض‌نموده بود . در وقت بودن‌من‌دراصفهان درهمه جا ذکر آن‌کتاب همیرفت. من‌بداعیه‌این‌برخاستم‌که‌فلان‌روز‌درمدرسهٔ‌نوشاه فرنگی بیاید تامباحثه‌کنیم . هرکس دعوا و دلیل خـود بمیدان‌گذارد و هرکه مجاب شود بحقیقت دین دیگـری اقرارکند . راهب ایـن تکلیف را قبول کـرد . ما علمای اسلامیه اتفاق کردیم‌که‌آن خار را از پهلوی خویش بدر آریم . همه جمع شدیم برای اثبات حقانیت اسلام چنان ازدحامی هرگز نشده‌است . در و بـام مدرسه از منتظران غلبهٔ‌اسلام پر ، عمامه برروی عمامه سر بر روی‌سر. راهب تك وتنها درآمد وچون ازدحام رابدید حساب‌کارخودکرد وباطراف وجوانب نگریستن‌گرفت . از داوطلبان علمـاء

سه تن درپیش ومن درپیش ایشان . سؤال وجواب را زیر چاق کرده بودیم . در راهب آلت کارزاری بجز زبانش ندیدیم. از جمعیت علماء متوحش شد و مـا بی آنکه فرصتی بدو بدهیم بیکبار شروع بسؤال کردیم . یکی گفت ترا اعتقـاد این است که خداوند بشکل آدمی از آسمان بزمین فـرود آمده است ؟ دیگری گفت ترا اعتقاد این است که خـدا مرکب است ازسه وسه باز یکیست ؟ دیگری گفت تـرا اعتقاد اینست که روح القدس از آسمان بشکل کبوتر آمد و مریم را حامله کرد .

چون راهب استادی را بنابرین گذاشته بودکه اولا میپرسید آیا باعتقاد شما وبحکم کتاب شما عیسی برحقست یانه ؟ البته مسلمان را واجب این است که بگوید آری. آنگاه میگفت همان عیسی که شما به برحق بودن او اعتراف دارید حکم ببطلان دین شما فرموده وگفته است که بعداز من پیغمبری نیست . من جواب این مسئله را چنان ساخته بودم که بگویم اگر آن عیسی راکه میگوئی همان عیسی است که کتاب ما بما حکم باقرار نبوت او نموده است واو

خود بآمدن پیغمبرما وبرحق بودنش وعده داده آنرا می‌گوئی برحق است وگرنه آن عیسی که شما نصاری ساخته‌اید وپدرو مادر وکتاب دروغ وآئین شرك وهزار مزخرف باو بسته‌اید ما آن عیسی را هرگز بنبوت قبول نداریم . اما کار باینجاها نکشید ازاین قبیل مسئله‌ها مباحثه نشد .

یاران سؤال‌های خود را بنوعی درهم وبرهم کردند که راهب دست وپاراگم کرد وهوای کار را فهمید سر اسیمه گفت که اگرغرض شماکشتن من است مباحثه هیچ لزومی ندارد . اگر میخواهید مباحثه کنید طریقه مباحثه این نیست . با این هایهوی و قیل و قال جواب مرا چگونه خواهید داد وهمه کس خواهدگفت که گویا شما ازجواب حسابی عاجزید .

ما ازاین جواب مدفع بلکه مجاب شدیم . مردم بگمان این افتادندکه حق بطرف راهب است . برای رفوی کار اول کسیکه بنای کولیگری گذاشت من بودم . فریاد برآوردم که وا شریعتا ای مسلمانان کو دین کو ایمان ؟ اسلام ازمیان رفت داد اسلام را از کفر بگیرید ناگاه در

مردم هیجان وغلیانی پدیدآمد وازهرسوی صدابرخاست که بگیرید و بکشید و پاره پاره کنیـد . دریای ازدحام بتلاطم آمد . راهب خود را درگرداب خطر دید وسلامت را برکنار . بخیال فرار افتاد . یکی از ملایان عبای خود را براو پوشانیده ازمیان مردم بخانهٔ ارمنیئی گریزانید ما ازنخجیرخویش نومید بدیوانخانه رفتیم وافزودن هیجان مردم خواستیم چون بگلربیگی اصفهان مردی بودمقدس گمان کردیم که باما یارخواهد شد .گفتیم کـه این راهب مخرب اسلام است مردم را بکفردعوت میکند باسلام رده میگوید . علماء را بجهل نسبت میدهد وتکفیرمیکند . باری خیلی تهمت بدو بستیم ودفع آن بلارا ازبیگلربیگی خواستیم .

بیگلربیگی متردد که چکند میدانست که بافرنگان وعلی الخصوص با راهبشان بجوال نمیتوان رفت وانگهی ازجانب پادشاه حمایت آنانرا ملتزم میشد . لهذا باما هم‌راهی نکرد وگفت شماکه نمیتوانید براهب جواب بدهید

چرامیروید ومباحثه میکنید ایراد واعتراض نمی‌توانید، با زور میخواهید حق را باطل‌کنید ؟ بلی اگردلائل می‌توانستیدآورد و او را مجاب ساخت و آنهم بجواب شما مقتدر نمیشدآنوقت درحقیقت‌کافر وواجب‌القتل بود. اما حالا بااین فهم‌وفضل شما ، بااوحرفی‌نتوان زد . مامخذول ومنکوب،کینه‌جویان وانتقام‌خواهان بیرون‌آمدیم . اگر در آنوقت راهب بدست ما میافتاد پارچهٔ بزرگش بقدر گوشش میشد . راهب شبانه چنان فرارکردکه تا چند سال کسی اورا دراصفهان ندید .

در این‌کارمن ید بیضا نموده بودم . در شهر اولین مجتهد قلم رفتم ، اما این شهرتی بود خشك و خالی ، چیزی نیندوختم . غرضم تحصیل جاه ومقامی بود که از وی نقدی حاصل شود بقصد اجازه اجتهادگرفتن بقم بنزد میرزا ابوالقاسم قمی رفتم‌که اجازهٔآن از هرسرمایه‌بهتر بود .آقای قمی بهوای شهرت نامم نیك پذیرفت . چندی بدرسش مداومت‌کردم ، استعدادم را پسندید . چون‌دشمن صوفی‌بود منهم باصوفیان درافتادم . در ازاءآن‌لقب عماد-

الاسلامی با سفارشنامه‌ای بارباب درخانهٔ تهران خواستم. اگرچه مفارقتم نمی‌خواست اما بااظهار کدورت خواهشم را بجای‌آورد . در طهران هم از ارکان شمرده شدم . اما ازتو چه پنهان هرچه سعی‌کردم دستم بدرخانهٔ شاهی بند نشد . رقیبانم خیلی‌گرك بودند و درچاپلوسی و دنیاداری خیلی ماهرتر ازمن . بتملق وچرب زبانی بمجلس‌ملاباشی راه پیدانمودم . درآنجا معروف صدراعظم ومعیر الممالك ووزیر دول خارجه و نسقچیباشی شدم . هرصبح پیش از آفتاب بخانهٔشان وهرشب بمجلسشان میرفتم اما باز بیش از قلاشی‌نبودم . چشمم درقبول عامه بود تاشاید باآن‌کاری کنم وباآن خیلی‌کار میتوان‌کرد . صدراعظم بمن التفات پیداکرد چراکه روزی درخانه‌اش روضه میخواندند. من موعظهٔ بلیغی‌کردم وروضه خواندم‌که اوراگریاندم ودرعمر خود نگریسته بود . حاضران متعجب ومن مورد تحسین شدم . قبول عامه نیزکه مطلوبم‌بود میسرشد اما همهٔاینها بابی‌التفاتی شاه هیچ مقابله نتوانست‌کرد . بلی :

بیت

هر که را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه نندازد.

به پشت گرمی آن التفاتها و قبول عامه آن بلا که دیدی بسرم آمد. اکنون رو بمملکت خود میروم برهندتر از روزیکه بیرون آمدم و بعلاوه ریشی کنده هم سوقات میبرم.

گفتار ششم

تدبیرهای حاجی و ملانادان درخورحال

ایشان ومعلوم شدن اینکه نابکارانرا بیکدیگر اعتماد نیست

بعداز انجام سرگذشت ملانادان گفتم چون دولت و نکبت ما هردو بسته بتقدیر آسمانی است باقتضای همان تقدیر ازکجاکه باز بسعادت اولین نرسی ؟

بیت :

روزگاراست اینکه گه عزت دهدگه خوار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچها بسیار دارد

هر دو از این پست و بلندیها بسیار دیده‌ایم . در

صورتیکه درایران اختیار همهٔ مردم بدست یك کس است امروز ریش یکیرا می‌کند فردا مورد محاسنش میکنند. بمفاد عسی ان تکـرهوا شیئاً وهـو خیرلکم ازاین قضیه دلتنك مباش که، مصراع: شایدکه چو وابینی خیرتو در این باشد. نمی‌بینی که آهنگر چون بزغال افروخته آبی پاشد وشعله را اندك زمانی فرونشاند همینکه باز در دمد افروخته‌تر گردد؟

گفت منهم بهمین دلخوشی آوازه میخواندم که شاید پادشاه خواست در ظاهر بمردم عدالتی و بطائفهٔ نصـاری عنایتی فرماید اما روزی میرسدکه بدین ومردمان دیندار بدوستی ناچار شود آنگاه قدر مانند منی راکه مورد قبول عامه شده‌ام میداند. بارها دراین اندیشه افتادم که ترك جبه ودستار وطریقت طائفه مفت خوارکنم و راه سوداگری و بازرگانی پیشه گیرم امـا بعد از تفکر و تدبیر دیدم که المقدر کائن (۱). بیت

۱ـ آنچه مقدر شده‌است واقع میشود (د.).

قضای کن فیکون است حکم بار خدای

بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود

میدانی که اکنون خود را شهید زنده قلم‌خواهم‌داد واین نام بخصوص نام ریش‌کنده شدن از تمام‌مال و منال حتی ازخرسفید ومتعگان نیزبیشتر بکارم خواهد خورد .

بیت

سالهابایدکه تایکمشت پشم ازپشت میش

عابدی را خرقه‌گردد یاحماری را رسن .

گفتم بسیارخوب شهیدان راستین را چه‌کردندکه تو با نام شهادت چه کنی ؟ اکنون بامن ببغداد میآئی ویا اینکه درینجا منتظر عقبهٔ‌کار می نشینی ؟

گفت غرضم‌اینکه بزاد وبوم خود همدان روم‌بنزد پدرخود بواسطهٔ شهرت او و وساطتش باز بطهران بسرکار برگردم . اما توچه اندیشیده‌ای وچه مناسب حال خود دیده‌ای ؟ اگرخدا بخواهد ومن‌آب وتاب اولین را پیدا کنم میدانی‌که متعه خانهٔ من بیتو نشود .

بیت

چون تو پیری بباید اندر دیر

دیر بی پیر را نباشد خیر .

گفتم رفیق من در این طریق از تو رانده‌تر و مانده‌ترم. دست قضا مرا بناخواهی بجای قاتل وسارق نشاند. طالعم لباس ملاباشی دربر و برمال اومالدار و براسب نسقچیباشی سوارم کرد . مصراع : اگر همراهی اختر نمیکردم چه میکردم ؟ همه دانند که اگر درهمدان مانم لاشه منحوسم زیب دروازه شهر وحالت معکوسم عبرت اهل دهر خواهد شد . وقتی خود راآسوده خواهم دیدکه خود را در خاك عثمانی به‌بینم ودرگوشهٔ آزادی فارغبال نشینم . پس برای استمالت خواستم که نیمهٔ آنچه دستگیرم شده نیازش کنم. بیش از ده تومان برنداشت وباقی را بمن واگذاشت که این مرا بس وقرض باشد انشاء الله در وقت قدرت پس میدهم. اما بعداز گرفتن نقد باز بهمدان رفتنم را تکلیف کردکه رفیق راه را اندیشیده‌ای وخطرش را نیندیشیده‌ای . تاتو بسرحد ممالك عثمانی برسی چها بسرت آید . قضیه ملا-

باشی و نسقچیباشی کاری کرد که آدم بعقب ماخواهندفرستاد. تراکه‌گاو سفید پیشانئی خواهندگرفت . اما اگر تاآبها از آسیا افتد با من باشی دردهی از آن پـدرم در نزدیکی همدان ترا ناشناسا نگه‌میدارم وبرای اسب و لباست هـم فکری میکنم‌که بوی‌بدشان بلندنشود . ازاینجا تاهمدان راهی‌نیست . اگر نصف شب دو پشته هم سوار شویم صبـح زود بدانجا میرسیم . اما سرحد خیلی دور است و اسبت خام اگـر در راه بماند و گرفتار آئی کراغم تخلیص تو باشـد ؟

سخنانش را سنجیده دیدم . با خود سنجیدم دیدم ازصفحات ایران اطلاعی ندارم نه‌فقط‌کوره‌راه، شاهراه را هم نمیدانم‌کار بدان‌آسانی‌که فرض‌کرده بودم نیست . اگر آخوند بامن خیال خیانت داشته باشد چه بگریزم وچـه نگریزم میتواند . پس بهتراینکه باوتسلیم شـوم . باری بهمراهیش قرار دادم ونیمه شب براه افتـادیم . تا طلوع آفتاب مبالغی راه پیمودیم . همین‌که به تلی مشرف بشهر

رسیدیم درآنجا ازنو طرح دخول شهر را ریختیم . ملا- نادان باانگشت دهی کوچك بنمود کـه اینك ده پدرم تا آوازهٔ مرك ملاباشی بخوابد درآنجا می‌مانی ومن بالباس تو بعدازآن رسوائیها اعتبـاری میفروشم . تو ازشبهه وا میرهی و من ازخواری میجهم‌بیك‌کرشمه دوکار برمیآید. البته خبرافتضاح من بگوش اهل شهر وخانواده‌ام میرسد و موجب کسرشان میشود اما اعتبار بظاهر است وقتی‌که مرا بااین لباس واسب به‌بینند اندکی ماست مالی رسوائی میشود . بااین دستاویزچند روز شارت وشرتی میکنم بعد از این بهانه‌ای اسب را فروخته بهایش را بتومیدهم.

من ازاین تدبیرخرسند نمی‌نمودم‌که در مقابل‌آن همه مال بجز امید وخیال چیزی درمیان نبود . امـا از راه دیگردیدم‌که راست میگوید. باآن‌لباس بده نمیتوان رفت . ریشم بدست ملا افتاده بود . شاید خیرخود را در شرمن بیند گفتم خوب فرضـاً نسقچیباشی اسب را جست شما چه میکنید ؟آنوقت هم ریش‌کندهٔ شما وهم‌ریش‌کندهٔ من هردو درمعرض خطراست .

گفت خدا بزرگست پیش از ماکسی بهمدان نرفته، تا بیاید من بخانهٔ پدر رفته‌کارخود را دیده‌ام . بعدازآن کار مدار . سخن بدین تمام ولباس سراپا عوض شد. نادان با عمامهٔ ملاباشی معمم ومن باکلاه‌کلانهٔ او مکلا پول و ساعت ومهر ملاباشی درپیش من وقلمدان وتسبیح وآئینه وشانه‌کوچکش‌درپیش او، لوله‌کاغذش را بکمرزد . چون باسب برنشست چنان شبیه‌بود بملاباشی‌که خود ازحیرت میخندید . بادلنگرانی ازیکدیگرجدا شدیم ، عهدنمود که از ارسال خبردریغ ندارد وگفت‌که تو درباب اقامت‌ده هرقصه‌ایکه میتوانی بساز .

پس اوخشنود راه همدان‌گرفت ومن‌راه ده، متردد تا درآنجا با چه لباسی‌نمودکنم راستی مثل‌کسی بودم که ازآسمان بزمین افتاده باشد چه‌آدم‌معقول‌کلاه برسرکفش درپا ، باقبای بی‌شال خیلی نامعقول مینمود . بعدازتفکر قرار برآن دادم‌که سودا گر لخت‌کرده وناخوش قلم روم و برای مداومت چند روز در آن ده بمانم. از یمن‌طالع

خداوند چندان باهل آن ده بلاهت عطا فرموده بود کـه هرچه گفتم قبول شد. چیزیکه رنجم میداد پیر زنـی حکیمم واقع شده بود وهرروز نیم‌من‌خاکشی وتاجریزی بحلقم فرو میکرد ونفسم درنمی‌آمد.

گفتار شصت و یکم

در کشیدن ملانادان جزای حاجی بابا را

ده روز تمام‌که هرروزش سالی بود بگذشت و از نادان خبری نشد در عالم نادانی همه را میترسیدم‌که باز آبی بروی‌کارش‌آید ومتعه خانه‌اش بی‌من برپا شود. رفت وآمد چنان ازده بشهر کم‌که‌کم‌مانده بود من از بی‌صبری بمیرم تا عمله‌ای ازده کار در شهر پیدا نکرده خشمناك برگشته خبری رافع شك ودافع شبهه‌آورد .

خبرش‌اینکه یك نسقچی‌آمد وپسر آقا را بااسبش بگرفت وبطهران‌برد. ای خوانندگان و شنوندگان قیاس حالت من بکنید . معلوم شدکه چرا ملانادان خبر بمن

نمیداد . ازحالت حال خاطرجمع و از استقبال در تردد باهل ده بدرودکردم‌که ناخوشی من تا همین جا بود برای اطلاع از ده بهمدان رفتم . پدر نادان نه از آنان بودکه خانه‌اش مجهول ماند . اما بدانجا نرفتم برای اطلاع در پیرامونش نگشتم‌که مصراع : پیر خردم بگوش میگفت باخبر باش‌که سرمیشکند دیوارش . بدکان دلاکی رفتم . اولا برای اصلاح سروریش ثانیاً برای اینکه در آنجاها خبراز همه‌جا بهتر و بیشتر است . بمحض اینکه گفتم استاد چه هست و چه نیست ؟ دو قدم واپس رفته برویم نگریست‌که ازکجا میآئی ؟ گویا ازکار نادان سك و سك نادان خبر نداری ؟ ملعون بقتل ملا باشی اکتفا نکرده رختش را هم پوشیده واسب نسقچیباشی را سوار شده‌بود. چقدرگه خورده است پس‌تجاهل‌کنان آنچه دلم میخواست از ندانستها از او دانستم و جای التماس دوباره پرسی نگذاشت . بدین نوع‌که‌گفت :

ده روزپیش‌ازاین ملانادان بااسبی لایق سرهنگان

نه شایسته قرآن خوانان با لباسی فاخر آمـد . عمامه و شالش کشمیری عظیم خانی بعینه مثل ملاباشی . ظاهرش موجب حیرت ما شد چراکه اول خبرهای بد ازو میآمد. با غرور از اسب فرودآمد و احوال طهران را بسرجواب دهان چنان بخرج داد که آن اسب و یراق برای دلجوئی باو داده شده است . ما باورکردیم اوهم در خانه بااحترام بنشست . روزدیگر در درخانه حاضر بیرون آمدن و در شهرخودنمائی کردن بودکه ناگاه نسقچی ازطهران دررسید واز درخانه‌اوگذشته چشمش باسب افتاد. نعره‌زدکه‌سبحان‌الله این‌اسب‌کیست ؟گفتند از ملانادان‌است.گفت ملانادان سك کیست ؟ او را چه باین‌گه خوردنها ؟ این اسب از نسقچی‌باشی ازباب ماست . هرکه گفته ازمن است گه خورده و دروغ‌گفته است میخواهد نادان باشـد میخواهد دانا . در این اثنا نادان خود از خانه بیرون‌آمد چشمش بنسقچی افتاد دانست چه خبراست . ازقضا بابای نسقچی یکی از برخرسوارکنندگان نادان درطهران بود نادان را چـون عمامهٔ ملاباشی درسر و قبـاش دربر بود دانست بچه خطر

افتاده است . خواست طویله‌گذارد نشد . نسقچی‌دادوبیداد برآوردکه بگیرید به‌بندید خودش است خوب‌گیرآمد طالعمان یار بوده است قاتل ملاباشی دزد ملاباشی بخدا به‌پیغمبر همین است . ازاسب فرود آمد وبا یاران خود نادان را بالابه و انابه و انکار و داد و بیداد و قسمهایش بگرفتند .

خلاصه‌گفتگوئی‌که درمیان نسقچی وملانادان شده بود دلاك همه را بگفت ومعلوم شدکه باهمه وساطت‌پدر واحباء نادان را دست بسته بطهران برده بودند .از این حکایت دلم چاك وزهره‌ام‌آب شد بنوعیکه گویا بهیچ‌کس چنان حالتی هرگز روی‌نداده است دراول دلم بگم‌کرده‌های خود سوخت اما درآخرفکرکردم‌که قضاهای من برسر نادان میترکد وچون ازسر بریده صدا در نمی‌آید کار من در پرده می‌ماند . و بخود نگران ، دیدم که ستارهٔ من همیشه یار و از آن نادان همیشه بوبال دوچار بوده است اگرچنین نبودی رخت خود بامن عوض نمیکردی . سزای مرا اوکشید ودیدم‌که درایران ماندن

من کار عقل نیست . بازکما فی‌السابق به‌نیت ترك ایران افتادم . اگرچه اسب و یراق نداشتم اما آنقدر نقدکه تا بسرحدم رساند مانده بود . بالفظ مبارك خدا بزرك است آسوده از قضا و بلاهای دیده و ندیده خود را بخدا سپردم .

گفتار شصت و دوم

درشنیدن حاجی‌بابا حکایت غریب حمام را و دریافتن تقصیر خود

از شامت آخوندی متأثر لباسش را از برانداختن و خود را بصورت سوداگران آراستن خواستم. قافلهٔ کرمان‌شاهان را سراغ کردم. حاضر بود استری خالی وسر نشینی بی‌بار باهم اخت افتاد. روز هفتم بکرمانشاهان رسیدیم. درآنجا از نو بجستجوی قافله بغداد ناچار شدم راهها از کردان ناامن بود. تا قافله سنگین‌نمیشد نمیرفت بایستی چند روز توقف‌کنیم. شنیدم که روز پیش یکدستهٔ زوار و نعش‌کش رو بکربلا رفته‌اند. اگر اندکی زور بیاورم

بدیشان خواهم رسید چون دقیقه‌ای از ترس خالی نبودم دقیقه‌ای را فوت‌کردن نمیخواستم . پای‌پیاده بانك برقدم در دستم بجزیك چماق چیزی نه ولی درکمرم نودو پنج طلا ازکرمانشاه‌بیرون رفتم . روزانهٔ سیوم عصر تنك‌خسته وکوفته از دور دودی دیدم دانستم‌که کاروانست . نزدیك رفتم تا ازبارخانه سراغ‌جلودارگیرم . چادرسفیدکوچکی برافراشته‌کجاوه وتخت روانی درپهلوی وی زنی چند در میان نشان زوار متشخص دیدم باجلودارکرایهٔ قاطر را با هم در رفتیم . باآن‌حال شناسائی بی‌معنی‌بود اما ازافتخار عجمانه نتوانستم‌گذشت .

باری چند دراز بنمد پیچیده دیدم‌گفتند نعش‌است بکربلا میبرند جلودارایشان مانند سایر جلوداران روده درازی‌گرفت‌که‌گویا غریبی تاحال‌نعش‌ندیده‌ای چیزعزیز را بجای عزیزمیبریم این‌نعشها بکربلا نه، یکسر ببهشت میروند . گفتم به‌بخشید غریب‌کور میشود .آیا این‌نعشها ازکیست ؟

جلودار ـ نعش ملاباشی است . مگرازمردن‌غریب

اوخبر نداری‌که چطور درحمـام مرد وهمزادش براسبش سوار شده بحرمش وبردرخانهٔ نسقچیباشی و بدهش رفت پس دستی جنبانیدکه اوهو تاحالاکجا بودی ؟

ازاین سخنان ترسان تجاهل تمامی نمودم وجلوـ دار حکایت را بنوعی نقل‌کردکـه با اینکه خود موسس و رکن اعظم‌قضیه بودم بازتعجب وحظ‌کردم .گفت میدانی‌که آنچه میگویم راست است بجهةآنکه خود درآنجا بودم گفتندکه ملاباشی بعداز نماز عصر بانوکران خودبحمـام رفت . بخانه برگشت . درخلوت خانه نشست . میدانی که درایران بعضی حمامها صبح زنانه وبعدازظهرمردانه می‌ـ شود. زن ملاباشی روزدیگردراولین صدای بوق باکنیزان بحمامی کـه دوش شوهرش رفته بود رفت . بجهت جـا سنگینی او حمامرا قوروغ کرده بودند و هنوز تاریـك بوده است . خواست بخزینه داخل شود دستش بپارچـه گوشتی‌خورد فریادکنان بیهوش شد. همراهانش بی‌اختیار وبی‌سررشته ازکار نعره‌کشیدند . فریادکردند وداخل‌حمام نتوانستند شد. درآخر پیرزنی‌دل بدریا زده داخل‌خزینه

حمام شد لاشه‌ای در روی آب شناور دید از فریاد وفغان او زن ملاباشی بهوش آمد ومیبیندکه نعش ملاباشی است. باز بیهوش میشود .کنیزان فریاد و فغان‌کنان یکی می‌گوید بآقای ما می‌ماند اما نمیشود او باشد چراکه به‌چشم خود دیـدم از حمام برگشت ، رخت خوابش را انداخته بودم زود خوابید. صدای خورخورش راهم‌شنیدم . چطور میشودکه یکی هم در رختخواب بخوابد هم خره بکشد و هم درحمام خفه شود ؟ ازاین دلیل حیرت حاضران افزود ومعلوم شدکه‌آنکه‌کنیزك دیده ملاباشی‌نه، همزادش بوده است . زن ملاباشی باز بهوش‌آمد وبا انگشت خود نشان داد کـه شوهـرم است خودش است از رویش کـه دیروز خراشیدم معلومست .کنیزی دیگر گفت‌که‌آری بدین‌دلیل که یکطرف ریشش هم که کندی معلومست . نشانها بجا گریه وزاری برپا شد . میگویندکه اگـر دست زنکه را نمیگرفتند خود را میکشت .کنیزك گفت‌که‌آخرچراغ را خود از دست من‌گرفت و خود در را بست وخـود خرخر کشید . بروم ببینم درخانه چه خبراست خبرش را میآورم

یکی گفت که خوب گیرم تو رفتی و دیدی که درخانه‌است پس این کیست دیگری گفت که این همزاد او میشود چرا که یك روح در دو بدن نمیشود . بدن که رخت عوضی نیست که هرساعت تبدیل کنی یکی دیگر گفت که این حکایت خیلی تازگی دارد بعینه مثل همان کسی است که دو خانه داشته باشد یکی دربیلاق یکی درقشلاق .

دراین اثنا مشتریان دیگر رسیدند وهرکس چیزی گفت . زن ملاباشی ازگریه وزاری دست برنمیداشت تا کنیزك ازخانه برگشت وخبر آوردکه ملاباشی در رخت‌خوابش نیست واقعه به‌بیرون سرایت کرد . زنان بیرون رفته مردان داخل حمام شدندگویا در ایران بازی‌حمام زنانه به‌ازآن نشده . صدای مرد وزن گوش فلك را کر میکرد درانجام کار اقارب واقوامش نعشش‌را بردند وبعد از غسل وحنوط وکفن قرار بکربلا بردن‌دادند . زنش‌هم برخاست که من‌نیز میروم استرهای مراکرایه‌کردند .آن چادرکه میبینی از اوست و در آن دیگر نعش شوهر او

جمعی کثیرهم که نعش فرستادنی داشتند این فرصت را از دست نداده خواستندکه مردگان ایشان با عالمی محشور شـود .

ازفقره آخرین حکایت جلودار چندان ترسیدم که کم مانده بود من نیز ازمحشورین باملاباشی‌شوم . معلوم شدکه از بلائی که میگریختم باپای خود بمیانش افتادم‌اگر ازخدمتگاران ملاباشی کسی مرا میشناخت‌کارم تمام بود. روی بجلودار نمودم‌که خوب بعداز درآوردن نعش ملاـ باشی ازحمام چها شد تافقرهٔ رختهای خود راکه درگوشهٔ حمام‌انداخته بودم بدانم‌چه شده .گفت بسرامیرالمومنین درست در خاطـر ندارم . اینقدر میدانم که در این باب روایات مختلف بود . یکی میگفت‌که ملاباشی بعدازخفه شدن درحمام در اندرون خود دیده شده‌است ودیگـری میگفت‌که فردای آنروز از در خانهٔ نسقچیباشی بهترین اسبش را گرفته و رفته و بنسقچیباشی با دست خط خود فتوای شراب خوردن داده . باری این‌قدر اختلاف بودکه

چیزی حالی من نشد . غریب‌تر از همه اینکه بشهادت نوکران زنده‌اش از حمام بیرون آمده است ومرده‌اش در حمام مانده . اما چیزدیگری بروز کردکه قدری موجب رفع اشتباه مردم شد . در گوشهٔ حمام پاره‌ای رخت‌کهنه پیدا شد وبه‌حدس دانسته بودندکه رخت حاجی‌بابا نامی آدم ملا نادان مفسد است . ای برپدر هردو لعنت . همه کس میگفت‌که قاتل حاجی‌بابا است و دربدر ولابلا پی‌او میگشتند . پاره‌ای هم میگفتندکه ملانادان هم‌بی‌مداخله نیست . باری بهرطرف‌آدم بگرفتن هردو فرستادند .کاش یکی ازایشان بدست من‌میافتاد اینقدر مژدگانی‌میگرفتم که ازاین مرده‌کشی‌خلاص میشدم .

ای خواننده‌کتاب‌من چیزی نمیگویم توخودقیاس حالم‌کن . من‌که هرگزمرد روبرو شدن باخطر نبودم و همیشه ازخطر روی می‌گردانیدم باپای خود بیایم وجان خود را به‌خطراندازم ؟ نه پای واپس رفتن نه یارای پای داری میبایست چه‌کنم فکرکردم‌که بازپیش رفتن بهتر

است بلکه خودرا بسرحد توانم رسانید واز بـلا میتوانم رست . باخود قراردادم‌که خود را بعبا پیچیده مانندکسی که چهارسویشرا قضا وبلا احاطه کرده بانجام حال خـود نگران بازمانم .

گفتار شصت و سیم

گرفتاری حاجی‌بابا و خلاصی‌او

فردا کاروان براه افتـاد تخت روان‌از پیش، شتران مرده‌کش در عقب آنان وقاطران باسر نشینان درعقب همه من در پهلوی جلودار پنهان پنهان روان چـون چشمم بآدمی زشت و بدلباس میافتادکه‌کسی برویش‌نمی‌نگریست بحالش رشك میبردم وحسرت میخوردم بیشتر ترسم‌اینکه مبادا درمیان همراهان زن ملاباشی‌کسی مرا بشناسدچون یکی ازایشان بعقب مینگریست زهره‌ام‌آب میشد وزود سررا برمیگردانیدم.

روز اول بسلامت گذشت شب در بارخـانه در روی

بارهاخوابیدم روزدیگرهم بد نبود بناکردم اندکی آسوده شدن میل وا کردن درگفتگوی بااین و آن کـردم اولین آشنایم راهبی ارمنی بود خواستم بدو بفهمانم‌کـه بخت مسعود بوده است‌که طرف صحبت مسلمانی واقع شده‌است ناگاه یکی ازپهلویم‌گذشت . دیدم‌آخوندی بودکه درخانه ملانادان میخواست صیغه بمن دهد جگـرم بدهنم آمد . اگـر خود روح ملاباشی را میدیدم چندان نمیترسیدم . بزودی سررا برگردانیدم . اوهم مرا ندید و بلای رسیده بخیرگذشت وبجز ترس چیز دیگری مایه نگذاشتم . باز خود را به پهلوی جلودار کشیدم و ازآشنائی راهب درـ گذشتم .

روز سیم میبایست از دهنه‌ای بگذریم‌کـه کردان بسته بودند . هرکس بفکرخود بیش ازفکرمن بود. اگر ازآنجا میگذشتیم بسرحد رسیده بودم ودرصورت ظهور غائله بترکان التجا بردن میتوانستم.آنروزکذائی‌راهرگز فراموش نمیکنم . درآنروز قافله هیأت لشکری داشت . هرکس از سـلاح معنی چیزی داشت بیرون آورد . روز

ایلغار ترکمانان در سفر باعثمان‌آقا بخاطرم آمد . دیدم همان‌ترس درهمین‌جاهم‌هست . درمیان خودمان‌باشد بنده رانیز مرور دهور چندان‌اژدها افکن وشیراوژن نساخته بود . قافله بانظام تمام درپی‌هم چاوش وبلدی باوابستگان ملاباشی چرخه‌چی‌وار درپیش ، مرا برای‌آسودگی بجای یك دلیل دلائل متعدده بود . بجزدردسر خود دردچیزی نداشتم ودستگیری بجز تومانها درکمرم نبود. قافله‌ساکت وصامت بجز آواز درای چیزی درمیان نه، من‌درتفکرکه نود تومان را دربغداد بچکار اندازم‌ناگاه بلد بامردی‌خوش سرووضع روی بمن تاخت وباانگشت بنمودکه همین‌است. خدا میداندکه تمام شدم .

همراه بلد را دیدم‌که عبدالکریم صد تومانیست . گفتم ایوای‌که‌گرفتار شدم اما بلد روی بمن‌کردکه تـواز همه عقبتر آمدی هیچ نشنیدی کـه کلب علیخان دزد در کدام سمتها بوده است ؟آنگاه اندکی دلم بجـای آمد و شکسته بسته جوابی‌دادم اما چشم‌من به‌عبدالکریم وچشم

او برمن ، دلم درهم وبرهم شد . ازنگاه تند وتیزش تاب از زانو ورنك از رویم پرید او برای تشخیص تمام زیر- چشمی همی‌مینگریست ومن برای‌کوچه غلطی پهلوهمی تهی‌کردم تااینکه عاقبت‌بشناخت ونعره بزدکه‌آری‌خودش است اینکه‌بریش من خندید وصدتومان راگرفت وجست همین است پس روی بهمراهان‌کردکه اگر دزد میخواهید اینك دزدی کـه پـدر کلب علیخان است شما را بپیغمبر بامیرالمؤمنین این پدر سوخته را بگیرید . من باصرارو انکار برخاستم و شاید هم پیش میتوانستم برد اما آخوند معهود ملانادان ازجانبی درآمد ومرا باسم بخواند . رفع همهٔ شبهه وماجری شد . همه یقین‌کردندکه قاتل ملاباشی ومرتکب‌آنهمه فسق وفجور من بوده‌ام همهمه وآشـوبی درکاروان برخاست وبنقد چند دقیقه حرف‌کردان ازمیان رفت هرکس بمن‌چشم دوخت .

عاقبت بگرفتند ودستم را ازقفا بستند ودرکاربردن نزد زن ملاباشی بودندکه ناگـاه ستارهٔ میمون و طالـع همایون باز بمددگـاری برخاست . از دور نعره بلند شد

جمعی سوار ازکوه روی بدره سرازیرشدند خدا پدرکرد را بیامرزد کردان در رسیدند .کاروانیـان از هم پاشیدند کودست‌کودل تا مقاومت‌کند سواران‌گریختند. قاطرچیان برای خلاصی‌خود وحیواناتشان بند بارها را بریده بمیان صحرا ریختند . شتربانان نعشها را ازشتران بدینسوی و آنسوی انداختند . بچشم خویش دیدم‌که نعش ملاباشـی بجویی بزرك افتادگویا درخزانه حمام افتادن و خفه شدن کم بوده است خلاصه بگریز بگریز همگانی‌شد من بحال خود بازماندم بجدوجهد دست خود راگشودم. چشم‌کردان همه بـرتخت روان بـود . بیمن اقبال دیدم کسانیکه مرا بـدان روز انداختند بروز من افتـادند . همراهان زن خیلی فریادکردند اما درچنان روز ودرچنان جا مصراع: آنچه البته بجائی‌نرسد فریاد است .کرد فریادنمیشنود . ببهانهٔ سلامت بها همه را بسلامت لخت‌کـردند . تیمناً و تبرکا ژندگی لباس مرا ازبرهنه شدن رهانید ومن بوسیلهٔ لباس قاطر را رهاندم . نه مرا بچیزی وقاطرم را بپشیزی

شمردند . مجرد بی‌اندیشه نه درفکرمال برده و نه درخیال نعش مرده مانند بادآزاد ومانند هوا بی‌پروا بقاطر مرد-
که جلودار سوار تنها بازمزمهٔ بیت

باز شد رفع بلا از سرحاجی‌بابا
بارك الله زهی اختر حاجی بابا

روی براه نهادم .

گفتار شصت وچهارم

در وصول حاجی‌بابا ببغداد وملاقات وی

با خواجهٔ اولین وسلوك وی بطریق تجارت

زن وبچه وغلام وکنیز ملاباشی بدست کردان ومن بصوب مقصود شتابان برای نفی وجود اظهارحیات بهیچ کس نمیکردم و دور از راه راه پیمودم گروهی ازفراریان بدین‌سوی وآنسوی همی دویدند وچون هریك را دردی از قبیل آشنا یامال‌بود پردور نرفته بامید چاره برگشتند من بی‌دردآزاده‌ترین همه بعد ازطی دو فرسنك راه خود را تنها ووارسته دیدم . چون ماجرای خود را پیش‌چشم آوردم، بجزیاری بخت‌بهیچ‌حمل‌نتوانستم‌کرد. باخودگفتم‌با

این طالع سازگار وقت آن است که شاه‌راه حب جاه پیش گیرم . این همه مصیبت برای حصول سعادت من بوده اذا اراداللّٰه شیئاً هیأ اسبابه . بانود وپنجتومان درمیان وبا این وسعت راه جهان چه نمیتوان . نادان را بدم خمپاره نهادند بمن چه ؟ زن وبچه ملاباشی بدست کردان افتادند بمن چه ؟ چرا کلاه خود را کج نگذارم وباد بزیر بغل نیندازم ؟

خلاصه بالیمن والسعادت والاقبال به‌بغداد رسیدم‌و غریب‌الغربا داخل شهرشدم . دربغدادکاروانسرا بسیاراست ولی خود را باختیار قاطرسپردم . بحکم بلدی زبان بسته مرا بردرکاروانسرائی بزرك بردکه‌گویا محط رحال رجال قافلهٔ ایران بود . در دم در ازفراق یاران وعزیزان بنای عر وعرگذاشت . اگرمیتوان خوشبختی‌گفت خوشبخت‌شدم که در صحن کاروانسرا مشتی از همشهریان دیدم وگمان کردم مرا نخواهند شناخت اما چه چاره‌کار بعکس شد . بمحض دیدار من منتظران زوار و قافله برسرم ریختند . من بایجاز بجواب سئوالات ایشان پرداختم . عاقبت‌قاطر

را در همانجا انداختم که البته بصاحبش میرسد و خود بجانب دیگر شهر رفتم تا دور از شهر خفته خواب آشفته نبینم.

دراولین قدم اجتناب از روی احتیاط تغییر سرو وضعی دادم. توبره‌ای سرخ بنام فس برسرجوالی فراخ بنام قبا دربر تنگی دراز بنام شال درکمر عثمانی حسابی شدم. ازپا افزار سرخ هم نتواستم گذشت که ترکی بی‌خف احمر خریست. پس ازآن بفکر اهل وعیال عثمان آقا افتادم، تابواسطه ایشان خود را بکاری وادارم. بطرف راسته بازار پوست فروشان که بزنگاه تجارت عثمان بود رفتم و ازنشانهائی که درایام رفاقت ازجا و مکان خود داده بود گمان میکردم که بی‌سؤال هم‌توانستم جست. خدا راست آورد. بیزحمت دکان پوست فروش بزرگی در راه دیدم. سربدرون بردم که عثمان آقائی بود بغدادی بپوست بخارائی خریدن رفته‌بود خبری ازو ندارید؟ ازکنج دکان صدای آشنا بگوشم رسید که ترا به پیغمبرکیستی بیا ببینم عثمان آقا منم. باحیرت تمام دیدم که پیرمرد خود اوست. ازین ملاقات تعجبها کردیم من ازحالت خود آنچه گفتنی

بودگفتم واونیزحکایت خود را بدین نوع بیان‌کرد:

از طهران بقصد استانبول بیرون‌آمدم . راه میان ارض‌روم وایران بسته‌بود بهتر آن دیدم‌که ببغداد بگذرم و بعداز غیبوبت دراز بمسقط‌الراس خود بازگشتم . پسرم بزرك شده بود وبنا بخبر مرگم تعزیه‌ام‌گرفته . میراثم را قسمت کرده حق مادر و خواهر را داده بود اما بحکم مسلمانی پاك از دیدارم هراسان نشد وحق پدری وپسری فراموش نکرد زنم زنده است و دخترم پا بر بخت و من بهروز .

پس نگاهی غریب بمن‌کردکه خوب حاجی‌آن‌متعهٔ طهرانی چه بود و بچه خیال بگردن منش بستی بنان و نمکی‌که باهم‌خورده‌ایم‌آن پنجروز باآن‌زن‌بودن بدتراز چندسال باترکمانان دراسارت بودن‌گذشت .کسی با دوست دیرینه اینکار را میکند ؟ قسم‌خوردم‌که غرضم ازآن‌تمتع تو وخوشگذرانیت‌بود .آن ملعونه را همخوابه خاص‌شاه گفته بودند . باینخیال هرقدر اساسش کهنه باشد باز از آثارصنا دید عجم است ودرنظرکسیکه سالها باشتر بسر

برده باشد جلوه تواندکرد .

عثمان گفت چه شتران بحق خداکـه شتران باآن لب ولنج درنزد او فرشته وازمشـك و عنبر سرشته‌اند . کاشکی شتری بتمتع گرفته بودم اقلا راحتم میگذاشت آن اژدهای‌مردم او بارآن افعی هژده نشان هردم منت می‌گذاشت‌که سخت بختیاری‌که مرا درکنارگرفتـی‌من همانم که ریش شاه را میکندم . علاوه براین هر سـاعت سیلی بصورتم میزد ومشتی‌ازریشم میکند . پس رخساره مالیدن گرفت‌که اکنون نیزصدای سیلی بگوشم می‌آید . درآخر باقسم وآیه خاطر نشانش کردم‌که غرضم خوشبختی تو بود . پس باکمال مردانگی‌گفت تا دربغدادی مهمان منی بیا و درخانهٔ من منزل‌کن . منهم‌معلوم است ازخدا میخواستم. این صحبتها در میان دکان بود و هنوز بجز دو غاز قهوه صرف نشده . پس ازآن بدکان پسرش رفتیم دکان او نیـز درآن نزدیکی بود . اسمش سلیمان‌کوتاه قد فربه انـدام گوژپشت شکم‌گنده تخم پدرش بمحض معرفی پدرکه این حاجی‌باباست مرحباگفته قلیانرا از دهان خود باز گرفت

وبدهان من داد .

پس ازاین حالت خیال کردم که باآن مردمان خوب ساده در بغداد باراحت و استراحت توانم زیست اما برای خود نمائی که یار شاطرم نه بارخاطر گفتم مرا صدتومان نقد است باآن چه میتوانم کرد از دله زندگی وآوارگی بستوه آمدم . غرضم اینکه بعداز این آدم وار لقمهٔ نانی بکف آرم وبراحت عمر گذارم بساکه بامایهٔ کمتر از آن من بمال ودولت رسیده اند هردو تصدیقم نمودند وعثمان آقاکه ببرکت سفر بایران ومباشرت با ایرانیان تك و توك نظمی هم داخل نثر میکرد گفت بلی . مصراع : قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود . پش با عثمان آقا روی بخانه او رفتیم .

گفتار شصت و پنجم

درچپوق خریدن و مهر ناپایدار بدل دختر خواجه خود افکندن

خانهٔ عثمان‌آقا در کوچه‌ای تنك‌رو بجاده‌ای بزرك بود . درخانه‌اش تلی از خاکروبه برروی تل یکسو چند بچه‌گربه در ماوماو واز یکسوچند توله سك درحاوحاو. درخانه درمیان ایندو دستهٔ سازنده ، صحن خانه کوچك و اطاقها از پاکـی و پیرایه خالی ، چون برك و ساز من منحصر باحرامی بود وبس‌کوچ نمودن ازکاروانسرا بخانه چندان دشوار ننمود . احرامی را در گوشه اطـاق بزرك انداختم که رختخواب عثمان‌آقا هـم در گوشهٔ دیگـرش

بود . بمبارکباد قدومم شیلانی کشید . بره بریان با پلاو فراوان وخرما و پیاز از حرمسرا برآمد دستپخت زن و دختر ویك تن‌کنیز منحصر بفرد که هنوز بجهة دیررسی رویشـان ندیده بودم و برای حرمت و ادب احـوالشان نپرسیده .

یکی از رفقای راه بخارایش نیز موعود بـود . تا نصف شب سخن از تجارت رفت من از بیسررشتگی دهان نگشودم ولی‌چون‌نیت تجارت‌داشتم بگفتگوشان‌نیك‌دقت مینمودم ازنکات ودقایق موضوع چیزی فروگذار نکردم . هرکس‌گفتگوی ایشان میشنیدگمان برخاستن قیامت‌می‌نمود چه از استانبول خبرکساد درپوست بخارائی بایشان رسیده بود پس مصلحت چنان دیدند که من سرمایهٔ خود رابتجارت پوست‌نگذارم بلکه چپوق بخرم‌که هرگزقیمت او را تنزلی نیست وعادت چپوق‌کشی را تبدلی‌نه .

بعدازاین قیل‌وقالها ورفتن‌مهمان بااندیشهٔشنیده‌ها همه ذهنم بچپوق رفت . شب همه شب دراین فکر بودم

که چند چپوق به‌یك تومان توان خرید و ازهرچپوقی چند توان اندوخت . ازنشاء شراب این خیالات مست به‌اندیشه‌های باطل افتادم . حکایت سعدی باتاجرجزیرهٔ کیش درپیش حکایت من افسانه بود . درسر آن بودم که انجیر ازمیری به فرنگستان برم وفس فرنگی به‌مصر آورم . از مصر پول بافریقا برم وازآنجا اسیر بیمن آرم ببهای گران بفروشم . ازیمن بمکه روم ازمکه بیمن برگردم . قهوهٔ یمنی بایران برم در ایران بسوداگری پردازم از سود سوداگری رتبه ومنصب بگیرم ازپای ننشینم تا صدراعظم وشخص اول ایران شوم .

باتقرر واستواری این خیالات بخریدن متاع پرداختم باکسیکه بکوهستان بختیاری و لرستان میرفت تا چوب مهلّب آرد قرار دادیم که فلانقدر چوب چپوق در بغداد تسلیم من کند ومن آنها راسوراخ نموده بار استانبول ببندم بعدازاین مقدمات در ایام انتظار چوب چپوق ببلای زخم خرما یادهل بغدادی که در آنجا عام‌البلوی است دوچارشدم.

ازقضا این زخم ازمیان رخسارم برآمد بنوعی که یك گوشهٔ ریش مبارك را نیزخرابکاری کرد . شب وروز بی‌شکیب و نالان وبا بخت ستیزه‌کنـان که ای زخم بی‌پیر مگرجای دیگرقحط بودکه باید از رخسارمن درآئـی و مرا روی دیدن این و آن نگذاری پس‌آهی از جگر برکشیدم‌که چه بایدکرد حکما راست گفته‌اند اگـرآنچه میخواستی میشدی همهٔ سنگها الماس میشدی . همچنین اگرهرکس دمل را ازجای دلخواه خود درمیآوردی در بغداد صورت زشت پیدا نمیشدی . بااینحال بازجای شکرش خالی بود چه عثمان‌آقا بااینکه‌آندمل را از طرف دیگر درآورده بود باز صورتش آئینه زشتی درست مینمود و او بجـای دلسـوزی بـرمن ریشخند مینمودکه باآن بلاهاکه برسر توآمده است زخم بغدادی دارو ومرهم است . اگـر یك طرف صورتت نادرست میشود طرف دیگرش درست است. نمیبینی‌که فیروزه باآن‌گرانبهائی یك‌طرفش احسن‌الوان وطرف دیگرش با خرمهره یکسان است وبازگرانبهاست. تـو در میان مردم همیشه طرف درست رو را بنمـا و از

نادرستی بپرهیز. دیدم که با آن کثافت بشرهٔ خود خوشروئی کسی را نمیخواهد مانند نا پرهیزگاران که روی پرهیزگاران نمیتوانند دید ومانند سگان بازاری که چون سك شکاری بینند فریاد ومشغله بر آرند. باهمان صورت دلکش مطبوع طبع دلارام دختر عثمان آقا شدم. دلارام باغمزه و کرشمه اظهار عشقبازی نمود و بامادر که در معالجهٔ این زخم یکتا بود بمداوایم پرداخت. جای تعجب اینکه تاریخ سر زدن این ریش باتاریخ گل کردن عشق دلارام مطابق افتاد یعنی دریکروز واقع شد، شش ماه روزگار هردو روزافزون هرچه زخم بزرگترمیشد عشق قلنبه‌تر میگردید. راستی را این علت ساریهٔ عشق ازجانب من سرنزد چراکه دختر آقا با پدرش سیبی بود بدو نیم شده. عجبتر اینکه درهمان نظراول این دختر بصورت شترپیری بمن جلوه نمود وهروقت او را میدیدم شکل شتر بنظرم میآمد واین اشعار فوق‌الدین یزدی را بخاطرم میآورد:

قطعه

ای عزیزان زلب ولنج شتر فیض برید
خاصه وقتی کـه بود مست اداها اشتر
گرزند فیل بهپهنای شکم‌طعنه بخرس
میکند ناز بخـر از قـد و بـالا اشتر
بودیش جای ز منزلگه خـور بالاتـر
جای خر داشتی ار حضرت عیسی اشتر
ایخوش آندم‌که شودمست‌نواخوانی‌ومن
گویم از ذوق‌که جان وقف لبت یااشتر

چون ورم ریش بسرحد کمال انجامید عشق دلارام هم‌کمال یافت‌یعنی بهر ز گی منجرشد . ازاین‌روی چون وقت سفر نزدیك شد بحکم‌آنکه والعشق داء ودواؤه‌السفر خوشوقت شدم . بارهای چپوق را بستم وتدارك راه راتمام دیده در ساعتیکه سکزیلدوز در عقب و رجال الغیب در پیش‌رو بود رو براه نهادیم . بینوا دلارام ازفراق من بی‌آرام مانـد و چون فروکشی باد ریش مرا میدیدآه سرد میکشیدگویاآن زخم بنظراو سررشته تنهائی بودکـه با

من وصله وصل او میتوانست بشود . مصراع : افسوس که آن رشته بزودی بگسست .

بیت

نه زخم من نیك فرجام ماند

نه عشق دلارام ناکام ماند .

گفتار شصت و ششم

بسوداگری رفتن وی باستانبول

در روزی از روز هـای خوش نو بهار از دروازهٔ استانبول بغداد بیرون رفتیم لحافم را برروی بارقاطر گسترده وباکمال وقار چهار زانو بروی آن نشسته باساز درای کاروان خود را سوداگری معتبر میشمردم همراهانم بجز عثمان آقا چند تن پوست فروش وپاره‌ای ایرانی . حکایت ملاباشی طهرانم اندکی کهنه شده ، سرو وضعم بغدادی چنان که ببغدادی قلم میرفتم واز ایرانی گـری چندان علامتی نداشتم . اگر بخواهم تفصیل راه را چنانکه معلوم است از قبیل ترس دزدان ونزاع کاروانیان وهاوهوی مسافران بیان

کنم دردسر آورد لهذا بتفصیل تأثیر اولین استانبول برخود اکتفا میکنم . من ایرانی واصفهانی وباین اعتقادکه :

بیت

جهان را اگـر اصفهانی نبود
جهان آفرین را جهانی نبود

اگر کسی میگفت پایتخت روم ازپایتخت ایران بهتراست دندانش را می شکستم . همینکه سواد اعظم و بلد معظم استانبول را دیـدم نه تنها متحیر بلکه دلگیر و متأثـر گردیدم چه دیدم : قطعه

سواد اوبمثل چون پرند مینا رنك
هوای او بصفت چون نسیم جان‌پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق ولولوخیز
بمنقبت همه خاکـش عبیرغالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طـوبی
هوا نهفته در آبش حلاوت کـوثر

مسجدشاه اصفهان را بهترین مساجد دنیا میدانستم صد مسجد شاه دیدم همه ازیکدیگر بهتر واولی‌تر . در

اصفهان یـك آئینه خانه است و استانبول باآن دریا همه آئینه خانه اگر اصفهان را یك هشت بهشت است استانبول همه جا بهشت است . اصفهان را بزرگترین همه شـهرها میدانستم دیدم هرمحله استانبول اصفهانی است ودر هر اصفهانی کویی و در هرکویی بناهائی کـه چشم را خیره می‌ساخت : مثنوی

عمارت هاش هر یك دلربائی
خراج کشوری خرج سرائی
گرفته جای در آغوش کهسار
عماراتش همه همدوش کهسار
بدریا روی دارد پشت برکوه
زهرکوهیش ویران‌کوه اندوه
گل اندامی چنین نبود بعالم
که‌باشد پشت‌ورویش بهتر ازهم
بناهائـی که باشـد رو بدریا
قوی‌گردیده زآنها پشت دنیا

با خود گفتم‌که اگر اصفهان نصف جهان است پس

اینجا همهٔ جهان است وانگهی بجای اینکه مثل اصفهان ازکوههای خشك وخالی وکثیف و پرسن محاط (۱) باشد برلب چندین دریا واقـع است ، هر دریـائی او را بمثابهٔ خیابانی . عکس آنهمه زیبائی وجمال وقتی که درآب دریا دیده میشود دو چندان مینماید . خود بالطبع دلـرباست علی‌الخصوص که پیرایه‌ای هم براو بستند .کشتیها ازهر نوع وبا هر اندازه ازبالا بپائین ازپائین ببالا از راست بچپ ازچپ براست پویان وشناکنان و درلنگر اندازش بیشتر از درختان جنگل مازندران دگلهای کشتیهای بزرك همه سربآسمان .

نظم

ز زورقها که هرجانب روانه است
بدریـا بیشتر از شهر خانه است
در ایـن اندیشـه حیرانست درالك
بنا بر آب و سر رفتـه به افـلاك

گفتم پروردگارا بهشت موعود توالبته همین‌جااست. اگرحضرت آدم دراین بهشت‌میبود هرگز بیرون نمیرفت.

۱ــ اصل : محیط .

اما همینکه بخاطرم آمدکه مملکت بدین زیبائی دردست کسانی است‌که ریششان جاروب مزبلهای چنین شهر را نشایدگفتم زهی افتخاراین قوم‌که باز مانند منی در میان خود خواهند داشت من نسبت باینان مردی ومااپرانیان درپهلوی اینان مردمیم بوی پیاز درنزد بوی سیر بوی عنبروعبیراست . نعم‌المسکن وبئس‌الساکن. عاقبت‌تسلیت خود بدین دادم‌که این قوم با این دنیا در آندنیا چگونه محشورخواهند شد وبااین‌ملك درحضور پادشاه لمن‌الملك چه جواب خواهند داد خلاصه اگر بخواهم تفصیل‌آنچه بنظر وبعقلم‌آمد بگویم وشرح‌آنچه در اطراف و حوالی خود دیدم بدهم خدا میداند . مصراع:

بکجا میرود این اشتر بگسسته مهار .

بعداز گذراندن برزخ گمرك از اسکدار با زورقی باستانبول‌گذشتیم ودر کاروانسرای والده‌که گویا مال پدر ایرانیان است منزل‌کردیم . چون امتعه واقمشهٔ دکانها و مغازه‌ها ودبدبه وطنطنهٔ پاشایان و افندیان استانبول را با آن خدم وحشم‌واسب وعرابه وزیب وزینت دیدم بادغرور

ایرانیم فروکش کرده آهسته باخودگفتم ماکجا واینان کجا حشمت استانبول کجا فقر وفاقه ایران کجا اگر اینجا جاست پس ایران کجا است اینجا دارالنعیم است آنجا دارالجحیم اینجا دارالصفا آنجا دارالعزا اینجا عزت است وگنج آنجا ذلت ورنج اینجا سلطنت است و نظافت آنجا درویشی و کثافت اینجا تماشاخانه آنجا تکیه‌خانه اینجا بازی آنجا شبیه اینجا عیش آنجا تعزیه اینجا آوازه آنجا روضه . خوش‌گذرانی وعیش‌ونوش ترکان باآن عزاداری شبانه‌روز ایرانیان را بخاطر آورده بر بخت بدگریستم .

باری با عثمان آقا درکاروانسرا اطاقی گرفتیم و مال التجارهٔ خود بدانجا نهادیم . من در روز چپوقها را بر روی تخته چیده بجهة گونه‌گونه وخوش نمونه بودنش هم فروش بسیار میکردم و هم سود بسیار . هرچند اندوخته بیشترمیشد سر تشخص بیشتر درد میکرد . جلبندی را عوض‌کردم دستمالی بجیب نهادم جورابی بپا کردم حمام پاکی رفتم . چپوق را دهنهٔ کهربا نهادم کیسهٔ تنباکو را از شال کشمیری دوزاندم ازموزهٔ زرد هم نگذشتم . هرچه را

میدیدم دلم خریدن میخواست لذت خرید وفروش را در مییافتم وفکرمیکردم که راستی در عالم زندگانیی که بکار بخورد هم بوده است . تماشاگاه ومحل سیر بیحد وحساب بود اما من برای خودنمائی مصطبهٔ قهوه‌خانه را گزیدم . چپوق در دهان فنجان قهوه در دست باتحریر ونفیرچپوق میکشیدم قهوه میخوردم و آینده و رونده را تماشا می‌کـردم .

بحکم آنکه مصراع : ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار، بقدرامکان ازایرانیان‌کناره جویی وبا ترکان‌آمیزش مینمودم . امـا بمقتضای فطرت و جبلت خود ایرانیـان پژوهشکار وکنج‌کاوکه بودنم وچه‌بودنم‌را بزودی فهمیدند. بنابراین باایشان مدارا میکردم ولی ندمرا باایشان کاری بود ونه‌ایشان را بامن. درپاره‌ای جایهاببرکت سروصورت ظاهری خود را سوداگری بغدادی معتبر خرج داده بودم وبرای فریب ترکان بهتر ازصورت ظاهری چیزی نیست. تقلید کم‌گوئی و سنگینی وآهستگی قـدم ترکان نموده بآسانی وبزودی در اندك زمان ترکی قح شدم سـلام را به‌

صباحلر واخشاملر ووقت شریفلر خیرالسون وبسم‌الله را به بیورك سر فرودآوردن وکرنش را بتعظیم دستی ، سر تراشیدن بریش نتراشیدن وریش نتراشیدن بسر تراشیدن بدل‌کردم وضو را بناکردم بوازونه‌گرفتن نماز را بابی‌طهارت ودست بسته نمودن مبدل‌کردم . خلاصه حرکات و سکنات ترکان را خوب تقلید می‌نمودم و گاه گاه لفظ ماشاءالله وانشاءالله والله الله نیز بامخرج درکلام خودداخل می‌نمودم . تسبیح از دستم نمی‌افتاد . این بودکه در اندك مدت درقهوه خانه قبول عامه پیدا کردم . قهوه‌چی قهوه‌ام را بدست خود می‌پخت وبالفظ سلطانم و افندم به قدحم می‌ریخت . هم‌چنین درسایه صورت ظاهر آدمی شده بودم که هرگاه درقهوه‌خانه سخن ازاسب وسلاح وسك وتنباکو میگشود واکثرهم جزاین نبود مرا حکم قرارمیدادند و من بایك لفظ بلی یاخیرقطع وفصل دعوا می‌نمودم .

گفتار شصت و هفتم

درگرفتن حاجی بابا زن شیخی را و ترسیدن او دراول و آرام شدنش درآخر

مدتی بدینمنوال گذراندم تا اینکه سه شب پی‌درپی در وقت بیرون‌آمدن از قهوه خانه در سرراه خود پیرزنی دیدم برمن نگران وآشنائی خواهان و بپنجره‌ای‌که در زیرش ایستاده بود اشارت‌کنان . شب‌اول به بی‌اعتنائی وشب دوم بتعجب و حیرت و شب سوم بتحقیق و تدقیق گذشت . شب چهارم برخود مصمم‌کردم‌که اگر به‌بینم سبب سرراه‌گرفتنش بپرسم . بخیال اینکه فراخی در کارم پیدا خواهد شد وطالعم در سازگاری است باسروضعی ازسایر

اوقات پاکیزه‌تر همینکه از قهوه‌خانه بیرون آمدم آهسته آهسته روی به‌پیرزن رفتم . درخم گردش کوچه همینکه ازنظر قهوه‌گیان پنهان شدم قفسه‌ای بالا رفت زنی زیبا گشاده روی گلی در دست بر دل چسبانید و بوسید و بمن انداخت و باشتاب تمام قفسه را فرودآورد . دهانم بازچشمانم بقفسهٔ دوخته متحیر تااینکه پیرزن ازآستینم کشیدگل را برداشت وبدستم داد .

گفتم‌ترا بخدا این چیست ؟ این‌کوچه‌کوچهٔ پریان وسرزمین جنیان است ؟ کجا است‌آن‌گلروکه بود واین گل خود چیست ؟

پیرزن ـ تواحمقی سفیهی چه چیزی ؟ بااین ریش وپشم بآدم جهان دیده میمانی اماگویا ازکارجهان همین سرووضع‌رامیداری وبس مگر نمیدانی‌که اگرزنی بمردی گل بادام اندازد یعنی چه ؟

من ـ میدانم میخواهد بگویدکه فرد بسان مغز بادامی‌که از توام جداگردد * درآغوشم نمایان است خالی بودن جایت .

اما در سایهٔ ریش وپشم اینراهم دانسته‌ام که این اشارت و رموز گاهی خیلی گلوسوز میافتد چنانکه مغز بادام خورده میشود پوستش هم‌کنده میشود .

پیرزن ـ مترس عزیزم مترس . ما نه‌گلوسوزیم نه پوست‌کن . اگر دست رد بسینهٔ ماگذاری پا به‌بخت خـود زده‌ای . خرنیستی‌که ازسایه برمی وحال‌آنکه ترس تـو سایه است وبس .

من ـ خوب حالاکه چنین است‌آنراکه دیدم‌کیست. وتکلیفم چیست .

پیرزن ـ پرشتاب مدار . حالا درش را بگذار که نه وقت مقتضی‌است ونه جا مناسب. فردا ظهردرقبرستان ایوب درپهلوی اولین سنك قبر سرسبز مرا با شال سرخ درگردن بجوبالفعل خود نگهدار .

این بگفت وبرفت من‌بحجره خود درآمدم باندیشه عریض وعمیق اینکار افتادم . میدانستم‌که در فتوحـی بر رویم‌گشوده است اما میترسیدم‌که‌آن‌گشایش نتیجهٔسخت‌

گیری ورشك شوهر او باشد . خطرهای زینب وقصهٔ مریم و یوسف و عشق دلارام و ریش صورت من بخاطرم آمد . نخست آتش عشقم فرونشست اما تاب گرمی خون وغرور جوانی روزافزون نیاورده هرچه باداباد گویان قصدکردم آن‌که مصراع : دل بدریا زنم ورخت بصحرا فکنم . روز دیگر بحسب وعده بمیعادگاه رفتم وپیرمعلومه را باشال سرخ درپهلوی سنك قبرسرسبز دیدم دور از راه در زیر درختان سرو در منظرهٔ خوش استانبول عقد انجمن عشق برپا وآغاز مذاکره مهرو وفا شد .

پیرزن اول استقامت وصدق وعد مرا بستود و پس ازآن به‌بیترسی وامنیت راهی‌که در پیش است سوگندها یاد نمود . بعدازآن باقتضای پیری چانه‌گفتگو راگشوده داد زنخ زنی از دره وتپه بدادکه غرضم خدمت بتوست . ترا از پسرخود عزیزتر میدارم . دیدم‌که در آنهمه بجز تخلیه‌کیسه ونقصان سرمایه وسوزش چپوقهای من چیزی نیست .گفتم بسیارخوب بیائیم برسرمسئله دوکلمه هم از خانم بگو . تفاصیل وتکرار عبارات وپیچ وتاب تعبیرات

راکه طی بکنی خلاصهٔ کلام اینکه :

خانمی که دیدی و من گیس سفید آنم دختر تاجری دولتمند حلبی است این تاجر دولتمند حلبی غیراز این دختر دوپسرهم دارد . خود دراین اوقات یعنی دوسه ماه کم یا بیش ازاین وفات کرد . هرچه خاك اوست عمر شما باد . ورثهٔ او یعنی بازماندگانش که پسرانش باشند بجای او بنشستند و در این شهر تاجر بزرگند . بانوی مرا که اسمش شکرلب است در جوانی بسن شانزده هفده سالگی به شیخی پیرمتمول دادند این شیخ پیرمتمول عادتش این بودکه بیش ازیك زن نمیگرفت ومیدانست که دو زن در یك خانه باعث خرابی خانه واوقات تلخی صاحبخانه است. ازآشوب وغوغا مجتنب وراحت وآسودگی را طالب بود. این بودکه زن جوان گرفت تا درخور خود در زیردست خود به تربیت خود بارآورد . حقیقة خیلی خوش وقت و خوشبخت بود که با بانوی من همسری کرد برای آنکه همسراو بانوی من نازك طبع خنده رو پاکیزه خوست زنی بنازکی طبع وخنده روئی و پاکیزه خوئی او در دنیا پیدا

نمیشود ولی دریك چیز ستارهٔ زن ومرد باهم اخت نیفتاد ومرافقتشان سازگار نشد وسبب مرك شیخ آن شد. شکرلب بورك را باشیرمیخواست وشیخ باپنیر . پنجسال تمـام در هروقت غذا درسرسفره اینددعوا بود تااینکه شش‌ماه پیش ازاین یکروز شیخ بغرض شکرلب از بس بورك پنیـری بخورد بمرد . خدا رحمت‌کند. چهاریك مال ومنال شیخ یعنی آنخـانه کـه دیدی با کنیزان و اثاث البیت و سائر لوازمات خانه بخانم یعنی خلاصه آنچه شرعاً بشکرلب بایستی برسد بشکرلب رسید . حالا با جوانی وجمال و با توانگری ومال میدانی‌که البته بی‌خواستار نمیماند . اما چونَ خانم نسبت بسن وسال خود از همه زنان عاقلتر و و هشیارتر است در باب انتخاب شوهرنو مشکل پسندی مینمود ومیخواست‌که شوهرکردنش محض از برای‌جلب منافع و تحصیل افتخار نباشد . پس همیشه در جستجوی شوهری درست بود . چون خانهٔ ما روبروی بهترین‌قهوه خانهای این شهراست بناکردیم‌آینده و روندگان‌آنجا را

از نظر گذراندن . بی‌همه‌چیز و بی‌ریشخند و تملق درمیان ایشان از تو برازنده ومتشخصتر ندیدیم . برادر من‌صاحب آنقهوه خانه است . میانهٔ او باما خوبست . درسر تو بعضی سؤال‌وجواب کردیم جوابهایش خانم راخوش‌آمد به پیوند تو میل‌کردیم . اینك مختصر قضیه حالا تـو خود ببین و بسنج خدمتی‌خوب کرده‌ام یانه .

از برداشت پیرزن هیچ‌گمان نمیکردم که حکایت بچنین جائی منجرشود . بقدرکسی‌که ازپای دار خـلاص شود خرسند شدم . دیدم‌که بی‌رازداری ونهفته‌کاری وبی‌تبدیل اساس وتغییرلباس بجای مشغله‌کوی وبرزن وخزش سوراخ و روزن بیخوردن زخم وکشیدن قمه خلاصه بی‌همهمه بجزمال و منال وآسودگی حال چیزی در میـان نیست . بطالع‌خودآفرین‌گویان دانستم که نانـم در روغن افتاد . مصراع : دولت قرین من شد و اقبال چاکـرم . از شادی هزارحرف بی‌معنی به پیرزن‌گفتم و عهد کردم‌که با بانو تالب‌گور همزانو باشم وبه‌پیرزن احسانی خوب کنم . پیرزن‌گفت حالاچیز دیگرهست . خانم بمن سفارش بلیغ

شمودکه پیش از وقت‌کار همه چیز را خبردار شوم نسب و حسب وپایه ومایه و بضاعت وسرمایهٔ ترا بفهمم . میدانی که خویشاوندان او مردمانیند اگر بفهمند خواهرشان با فرومایه‌تر ازخودی شوهرکرده دیگر برویش نگاه نمی‌کنند وشاید هم بقصد او وشوهرش هردو برخیزند . اگر چه جواب این سخنان را پیش ازوقت حاضرنکرده بودم اما بیمن نیروی بخت و به ملاحظه وسعت میـدان اسب فصاحت را سبك عنان‌کردم‌که اما از حسب ونسب در دنیا کسی‌نیست‌که حاجی‌بابا رانشناسد. از اقصای یمن تاحدود عراق ازنهایت دریای عمان تا غایت صحرای قپچاق اسمم معروف ومشهوراست .

پیرزن ـ خوب پدرت‌کیست ؟

من ـ پدرم مردی بود توانگر بیشتر ازیك قبیله وهابی سرها از زیرتیغش‌گذشت چه ریشها که نتراشید و چه دندانهاکه نکند .

پس دم درکشیدم وشجره نسبی برخود ساختم‌که‌اگر ازنژاد پاك وتبارتابناك میخواهید مرا بنگرید خواه بانو

خواه برادرانش وخواه هرکـه باشد درعلو نسب وحسب بغوزك من نمیرسد . خون پاك عربی در عروق و اعصـابم روان ، نیاگانم از اعراب منصوریه دیـار نجد عربستان ، شاه اسمعیل صفوی مارا ازآنجاکوچانیده دربهترین ناحیه ایران نشانیده تابحال بهمین منوال هستیم نیاگان دیرینم استر بن خربن مادیان ازقبیلهٔ قریش وبنی قحطان بلاواسطه بسلسلهٔ بنی هاشم هم بند وبخط مستقیم بـذریهٔ نبوت هـم پیوند . خلاصه بامبارکترین خون اسلام همدم وبا قدیمـ ترین سلسله همقدمم .

پیرزن ـ ماشاءالله ! هم سیادت درحسب هم شهریاری درنسب دراین باب اینقدرکافی است . اگر تو چنینی خانم نیز چنینی میخواهد . اگر مایه‌ات هم بقدر پایه‌ات باشد زهی سعادت !

منـ اما مایه‌ام اگر نقد بسیاری دردستم نیست .عیب نیست کدام تاجر نقد بسیار در دست نگاه میدارد؟ میدانی که درهرجا مضاربه‌کاران دارم که مال مرا بدادوستدمیاندازند و در وقتش سرمایه را باسود میپردازند . حریر و دیباج

ومخملم ازطرف خراسان میرود وپوست بخـارا میاورد . گماشتگان بانقود من بسنجاب وسمور درمشهد وبتجارت شال‌کشمیر وجواهر هند گماشته‌اند . توك و کـرباس در هشدرخان بامبهره معاوضه میشود ومال هندی‌که از بصره خریده بحلب فرستاده‌ام باپوست بره وشالکـی معاوضه . خلاصه اگرحقیقت مقدار اعتبارم بخواهی دشتی فرض‌کن پرکشت وکشتی پرزرع و زرعی پرخوشه و خوشها پر از دانه . اگرشماراین‌میتوانی شمارآنهم میتوانی وگرنه‌خود دانی . بدرستی وتحقیق ببانو بگوکه چشمش بکسی‌افتاده که اگرمال‌ومنالش را فراهم‌آردخود وبرادران وخانواده واهل ویارانش را درگرداب حیرت غوطه‌ورگذارد .

پیر زن ـ حالا همه دانسته و فهمیده شد .کاری‌که ماند عالم مهرومحبت است . تو دراول شب در سرکـوچه باش راهش را میجوئیم‌که با شـکرلب بپیوندی . اگر دل خـودش بخواهد کسی مانـع نمیتواند شد . اما اگـر چه گستاخی است نصیحتی مادرانه بتومیکنم تو هم فرزندانه

قبول کن بورك را با شیر بخواه نه با پنیر . دیگر از هیچ راه دل‌تنك مدارکه خانم بسیار نرم خواست . خدا موافقت ستاره وسازگاری طالع کرامت کند . این بگفت ومن دو طلا بدستش نهادم . اوآهسته آهسته برفت ومن بافکرهای عریض وعمیق در زیرسروها ماندم .

گفتار شصت و هشتم

ملاقات وی با شکرلب و ترتیب ازدواج ایشان

در زیر درختان چندان نماندم . مصراع : همانا فرض‌تر ز آن‌کار بودم . برای اظهار تشخص‌لباسی وبرای اظهار حیات نقدی ازآن‌گذشته برای پسند خاطرحمام و خضاب و عطری لازم بود . در راه خودستائیها همیکردم که‌حاجی‌لایق‌ریش پدرت فرقدیوانه وعاقل‌را بازنمودی . ای جناب سید منصوری ای هاشمی‌نسب ای قریشی‌حسب! سعادت بخت ونیروی اقبال را تفکرکنان بکاروانسرا برگشتم . چه دیدم عثمان‌آقا در یك‌گوشهٔ حجره‌ام مشغول

شمردن سودهای سوداگری درگوشهٔ دیگر دولت چپوقهای بنده بدعای دوستان مشغول . این حالت ذلت باآن حالت رفعت که درسرداشتم چنان برمن تأثیر کرد که بی‌اختیار بادکرده اظهار خودفروشی که هرگز نکرده بودم بنمودم و نمیدانم که عثمان آقا دریافت یا نه اما همینکه گفتم اموالم همه به‌گرو پنجاه تومان به من قرض بده متعجب ماند.

عثمان آقا گفت فرزند این حرفها یعنی چه ؟ اینقدر پول اینقدر تعجیل ؟ دیوانه شده‌ای یاقمار باخته‌ای ؟ گفتم نه دیوانه شده‌ام نه قمارباز یده‌ام خبط دماغ هم بهم نرسانده همه‌کس بعقل وهوشم آفرین میخواند. توحالا پنجاه‌تومان را بده بعد ازآن تفصیل را بشنو . چون قیمت اموالم را میدانست و درین معامله ضرری نمیدید بیمضایقه حاجتم را روا ساخت و بی‌خدا نگهدار بخدایش سپردم. فی‌الفور سرو تنی آراستم بحمامی رفتم مثل آدمی بزرك از حمام بیرون آمدم . بعد از این مقدمات وقت معهود رسید . با کثرت اضطراب وقلت شتاب بمیعاد معهود شتافتم . پیرزن درآنجا حاضر بااحتیاط تمام بدینسوی وآنسوی نگران

از دری کوچك پنهان مرا باندرون طپانید .

از وضع خانه خوشم آمد برای اینکه ازین دم‌مال خودم میپنداشتم . یکسر باندرون رفتم چراکه بعدازمرك شیخ در بیرونی باز نمیشد . چنـان بااحتیاط تکلیف و تکلف بکارمیرفت که گویاشیخ زنده‌است. ازدرکوچك بحیاطی کوچك ازپله‌حیاط کوچك بالا برده‌پرده منقشی بالاکرد ومرا درکفش‌کن برد . روشنائی عبارت ازیك قندیل و اسبابش عبارت ازچندکفش زنانه . تاآنوقت از چهـار درتو رفته بودیم . پیرزن مرا درآنجانشاند وخود بخبردادن به‌بانو رفت . انواع واقسام صدها شنیدم و البته صدای صاحبان کفشهابود . ازپشت پنجره‌ها چشمهای بسیاری بمن‌دوخته بود والبته‌چشمهای‌صاحبان‌کفشها بود. درآخر ازکنج کفشکن دری بازشد : پیرزن مرا بدخول اشارت‌کرد. هرچه‌پیشتر رفتم‌طپش‌قلبم‌بیشترشد . دست وپائی جمع‌کردم وآستین و دامنی فراهم‌آوردم . بااحترام تمام داخل اطاق شدم . یك شمع بیشتر روشن‌نبود اطاقرادیدم‌آراسته پیراسته‌گسترده فرشهانفیس‌روپوشهافاخرپرده‌هاحریر.محبوبه‌سرتاپامحجوبه

بجز چشمان سیاهش که بچشمان آهوان میماند چیزی پیدا نبود در گوشه‌ای پهلوی پنجره نشسته بادست اشارت کرد که بنشین .گفتم چه به‌از آن که من بنده‌وار درخدمت کمر- ببندم وتوشاه وار بنشینی . بعداز تکلف بسیار کفشها را برآوردم و دربرابر وی بدو زانوی ادب بنشستم . آنقدر چم وخم وقروفر ولابه ونیاز بکار بردم که خالا هم وقتی که بیادم می‌آید خنده‌ام میگیرد .

مدتی دراز روبروی یکدیگر نشستیم وبجز الفاظ آداب ورسوم حرفی بمیان نیامد . نازنینم به عایشه که کنیزش بوداشارت به‌بیرون رفتن فرمود وبه‌بهانه برداشتن باد زن پرده از رخسارش بگشود .

نظم

تو گفتی گشت طالع آفتابی
که شد ازطلعتش روشن درو بام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم
بتابد آفتاب اندر دل شام

دو زلفش تا سراپا ازسردوش

همه چین وشکنج و حلقه ودام

نه‌هرگز چون‌رخش‌فردوس‌خرم

نه هرگز چون قدش‌شمشاد بدرام

ندیدم ماه را از سرو گردون

ندیدم سرو را از سیم اندام

نگه دلدوز تر از تیر رستم

مژه برگشته تر از خنجر سام

دهانش غنچه را ماند ولیکن

نباشد چون دهانش غنچه بسام

درآن یکشهرزنده‌دل بزندان

درین یك ملك تقوی‌کار بد نام

این اشارت یعنی برداشتن پرده بشارت ترك تکلف بود . مانند بت پرست که پیش بت بسجده افتد بیفتادم و برای اظهاراشتیاق ورندی وسلیقه بنوعیکه هیچ‌جای‌شبهه وشك نماند اظهار عاشقی وحیرت تمام‌کردم . خلاصه بیوه شیخ‌گویا ازموضوع‌منتخب بدلایل متعدده بی‌امتنان‌نماند

و جاهم داشت و بسی برنگذشت‌که باین الفاظ در رنثار مرا دمساز و محرم راز خویش ساخت :

حالم خرابست ودلم بیتاب . امان ازچشم بدکه مرا بستوه‌آورده است واحوالم را پریشان نموده ! ازتو چه پنهان بهوای ارث مرحوم شوهر و برای جهیزخودکه در حقیقت‌کلی‌است جمعی‌انبوه به‌پیش وپسم افتاده‌اند بنوعی که‌کم مانده دیوانه‌ام کنند . خویشاوندانم هریك را گویا برمن حقی است مرا جزوی ازمال ومنال خودمیشمارند. برادرانم بجزفایدهٔ خود چیزی‌بنظر نمیآرند. اگرشوهری برایم بجویند مثل این میجویند که جوالی پشم را با زنبیلی جو معاوضه‌کنند . یکی ازپسران برادر شوهرم قاضی است میگویدکه بموجب شرع اگریکی از اقربای میت جبهٔ خود را بروی زن وی اندازد اثبات حقی مانند حق‌شفعه بدو میسازد . دیگری ازخویشان شوهرم مدعی است براینکه بهمه این ارث تراحق نیست ومرامیخواهد بمرافعه‌کشد . خلاصه ازاین ناملایمات دلتنك ودلخون و برای‌آسودگی‌وراحت بیتاب وآرام برای خلاصی بجزیك

راه بیش ندیـدم یعنی شوهر کردن . خداوند تـرا براهم انداخت . اکنون گویا دیگر اشکالی نمانده باشد . پس از آن گفت که همه اسباب ازدواج حاضر وآماده است . اگر راضی میشوی اینك قاضی درآن اطاق حاضر و از جانب من وکیل ،کار عقد را تمام کند .

منکه حاضر این شتاب نبودم مانندکسیکه درمیان زمین وآسمان معلق باشد دلم بطپیدن آغازید اما برندی بی گم کردن دست وپا بمناسبت مقام اظهار مهربانی وعشق-بازیهای خوش آیندنمودم . چنان بی شکیب بودکه فی الفور مرا بنزد قاضی حاضر کـرده‌اش فرستاد . قاضـی با خود محرری آورده بود تا او نیـز از طـرف من وکیل شود . قباله‌ای ازجیب بدرآورد جهاز واموال خانـم درآن ثبت وضبط . ازمن پرسیدکه بصاحب این جهازچند مهرمعجل وچند مهرمؤجل میدهی ؟

من خود را واپس کشیدم وجوابی بهتر از آن که به-عایشه یعنی پیر زن داده بودم ندیدم که سرمایهٔ تاجران همه نقد نیست تنخواه است وآنهم درمحل شك وشبهه .

اما بازخـود را نباخته برندی‌گفتم منهم اموالم را بخانم میبخشم اگر اونیزهمین‌کند .

قاضی‌گفت این سخاوت اندکی افراط است لاافراط ولاتفریط ما را چیزی نقدتر ازاینها میباید مثلا تـو در استانبول چقدر مال داری از اینهمه راه دور البته بامایه کم بدادو ستد نیامده‌ای‌آنچه اینجا از نقد و جنس‌داری اگر بقباله خانم اندازی‌کافی است .

گفتم اینطور باشد . ببینم پس مانند کسیکه‌گـویا در پیش خود حساب میکند قدری بفکـر فرو رفته گفتم بنویسید صدتومان نقد پنجاه تومان هم جنس ازاین‌سخن درمیان قاضی وزن شور صلاحی شد . قاضی خبربرد وبعد از مکالمه مختصر خبر ترتیب و تنظیم‌کارآورد وبا رضای طرفین قباله مهرشد . وکیلین طرف ایجاب و قبـول صیغه عقد را بآئین شرع اجرا نمودند و از اطـراف و جوانب صداهای مبارك باد بلند شد . اجرت عقد بندی و انعام و احسان خدمتگاران هیچیك را دریغ ننمودم وبجای این

که بروم و درپیش چپوقهای خود خرخره عثمان آقـا را بشنوم با وقار ترکی موقر وباهیبت شیخی مهیب درلحاف پرقو وصل یصل وصلا فهوواصل وذالك موصول

بیت

الف در دو شـاخ الف لام شد

کلیـدی بقفل زر خام شد .

گفتار شصت و نهم

از چپوقچی گری مردی بزرك شدن و از شهرت ساخته برنج افتادن

زود دیدم سخت‌گیری کرده‌ام . یکی از حکمای چین از روی بصیرت گفته است که اگر کار خوردن منحصر بهمان جنباندن چانه ولذت کام بودی هیچ به‌از خوردن نبودی و همه‌کس درهمه وقت بخوردن پرداختندی اما معده وسایر آلات هضم بلکه تمام اعضا را در آن مدخل است و به‌نیك و بد آن حاکم. زن گرفتن نیز همین حکم دارد. اگر زناشوئی عبارت ازهمان بوس وکنار بودی چه خوش بودی اما سازگاری خویشان وترتیب منزل ومکان وسایر کارها هست که سعادت

ونکبت‌کار زناشوئی بدانها وابسته است ونیك وبدآن از آنجا دانسته میشود .

چند روز بعدازنکاح حلیلهٔ جلیله از خویشاوندان وحسد وکینه وعلی‌الخصوص از بهرسود خویش از حرکات پرفتنه وتشویش ایشان چندان افسانهای درهم وبرهم‌گفت که‌گمان‌کردم بسوراخ‌کژدم افتاده‌ام . مصلحت‌آندیدم‌که کیفیت عقد را درپیش برادران بااحتیاط بگشائیم ومی‌گفت‌که هرقدراین عقد بموافقت شرع است امـا مطابقت ایشان هم شرط است . سخنشانرا در رو است وتوانگرند وبقدر قوت وامکان بدوستی واستمالت ایشان بایدکوشید . اما از راه پیش بینی‌بهرسوی‌آواز پراکندکه باسوداگری توانگر بغدادی سر زناشوئی دارد و بیکـی از برادران بوقوع واقعه اعتراف نموده راز بگشود و برای‌آفتـابی نمودن اینکار ساخته خواست ولیمه‌ای دهد و به‌بیگانه و خویش بنمایدکه پیوند وی نه سرسریست . من نیزازاین قضیه خرسندکه باین واسطه توانگرشمرده میشوم . پس بنای تشخص را از گرفتن خدم وحشم با اسمها ورسمهای

مختلف نهادم. چپوقهای خانه را نوکردم وفنجانهای‌قهوه بانعلبکی‌های مفضض ومطلا ومیناکاری خریدم و برای نفس‌خود دوسه‌تا رامرصع ومجوهرساختم . بعدازگذاشتن پا توی‌کفش شیخ قصدآن داشتم‌که قبای پوستینش را نیز دربرکنم . رختهای مرحوم دیدنی بود یك صندوق پراز قبا وپوستین داشت بقول بیوه‌اش همه‌ارثی . پیش‌ازمهمانی خانه را آراستم وپیراستم . با دلاك زادگی ذاتی‌آن وضع وصفاتی‌که برخودگرفتم همانا مراآدمی بزرك مینمود .

اینراهم بگویم کـه پیش از مهمانی بدیدن برادر زنان رفتم . اگر چه در باطن مضطرب اما همینکه باسب یراق مرصع‌شیخ سوارشده خدمتگاران اطرافم‌رابگرفتند و دیـدم‌که همه بتواضعم میایستند بنهایت خشنود شدم . ازشیههٔ اسب برخود میبالیدم‌که به راکب خـود مینازد . از سوارگی‌خود وپیادگی دیگران غرورکنان چشم‌جائی را نمیدید . مصراع :گربدولت برسی‌مست نگردی‌مردی. الذّلذایذم ملاقات همسفران و همشهریان راه بغدادم بود

چون آنان را با آن لباسهای کثیف کرباسین و کلاههای لته‌ای و نمدین وگیوه‌های بی‌جوراب وخود را با آن لباس‌های لطیف حریر عثمانیان میدیدم گمان میکردم که آنان برای بزرك کردن من آمده‌اند. آنان مرا میشناختند یا نه نمیدانم اما من از دیدارشان روی برمیتافتم والتجا بسایهٔ عمامه وعبا وخرقه ورداى خود میبردم.

نتیجهٔ زیارت برادر زنان بهتر از مأمولم شد. نمیدانم چرا آنان پیوندم را با خود با امتنان و اظهار خرسندی مایهٔ مباهات و افتخار دانستند. چون بازرگان بودند همهٔ صحبت ایشان برسر دادوستد وسود وزیان شد. من بگردهٔ ایشان رفته کلی بودن سرمایه راخاطر نشان ساختم اما نیك ملتفت بودم که چون گفتگوی تجارت بغداد ومال بصره ومتاع عربستان وحاصل هندوستان سخن میگفتند من با جواب‌های متعارف ومعتاد بجزئیات وتحقیقات نمیپرداختم تا مبادا از بی‌اطلاعی رسوا گردم. بعدازاین دیدن‌ها کاری دیگر ماند یعنی اطلاع عثمان آقا ازسعادت حال من ودعوت وی بمهمانی. آیا بکنم یانکنم در تردد، ازپس افتادن

بخیه بروی کار میترسیدم و بااینکه عثمان آقا محض سکوت
بود باونیز اعتماد نکردم که بالفعل باید بااو ترك مراوده
کرد تا درجای خود پای برجا شوم ورفع هرنوع بیم و
هراسی کرده شود .

گفتار هفتادم

خودنمائی خواستن وی و ببلا افتادن و شکر آب او با شکر لب

مهمانی با دبـدبه و طنطنه انجامیده و بتشخص و تمولم دلیلی کافی ووافی شد . پس بااطمینان از حال وکار بذوق وصفا شروع کردم چنانکه گشودگی درخانه وسفره‌ام نقل مجالس گردید . ولی درباطن ازیـن خود فروشی در سایهٔ زن همیشه محزون ودلخون ، دیدم که محل اختلاف منحصر بهمان مسئلهٔ بورك شیری وپنیری که عایشه گفته بود نیست غیر از آنهم محل اختلاف بسیاراست . بارها گفتم که شیخ چقدر آدم حلیم وسلیم وباحوصله بوده‌است که درعمر

خود با زنش تنها دریك مسئله اختلاف داشته است . امامن درهر مسئله که دوشق تصور میتوان کرد با زنم هریك طرف دیگر میگیریم . خلاصه دلم خواست که ازیك لذت هم که از دولت میآید نگذرم یعنی بهمشهریان خود بزرگی فروشی کردن وهم تعجب عثمان آقا را می‌خواستم ببینم.

بگمانم که همه‌چیز برجای خود قرار یافت باغوای نفس بی‌تاب گرانمایه‌ترین رخت های خود را پوشیده به‌بهترین اسب سرطویلهٔ شیخ برنشستم وبانوکران خود در وقت ازدحام بخان والده که روز اول بصفت چپوقچی گری آمده بودم رفتم . در وقت دخول از درکس نشناخت و بهوای اینکه بخریدآمده‌ام احترامم کردند. سراغ عثمان آقا راگرفتم همراهانم درصحن کاروانسرا جانمازی ایرانی انداختند بنشستم . بهترین چپوقهای دنیا را چاق کرده بدستم دادند عثمان آقا بیامد مرا نشناخت . در یك گوشهٔ سجاده باادب بنشست . چون درصحبت گشوده شد قدری بتعجب بنگریست . بی‌اختیار گفت بمحاسن پاك پیغمبر که

توحاجی بابائی یاغیر اونیستی وشروع کرد بخندیدن پس از اندکی گفتگو حکایت حال خود وفائده پنجاه تومان را بیان کردم . اما عثمان آقا بحکم حکیمی و کار آزمودگی این حال را بفال خیر نگرفت . چون همشهریانم دیدند که در زیر آن عمامه بزرك ودرمیان آن پوستین فاخر بجز حاجی باباکسی دیگر نیست وچپوقها وخدمتگاران از اوست رك غیرت وحسد ملتی ایشان بحرکت درآمد . از حسد وبدخواهی خودداری نتوانستند . دانستم که خطا کرده‌ام اما کارازکارگذشته بود . خواستم بشیوه‌ای از میدان این خبط بجهم نشد .

یکی گفت ـ حاجی بابا پسردلاك که میگویند ایـن است ؟گور پدرش ! مادرش را ... !

دیگری ـ ای کهنه اصفهانی خوب کردی ! توبریش ترکان ... ما بریش تو ... عمامه‌گنده‌اش را ببین شلوار فراخش را باش چپوق درازش را تماشاکن بابایش هم اینها را ندیده بود .

همشهریان با اینگونه سخنان سرزنش و آشوب ـ

کنان ، من برخاستم و بروی بزرگواری خود نیاورده سوارشدم وازمیان آنشور و آشوب بیرون رفتم . اول‌قدری فحش بآنان دادم بعداز آن بسرخود بازآمده‌گفتم خوب فلان فلان شده ! دیگر کار نداشتی ؟ بکش‌که سزایت‌است تاچشمت‌کور شود . بمرك حسن دلاك‌که خوب‌کردند وکم کردند . نظم

سك فربه ز پنجهٔ گرگان
با سلامت یقین بدان نرهد
شهری خام از کف کردان
پیش از دزدی و کتك نجهد

کو روزی‌که توآدم بشوی ؟ هیهات هیهات . ازین غلطها خیلی باید بکنی وخیلی‌نان باید بخوری تاعقلت بسرآید . این ریش را چه فایده وقتی‌که از کدوی تهی آویزان‌است، جلّه (۱) ایست بی‌خرما ! مگر سخن آن خردمند را نشنیده بودی‌که‌گفته است : مصراع : رفعت

۱ــ اصل : جلد .

کس نپسندند کسان جز بردار .

بااین ذکر وفکر خودرا بخانه رساندم وبحرم خزیدم بلکه با استراحت تلخی وترشی این آشوب دشوار راقدری فراموش کنم . اما اشتباه کرده بودم . تلخی کامم دوچندان شد . شکرلب مثل کسیکه جن بپوستینش افتاده باشد برخاست که آقا مهرمعجل مرا بده میخواهم لباس درست کنم چنان بیمزگی کردکه خواستم داغ دل همشهریان از او برآرم وزهر دل مسموم را باو بریزم . چشم بسته و دهن گشوده آنچه بزبانم آمدگفتم چنانکه سراپایش با خلعت دشنام وناسزا آراسته شد . بگور پدرسك آنان و بکلهٔ پدرخر تو هردو... بیا ببین که حاجی نرمخو باآن آتش دل ازببر بیشهٔ مازندران خشمناکتر ودرنده‌تر شد.

شکرلب اول قدری متعجب از ترس بمیان زنان نهفت وپس از آنکه تیرهای ترکش من تهکشید باعایشهٔ بیرقدار وکنیزان مردم شکار روی بمن آورد وبیکبار دهان بگشود نمیدانم آن سخنان درشت بآن دهان کوچك چگونه می‌گنجید . طلاقت لسان او زبان عایشه‌را طلاق نمود واطلاق

زبان عایشه زبان کنیزان را اطلاق نمود . خلاصه علی‌الاطلاق مرا از لته حیض خود بدتر کردند . چنان طوفان فریاد وفغان برسرم باریدند که پایداری را محال دیدم . فتنه چنان بزرك شد که در اطاق جا نماند . لازم آمد که من جا خالی کنم که ، مصراع : یا تو باشی درین سرا یا من .

برادر بد ندیده ! معلوم شد که آن کنیزکان غنچه دهن شیرین سخن از آن جواری ولؤلؤ مکنون‌ها که قرآن عظیم‌الشأن بما وعده داده نبودند .

بیت

پراکنده خاطر پراکنده دل

سر افکنده و خسته و مضمحل

با تفاصیل آن زود خود را باطاقی کشیدم و آنهمه سروسامان بیك کردار بیجا بباد فنا رفت . شومی درد غم گریبانگیر و نحوست عملم پای پیچ شد . دیدم که اگر به‌بیش از آن دروغگوئی ناچار شوم کار بجای بد میکشد و بالمره خراب میشوم . با خود گفتم که کاش از اول دروغ

نگفته بودم زنم هرچه میخواست داد و بیداد بکند چه میتوانست کرد ؟ اما چه خاك برسر ریزم که با دروغ بسته شدم ! آنهم با سند وقباله . در پیش مردم نامم بدروغزنی وافسونسازی درآمد آنهم باامضاء وباسجل .

گفتار هفتاد و یکم

بروز کردن تزویر وی و طلاق دادن زن خود را و راه فراخ جهان به پیش پایش گشودن

شبی تبدار گذرانیدم و تا بانك صبح دیده بر هم ندوختم . بامدادان هنوز بقدر یك ساعت نخوابیده از صدای خدمتکاران بیدار شدم که در زده گفتند برخیز برادران زنت با جمعی بدیدن تو آمده‌اند . اولا بی‌اختیار لرزه‌ام گرفت چنانکه تاب وتوشم نماند. نتیجهٔ دروغگوئی مجسم شده درپیش رویم سخن میگفت . خیالاتی یك از یك هولناکتر بذهنم راه یافت . پایم که هنوز درس مشهد را فراموش نکرده بود بخار خار افتاد . درآخر با خود

اندیشیدم‌که شکر لب زنم باشد هرچه میشود بشود .گیرم که بقدرآنچه گفته‌ام توانگر نبوده‌ام منتها این است‌که کاری‌که هزارکس پیش ازمن‌کرده‌اند من هم‌کرده‌ام . پس گفتم چپوق وقهوه حاضرکنید . رختخوابم را برچیدند و زایران یکان یکان آمده برمسند بنشستند . دسته ایشان عبارت بود از دو برادرزن وعمو وعمو زاده ویك‌نفرخیره نگاه‌که هرگز ندیده بودم . خدمتگاران نیز درمقابل‌صف کشیدند و درمیان ایشان دونفر بزن بهادر سبیل‌چقماقی نیزدگنك بدست‌ایستاده قیقاج قیقاج برمن‌می‌نگریستند. خیلی‌کوشیدم‌که‌اظهار امتنانی ازتشریف ایشان وبیگناهی وصاف وسادگی‌خود را بنمایم اما بسخنان مطولم جواب‌های مختصریك‌کلمه دادند .

پس از سفارش قهوه برای دانستن مقصود روی به‌برادرزن بزرك نمودم‌که انشاءالله مکروه وملالـی ندارید خیلی‌صبح زودی مارا مشرف‌فرموده‌اید اگرخدمتی‌هست بفرمائید .

برادر بزرك ـ بعد از انـدکی تأمل : حاجی بمن

نگاه‌کن ! تو مارا انائی وسندله‌گیر آوردی ، احمق می‌شماری ، خر میدانی ، یا اینکه خیال میکنی ریشمانرا بدست تو داده‌اند تابدلخواه خود بازکشی ؟

من ـ اینها چه فرمایش است ؟ آقاجان من‌کیستم وچه‌کاره‌ام ؟ من خاك پای شما هستم .

برادرکوچك ـ چه‌کاره ، ها ؟ چه‌کاره چطوراینهمه کارها بسر مردم میآورد ؟ عجب چه‌کاره‌ای‌که از بغداد برخیزد وبیاید اینجا مارا مثل میمون ببازاند .

من ـ الله الله ! اینها چه حرفها است ، مگر من چه‌کرده‌ام ؟ بفرمائید شمارا بخدا راستش را بفرمائید.

عمو ـ ریشش را گرفت : دیگر مثل خودت یك شیاد و دربدری تصور میتوانی‌کردکه بمردم چنین‌هرزه‌ای بخوراند وبگوید عافیت باشد ؟ نه‌نه ما این بی‌ادبی‌هارا هضم نمی‌کنیم .

من ـ عموجان ! چه‌کرده‌ام ؟ بجان من بگو.

برادر بزرك ـ می‌پنداری‌که تودلاك زاده ازاصفهان آمدی زنی از خاندان بزرك گرفتی و مایهٔ افتخارشان

شدی ؟ نه .

برادر دیگر ـ می‌پنداری که مانند تو لات ولوتی با ما شأن همسری دارد ؟ نه .

عمو ـ باستهزاء ـ خیر حاجی تاجر بزرگست . ابریشم وحریرش از بخارا بما پوست میآورد شالهایش از کشمیر ولاهورخواهد رسیدکشتیهایش روی دریاهای چین وهند را سیاه‌کرده است .

عموزاده ـ باریشخند: دلاك‌زاده یعنی‌چه استغفرالله تراشهٔ‌کندهٔ قریش واگرخدا بخواهد هم ازصلب پاك بنی‌هاشم یا عرب منصوری ! که را یارای لاف حسب و نسب او است ؟

من ـ اینحرفها یعنی‌چه ؟ معنی‌اینها را نمی‌فهمم. اما چون دیدم‌که طوفان نزدیك است بطوفیدن گفتم اگر غرض شماکشتن من است بکشید واین طور پارچه پارچه پوستم را مکنید .

خیره‌نگاه‌که‌تاآنگاه خاموش بود باآواز هولناك بصدا برآمدکه مردکهٔ بیشرم وبی‌ادب من راست و پاك با

تومیگویم تواز آن خبیثان نیستی که شایستهٔ زندگی باشی. اگرهمین‌حالا داعیهٔ این نکاح را ازسر بدر نکنی و زن را طلاق ندهی واز این خانه واسباب چشم نپوشی یك دقیقه نمیکشد (اشارت بسبیل چقماقیان) که این جوانان که می‌بینی تسمه ازگرده‌ات بیرون میکشند وسرت را مثل سرگنجشك از بدن می‌کنند .

من ـ آنچه باید بگویم‌گفتم باقی را توخود دانی.

پس‌دهان همهٔ حاضران‌گشود و بی‌سرحساب و بی‌دور ازجناب هزار راست ناگوار بنافم بستند . چون فرصت حرف زدن نداشتم بآسودگی فکرکردم‌که شات و شوتی خرج‌دهم بخیره‌نگاه‌گفتم خوب‌آقا ! توکیستی‌که‌آمده‌ای در خانهٔ من مرا بجای سك میگذاری ؟ اینان برادران و خویشان خوش‌آمدند وصفاآوردند : خانهٔ خودشان است . اما ترا کجا میبرند ؟ نه برادری نه عمو نه دخترت را گرفته‌ام نه خواهرت را تو چه‌کاره‌ای .

خیره‌نگاه خود و بزن بهادرانش مثل شیر ژیان برمن نگران‌گفت میخواهی بدانی‌کیستم از اینان‌که مرا

آورده‌اند بپرس . من نوکر پادشاهم . دانستم که محتسب است و خیلی تیز حساب کارخود کردم و با نرمی و خوشی گفتم درصورتیکه غرض شما مفارقت است چون مواصلت شرعی شده است باری مهلت بدهید تا بحضور حاکم شرع بروم و مفارقت هم بروفق شرع شود .ما مسلمانیم وپیرو شرع و قرآن . بنظرم که شماهم ازحکم قرآن سرپیچ نباشید . وانگهی ازکجاکه زنم دراین باب باشما همداستان شده و میل جدائی داشته باشد ! من اول بهپی او نیفتادم اوبهپی من فرستاد . من خانهٔ او را نمیدانستم اومرا بخانه آورد از مال ومنال و خانه‌اش خبری نداشتم . این کار تقدیر و قسمت است. اگر بتقدیر وقسمت معتقد نیستید زهی مسلمانی.

برادر بزرك ــ درباب میل شکر لب خاطر جمع باش که او ازهمه بتو بیمیل‌تر است .

پس نعره‌ای برخاست که بلی بلی شمارا بخدا دست بسرش بکنید برودگم بشود .پنجاه بلکه بیشتر ازین قبیل سخنان از اطراف اندرون بگوشم خورد . روبدر اندرون نمودم دیدم فوج کنیزان همه چادرها یکشاخ عایشه علمدار

شکر لب سردارکل ، مگوکه این سخنان تلخ ازآن لب شیرین بوده‌است‌که‌برای مشاهدهٔکار بعمد بدانجا خواسته بودند . دانستم‌که شدنیها شده است . مصراع : کشور من تاب این سپاه ندارد . من غریب در دیار غریب و آنان مردمان غریب نه‌یار نه هوادار بجز سپرانداختن وتلخ‌را شیرین خوردن چاره‌ای نیست . ازجای برخاستم‌که حالا که چنین است چنین باشد . درصورتیکه او مرا نمیخواهد منهم نه خودش نه‌مالش نه خویشش نه هیچش هیچیك‌را نمیخواهم . هی طالق طالق طلقة طالق‌مرة ثانیة طالق‌ثلثة. اما اینراهم بگویم‌که‌آنچه شمابمن‌کردید لایق مسلمانی نبود . اگر من سك بودم و در فرنگستان ، بامن به ازین حرکت میکردند . انشاءالله عذابیکه بمنکرخدا و رسول میرسد بکسیکه بمن ظلم‌کرد خواهد رسید وسیعلم‌الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون .

پس‌آنچه‌آیات و احادیث مناسب ازبر داشتم همه را خواندم وختم سخن براین‌کردم که فالذین‌کفروا‌قطعت لهم ثیاب من نار یصب من فوق رؤسهم الحمیم یصهر به-

صافی بطونهم والجلود ولهم مقامع من حدید کلما ارادوا
ان یخرجوا منها من غم اعیدوا فیها وذوقوا عذاب الحریق.
درآخر برخاستم وباغیظ وغضب تمام بمیان اطاق برآمده
آنچه ازمال شکرلب دربرم بود انداختم و لباسی ژنده
خواسته بدوش گرفتم وباتعجب نظارگان بدم درآمده گفتم
تف بکله پدر هرچه عثمانی است سك به گور پدرشان نشیند
وبیرون آمدم .

گفتار هفتاد و دوم

واقعه‌ایکه در کوچه روی داد واندکی اندوهش راکاست . دلداری عثمان‌آقا و اندرز دادن وی اورا

درکوچه مدتی تند تند رفتم بی‌آنکه بدانم بکجا میروم . اینقدر غم واندوه درنظرم جلوه‌گر بودکه‌کم‌مانده بود دیوانه بشوم تااینکه دریا را دیدم . خیال‌کردم‌که‌اگر بروم و خود را بدریا غرق کنم گویا بهتر باشد . ناگاه حادثه‌ای رویدادکه بدانواسطه ازصرافت‌افتادم . اینواقعه اگرچه جزئی اما برمن تأثیرکلی‌کرد واز هلاکم رهانید . درتماشای یکی ازآن سگ جنگیهای استانبول که هیچ

گاه درکوچهاکم نیست ، واقع شدم . سگی رفته از محله سگان دیگر استخوانی کـه حق آنـان است ربوده بود . فی‌الفور رستخیز عظیمی برپا شد . همهٔ سگان آن محله حمله‌آور ، سك استخوان ربا راتابسرمحله او دوانیدند. در سرمحله‌آن سك نیـز یاران خود را آواز داده باآن سگان روبرو میآمد ، وکارزار بزرك وعربدهٔ سترگی برخاست . از این تماشا متنبه‌گفتم بار خدایا حکمتهای تو چقدر عمیق است عقل خفیف ما بشر با اندك مایهٔ دانش دریافت حکمتهای بالغه تو نمی‌تواند و اعتراض بدانها ما را چه یاراست . بیت

حل معمای حکمتت نتـواند

آنکه‌کند حل صدهزار معما

مرا بحکمت سك ازخواب غفلت بیدارکردی وراه چاره‌کارم بنمودی اگرچه مدرس بنظرحقیراست امادرسش شرح‌کبیراست راهی‌که من جستم چه خوب یافتم .

بیـت

هر رهی جوئی همان پیشت رسد

گفت پیغمبر کـه من جد وجد

سبحان‌الله حیوان لایعقل هم مانند انسان عاقل در کارخود دانا وبینا است .

پس ازاین حکمت بافیها روی بمنزل ناصح وفادار ویار غار خود عثمان‌آقا نهادم‌که باهمه سنی‌گری باز مثل آدم با من رفتـار میکرد و مرا بچشم همشهری خویش میدید. بعادت خودنیکم پذیرفت وبعداز استماع بلاهای من یکی‌پرزور بچپوق خود زده بایك پارچهٔ دودآه‌کشان گفت خدا کریم است . رفیق ! من همانوقت که‌آمدن ترا باآن جاه و جلال بپیش ایرانیان دیدم دانستم کـه بلائی بسرت خواهدآمد . توهنوز خام وناپخته‌ای . نمیدانی که درد هم‌چشمی چه‌درد بیدرمانی‌است . خوب میتوان‌فرض کردکه قلم فروش یا بنباکو فروش‌که در یکروز با هـزار زحمت و تکاپو یك نیزهٔ قلـم یا صد درم تنباکو میفروشد تحمل‌کندکه حاجی بابا باآن جاه وجلال‌که هرگز او را درخواب نیز بخیال نمیرسد پیش او جلوه‌گرشود بلی‌اگر

بالباسی ازلباس ایشان اندك بهتریا با اسبی ازخرخرکی قدری ارزنده‌ترآمده بودی بتاویل اینکه تو از ایشان اندکی‌خوش طالع‌تری می‌بلعیدند اما باآن دبدبه وکوکبهٔ تشخص فروشی چطور میخواستی در پیش‌آنروسیاهان سفیدشوی وخارچشمشان نشوی وترا بروز خودننشانند؟ بی‌شك یکی یکی از ایشان رفته ببرادر زنت بغدادی نبودن ولات ولوت ودلاکزاده وخورده فروش بودنت را حالی کرده‌که دله است و زن نگهدار نیست . سوداگر بخارا وکشمیر یعنی‌چه ؟ کشتی قماش و قافلهٔ حریرش از کجا ؟ اگر تومثل حاجی‌بابای اصفهانی نه‌مثل یك افندی استانبولی به‌بنده منزل‌آمده بودی و شور میکردی من نمیگذاشتم توآن‌کار را بکنی . حالا چشم بگشاکه بعد ازاین دیگر ازاین‌کارها نکنی . این بگفت وباز بچپوق کشیدن مشغول ماند .

گفتم شاید حق دارید .گذشته‌گذشته قدمش بالای چشم . اما هیچ نباشد ما مسلمانیم درشرع‌ما عدالت‌است. هیچ تابحال شنیده‌ای‌که زن مرد را طلاق بدهد؟ یایکی

را ازخانهٔ خودش مثل سگ که از مسجد میرانند برانند محض ازبرای اینکه زنی شب اورا خواسته وصبح نخواسته است ؟ اینجا را استانبول گفته‌اند قاضی هست مفتی هست شیخ‌الاسلامی هست مرجع دادخواهان ملجاء ستم‌رسیدگانند. پول دولت را از برای چه میگیرند ؟ تنها برای تسبیح گردانیدن وروزه ونماز نمیگیرند تکلیف ایشان رفع ظلم است . ظلمی که بر من شده بالاتر ازآن میشود ؟

عثمان آقا ـ حاجی ترا بخدا ! هیچ میفهمی چه میگوئی ؟ میخواهی بازن شیخی ازکبار مشایخ اسلامبول باآنهمه اعتبار و بابرادرانی باآنهمه توانگری و یسار به‌کشاکش مرافعه ودعوا افتی ؟ مگر نمیدانی که هرکه را زر در ترازوست زور در بازوست و هرکه را زر در دست حق در دست واگرهمه سوروآیات قرآن واحادیث وکلمات نبوی بدادخواهی برخیزند و ترا زر در دست نباشد در صورتیکه مدعی ترا زر است کار او سکه است و کار تو روده .

من ـ یاامیرالمؤمنین توبفریادم برس ! یاامام‌رضای

غریب تو داد غریبان را بگیر ! ای عثمان‌آقا اگر مردم آنقدر که تو میگوئی خبیثند پس باید من دست ازهمه چیزشسته بازبسرچپوقچیگری‌خود روم. اما چه‌کنم؟ جدو جهد بکنم یا نکنم ؟ نه‌نه بااین‌آسانی دست برنمیدارم . میروم بالای پشت بامشان و ازآنجا فریاد دادخواهی بر-می‌آورم . پس ازشدت اندوه بناکردم بهایهای‌گریه‌کردن وریش خود راکنده برباد دادن .

عثمان‌آقا بدلداری شتافت‌که شکرخدا کن‌گذشته-هایت را بخاطر بیاورکه در دست ترکمـانان اسیر بودی این حالت نسبت بآن حالت بهشت‌است . تقدیرچنین‌بوده است . اگربحکم تقدیر گردن ننهیم چه‌کنیم ؟ بعد ازاین خداکریم است .

گفتم ای عثمان‌آقا تو هم دست بردار . خداکـریم است خداکریم است یعنی چه؟ من ایرانیم خداکریم‌است سرم نمیشود . عدالت یکی از اصول دین من است چـرا زیر دست بی‌عدالتی ترکان شـوم وانگهی ما مثل ترکان نیستیم دینی وطنی زبانی ملتی دولتی داشته‌ایم چنگیز و

تیمور و نادری از ما بیرون آمده است که پدر ترکان را سوزانده است . پیش ایلچی‌خودمان میروم . اگر آدمست البته داد مرا میخواهد زنم‌را پس‌میگیرد بدستم میدهد. به‌بینم کیست که از دستم بازگیرد . با ایـن هوا بجواب عثمان‌آقا اعتنا نکرده بافکرنو ودستاویز نو برخاستم و بنزد سفیرکبیرحضرت‌اقدس شهریار ایران‌که درآن‌اوقات بامأموریت خاصه باستانبول‌آمده بود رفتم .

گفتار هفتاد و سیم

دوست جستن حاجی‌بابا از برای انتقام از دشمنان و اندکی از شرح حال میرزا فیروز

سراغ منزل ایلچی راگرفتم . در اسکدار خانه‌ای باو داده بودند . درمیان قایق باسکدار با فرصتی تمام باندیشهٔ کار وترتیب افکار و چگونگی بیان حال بایلچی افتادم تا جانگدازتر ومؤثرتر افتد . در دهلیزخانهٔ ایلچی مشتی یاوه‌گوی پرایماء و اشاره دیدم‌که فرق اینجا را با ایران نیك بخاطرم‌آورد. باهمه زی ترك از زبانم‌ایرانی بودنم را دانستند وبحضور بردنم را متعهد شدند. خواستم از اوضاع واحوال ایلچی سررشته‌ای بهمرسانم تا دستور-

العمل حضور شود . بایکی از نوکـران در گفتگوگشادم آنهم بدلخواه من مقصودم را بعمل آورد . اینك خلاصهٔ افادهٔ او واستفادهٔ من .

ایلچی اسمش میرزافیروزاست شیرازی ازخانواده بسیار باحرمت اما نه چندان بامنزلت . مادرش همشیرهٔ همین صدراعظم (۱) که سبب‌سلطنت یافتن این‌پادشاه (۲) شد . میرزا فیروز دختر صدراعظم راگـرفت وبآن سبب بدرخانهٔ پادشاهی آمد . بنا بمصالحی چند بسفر پاره‌ای ممالك خارجه ناچار و بدان سبب بسفارت اینجا نامزد گردید . مردیست با دانش اما تیزخو زود خشـم اما زود آشتی ، تند ازجا درمیرود وتند فرو می‌نشیند. در رفتار چست و چابك در کردار معقول و نازك مردمدار خـوش اطوار خنده‌رو بذله‌گو . اگرچه درعالم‌کج خلقی‌از چوب و فلك مضایقه ندارد اما شیرین زبـان و دل جوست . در

۱ــ حاج ابراهیم شیرازی ،کلانتر سابق واعتمادالدولهٔ بعدی .

۲ــ یعنی فتحعلیشاه قاجار (ر.).

گفتگو از دست پاچگی زود بدام میافتد اما برندی زود رفع و رجوع آن میکند . با همراهان گاهی شیرین و نرم مانند راحت الحلقوم و گاهی تلخ وکشنده مانند زهر و زقوم . گاهی چنان‌که مثل اوکسی نیست وگاهی چنان‌که مثل او کسی نباشد ولی روی همرفته خدا عمرش بدهد آدمی است در خانه‌اش باز ، سهل القول پاکیزه اخلاق مجلس‌آرا سخندان زنده دل عیش دوست خوش صحبت خوش‌گذران است .

باری مرا بحضور چنین سفیری بردند . برسم ایرانیان در گوشه اطاقش خزیده بود ازآنجهة بلندی و کوتاهی قدش معلوم نشد اما پاکیزه اندام پهن سینه و با آن لباس تنك موزونی اندامش معلوم ، پاکیزه صورت شاهین بینی چشمانش بزرك ودرخشان لب ودهانش یك‌از یك بهتر . مگذر از ریشش ازهمه بالاتر. خلاصه میتوان گفت که گزیدهٔ ایران و ایرانیان است بعد از سلام و کرنش :

سفیر ـ تو ایرانیی ؟

من ـ بلی .

سفیر ـ پس این جل وپلاس عثمانی چیست ؟ حمد خدارا ماهنوز نمرده‌ایم ومایه شرمو ننك دنیا هم نیستیم پادشاهی داریم ، قومی ملتی‌هستیم .

من ـ راست میفرمائید مرده‌شو این لباس را ببرد که بااین لباس ازسك‌کمتر شدم . از روزی‌که با این قوم معاشر شدم روزم سیاه وجگرم خون‌شد. امروز بجزخدا وشما پناهی‌ندارم .

سفیر ـ نفهمیدم چه میخواهی بگوئی . از زبانت باصفهانی میمانی ازناله وزاری‌گویا بترکبازی یاترکتازی عثمانیان گیر کرده باشی خیلی عجیب است ما اینهمه راه میآئیم تا بریش ترکان بخندیم نه اینکه بریش ما بخندند .

پس سرگذشت خود را از اول تاآخر بیان‌کردم . اول از سرگذشت خوشش آمد . ازتفاصیل زن‌گیری حظ

کرد اما از مهریکه بقبـاله شکرلب انداخته بودم و از گفتگوهاکه بااو در میان آمده بود چنان لذت بردکه کم ماند ازخنده غش کند . ازنقل بازیهاکه برسرترکان ـ خر بقول من وگاو بقول او ـ آورده بودم حظ کنـان میگفت آفرین کهنه اصفهانی آفرین دستت درد نکند بخدا قیامت کرده‌ای بیدادکرده‌ای معرکه‌کرده‌ای اگرمن هـم میبودم بااین‌گاوان به از این نمیتوانستم‌کـرد . چون بتخطئه و رسوائی همشهریان وعروتیز فوج مخبران وشور وآشوب شکرلب بادستهٔ بهادران وطعن وسرزنش خویشان همه را بعینه وآن اصفهانی بازی خود را باآن آیات واحادیث و اخبارهمه را بلفظه بیان‌کردم بجای اظهار دلسوزی‌چنان خنده سر داد وچنان از شوق وشعف پر شد که گفتم حالا رك پیشـانیش میترکـد . از خنده بروی فرشها غلطیدن گرفت .

گفتم سرکار ایلچی همه را مخند قدری هم بحـال من‌گریه‌کن که دیشب در دواج سمور خفتم و امشب باید

درلب تنور بخسبم . دیروز باسبی بابرك وساز زرین سوار بودم وامروز خداوند یك خرلنك هم نیستم .آنهمه مال ومنال‌وجاه‌وجلال وکنیزان صاحب جمال واسبان وغلامان وآنحمام خانه وآن قهوه خوریهای شاهانه وآن‌چپوقهای کذائی را با این لات و لوتی وآسمان جلی حالائی قیاس بکنید به‌بینیدکه‌آنچه شمارا به‌خنده میاندازد در دل‌من بجزخنده چهاکه نینگیخت . به بینیدکجای من میسوزد وجا دارد وچطورآتش‌میگیرم وحق دارم .

دیروز چنان عالم جان افروزی

امروز چنین عالم اندوه سوزی

افسوس کـه در دفتر عمر ایـام

آنرا روزی‌نویسد اینرا روزی.

میرزا فیروز ــ باز در خنده : تعجب است‌که چه‌گونه این گاومیشان باآن فس و ریش و باآن‌کله بی‌مغز حرف الدنگی ایرانی را باورکرده بودند . اگر الدنگی دیگرکار را بهم نزده بود حالاهـم باور میکردند . خوب

برای چه میخواهی پای مرا دراینکار بمیان‌کشی‌من پدریا برادر تونیستم‌که بروم باتجار حلب برای خاطر تو بکش مکش بیفتم و نه قاضی و مفتی که حق ترا از ایشان بطلبم .

من ـ خیر سرکار ایلچی‌شما ایلچی مرخص‌پادشاه ایرانید هیچ نباشد احقاق حق میتوانیدکرد . من بیچاره را بدین‌روز انداختن رواست ؟ مرا باتیپا ازخانه بیرون کردن بسرشما میگنجد ؟

میرزا فیروز ـ چه میخواهی ؟ غرضت اینکه باز زنکه را بگیری وجانت بگیرند ؟ ازخوابگاه سموری‌که فردا نعش‌آدمی برخیزد چه سود ؟ نخیرگوش بمن بدار پند مرا بشنو . این جل و پلاس عثمانی را از برت دور بینداز باز ایرانی بشو . من تورا فراموش نمیکنم .کاری از برایت می‌بینم . ازحکایتت هم خوشم‌آمد . باهوش و گوشی . اینرا هم بدان در دنیا بجز قهوه خوری چپوق کشی خواب رختخواب سمور سواری اسب فربه کارهای

کردنی خیلی است . بالفعل دراینجا بمان باهمراهان من باش . اما باید یکبار دیگر سرگذشتت را نقل بکنی به‌خندیم .

بااظهار امتنان دامنش‌را بوسیدم وازکار معلق‌خود در حیرت وتردد از اطاق بیرون‌آمدم .

گفتار هفتاد و چهارم

امنیت سفیر به‌حاجی‌بابا و لزوم باو بسفیر

یکی از شعرا میگوید : نظم

چه باشد احتیاج ایمرد تمییز

سواری سخت وتند وتیز مهمیز

کزان‌کاری که‌کره لنك شبرنك

کندآن کار را با اشتری لنـك

دلگیر و دودل سرگردان وپا درگل ازامید خوشی نومیدبرای رفع‌پریشانی‌باز ازنو به‌پیرخرد خودمراجعت نمودن لازم‌آمد . باخود اندیشیدم‌که اگـر دستگاهی از

کفم رفت دستگیری بچنگم آمد . پناهش را نعمت و وجودش را غنیمت شمارم . همان خداوندتواناکه ازظلمت آباد نیستی بطلسم پیچاپیچ هستی رهنمونم شد هرآئینه باچراغ هدایت از راه ظلمت رهبریم خواهد کرد . قرار بدین دادم‌که بدلجوئی و خاطر پسندی سفیرکوشم . از التفاتهای روزافزون خرسندم ساخت . در پاره‌ای کارهای ذاتی وامور دولتی وبدانچه بمأموریت او وابسته بود بی‌همه چیز بامن شورو صلاح میکرد .

چون همه عمر خود را باکتساب سعادت حال خود صرف‌کرده بودم وبدیگران نپرداخته ازکاروبار جهان و جهانیان بی‌خبر بودم . ازملل و اقوام بجز ترکان‌کسی را نمیشناختم. ازچین وهند وافغان وتاتار وکرد وعرب‌اسمی شنیده بودم وبس . از افریقه هم‌بواسطهٔ غلامان وکنیزان که درخانه‌های ما یافت‌میشود سیاهیی بنظرداشتم . حالت روس در ایران معلوم است و مشهور اما از انگلیس و فرانسه جزئی چیزی‌گوش‌زدم شده بود. چون دراستانبول آن ملت‌های‌گوناگون ورنگارنك را میدیدم تعجب می‌

کردم اما فرصت مخالطه باایشان نداشتم . درانجمن‌سفیر عالمم عالم دیگرشد . بناکردم حرفهای نشنیده شنیدن و نفهمیدها فهمیدن وپژوهش وکنجکاوی‌کردن . سفیرکار-گذار و هوشیارم دید خشنود شده رفته رفته راز دارم ساخت .

روزی سحرگاهان چاپاری رسید . بعد از مطالعه مراسلات خلوتی‌کرد ومرا خواست وبنشاندکه حاجی دلم میخواهد قدری باتوگفتگوکنم . خدمتگزاران من بسیار اما بینی وبین‌الله خیلی خرند . بااینکه ایرانیند ودربعضی کارها ازسایر مردم چشم بازتر اما درکاروبار دولتی‌خیلی چشم دوخته وبی‌خبرند چنانکه بهیچ نمیارزند اگرکاری بایشان محول شود بجای سرو صورت دادن چنان سر و صورتش را ملوث میکنندکه بیاو ببین . حقیقة توازآن قبیل نیستی‌کارآزموده وچکیده‌کار بنظرم میآئی. امیدی بتو میتوان داشت‌که با ریش این وآن بتوانی بازی‌کنی‌و بی‌آنکه استخوانرا خبر شود مغزش را برآری . وجود

چون تو مرا و بلکه دولت را ضروری است اگر بنوکر بابی میل داشته باشی انشاء الله کاری میکنم که مایهٔ روسفیدی ملت ایران توانی بشوی وخودمان هم کلاه افتخاری باتو برافرازیم .

من ـ سرکار ایلچی بنده‌ای هستم فرمان بردار و تابع رأی سرکار .گوشم در دست تـو است بگیر و ببازار برده‌فروشان بفرست مختاری . درخدمت توهرچه ازدستم برآیدکوتاهی نخواهم‌کرد .

میرزا فیروز ـ حاجی‌شاید درمیان مردم شنیده‌ای که محض از برای چندکنیز خواننده وسازنده و بازیگر خریدن وپاره‌ای متاع وقماش حریر و سایراسباب پیرایه وزینت برای اندرون پادشاهی بردن بدینجا آمده‌ام امـا اینها چشم بندی وکوچه غلطی نمودنست .کسی مثل‌منی را برای چنـین کاری میفرستند ؟ اعلیحضرت شهریاری ـ چشم بد دور ـ باآنهمه عقل وشعور البته میداند کرا بهکجا بفرستد . همینکه مرا اینجا فرستاده دلیل بزرگـی است . حالاآنچه من میگویم بشنو .

چند ماه پیش از این از جانب بوناپارت نامی که پادشاه فرانسه است سفیری با پیشکش و هدایا و عرایض عبودیت نما بدارالسلطنه طهران رسید. سفیر کاغذی بنام اعتماد نامه (۱) ازجانب پادشاه خود بنمودکه گفتار پادشاه است وبهرکار مختار و مرخصم. این مرد خود را بسیار بزرك وسایرفرنگان را بسیارخوار میشمرد ونام دیگران را چنان باستخفاف واستحقارمیبرد ومحلشان نمیگذاشت که، مصراع: پادشاهی کامران بود ازگدایان عار داشت. از زبان پادشاه خود میگفت که گرجستان را بهروسیه و تفلیس و بادکوبه و دربند و سایر شیروانات را که از قدیم الایام در دست ایرانیان بوده است بایران رد میکنم و هندوستان را هم از دست انگلیس گرفته بشما میدهم.

در واقع ما شنیده بودیم که فرانسه‌ای هست قماش خوب پارچهٔ خوب زربفت خوب دارد اما باینطورها که

۱ــ امروزه استوارنامه گویند (د.).

سفیرش میگفت نشنیده بودیم . بلی وقتی قهوه وحنا گران شدگفتند سبب جنك فرانسه است بامصر . یکی از نواب سلسله صفویه هم میگفت که شنیده‌ام وقتی ازجانب لوی نامی پادشاه فرانسه یکی بدربار مرحوم شاه سلطان‌حسین شهید آمده بوده است ولی پوناپرت که بوده‌است وچه‌بوده است وچطور شاهش کرده‌اند در ایران کسی سرش نمیشد یکی از تجار ارامنه که خیلی جاها راگشته بود میگفت واقعاً یك همچنین آدمی هست اما خیلی باعروتیز وباهمه کس باعربده در ستیزاست . این بودکه پادشـاه سفیر را قبول کرداما در رقیمجاتش آنچه‌بود راست و دروغش معلوم نبود . وزراء بزرك وکوچك از ایـن‌کارها بی سررشته‌اند چیزی بعقلشان نمیرسد بازخدا عمر بپادشاه بدهد آنهم بااینکه ذره‌ای بررأی‌جهان‌آرایش پوشیده نیست دراین باب چیزی نمیدانست بلی عابد ارمنی کـه چهل روز در شهرمارسیلیا حبسش کرده بودندکه ناخوشی بفرانسه می‌بری وکشیشی ارمنی که‌چندسال درتکیه ایشان چله‌نشینی کرده‌است بودند اما کسیکه مارا مطلع و خبردار تواند

ساخت‌که بناپورت میخواهدکلاه مارا بردارد یااینکه‌نانی به پر شال ماگذارد نبود. خلاصه چندان درشبهه نماندیم چراکه‌کفار انگلیس‌که درمیان‌ایران‌وهندوستان پیله‌وری میکنند و در بندر بوشهر هم خیلی دکان دارند بمحض شنیدن وصول این سفیرکارگذاری به چاپاری فرستادند و برای قبول نکردن این سفیر قال وقیل وهایهوی‌کردند و معلوم شدکه درمیان این سگان البته استخوانی منازع فیه‌هست واین همه عروتیز بی‌چیز نیست . پادشاه میگفت بجیقهٔ شاه قسم‌که اینها همه از بلندی طالع من است . من دراینجا درتخت شاهی مستقر ازهمه جا بی‌خبر این پدرسوختگان از شرق وغرب وجنوب وشمال باپیش‌کش و هدایا بپای بوسم میدوند و دستوری جنك و جدال با یکدیگر از من میخواهند .

وقتیکه من درطهران بودم منتظر سفیر انگلیس بودند واین کاغذهای امروز درباب چگونگی پذیرائی او ودر خصوص عهد نامه‌ایست‌که میخواهد باما به‌بندد اما

پادشاه پیش از آنکه ازمن خبری بگیرد نمیخواست به‌
این‌کار دست زند . چون دراستانبول از هردولت واز هر
ملت نمونه وسفیری است اعلیحضرت شهریاری با رائی
رزین و فکری متین مرا بفرستادن اینجا مناسب دید تا
بحسب وقوف واطلاعات من‌کارکند ومن بقدرامکان شبهه‌
ایکه ازفرانسه وانگلیس درایران عارض شده رفع‌کنم و
صحت وسقم افعال واقوال ایشانرا وارسی‌کنم . اکنون‌من
یك‌آدم واین مأموریت‌کار پنجاه آدم . فرنگان در اینجا
بسیارند. هنوزصدائی‌نبریده صدائی‌دیگر برمیآید ازپشت
سرآن‌یکی‌دیگر، یکی‌دیگر. آدم میپنداردکه‌درآغول‌گرازان
است.چنا نکه دراول بتوگفتم ازنوکرانم بمن فائده‌نیست.
اینست که چشم بتو انداخته‌ام . امیدم بجهة تست . باید
بااین بی‌کتابان نجس‌العین بمراوده وگفتگوبناکنی، ترکی
سرت میشودآنچه مطلوب ماست میتوانی حاصل کرد .
من یك‌نسخه ازدست خط مبارك بتومیدهم تادستورالعمل
تو شود و ازآن روی رفتار کنی اما پیش از شروع به‌کار

برو درگوشه‌ای بنشین و درست فکر و خیالت را بسنج ، ببین دراین باب از چه راه باید برآئی و ازکجـا شروع نمائی. پس براهنمائی امیدآینده وبامید بخشی پیش‌آمد کارم دستوری داد .

گفتار هفتاد و پنجم

آغاز سرشناسی وی و کیفیت فائده

رسانیدنش بسفیر

از سفیر یك نسخهٔ کتابچه دستورالعمل گرفته به‌قبرستانی رفتم و بی‌زحمت زندگان مطالعه کردم. آن کتابچه را همیشه در میان کلاه نگاه میداشتم. چون سر بمیان سران آوردنم از آنجا شروع کرد مطالب عمدهٔ آنرا درعمر فراموش نکرده‌ام. نوشته بود:

سفارت ما با ـ اولا برذمت همت تو لازم است که بدرستی تحقیق کنی که وسعت ملك فرنگستان چه‌قدراست. کسی به‌نام پادشاه فرنك هست یانه و درصورت بودن پای

تختش کجاست .

ثانیاً ـ فرنگستان عبارت از چند ایـل است شهر نشینند یاچادرنشین خوانین وسرکردگان ایشان کیانند.

ثالثاً ـ درباب فرانسه غور رسی خوبی بکن و ببین فرانسه هم یکی از ایلات فرنك است یاگروهی دیگر است وملکی دیگر دارد . بناپورت نام کافری که خود را پادشاه فرانسه میداند کیست وچکاره است ؟

رابعاً ـ درباب انگلیسان تحقیق جداگانه وعلیحده بکن وببین ایشان که درسایه ماهوت وپهلوی قلمتراش این همه شهرت پیداکرده‌اند ازچه قماش مردم و از چه قبیل قومند . اینـکه میگویند در جزیره‌ای ساکنند ییلاق و قشلاق ندارند قوت غالب‌شان ماهی است راست است یانه اگـر راست باشد چطور میشود که یکی در یك جزیره بنشیند وهندوستان را فتح کند ؟ پس ازآن در حل این مسئله که اینهمه درایران بدهانها افتاده صرف مساعی واقدام بنما و نیك بفهم که در میان انگلستان و لندن چه نسبت است ؟ آیا لنـدن جزوی از انگلستان است یاانگلستان

جزوی از لندن ؟

خامساً ـ بعلم‌الیقین تحقیق بکن که قومپانی هندکه اینهمه مورد مباحث وگفتگو است باانگلستان چه‌رابطه دارد ؟ آیا بنا باشهر اقوال عبارت است از یك پیر زن یا علی قول بعضهم مرکب است از چند پیرزن وآیا راست است که مانند مرغزتبت یعنی خداوند تاتاران زندهٔ جاوید است او را مرك نیست یاآنکه فنا پذیراست ؟ همچنین در باب این دولت لایفهم انگلیزان بادقت تمام وارسی نموده بدانکه چگونه حکمرانی است و صورت حکمرانی او چگونه است .

سادساً وبلکه‌آخراً ـ تاریخ فرنگستان را بنویس و درمقام تفحص وتجسس آن برآی که اسلم شقوق واحسن طرق برای‌هدایت‌فرنگان‌گمراه بشاهراه اسلام وبازداشتن ایشان از اکل میته ولحم خنزیرکدام است .

بعد از مطالعهٔ‌کتابچه تفکر و تدبیر بسیارکرده بخاطرم‌آمدکه درایام عزت یکی از منشیان رئیس‌الکتاب یعنی‌وزیرخارجهٔ عثمانی با من آشنائی‌داشت . باین‌اندیشه

افتادم که باو مراجعت نموده ازو سر رشته بدست آرم. میدانستم بکدام قهوه‌خانه میرود و در چه ساعت، با اینکه از پرگوئی خوش نداشت میدانستم که بعد از فنجانی قهوه و تکلیف چپوقی رایگان کوك کرده بسر سخن آوردن و پاره‌ای چیزها از وی فهمیدن میتوان .

این تدبیر را بسفیر گشودم . چنان حظ کرد که از روی التفات برمن همهٔ محسنات آن تدبیر را برخود حمل کرده گفت که من بتو نگفتم چنین بکن ؟ نگفتم تو آدم کار آمدی ؟ ببین من خر نبودم آدم میشناختم . برای دانستن اینکه خرس کجا تخم میکند یعنی کجا رند پیدا میشود خیلی هنر لازم است . اگر برای خاطر من نبود این منشی که از همه جا باخبر است و از همه چیز مطلع از کجا می‌جستی ؟ وامر قبلهٔ عالم از کجا بجا میآمد ؟ پس از آن گفت که اگر لازم باشد قدری پول هم اذن داری باو بدهی تا اگر در مسئله‌ای درماند از سرچشمهٔ آن یعنی از رئیس افندی تحقیق نماید که پول حلال مشکلاتست . در ساعت معلوم بقهوه‌خانه معهود رفتم . رفیق را آنجا دیده باکمال تواضع و التفات روبروی او نشستم قهوه سفارش نمودم .

برای دانستن وقت ساعت خود را از بغل درآورد. من او را دستاویز ساخته سرسخن بدین‌گونه‌گشادم :

من ـ این ساعت‌کار فرنگستان است ؟

منشی ـ بله در دنیا ساعت بهتر ازاین نمیشود .

من ـ این فرنگان مردمان غریبی‌اند .

منشی ـ اما چه فایده‌که پلید ومردارند ؟

من ـ بعداز تعارف‌کردن چپوق خود باو : ترابخدا در باب ایشان قدری اطلاع بمن بده . این فرنگستان مملکت بزرگی است یانه ؟ پادشاهش درکجا مینشیند .

منشی ـ چه میگوئی رفیق ؟ مملکت بزرك یعنی چه ؟ ممالك است تنها یك پادشاه نه پادشاهان بسیاردارد.

من ـ شنیده‌ام اگرچه چندین‌حکومت است اما در واقع ونفس‌الامر یك ملت است .

منشی ـ میخواهی یك ملت بگو میخواهی چندین ملت بلکه در واقع همه یك ملت است چرا که همه چانه میتراشند همه شبقه برسر نهند .

همه لباس‌تنك می‌پوشند همه شراب مینوشندهمه

گوشت خوك میخورند همه به‌پیغمبرما اعتقاد ندارند . اما معلوم است تبعه پادشاهی علیحده‌اند . نمی‌بینی چه‌قدر سفیر باستانهٔ علیه برخ سائی آمده‌اند ؟ این ازسك‌کمتران دراین دیار از سك بیشترند . ازخباثت ونحوست ایشان باید پناهید وازکثافت ایشان نعوذ بالله .

من ـ ترا بخدا اینهاکه میگوئی بنویسم . بخداکه توآدم خیلی عمیق و دقیق بوده‌ای . پس من قلم و دوات درآوردم واونیز برای یادآوری مطالب قدری با ریش و سبیل خود بازی کرد و از اینجا باطلاع بخشی شروع نمود .

منشی ـ ایمرد اینهمه‌زحمت چه‌لازم! همه‌فرنك‌ازیك‌نوع وازیك جنسند یعنی‌سك زردشان برادر شغال‌سیاه شانست. اگرقرآن برحق است وما باید بقول پیغمبرخود بگرویم اینان همه باید معذب بعذاب‌ابدی باشند ودرآتش‌جاوید بسوزند . اما باانگشت حساب‌کنان اولا همسایهٔ ماکفار نمسه لعنه‌الله فی‌الاوقات‌الخمسه است. این‌کافرطایفه‌ایست بی‌صدا وندا وبما ماهوت وپولاد وکاسه وکوزه میفروشد.

محکوم پادشاهی ازسلسلهٔ قدیم خویشند و بخرج خزینهٔ ما وکیلی اینجا دارند .

بعدازآن زنادقه روس منحوس استکه ملتی نجس‌العین وعین نجاستند . مملکت روس آنقدر وسیع استکه دریکطرف آن از برودت زمهریر میبارد وازیکطرف آن ازحرارت آتش جهنم میسوزد . دشمن حقیقی ما اینست. هروقت یکی از این قوم را بکشیم بیکدیگر مبارکباد و دست مریزاد میگوییم . نرو ماده بنوبت پادشاهی میکنند ازآنجاکه اکثراوقات پادشاه خودرا میکشند باامامشابهتی تام دارند .

پس ازآن کفار پروسیای روسیاه استکه بما سفیر میفرستند . اما خدا میداند برای چه بجهة اینکه مارا بنجاست ایشان ضرورتی نیست اما میدانی که در سعادت ما بصالح وطالح وپاك وناپاك گشوده‌است مانند رحمت الهی که بگلستان ومزبله هردو میبارد . بخدانمیدانم بعدازین کرا بگویم . وا ایست به‌بینم دوخرس شمالیستکه درکنج دنیا افتاده‌اند اینان را دانیمارك واسوج میگویند. قومی

کوچکند و از شمار آدمیان معدود نه . با اینهمه پادشاه دانیمارك مستقلترین پادشاهان فرنگستان است ودرمقابل قدرت وقوت خود یك ینگچری هم ندارد . اما اهل اسوج همه بیکی از پادشاهان خود که وقتی در اروپا دیوانه‌وار جنك و کارزار کرده است مینازند . این پادشاه جنك‌جو بود وبرای او همین بس که جنك باشد درهرکجا که باشد وباهرکه باشد . درحالت نومیدی و مأیوسی بخاك ما آمد عاقبت‌مانند درندگان دشتی اسیرش کردیم. این است که مارا ازاحوالات اسوج اندك اطلاعی است وگرنه نبایستی بدانیم که در دنیا چنین ملتی هم موجود است .

کافری دیگر نیز فلمنگی است توانگر و دنیادار ومانند ارمنیان درمیان ما . در دنیا بجز سود خود وکسب مال چیزی نمیدانند وبچیزی نمی‌اندیشند . عادت ایشان بودکه سفیری تریاکی بما میفرستادند برای اینکه پنیر و کره گندیده و ماهی شور بما بفروشند اما از وقتیکه بناپورت نام پادشاهی طلوع کرد ایشان غروب کردند. پوست سك از دندان گـراز درید . اما بناپورت حقیقة از آن

پادشاهان است که اگر از قبیل نادر شاه وسلطان سلیمان شماریم جا دارد .

سخن منشی را دراینجا بریدم وبدستاویزی این نام گفتم ای راستی ! بزنگاه مرام وجان کلام اینجاست . در باب اینمرد مرا اندك اطلاعی بدهید شنیده‌ام این کافر خیلی بهادر است .

منشی – چه بگویم رفیق ؟ این آدم اول هیچ نبوده است سربازی متعارف بوده است حالا پادشاهی بزرك است ان‌الله یعز من یشاء ویذل من یشاء – وبهمهٔ فرنگان حکم نه بلکه تعدی میکند . دست رد برسینهٔ ماهم نگذاشت . برای تسخیر مصر لشکر کشید اما شمشیرش جای درهٔ عمر و ذوالفقار علی را نگرفت . چشم مملوکی چند را ترساند وپاره‌ای فلاحان بادیه را اینسوی وآنسوی دوانید عاقبت باپای بی‌کفش برفت .

من – اما انگلیس نام ایلی دیگر هست که در دنیا عجیبترین قومند . درجزیره می‌نشینند و قلمتراش می‌سازند .

منشی ـ بلـی هست و در میان فرنگان اینـان از دیرگاهی بازسر بر آستان دولت علیه‌دارند وپادشاه جمجاه ما ایشان را با عزو جاه میدارد . از حیثیت قوت دریائی فایق برهمهٔ جهانیانند وساعتشان بی‌نظیراست .

من ـ بسیارخوب . اما ازحکومتشان چه‌شنیده‌ای؟ آیا سلطنت ایشان بجز پادشاهی عبارت از چیز دیگرهم هست ؟

منشی ـ بلی . من سررشتهٔ‌کامل در این باب دارم اما من وتو ازین چیزها چه میفهمیم ؟ این قوم پادشاهی دارندکه معناً بسیارکوچك میشمارند وظاهراً بسیار بزرك میدارند . خوراك و پوشاك و پـول جیبش را ملت میدهد مانند تاجدار اطرافش را میگیرند سخنان نازك باو می‌گویند لقبهای عالی میدهند چنانکه‌ما میکنیم اما قدرت یکی از دره بیگیان مافنگی ما ازو بیشتر است . بیـك وزیرنه بلکه بیك مجرم بهرجرمی‌که مؤاخذ باشدجرأت یك‌چوب زدن ندارد تاچه رسد بفلکه وحال آنکه‌یکی‌از اربابان ما درصورت ایجاب‌گـوش نیمه شهری میبرد ودر

مقابل عطیه واحسان هم میبرد . گذشته ازین تیمارخانه وارچند خانه دارند پراز دیوانه . نیمه سال درآنجاجمع میشوند و برروی یك مسئله پرو پوچ اینقدر کش‌مکش میکنند و هریك در یکروز اینقدر روده درازی میکند که یك واعظ ما درتمام سال نتواندکرد. خلاصه هیچ‌امری واقع نمیشودکه بی‌هیاهوی ایشان‌تمام شود . اگرچه‌مانند سرآقائی را بریدن یامال کسی را مصادره کردن یا چیز جزوی دیگرباشد . برادر ! چه بگویم ؟ خداوند بپاره‌ای عقل‌داده بپاره‌ای جنون . خدا ورسول را شکرکه مامانند این طایفهٔ انگلیز بی تمیز برای مردار خواری و کثافت کاری نزاده‌ایم باذوق‌وصفائی‌کامل درساحل‌خلیج‌قسطنطنیه برمسندها والمیده بااستراحت‌تمام قهوه میخوریم وچپوق خود میکشیم .

من ــ عجب چیزهای نشنیده نقل میکنی من هیچ اینها را نشنیده بودم. اگرمن می‌شنیدم باور نمیکردم‌که مثلا هندوستان بدان بزرگی دردست اینان باشد وپیرزنان درآنجا حکمرانی‌کنند . تواین را نشنیده‌ای ؟

منشی ـ از قراریکه شنیده‌ام این انگلیزان آنقدر زرنگندکه هرچه بگوئی ازایشان برمیآید وجای تعجب نیست اما اینکه پیر زنانشان در هندوستان حکمرانی میکنند هیچ بگوشم نخورده است شاید همچنین باشد، که میداند؟ خدا بهترمیداند. از اینجور دیوانگان این جور دیوانگی دور نیست.

من ـ بعداز تأمل: همهٔ فرنگان همین هستندکه گفتی یااینکه بازهم هست ترا بخدا بگوچرا که در دنیا بعقل‌کسی نمیرسدکه یك ملت از اینهمه مخلوق مرکب باشد.

منشی ـ بعدازتفکری اندك: بلی دوسه ملت‌دیگر هستندکه اسم بردنشان فراموش کردم چرا که بزحمتش نمیارزد. مثلا اسپانیول و پرتگیز و ایتالیایند که خوك خود میخورند و بت خود میپرستند اما در میان فرنگان جزو جائی نیستند. اولین درسایهٔ ریال خود معروف‌ماست دویمین یهودی چند بما یادگارفرستاده‌است سیمین هرسال یك مشت درویش‌وقلندرمیفرستدکه پول‌بسیار بخزینه ما

بدهند وکنیسه بسازند وناقوس بزنند . اما قـدری هم از جائلیق کبیر باید شنید . این یارو در رومیه‌الکبری خلیفه فرنگان است مردم را بدین خود دعوت میکند . باز مـا کلاه اورا برمیداریم زیرا که بیش‌ازآنکه او بدین خود می‌آورد ما بدین اسـلام می‌آوریم با وجودیکه پیش از قبول هدایت کفار باید آن عذاب غریب و سخت متحمل شوند .

من ـ یك سؤال دیگرهم بکنم‌کافی است . درباب ینگی دنیـا چیزی شنیده‌ای ؟ من اینقدر روایات مختلف درین باب شنیده‌ام‌که‌گیج شدم درصورتیکه میگویند آن درآن روی دنیاست‌آیا از زیرزمین بدانجا میروند یا از جای دیگر .

منشی ـ با آنان چندان داد وستدی و از حالشان وقوفی نداریم اما اینقدر هست‌که بآنجـا باکشتی میروند برای اینکه اینجاکشتی دارند پس‌آهی کشید کـه رفیق ینگی دنیای ایشان هم مثل‌ایسکی دنیای ایشان‌کافرستان است الکفرملة واحدة. انشاءالله خداوند باعذاب جاویدی

همه را معذب بدارد . چون سخن بدینجا رسید منشی اظهار عجز نمود وقلم را سر بشکست . قدری هم از دره و تپه بی زحمت افاده و استفاده صحبت داشتیم . پس قهوه دیگرخواستم وبا وعدهٔ ملاقات جدا شدیم .

گفتار هفتاد و ششم

نوشتن حاجی‌بابا تاریخ اروپا را و برگشتن او با سفیر ایران

بعد از استفتاح عالم سیاست با آنهمه اطلاعات مکتسبه بنزد سفیر برگشتم. بسیار حظ کرد. در مدت اقامت دراستانبول مرا برای‌کسب وقوف بدینسوی وآن‌سوی میفرستاد تا اینکه بزعم خود چندان موضوع که بنوشتن تاریخ فرنگستان‌کافی‌باشد بدست‌آورم چه پادشاه درکتابچهٔ خود چنین امرفرموده بود. این اطلاعات‌حقیقی وحقایق اطلاعی را من بنده ترتیب و مسوده نموده برای تصحیح بسفیر دادم واو برای مطابقت باسلیقه ومذاق شاه

پاره‌ای حك واصلاح‌کرد .آنچه بچاك قبای پادشاهی می‌خورد قلم کشید . بجایهائی که مناسب نمی‌نمود پاره‌ای بیفزود وپاره‌ای بکاست . بخوش نویسی نویسانیدیم‌کتابکی شد . جلد وتذهیب نمودم وبنام وقایع فیروزی در جنتهٔ حریرین نهادیم . گفت اینك قابل پیش کشی حضور پادشاه .

میرزا فیروز بعد از انجام خدمات محوله عازم ایران شد و تعهد بردن من باخود و در آنجا بخدمتی از خدمات دولتی‌گماشتن کردکه‌آدمی چنین پر از همه‌گونه اطلاعات فرنگستان برمالازم است تا با سفرای ایشان در طهران بجوال‌تواند رفت . تکلیفی‌به‌ازین بمن‌نمیتوانست کرد که از ترکان و از شهرشان سیر هر وقت شکرلب بخاطرم میآمد ازتلخکامی خودداری نمی‌توانستم . حکایت ملاباشی طهران کهنه شد رفت . شنیدم‌که ملانادان را هم بدم خمپاره نهادند و زن ملاباشی که بدست‌کردان افتاده بود دیگرروی طهران‌را ندیده بود عبدالکریمش‌کذلك. از این مطلب ترس اعادهٔ صد تومان نبود. نسقچی‌باشی‌هم

بعد ازگرفتن ملانادان حیوانش را گرفته . پس با خاطر جمعی به‌طهران رفتن وخودی نمودن میتوانستم . باعتقاد خودم احتمال آن داشت که‌کسی دست به ترکیبم نزند چرا که‌البته یکی ازبزرگان برای حمایتم پیدا می‌شد. خلاصه عذر نرفتن درمیان نمی‌دیدم وانگهی همین که میدانستند نوکر پادشاهم باهمه تقصیر بی‌تقصیر وارکلاه را کج نهاده بهرجا میتوانستم رفت .

بااین مقدمات بتـدارك راه پرداختم . اما پیش از رفتن خواستم برغم حالت اولین به‌همشهریان‌کاروانسرائی دیدنی‌کرده و تشخص وجلالی فروخته باشم. میدانستم‌که از وابستگان سفارت بودنم را میدانند ازبی‌اعتنائی‌ایشان دیگرخوفی نبود . بنابرین همه با چاپلوسی بالقب‌آقا و میرزا و سرکار و جناب صدایم نمودند وبا الفاظ رعایت‌ـ آمیز ازقبیل سایهٔ شما ازسرماکم نشود عمر ودولت شـما زیاد از مرحمت سرکار از لطف عالـی و سـایر تعبیراتم پذیرفتند . هرکه این سخنهارا می‌شنید هیچ‌باور نمیکرد که از دهان مردمان دو ماه پیش ازآن باشد . بلکه برـ

عکس کسی که از مرحله بی‌خبر بود گمان میکرد که من جان بخش و جان ستان ایشانم ، امـا در وقت وداع پیر عثمان را دیـدم که باز بهمان نوع که با پسر حسن دلاك اصفهانی معامله میکرد میکند . اظهاردلسوزی ومهربانی کنان گفت فرزند برو خواه اسیرترکمان و خواه سوداگر چپوق و خواه شوهر شکرلب و خواه نوکرباب درخانه پادشاه باشی هرجائی دعای منت بهمراهست .

پس سفیر باذن حکومت عثمـانی و تشییع دو سه فرسخه جمعی کثیراز ایرانی ازطرف اسکدار بیرون آمد. سفرمان خوش گذشت وتا بایروان قضیه‌ای که قابل تکرار باشد واقع نشد وخبری نشنیدیم. درایروان اخبار روزانه را شنیدیم ولی شایسته وثوق واعتماد نبود . اما در تبریز در دیوان خـانه عبـاس میرزای نایب السلطنه پـاره‌ای چیزها نقل کردند . مهم ترین آنها رقابت سفیر فرانسه و انگلیس بـود . غرض فرانسویان اینـکه انگلیسانرا از ایران بیرون کنند . در باب تدابیر ایشان روایتها مختلف بود . همهٔ ایرانیان در تعجب بودندکه این پدرسوختگان

چـرا ایـن همه راه را آمده در طهـران بسـر و مغـز یکدیگر میزنند .این است صورت محاوره وگفتگوهای ایشان :

سفیر فرانسه ـ باخود نمائی : پادشاه مـا بزرك و قادر است . لشکرش‌کران تاکران عالم را میگیرد.

پادشاه ـ بسیارخوب امابماچه، فرانسه‌کجا ، ایران کجـا ؟

سفیرفرانسه ـ اما میخواهیم هندوستانرا از دست انگلیز بگیریم . شما باید بما راه بدهیدآذوقه لشکر ما را متحمل شوید .

پادشاه ـ شمامیخواهید هندوستانرا از دست‌انگلیز بگیرید بماچه، ما نمیخواهیم بشما راه بدهیـم و آذوقه لشکرشما را متحمل بشویم .

سفیرفرانسه ـ ما گرجستانرا برای شما میگیریم تفلیس را بشما بازپس میدهیم دردسر روس را از سرشما دور میکنیم .

پادشاه ـ این حرف حسابی واین مسئله دیگراست.

هروقت شما این تعهد را بجا آوردید و مـا بچشم خود دیدیم‌که در قفقاز یك تـن روس نمانده است‌آنوقت بشما جواب میدهیم اما پیش ازآن ما را بگذاشتن گذشتن از ایران امـکان مساعدت نیست و با دوستـان قدیمی خـود انگلیزها نمیخواهیم میانه را برهم زنیم .

ازطرف‌دیگر،انگلیز- فرانسه بایران نمیآیدمگر اینکه مارا بزحمت و مرارت بیندازد . شما باید ایشانرا راه ندهید .

شاه ـ چه بکنم این تکلیف باقاعده مهمان نوازی مخالف است .

انگلیز ـ ما میگوئیم‌که یاما یافرانسه ، دوهندوانه دریك بغل نگنجد .

شاه ـ هم شما هم‌فرانسه . ماچرا دشمن برای‌خود بتراشیم ما باهمه دوستیم .

انگلیز ـ آخر ما بشما یاری میکنیم شمارا مقتدر میسازیم پول میدهیم .

شاه ـ اه این حرف دیگـر است . شما مبلغش را

بیان‌کنید بعداز آن ما فکرش را میکنیم .

در وقت خروج ما ازتبریز حال بدین منوال بود. چون سفیررا درطهران بشدت منتظر بودند بی‌درنك بسیار با ولیعهد براه افتادیم . درسلطانیه از دور قافله‌ای‌دیدیم که بایرانی نمیماند . چون نزدیك رسیدیم معلوم شد که فرنگی وسفیرفرانسه است بامهمانداری معزز ومحترم‌از طهران بیرونش‌کرده بودند . از قراریکه میگفتند سفیر انگلیس بجای اوگذشته بود. ازینجا معلوم شدکه‌کار در-خانه بچه‌پایه وپادشاه درمعامله‌گول نخورده‌است. سفیرما درتعجب‌که چرا تکلیف اورا نفهمیده سفیرفرانسه را رد کرده‌اند اما معلوم بودکه زبان فصاحت بیان درهم ودینار حل‌آن مسائل دشوار نموده است از ایـن ملاقات بسیار خرسند شدیم چه فرصتی نیك بود برای تماشای اطوار و اوضاع ملتی که اینهمه وصفش شنیده بودیم یکروز باهم لنك‌کردیم وسفیرما بسفیرفرانسه معرفی‌شد. بقاعده سفیر فرانسه میبایست دل‌شکسته وشرمنده‌باشد چراکه‌بیرونش

کرده بودند. اما برعکس بدرجه تحیرما خشنود وشادمان بود . هرگز قومی بدان دله و دیوانگی ندیده بودیم همه میرقصیدند آوازه میخواندند هرزگی میکردند. همه با هم بدتر ازمابیکبارحرف میزدند نه‌رعایتی نه‌پایه ونه‌رتبه‌ای درکار بود گـویا همه هم‌شأن بودند . بفرشهای ما خیلی بی‌ادبی کردند باکفشهای پرمیخ همه سودند و فرسودند و با دهان‌های کثیف همه را خندیدند وتفیدند . من به‌حکم اندکی باخبری ازچند وچونشان خواستم به‌بینم زبانشان را بازبان ما هیچ مناسبتی هست ندیدم ویك‌کلمه ازآنچه می‌گفتند نفهمیدم . باهزار جد وبلا بانوشتن وازبرکردن اینقدرتوانستم دریافت‌که سه‌لفظ را بسیار تکرارمیکردند اول ساکره (۱) دوم پاری سیم آمپرور . امـا رویهمرفته از یکدیگر بدمان نیامد . جنسمان بهم نزدیك مینمود و در پاره‌ای عادات به‌یکدیگر مشابهتی داشتیم . اعتقادما این بود که اینجور مردم با همان شنگی و هرزگی‌که در

۱ــ اصل : سکری .

سلطانیه داشتند بدوزخ هم بهمانطور میروند .

روز دیگر از یکدیگر جدا شدیم و آنان خندان وشادان ویاوه‌سرایان‌که شاه باما چگونه حرکت‌کرد و ما سر درگریبان اندوه خواران واندیشه‌ناك‌که شاه با ما چه‌گونه حرکت خواهدکرد ؟

گفتار هفتاد و هفتم

در پذیرائی ایلچی فرنك درایران

میرزا فیروز را پادشاه باکمال التفات پذیرفته از جوابهایش بمسائل مهمهٔ اروپا بغایت ممنون گردید . در این باب کسی ماهرتر ازاو نمیشد. بهرسئوال درحال جواب دادی نه ازنادانی دست پاچه شدی ونه از دشواری بتلاش افتادی . لفظ نمیدانم که درحضور پادشاه عیب بزرك است برزبانش نگذشت . درهرباب چنان باعلم الیقین واستواری سخن گفت که شنوندگان پنداشتند همان است و جزآن نیست . درحق فرنگان چنان داد تحقیق و تدقیق بدادکه گمان کردند زاده و بزرك شدهٔ فرنگستان است . از آنجا

که من بمیرزائی اومشهور وبخبر پژوهی وسررشته‌داری فرنگستان معروف و درتاریخ نویسی بااو مشترك بودم از این افتخار من‌هم بی‌بهره نماندم. اگرچه بقدراوبی‌باك و بی‌پروا نه، امادرجواب معقول‌دست‌وپائی‌میکردم.امابسیار دقت میبایست‌که حرفهای‌آقا ونوکرمخالف نیفتد ومشتها وا نشود . سخنان جهاندیدگان‌کرامت بود ومعجزه و چه خوش‌گفته‌اند : بیت

در دیار بی‌زبانان هر نوا کآید بگوش
گرچه صوت خر بود آوازهٔ خنیا گراست

ایلچی انگلیس چندروز پیش ازما بطهران‌رسیده بااعتباری‌که سگی نجس وپلید از خلیفه‌ای مثل هارون‌الرشید پذیرفته شود پذیرائی‌یافت . عوام‌الناس ازینمعنی دلتنك و ملایـان در لندلند که اینهمه احترام بی‌معنی تقصیر خود ماست‌که برای خود در این دنیا عذاب دوزخ میتراشیم . در وقت ورود در ره‌گذارش گاوها قربان‌کرده وجابجا نقلها نثارنموده‌بودند . امتیاز شیپور زدن دروقت

سواری‌که خاصهٔ پادشاه است باو احسان شده بود . پس‌از آن درمهمان‌نوازی سرموئی دریغ نداشته خانهٔ یکی از خوانین بنام منزل دادن باو غصب وتمـام اسباب وفرش و ظروف‌آنخانه را از همسایگان بزور اخذ وباغچهٔ یکی‌را هم باطویلهٔ دیگری بدان خانه الحاق‌کرده بودند . بصدر-اعظم حکم‌شده بودکه درمدت اقامت ایلچی درتهران‌خرج مطبخش ازجیب اوباشد و چنانکه در این مواقع معتاد و متعارف است پول خلعت وشالش را ازبرآن‌گرفته بودند. شهزادگان وسایر ارکان واعیانرا حکم شده بود که پیش-کشها وهدیها باوبفرستند . دستخط مبارکی صادر شده‌بود باین مضمون‌که اینان مهمان ذات اقدس جهانبانیند و اگر چه کافر اکرام ایشان واجب . من اکرمهم فقد اکرمنی و من اهانهم فقد اهاننی .

اینهمه التفات واعزاز هرآینه از برای‌کفارکافی و دل‌پسند بود . بایستی‌کلاه خود را بهوا اندازند امـا در باب رسوم وآداب حضور پاره‌ای دشواریهـا بمیان آمد . ایلچی فرنك با یکدنگی وسرسختی اولا در باب نشستن

درحضور نخواست برزمین نشیند وبسندلی نشست ومقدار دوری ازتخت، خود معین‌کرد. ثانیاً ملعون غافل ازفاخلع نعلیك باکفش‌کثیف بتالار فردوس‌کردار درآمد. ثالثاً در باب‌کلاه برداشته‌آنچه گفتند سر برهنگی بی‌ادبی است گوش نکردکه ما فرنگیئیم وکلاه را درآورد. رابعاً، در باب لباس که محل دعوای بزرك است هرچه پیغام دادند که شال وکلاه برایت میفرستیم تاآدم وار بدربار داخل شوی باریشخند ردکردکه من چون باهمین لباس بحضور شاه خود میروم بحضور شاه شما هم‌نیز باهمین لباس می‌آیم. امّا چون کسی تا آنگاه طریقهٔ بارعام فرنگان و چگونه بودن لباس‌شانرا نمیدانست احتمال داشت که با ارخالیق شبانه‌وشب‌کلاه آمده‌باشدوکسی‌خبر نداشت. بخاطرم آمدکه در عمارت چهل‌ستون اصفهان نقش قبول ایلچیان درحضور شاه عباس نقش‌شده. شاه‌عباس تاج برسر بافاخرترین لباس برتخت نشسته است. من این معنی‌را بمیرزا فیروزگشودم اوبصدراعظم واو بشاه‌گشود چاپاری باصفهان

فرستادند وبزودی یك‌صورت از آن نقش آوردند و بایلچی نمودندکه بسم‌الله بااین هیأت بیا دیگر راه اعتراض بسته شد . انگلیسان ملعون چون‌آن نقش را بدیدند اینقدر خندیدند که‌کم‌ماند بترکند وگفتند فهمیدیم که شما می‌خواهید میمون برقصانید خلاصه سخن لباس اینقدر دراز کشیدکه پادشاه بستوه آمد وگفت باهر لباسی‌که میخواهند بیایند بجهنم .

سلام پادشاه بهتر از آن شدکه از ملتی غیر مربی میتواند شد . تعجب‌کردیم‌که انگلیسان باآن بی‌تربیتی چگونه‌آنهمه تربیت را خرج دادند . هیچ خلاف ادبی‌از ایشان سرنزد . پادشاه با فاخرترین البسهٔ خود که چشم انگلیسان را خیره میکرد برتخت زرین نشسته هرکس میدید میگفت :

مگر جمشید یا دارا است این شاه

بدین جاه وبدین جاه و بدین جاه

چنین شاهی که دیده برسر تخت

بدین‌رخت وبدین‌رخت وبدین‌رخت

شکوهش باشد از نوشیروان بیش

بدین ریش و بدین ریش و بدین ریش

ز بختش ملك نوشیروان خرابست

ز ریشش ریشهٔ ایران در آب است

شاهزادگان والاتبار باآب ورنگی بیشتر ازآب و رنك جواهر و مرواریدآبدار بربالای پادشاه از چپ و راست صف زده . اندکی دورتر سه وزیر فلاطون تدبیرکه هریك مخزن عقل و معدن حکمت بودند باشال وکلاه و کلیچها بی حرکت مانند صورت پشت بر دیوار داده در پهلوی آنان غلامان فرخ رخ پریوار فرشته‌کردارکه‌بحملهٔ عرش و خزنهٔ فردوس می‌ماندند ایستاده فرنگان پدر سوخته با قباهای ببدن دوخته وتنبانهای بساق چسبیده و وصورت‌های‌تا بروت نیز تراشیده مانند شترمرغ یا عنتر درمیانه مباینت اساس ومخالفت لباس خود را می‌نمودند. بشکوه حشمت پادشاه وقعی نمیگذاشتند ازهیبت وهیأت او بیم و هراس نداشتند اما اطوارشان بعینه مثل اطوار

ما بود .

ایلچی خطبه خواند باعبارتی چنان عوامانه وراست حسینی و باالفاظی چنان ازفصاحت و بلاغت وصنایع بدیعه‌عاری که گفتی که‌استربانی یاشربانی حرف میزند. خدا پدر ترجمان مارا بیامرزد وگرنه پادشاه را شاهنشاه شرق و غرب و قبلهٔ عالم وعالمیان هم نمی‌گفتند. اگر بخواهم فرق اوضاع واطوار باطنی وظاهری ایشان را باخودمان بنویسم قلم‌و دواتی جاویدی درکار است .گروهی ازعقلای ما بحکمت استدلال میکردند که اینهمه تفاوت باید از تأثیر آب و هوای اقلیمشان باشدکه تیره وتار و پراز رطوبت و بخار است . چگونه میتوان در میان دو قوم قیاس مشابهت و مشاکلت کردکه یکی ازآب محاطست و روی آفتاب نمی‌بیند و دیگری روز تا شام در آفتاب میسوزد . اما علماء طوری ساده‌تر وبعقل نزدیکتر تاویل کردندکه این فرق از دینداری ما وبیدینی اینان است . اینانرا نور ایمان در روی نیست ودلشان ازظلمت الحاد و زندقه تیره است ومابحمدالله رویمان از نورایمان منور وقلبمان ازلوث کفر

مطهراست . اگراین ایلچی وهمراهانش باهمه ملت انگلیز مسلمان شوند هرآئینه وسمت پلیدی ونجاست از ایشان برداشته شود وشاید که از درکات جهنم رسته در درجات علیین بهشت برین باما همنشین شوند .

گفتار هفتاد و هشتم

مورد التفات صدراعظم شدن حاجی بابا

و درحرکات موافق طبع و مطابق حال او گردیدن

چنانکه گفتیم برای کامکاری همه چیز بـه‌کام من میگشت وبرای نامداری همه چیز بنام من میبود. چون‌از اوضاع فرنگستان باخبرم میدانستندکارهای فرنگیان که درایران‌بودند بمن حواله‌کردند وباین واسطه باصدراعظم وسایر ارکان دولت راهی ورابطه‌ای پیداکردم.

میرزا فیروز مردی بود توانگر بکسی احتیاجی نداشت. بعد از ورود بطهران ازکارکناره‌کشید وچون‌دید

من راه‌گذرانی پیدا کرده‌ام حظ‌کرد . درهرجا توصیف و تعریف خوش طبعی و کارآمدی من‌کرد و من‌کوشیدم تا تکذیب او نکنم بطوریکه بزودی بدو نیك ، مسلم وغیر مسلم را درحق خود خیرخواه دیدم وبخود راغب‌ساختم. طالعیکه بی‌او هیچ نشایدکرد بگوشم میگفت : مصراع : شادمان باش‌که ناسازی ایام‌گذشت . صدراعظم مردی بود مدبر باسلیقه حراف عراف حاضر جواب در نزد پادشاه حرفش در رو داشت . از ابتدای جلوس پادشاه بتخت اونیز درمسند صدارت اینقدر باخواص خوب راه رفته و بکار مردم خورده بودکه وجودش را مانند وجود آفتاب عالمتاب ضروری میدانستند و چون بکار فرنگان اهتمام و اعتنائی علیحده مینمود لامحاله هرروز چیزی‌گفتنی یا شنیدنی با ایشان داشتی . ازین روی مرا پیغام‌بر وپیغام‌آور سفارت انگلیس ساخت از زبان ایشان بیکدیگر پیغام میبردم ومیآوردم وگاهی‌نیز بمقتضای مقام ومناسب حال چیزی ازخود علاوه مینمودم وتعریف این درنزدآن وتعریف‌آن درنزد این میکردم و خود در میانه محبوب

طرفین واقع شدم .

چون بزرگترین ناخوشی صدراعظم رشوت بود من هم آن نقطه را قبلهٔ مقصود خود ساخته گاهی از ایلچی بفراخور حال صدراعظم ومفید بحال خود هدیها میگرفتم اما چون هدیه دادن وگرفتن طبیعی است این معنی هنر من شمرده نمیشد ولی در دوسه کار عمده مرا واسطه قرار دادند وچنان خوب ازعهده کار برآمدم که از آنگاه ببعد صدراعظم بامن از در التفات برآمد . در میان دو دولت معاهده بایست بسته بشود . صدراعظم ازشاه ومن ازطرف او وکیل مطلق بودم ومن باناچیزی خود درچنان امور باز درمیانه مانند سگی که در عروسی بخیال استخوان افتد بتکادو افتادم تااینکه شبی مجلس خیلی درازکشید . صبح صدراعظم مرا بخلوت خاص خودکه بجز محرمان خاصش را بدانجا بارنبود بخواست وهنوز در رختخواب بود وتنها . بابی‌تکلفی گفت حاجی پیشتر بیا بنشین‌حرفی عمده دارم باتو بگویم .

از این التفات متعجب واطاعت امرش واجب‌دانسته

بدو زانو بنشستم . بی‌هیچ کنایه واستعاره گفت اوقاتم خیلی تلخ است ، ایلچی انگلیسی تکلیفهای ممتنع بمامیکند وچیزهای نشدنی میخواهد . میگوید اگر آنچه میگویم نکنید وآنچه میخواهم ندهید بیرقم را میخوابانم واز طهران میروم ازجانب دیگر پادشاه مرا تهدید میکندکه اگر ایلچی دل آزرده برود سرت‌را میبرم وحال آنکه درین کار، پادشاه بتکالیف ایلچی بهیچیك تن درنمیدهد حالاچه بایدکرد چارهٔ این بچه میشود ؟گفتم با رشوت نمیشود و نگاهی باوکردم مثل این‌که این‌لفظ را معنی دیگراست.

وزیرگفت چگونه با رشوت ؟ رشوت کجا ؟ وانگهی این فرنگان اینقدر خرند کـه نمیدانند رشوت چیست . گوش بده ، حاجی آنان هرچه میخواهند خرباشند ما خر نیستیم . ایلچی خیلی اصرار دادکه‌کارش بگذرد ومنهم تا ممکن است بمفتی نمیگذرانم . میروی بااوحرف‌میزنی، تو با او دوستی میگوئی من با صدراعظم دوستم و پاره‌ای حرفهاکه من نمی‌توانم زد میزنی فهمیدی‌که ؟

سرفرود آوردم و گفتم بچشم . هرچه میفرمائید چنان میکنم . امیدارم که روسفید برگردم . برخاستم و بامید تمام بخانهٔ ایلچی انگلیس رفتم . حاجت آن نیست که بگویم چگونه ایلچی را دراینکار بسر تیر آوردم . دو کلمه مطلب را چنان نیك حالی کردم که باکیسه پر از طلا برگشتم . این کیسه مقدمةالجیش بود وتا صورت قرار کار بموافق طبع ایلچی عقبهٔ کلی داشت ونیز بطریق قطع ویقین با من پیمان کرد که انگشتری الماسین سخت گرانبها از انگشت دولت انگلیس بانگشت دولت ایران مانند نشان دوستی میان آن دو دولت ابد مدت میگذرانند .

وزیر نگاهی بکیسه کرد ونگاهی بمن وگفت احسن حاجی ! حالا تو ازمائی آخرما درایران چیزی هستیم ترا بیش ازاین نمیگذارم بی کلاه راه بروی عریضه‌ای بنویس امضایش بامن . بااظهار امتنان وشکرانه گفتم بنده تاجان دارم صادقانه وعاقلانه بخدمت سرکارحاضرم ومحبت سرکار درحق من کافی است . این حرفها را چنان با خاکساری و بابی طمعی گفتم که اگرممکن بود یك حرف ایرانی را باور

کند بخودم بالیدم‌که این حرف را باید باور کرده باشد. اما معنی‌کلامم را او از من بهتر می‌فهمید. گفت حرف مزن. منهم وقتی مثل تو بدینسو و آنسو میدویدم خدمتهاکه بمن میکنی میدانم. تواز راه خود برمگرد. فرنگان خوب باب‌کارتواند هرطور دلت میخواهدمرخصی بکن. هم خیلی پول دارند و هم خیلی بما محتاجند. زیاده براین گفتگو لازم نیست. مردم ایران مثل زمین کشتزارند بیرشوه حاصل نمیدهند. پیش از حاصل باید مایه‌گذاشت. فرنگان میگویندکه مقصود ما خیرخواهی مملکت خود است و بس اما این سخن در پیش ما اهل ایران حرف مفت است. ماهرخدمتی‌که بکنیم خواه من خواه پادشاه فردا همینکه بمیریم همه فراموش میشود و بهدر میرود ولیعهدی میآید برای‌آبادی خود آبادکرده‌های ما همه را خراب میکند. راست است پادشاهی فی حد ذاته حقی دارد. داشته باشد. اما وزیرهم حقی دارد چرا نگیرد؟

ازاین سخن‌ذهنم روشن‌گردید وپردهٔ غفلت ازپیش

چشمم برداشته شد. شاهراهی وسیع درپیش وفائده عظیمی برای خویش دیدم . سخن وزیر که فرنگان خوب باب‌کار تواند بگوشم طنین انداز و نواساز زبر و زرنك بایجاد تدابیر ورناك افتادم .

گفتار هفتاد و نهم

در چگونگی بکار بردن اعتبار خود و

ازنو مظهر التفات ومنظور نظر عنایت وزیر شدن

بهزار مرارت در شهر خود را محرم راز صدراعظم قلم دادم . بانگلیسان لامذهب حالی‌کردم‌که تاپای من در میان نباشد کار عالـم بنظام نمیرسد . این تدبیـر بزودی ثمره بخشید و طـرفین باکمال خوشنودی مرا واسطهٔ کار قرار دادند .

غرض اصلی‌انگلیسان اینکه بزور بما خوبی‌کنند. بجهة حصول این مطلب زحمت بسیارکشیده وخرج‌بسیار

نموده بودند . درد ما را بهتر ازما می‌دانستند وبدرمانش بیشتر میکوشیدند . نمیدانم در ما لایـق دوستی‌خود چه میدیدندکه ما خود نمیدیدیم بااینکه ما ایشان‌را بی‌دین وپلید میدانستیم . خلاصه اینمرحله بمن دخلـی و بکارم ضرری نداشت . مقصود من اینکه‌آنان را بخود محتاج و خود را بایشان لازم نمایم‌که لقمهٔ چربی بودند و زحمت بهدر نمیرفت .

گویا خوانندهٔ این‌کتاب را در خاطر باشد پیش از این ذکر حکیمی رفت‌که ازجملهٔ مداوات اختراعی‌خـود میخواست‌آبله‌کوبی را هم انتشار دهد . ولی خیال اینکار ازنظرها محوشد وباز طبیبان‌ما بسنت ابا واجداد هرساله اطفالی‌بسیار بعالم‌آخرت میفرستادند . بااین ایلچی‌حکیم دیگرآمد تا بما نیکی‌کند . سخت در رواج‌کارآبله‌کوبی کوشش داشت و از مادران کـودك در بغل در درخـانهٔ او ازدحام غریبی میشد . بحکم تدبیری که اندیشیده بودم پیش ازهمه بفریاد ودادآغازیدم‌که چرا باید زن مسلمان بخانهٔ نصرانی پای‌گذارد از برای هرچه باشد عیب است و

قباحت دارد . درنزد صدراعظم موشکی دوانیدم تـا برای منع این‌کافر قراولی بردرخانهٔ حکیم‌گذاشت. ازین سبب بازار ودل حکیم بشکست .

من ـ حکیمباشی‌چرا چنین‌مکدری ؟ ازین زحمت چیزی بتو نمیرسد وانگهی‌مردم هم قدر زحمت ترا نمی‌شناسند .

حکیم ـ هیهات ! حاجی‌نمیدانی‌چه میگوئی . این زحمت نه، رحمتی‌است‌که باید شامل حـال همهٔ جهانیان شود . اگر دولت ایران رواج این‌کار را دراینجا منع‌کند گناه اینهمه نفوس‌که هلاك میشود وحال‌آنکه او میتواند نگذارد بگردن اوست . چه قدر بیگناه که بهیچ و پـوچ می‌میرند .

من ـ بماچه ؟ هرچه میخواهند بمیرند . از زندگی‌شان بکیسهٔ ما چه میرودکه غصهٔ مرگشان بخوریم ؟

حکیم ـ بکیسهٔ شما این میرودکه هرچه پول می‌خواهی بتو میدهم برای اینکه مداوات مـرا نگذاری ضایع شود .

پس بقـرار داد نشستیم . برای بـزرك نمودن کار اشکالات بسیار باز نمودم . از آن جمله اینکه در رفع این کار مخالفت رأی صدراعظمست. با رأی صدراعظم موافقت کرد قراول برداشته شد. حالا بیا و ببین که درخانهٔ حکیم چه محشری و چه معشری اززنان گردید و هرچه میشد کسی حرف نمی‌زد. حکیم ناخوشی غریب دیگری هم داشت . مردگان مسلمانان را شکم میدرید و پروپا میبرید . چون چشمش بنعش میافتاد جان میداد . در حیرتم که چرا مردم او را پاره پاره نمیکردند که مردکه این کثافت کاری چیست ؟

من ـ حکیم ترا بخدا ! از دریدن شـکم و بریدن اندام مسلمانان ترا چه فایده ؟

حکیم ـ اگر بخواهم بگویم از ندریدن و نبریدن چه‌قدر فایده ازدست میرود محال است اگردست ازین کار بردارم از دنیا و آخرت خود دست برداشته‌ام وزحمتهای من بکلی هباء خواهد شد . بسرهرمرده‌ای که بزیر تیغ من افتد فلان مبلغ میدهم . بنوع و جنسش کاری نـدارم خواه مسلمان خواه ارمنی خواه یهودی همه در نزد من

یکی است .

این سخن را درست بذهن سپردم ودرحقیقت آنقدر برضای خاطر اوکوشیدم‌که‌کیسه‌ام بسنگینی و اوضاع و دستگاهم برنگینی روی نهاد . ایلچی نیز برای اصلاح احوال و رونق مال ومنال ما میل غریبی داشت و ازبیان کیفیتی‌که درمیان او و صدراعظم واقع شده ناگزیرم و با کمال بیشرمی این بیتها را هم بمناسبت مقام ذکرمیکنم:

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدست است‌کاری بکن
بگوی‌آنچه دانی‌که حق‌گفته‌به
نه شهوت ستائی ونه عشوه ده
طمع‌بند ودفتر زحکمت بسوی
طمع بگسل‌وهرچه‌خواهی‌بگوی

ایلچی میگفت که میخواهم محصولی ارضی بعامه ایران تعارف‌کنم و درقبول‌آن توقع دستیاری ازصدراعظم دارم ونمونه ازآن خواسته‌ام تا بفرستند . هرگاه‌که در هوا بوی تعارف بودی بینی صدراعظم برهوا شدی . صبح

تا شام برسر این تعارف عام با من گفتگو میکرد که چه میتواند بود . عاقبت از بی‌صبری بجان آمد وخودداری نتوانست . از من شنیده بودکه ایلچی ماهوت بسیار آورده است وچشم وذهنش را بماهوت دوخته بود چون رسیدن نمونهٔ تعارف عام طول کشید صدراعظم باخود اندیشیدکه بهتر این است که ایلچی بجای هدیه عام از آن ماهوتها قدری هدیهٔ خاص بمن بدهد . بنابراین روزی بمحض بیدارشدن ازخواب مرا خواست که ترا بخدا ما چه‌نداریم؟ گندم برنج سایرحبوبات انواع واقسام میوه‌هاکه این بی‌دینان در خواب هم ندیده‌اند ، باری هرچه بعقل برسد همه‌را داریم . چرا برای چیزی که لازم نداریم منت ایلچی را بکشیم ؟ من خیال خوبی کرده‌ام که خیر ایلچی هم درآن است وزحمتی از گردنش خواهد افتاد . بجای آن تعارف عام من ماهوت هم قبول دارم . این کار نقلی ندارد . توخدا را شکر بی‌دست وپا نیستی برو دست وپائی بکن و این مرحله را بایلچی حالی کن وبزودی هرچه تمامتر خبر ماهوت را برای من بیاور . در دم هی بقدم این خبر را

بایلچی بردم ایلچی باآن همراهان سبیل تراشیده چنان قهقهه زدندکه‌اگر بگویم صدا بکـوه دماوند رسیده باور کن . یکی‌گفت ماهوت‌کجا سیب زمینی‌کجا؟ دیگری: ما میخواهیم بشما نعمتی سهل‌الحصول وارزان انعام نمائیم. دیگری : معلوم شد صدراعظم میخواهد لقمه شـکم عامه را وصله دوش خود کنـد . اما ایلچی باز در میانه عاقله ایشان بود بیدرنك وبا نزاکت امر نمود تایك توپ ماهوت بمن دادند وگفت عرض سلام بسیار بصدراعظم برسـان و بگوکه مرا هیچ‌چیز ازخیرخواهی‌اهل ایران بازنخواهد داشت . امیدوارم‌که بازآن تعارف عام را قبول فرمائیدکه درحق من نشانه التفات بزرگی است . بافتخار تمام ولذت بینهایت بجانب صدراعظم بازآمدم این‌کار باآنهاکه‌گذشت وباآنچه بعدازآن روی داد همه دلیل بزیرکی وزرنگی من شده مرا مورد عنایت مخصوصهٔ صدراعظم گردانید که همه رقیبانرا کنار نشانده براستی رازدار و ندیم ویار او گردیدم .

گفتار هشتادم

ظاهر شدن اینکه بدبختی از حاجی‌بابا دست برداست ورفتن او بدیارخویش و مراجعت‌کردن با زنّی بزرگتر از آن‌که بود

شرایط معاهده باگروه مشرکین درکار تمام شدن و قرار براین بودکه برای استحکام پیوند یکرنگی و یك‌جهتی میان دو دولت سفیری از ایران بلندن رود . بعد ازامضای عهدنامه صدراعظم‌مرا بحجره خاص‌خودخواسته گفت حاجی بیا حرفهای عمده با تو دارم . من ترا از آن خود میدانم و درست ملتفت شو چه میگویم . فی‌الفور بتواضع واحترامات لازمه برخاستم‌گفت تواضع را بگذار

وگوش‌کن .

بد یاخوب‌کارها باانگلیس‌گذشت . پادشاه بمطلوب خود رسید . سفیری باید به‌لندن بفرستیم . توهم میدانی که ایرانیان بسیار کم دلشان میخواهد از ایران بیرون بروند نمیدانم‌که را بجویم‌که‌بی‌ناز این‌خدمت را درعهده گیرد . یکی در زیر سر دارم که بیشتر از دیگران بفرستادن‌آن مایلم وهم رفتن و دورشدن او از قبلهٔ عالم خیلی‌لازم است اینستکه دلم‌میخواهد برضاکردن‌اوکوشی. بی‌محابا گمان‌کردم‌که منم اما سبب دور شدن ازقبله عالم نفهمیدم . ولی ازنوید وافتخار این‌کار از جای رفته پیش رفتم و دامنش بوسیدم که کمترین بندگان برای اثبات بندگی حاضرم . هرخدمتی‌که محول بفرمائی تا بپای‌جان هم برای بجای‌آوردن‌آن ایستاده‌ام .

وزیر ـ آفرین برتو خیلی خوب‌گفتی ، حالا بشنو. این‌که من در زیرسر دارم میرزا فیروز است .

باد من فرونشسته ، باشد ومد گفتم بلی.

وزیر ـ حقیقت نفس‌الامر اینکه میبینم اینروزها

پادشاه‌را باوخیلی‌میل‌است. مردی‌است حراف وعراف در چاپلوسی وریشخندی استاد اینقدر دروغ میگوید وامر را مشتبه میکندکه پادشاه اورا بیشتر دوست دارد . که میداند این دوستی تا بکجا میرود ؟ علاوه براین میدانم که دشمن جانی من است بااینکه درظاهر خود را دوست مینماید . اگرچه تا امروز از شیطانی و فساد هیچکس نترسیده‌ام اما حالا نمیتوانم‌گفت نمیترسم . اگراورا بنام سفیرازاینجا بفرنگستان دست بسرکنم‌سرچشمه اضطراب وتشویش خود را خواهم بست .یکبار ازینجا بیرون‌برود اگربرگردد انشاءالله برنمیگردد من‌کاری میکنم‌که‌دیگر روی پادشاه را درخواب هم نبیند .

من بدینخیال افتادم‌که چکنم تا درین شر خیرمن باشد .

وزیر ـ اینکه گفتم یك شق تدبیر من است شق دیگر اینکه حاجی تو باید بنام منشی اول با او بروی . دوست و معتمد منی غرضهای مرا میدانی . از ورود این پدرسوختگان تا امروز ، از وقایع با خبری . بنابراین

اینکار خلعتی است ببالای تو دوخته اگر آنچه میگویم بجای بیاوری خدمت بزرگی بمن کرده‌ای .

از آنجائی که کار سفارت از منشیگری بهتر بودخوشم نیامد دیدم از طریق حال خود برگشتن وراه منشیگری و زیردستی پیش‌گرفتن مثل ترك شاه راه و اختیار کوره راهست وانگهی آن ناخوشی ملی ایرانیان در من هم بود نمیخواستم ترك راحت حضر واختیار مشقت سفر کنم علی‌الخصوص سفر دریا واختیار دیار غربت کنم وانگهی دیار غربتی بدانسان مجهول الحال مملکتش بی‌صدا و ندا و تیره وتاریك و مردمانش نجس وکافر مانندکسی شدم که بدهنه هلاك رسد واز این تکلیف وا زده ماندم .

جوابم عبارت شد ازکلمه‌ای چند سرد و خنك که ایرانیان در وقت خرسند نبودن بکار می‌برند از قبیل بچشم، بندهٔ سرکارم، اختیار با شما است هرچه بفرمائید ناچار فرمانبردارم وخاموش شدم وزیر ملتفت مرحله شده گفت معلوم شد ازین تکلیف خوشت نیامد . خود میدانی که جستن کسیکه این را قبول کندآسان است اما چون

فائدهٔ ترا مثل فائدهٔ خود میشمارم این است‌که میخواهم اولا توباصفهان بروی وسوغات و هدایائی‌که باید به‌لندن فرستاده شود تدارك‌کنی وچون‌آنها باید از اهالی اصفهان تحصیل شود وسیلهٔ خوبی برای خالی نماندن‌کیسه است. سخنش را بریدم‌که معاودت بوطن باآن پایه و اقتدار نه تکلیفی بودکه ردآن بتوان وجوابی دلیرانه دادم‌که بنمك سرکار وبسبیل مردانهٔ شاه‌که برفتن حاضرم وحرفی‌ندارم. هرجا بفرستید اگرچـه بدرك اسفل برای بیرون کشیدن فرنگان باشد میروم .

وزیر ـ باشد . در اول میروی و چم میرزا فیروز رامیگیری‌که درایران مانند توکسی‌شایستهٔ این‌کارنیست. اینقدر دانهٔ منافع ومداخل وافتخار وتوانگری و میل‌شاه واحترام من باو میپاشی‌که بدام بیاید و میگوئی‌که بعد از معاودت خدا میداندکه تا بکجا راه داری . اکنون هم رقیب داری ، این‌کار را از دستت مگذار . دیگـر خود میدانی باقی را بساز . اینطور بکن ببین چطور رو دستت را میخورد . بروخدا نگهدار .

ازپیش صدراعظم بیرون رفتم . نمیدانستم در آسمان هستم یا در زمین . باخودگفتم زهی سعادت آنچه ازخدای خواسته بودم رسید . باقبای سرفرازی و شمشیر توانائی وکمربند طلائی برخنك شکوه سواربمملکت خود رفتن زهی سعادت ! ای آنکه روزی پسر دلاك را استهزاء می‌کردی اکنون بیا ومعتمد شاه وامین وزیر را تماشاکن . ای سرهائی‌که در زیرتیغ‌من بودید زنهار بمن فرودآئید که بجای تراشیدن قوهٔ بریدن دارم . ای‌کسانی‌که مرا از میراث محروم ساختیدگاه ترس ولرزآن است‌که‌آن‌لقمه را ناپخته ازگلویتان بیرون‌آرم . بااین امراض و اغراض درکوچه هرکه باد بغلم را میدید رم میکرد . تشخص از سر وصورتم میبارید . ازهمانگاه خود را میدیدم‌که برـ اسب یراق مرصع‌سوار، خدم وحشم از پی‌دوان، مهمانـ داران از میمنه ومیسره مبارك‌بادگویان با بارو بنه داخل اصفهان میشوم . باری بخانهٔ میرزا فیروز رفتم . پیش‌از من ایلچی انگلیس رفته نیت صدراعظـم را گشوده همین حرف در میـان بود . اگر چه وابستهٔ صدر اعظم اما باز

دوست جانی میرزا فیروز بودم وازخبر همراهیم باخود خشنود شد. ازگذشته حکایتها رفت وبآینده طرحها چیده شد . خندیدکه باز بیـاد شکرلب نیفتی ؟ گفتم زنهار او را بخاطرم میاور که او مشك نیست وماکررته لایتضوع. پس ببهانهٔ اینکه ازحرف شکرلب میگریزم بگریختم . روز دیگـر پادشاه بلفظ مبـارك در بـار عـام فرستادن میرزا فیروز را بسمت ایلچیگری بیان کرد و صدراعظم بمن وعده دادکه بمحض حاضرشدن فرمان پادشاهی توباید باصفهان بروی .

چه‌لازم‌که دربیان‌تدارك سفر بخواننده دردسر دهم واو دلتنك‌گردد ومن شرمسار شوم همین بس‌که بگـویم باصفهان رفتم باهیأت‌آدمی متشخص وبا امراض واغراض که یك ایرانی‌که درحب جاه زاده وبزرك شده میداند و بس .کوکب سعادت خود را در اوج رفعت و اقبال و سهم ادبار خود را دراقصی درجه حضیض و وبال دیدم . از درو دیوار بگوشم‌ندا همی‌رسیدکه برروی عمرت دری‌نوگشود. حاجی‌بابا پسرحسن دلاك بانام میرزا حاجی‌بابا وصاحب-

منصب شاهی داخل مسقط الرأس خود شد . ازاین بیشتر چه میخواهی ؟

ای مستمعین حکایت حاجی‌بابا ، بحکم تجربه‌ایکه از معرکه‌گیران وسخنوران ایران‌آموخته‌ام حکایت خود را میبرم وبندهٔ شما هستم . غرضم اینـکه تا زر بتـرازو نسنجید بره بخانه نبرید . بیشتر تشویق وترغیبم‌کنید تا بیشترحکایت‌کنم. خواهید دیدکه حاجی‌بابا باایلچی‌بزرك چگونه بلندن میرود . شرح سفرخشکی ودریای او را با دیدهایش و بعد از معاودتش بایران آنچه برسرش‌آمده همه را خواهم‌گفت .

اما اینراهم می‌گویم کـه مؤلف مانند آن درویش سیمین (۱) حاجی بابا هنـوز طـریقهٔ طلبیدن شیء الله و تحریك رك حرص وشوق خلق‌الله را خوب نیاموخته‌است تا از نتیجهٔ‌کار مطمئن ، خود را دلیـرانه بمعرکه اندازد پس باکمال شرمساری وخاکساری میگوید بخدا سپردم .

❀(خاتمه)❀

۱ــ سومین.د.

فرهنك

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی

دراین لغت نامه ، معمولاً آن معنی برای واژه ذکر شده‌که با مفهوم کلمه در متن موافق بنظر رسیده است .

مآخذ لغات

۱ـ آنندراج ، محمد پادشاه ، بکوشش محمددبیر-سیاقی، تهران ۱۳۳۶ .

۲ـ امثال حکم ، علی‌اکبر دهخدا ، تهران ۱۳۳۸.

۳ـ برهان قاطع ، محمدحسین بن خلف تبریزی ، باهتمام دکترمحمد معین ، چاپ دوم ، تهران ۱۳۴۲ .

۴ـ السامی فی‌الاسامی ، ابوالفتح احمد بن محمد-المیدانی ، تهران ۱۳۴۵ ، چاپ عکسی.

۵ـ غیاث اللغات ، غیاث‌الـدین محمد رامپوری ، بکوشش محمد دبیرسیاقی ، تهران ۱۳۳۷ .

۶ـ فرهنـك انجمن آرای ناصری ، رضـاقلیخان

هدایت ، تهران ۱۲۸۸ قمری .

۷ـ فرهنك عمید ، حسن عمید ، تهران ۱۳۴۳ .

۸ـ فرهنك عمید (تاریخ ـ جغرافیـا ـ اطلاعات ـ عمومی) ، حسن عمید ، تهران ۱۳۴۷ .

۹ـ فرهنك عوام ، امیرقلی امینی ، تهران ، بدون سال چاپ .

۱۰ـ فرهنك فارسی معین ، دکتر محمد معین ، تهران.

۱۱ـ فرهنك لغات عامیانه ، سیدمحمد علی جمال‌زاده ، تهران ۱۳۴۲ .

۱۲ـ فرهنك مترادفات و اصطلاحات ، محمد پادشاه ، زیر نظر بیژن ترقی ، تهران ، چاپ دوم ۱۳۴۶ .

۱۳ـ فرهنك نظام ، آقا سیدمحمدعلی داعی‌الاسلام ، حیدرآباد دکن ۱۳۰۸ خورشیدی .

۱۴ـ فرهنك نفیسی (فرنودسار) ، دکتر علی‌اکبر نفیسی (ناظم‌الاطباء) ، تهران ۱۳۱۷ .

۱۵ـ لسـان العرب ، ابن منظور ، بیروت ۱۳۷۵ قمـری .

۱۶ـ لغت‌نامهٔ دهخدا .

۱۷ـ منتهی الارب ، عبدالرحیم صفی‌پور ، تهـران ۱۳۷۷ قمری .

۱۸ـ المنجد ، لویس معلوف . بیروت ۱۹۶۰ ، با فرائدالادب واعلام بضمیمه .

۱ـ آیات قرآنی ❁

۱ـ الخبیثات للخبیثین (از آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۲۴ النور)

زنان پلید برای مردان پلیدند .

۲ـ انما امره اذا ارادَ شیأً ان یقول له کن فیکون (آیهٔ ۸۲ سورهٔ ۳۶ یس)

جز این نیست کار او گاهی که چیزی خواهد که بدو گوید بشو پس بشود .

۳ـ عالم الغیب والشهادة (درسوره‌های متعدد آمده است و ازجمله در آیهٔ ۹ سورهٔ ۱۳ الرعد)

دانای نهان و آشکار .

٤ـ عَيْناً سَلْسَبِيلاً وَمِزاجاً زَنْجَبِيلاً . مأخوذ از آیات ۱۷ و ۱۸ سورهٔ ۷٦ الانسان یا هل‌اتی : وَيُسْقَوْنَ فِيهَا كَأْساً كَانَ مِزَاجُهَا زَنْجَبِيلاً ـ عَيْناً فِيهَا تُسَمّى سَلْسَبِيلاً

ونوشانیده شوند در آن جامی را که باشد آمیزش آن زنجبیل ـ چشمه‌ای در آن که نامیده شود سلسبیل .

۵ـ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ (از آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۲۰ طه)

پس در آور کفشهای خویش را .

۶ـ فَالَّذِينَ كَفَرُوا قُطِّعَتْ لَهُمْ ثِيَابٌ مِنْ نَارٍ يُصَبُّ مِنْ فَوْقِ رُؤُسِهِمُ الْحَمِيمُ ـ يُصْهَرُ بِهِ مَا فِي بُطُونِهِمْ وَالْجُلُودُ ـ وَ لَهُمْ مَقَامِعُ مِنْ حَدِيدٍ ـ كُلَّمَا أَرَادُوا أَنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا مِنْ غَمٍّ أُعِيدُوا فِيهَا وَ ذُوقُوا عَذَابَ الْحَرِيقِ (آیات ۲۲ـ ۱۹ سورهٔ ۲۲ الحج)

پس آنانکه کافرشدند وبریده شد برای ایشان جامه‌هائی از آتش ریخته‌شود از فراز سرهای ایشان آب جوشان می‌گدازد بدان آنچه در شکمهای ایشان است وپوستها - وایشانرا است گرزهائی از آهن - هرگاه خواهند بیرون آیند از آن از اندوهی بازگردانیده شوند در آن، وبچشید عذاب سوزان را .

۷ـ فَعِدَّةٌ مِنْ اَیّامٍ اُخَرَ . مأخوذ از آیهٔ ۱۸۵ سورهٔ ۲ البقرة:

وَمَنْ کانَ مَرِیضاً اَوْ عَلیٰ سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِنْ اَیّامٍ اُخَرَ ...

وآن کس که بیمار یا در سفری باشد چند روز از روزهای دیگر [را روزه بگیرد] ...

۸ـ وَاللّٰهُ یُحِبُّ الصّابِرِینَ (پایان آیهٔ ۱۴۶ سورهٔ ۳ آل عمران)

وخداست دوست دار پایداری‌کنان .

۹ـ وَالسّابِقُونَ السّابِقُونَ ـ اُولٰئِکَ الْمُقَرَّبُونَ (آیات ۱۰ و

۱۱ سورهٔ ۵۶ الواقعه)

وپیش آهنگان آن پیش آهنگان ـ آنانند نزدیك گشتگان.

۱۰ـ والسّارق والسّارقة فاقطعوا ایدیهما (از آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۵ المائدة)

ومرد دزد وزن دزد را ببرید دستهای آنانرا.

۱۱ـ والله یقدر مایشاء و هو بکل شیئ قدیر (باین لفظ آیه‌ای وجود ندارد و در واقع تقلیدی از شیوهٔ قرآنی است)

وخداوند مقدر میکند آنچه راکه میخواهد واو بر هرچیزی تواناست.

۱۲ـ وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون (از آیهٔ ۲۲۷ سورهٔ ۲۶ الشعراء)

و زود است بدانند آنانکه ستم کردند چه بازگشت‌گاهی باز میگردند.

۱۳ـ ولا تقربوا مال الیتیم الا بالتی هی احسن حتی یبلغ اشده (از آیهٔ ۱۵۲ سورهٔ ۶ الانعام و از آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۱۷ بنی اسرائیل یا الاسراء)

و نزدیك نشوید بدارائی یتیم جز بدانچه نکوتر است تابرسد به‌نیروهای (بجوانی) خویش.

۱۴ـ یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور (آیهٔ ۱۹ سورهٔ ۴۰ المؤمن)

میداند چشمك زدن دیدگان را و آنچه نهان دارند سینه‌ها.

---

* ـ ترجمهٔ آیات از روی قرآن مترجم آقای محمدکاظم معزی، چاپ تهران ۱۳۷۷ قمری است.

۲ـ عبارات عربی

۱ـ اذا کان الغراب دلیل قومٍ سیهدیهم بوادی الهالکینا

چون کلاغ رهنمای گروهی باشد آنانرا بدیار نیستی رهبری می‌نماید .

۲ـ لا لاذن تعشق قبل العین احیانا (رك . اذن).

۳ـ افعل بی ما انت اهله ولا تفعل بی ما انا اهله

بامن چنان کن که درخور توست نه آن چنانکه من سزاوارم .

۴ـ انا الحقّ

من حق وخدایم (رك . شطحیات).

٥ـ تعاونوا وتحابوا

بهم یاری‌کنید ویکدیگررا دوست بدارید .

٦ـ البلية اذا عمت طابت (رك . البلية).

٧ـ خير امتي بعدي رجل خبط (مختبط) (رك . خبط).

٨ـ صائم النهار وقائم الليل

روز روزه‌دار وشب زنده‌دار .

٩ـ عبرة للناظرين واسوة للسايرين

پند برای بینندگان وسرمشق برای دیگران .

١٠ـ لله در قائل (رك . در).

١١ـ لا لحب علي بل لبغض معاوية (رك . لا لحب).

١٢ـ اللهم ادفع عني شر من لايخاف منك

خدایا مرا از شرکسی‌که ازتو باك ندارد نگاهدار!

١٣ـ لَيسَ فِي جُبَّتِي سِوَى اللهِ

درجامهٔ من جزخدای نیست .

١٤ـ مَن اكرمَهم فقد اكرمَني ومَن اهانَهم فقد اهانَني

هر كـه آنانرا بزرك دارد مرا بزرك داشته و هركه خوارشان دارد مرا خوار داشته است .

١٥ـ مَن يُبصِر يَهد مَن لا يُبصِر و مَن يُسعِد يُعـنِ مَن لا يُسعِد

آنكه مى‌بيند آنكه را نمى‌بيند راهنمائى كند و كسى‌كه زندگى خوشى دارد آنراكه ندارد يارى نمايد .

١٦ـ نادِ عَلِيّاً مَظهَرَ العَجائِبِ ... (رك . ناد) .

١٧ـ النّاسُ عَلى دِينِ مُلُوكِهِم

مردم بآيين پادشاهان خودشان هستند .

١٨ـ هوالمسك ماكررته يتضوع (رك . هوالمسك).

١٩ـ وافق شن طبقة (رك . وافق).

۳ـ لغات و اصطلاحات وامثال

آ

آب دندان ـ گول (امثال وحکم) .

آب بردست و پای‌کسی ریختن ـ خدمت ادا کردن. (فر. مترادفات واصطلاحات).

آپاردی :

آپارتی ـ آدم زرنك و هتاك و بی‌چشم و رو (فر. لغات عامیانه) .

آجل ـ هرچه با مهلت ویا دیر باشد (آنندراج).

آچار ـ انـواع پرورده‌ها و ترشیهـا درآب لیمو و سرکه ومانندآن ، انواع ترشی‌آلات (معین) .

آغشیجیه :

آخشیج وآخشیجان ـ ضد و مخالف و بدین‌جهت عناصر اربعه راآخشیجان‌گویندکه خاك وباد وآب وآتش است (آنندراج).

آغول :

آغل ـ جای گوسفندان وگاوان و دیگر چارپایان بشب، درخانه یا درکوه یا درکنده‌ای در زیرزمین (معین).

آل آشغال :

آت وآشغال ـ خرده ریز واسباب وآلات کم قیمت (فر . لغات عامیانه) . آشخال ـ هرچیز دور ریختنی، افکندنی (معین).

آلافرانق :

آلافرانك ـ چون مردم فرانسه از جامه و عادات (دهخدا) . مأخوذ از اصطلاح فرانسوی :

A la franeque وبمعنی‌فرنگی مآب است .

آمپرور ـ فرانسه، Empereur یعنی امپراتور.

اَبدال - گروهی‌است از اولیاء الله‌که حق تعالی‌عالم را بوجود ایشان قائم‌دارد . وآن همه درعالم هفتاد شخص‌اند ، شریف و کـریم ، قلندر وهم برمرید اطلاق نمایند (آنندراج) .

اَبره - توی زبرین قبا وکلاه و مانندآن ، رویه ، مقابل‌آستر (معین) .

اَبوقُبیس - کوهی مشرف بمکه از جانب خاوری ، روبروی کوه قُعَیقعان ومکه درمیان‌آن‌دو است (المنجد : اعلام) .

اَجناد - جمع جُند ، فوج ولشکر (آنندراج).

اِحرامی - قسمی سجاده از پنبه با نقشهای‌کبود بر زمینهٔ سپید (معین).

اخت افتادن :

اخت آمدن ـ جور وموافق آمدن (فر. لغات عامیانه):

اخت ـ مثل ، مانند ، قرین (معین).

الاذن تعشق قبل العین احیانا ـ گاهی گوش پیش از چشم شیفته می‌شود. این مصراعی از اشعار بشار بن برد ، شاعر نابینای مادرزاد ، متوفی بسال ۱۶۷ هجری است:

یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة
والاذن تعشق قبل العین احیانا
قالوا بمن لاتری تهذی فقلت لهم
الاذن کالعین توفی القلب ما کانا

(و فیات الاعیان ، ابن خلکان ، چاپ مصر ۱۳۶۷ قمری ، جزء اول ، ص ۲۲۶) . بگفتهٔ استاد حسن قاضی طباطبائی ، بیت اول را چنین بفارسی برگردانده‌اند :

گوشم‌که شنید وصف رخسار ولبش
شد شیفته پیش‌از آنکه چشمم بیند.

اَرزانی فرمودن ـ بخشیدن ، واگذارکردن (معین).

اَرسی ـ درب شیشه‌دار اطاق‌که رو بحیاط باز شود (عمید) .

از پهلوی‌کسی خوردن :

از پهلوی‌کسی چیزی دیدن ـ کنایه ازمنفعت یافتن از وی (آنندراج) . پهلو ـ نفع وفایده (غیاث).

ازجیب سك چاقوخواستن ـ کاری دشوار وناممکن کردن . رك . چاقوی جیب سك .

از صَرافت کاری افتـادن ـ آنـرا فراموش کـردن (دهخدا) . صَرافت ـ در تـداول فارسـی ، توجه ، میل (دهخدا) .

اَسباب ـ کتاب طبی بنام الاسباب والعلامات تألیف محمدبن علی سمرقندی (دهخدا در مادهٔ نفیس) .

اُستُره - تیغ سرتراشی (عمید) .

اِستِسقا - علتی است که در بیمار ورم و آماس آورد ، نام مرضی که بیمار آب بسیار خواهد ، خشکامار ، بیماری است مادی و آنرا سه نوع است : طَبلی و زَقّی و لَحمی (دهخدا) . رك . طبلی وزقّی ولحمی در دهخدا .

اِستِغنا - بی‌نیاز شدن (آنندراج) . بی‌اعتنائی و ناز کردن .

اُسطُقسات - عناصر اربعه بلغت رومی و اجرام سماوی را هم گفته‌اند واصل ومادّهٔ هرچیز وطبایع را نیز گفته‌اند که آن حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد (آنندراج) .

اُسکُدار - حومهٔ جنوبی استانبول درساحل آسیائی بسفور (المنجد : اعلام) .

اِسوِج - سوئد .

اطلاق ـ از بند رها کردن بندی را (آنندراج) .

اَغشقه :

آقشقه ـ قسمی در بی‌پاشنه که برروی چار چوب نیفتد بلکه چون بندند باچهار چوب پیوندد (دهخدا) . لغت روسی است و در آذربایجانی هم وارد شده و بمعنی پنجره است .

افاده ـ فایده رساندن (عمید).

اَقطاب ـ جمع قُطب ، مهتر وسردار قوم ، سپهسالار وشیخ ونیز لقب آن ولّی که انتظام ملکی یاشهری درعالم معنوی بحکم آلهی در قبضهٔ اقتدار او مفوض باشد (آنندراج) .

اگر بار خاطر نبودم یار شاهرهم نبودم :

یار شاطر نیستی بار خاطرمباش ـ اگردوستی نیستی که وجودت مایهٔ سود یا راحت خیال باشد لااقل اسباب زحمت و وسیلهٔ نقمت هم مباش . شاطر در اینجا بمعنی

زرنك وچالاك ودلاور است (فر. عوام).

اَلاَمان ـ کلمهٔ پناه و امان مأخوذ از تازی که در هنگام جنك گویند (نفیسی):

اَلاَمانچی ـ غارتگر (معین). اَلاَمان یا آلامان بمعنی غارت است.

امین‌الدوله ـ حاج محمدحسین خان صدراصفهانی. برای احوال وخصال او رك. صدرالتواریخ، محمد حسن خان اعتمادالسلطنه، باهتمام محمد مشیری، تهران ۱۳۴۹ ص ۱۱۶ـ۶۸؛ تاریخ رجال ایران، مهدی بامداد، ج ۳، تهران ۱۳۴۷، ص ۳۸۱ـ۳۷۹. پسر حاج محمدعلی علاف، خود نیز در آغاز کار علاف بوده‌است. امر مالیه در ۱۲۲۱ با لقب امین الدوله و مستوفی‌الممالك و در ۱۲۲۸ لقب نظام الدوله و در ۱۲۳۴ صدارت عظمی بوی تفویض شد که تاهنگام مرك در ۱۲۳۹ داشت وبعدازاو پسرش عبدالله خان امین‌الدوله بصدارت رسید. داماد حاج ابراهیم خان اعتمادالدولهٔ شیرازی و درزمان خود ازثروتمندان ایران

بوده‌است . اعتمادالسلطنه‌کفایت شخصی وسخاوت فطری و صداقت واقعی ونیك نفسی اورا درحق جمیع مردم می‌ستاید واو را حاتم الصدور و مَعْن الوزرا ، ثالث جعفر و یحیی (برمکی) وحاتم ثانی می‌نامد . (مَعْن ـ کثیرالمال. المنجد) به‌اشعار هجو صبا اشاره می‌کندکه‌گویا بدستور شاه و برمز ساخته بود . می‌نویسد : « آن ابیاتی را که ملك‌الشعرا گفته‌است می‌دانیم ، اما رعایت ادب مانع ثبت جمیع آنها می‌باشد » (صدر التواریخ ، ۹۴).

برای مدح‌هجوآمیزصبا درحق صدر ، رك . دیوان اشـعار ملك‌الشعراء فتحعلیخان صبـا ، بتصحیح و اهتمام محمدعلی نجاتی ، تهران ۱۳۴۱ ، ص ۷۸۳ ـ ۷۷۹ ، زیر عنوان : «مثنوی درهجو یکی‌از حکام » . بیت اول‌مثنوی این است :

ای طایر عیسی آفرینش چون طایر عیسوی ببینش

ابیات مذکور در متن حاضر بترتیب ابیات شماره ۳ و۴ و۵۹ و۱۶ و۲۰ مثنوی مذکور در دیوان می‌باشد .

معانی لغات مشکل این ابیات چنین است :

بعره - پشکل (منتهی‌الارب).

بعیر - شتر وخر (منتهی‌الارب).

وساده - بالین ، پشتی ، ناز بالش (عمید).

سرادق - سراپرده ، خیمه ، چادری‌که بالای صحن خانه بکشند (عمید).

خیام مطنب - خیمهٔ بطناب استوار کرده (منتهی‌الارب) .

قمل - کنه یاشپش مردم (منتهی‌الارب) .

اجرب - گرگین (منتهی‌الارب).

ذکر - با دوفتحه : ذکر .

است - مدح وستایش وحلقهٔ دبر (مقعد) (نفیسی).

انائی :

انایین - خارج از آیین ، غیر معمولی ، خُـل . در

تداول آذربایجانی هم هست (یادآوری آقایان آبادی و ثروتیان) .

انفیّه - گردی مکیّف وعطسه‌آورکه بعضی‌مردم‌آن را گاهگاه در بینی خود داخل می‌کنند (عمید).

انگشت نیل‌کشیدن (برخانمان) - کنایه از ترك دادن است (فر. انجمن‌آرا) .کنایه از خانمان بباد دادن (آنندراج). هدایت در انجمن‌آرا بیت شاهد زیر را به‌حافظ نسبت داده :

کم نشین با یار ازرق پیرهن
یا بکش برخانمان انگشت نیل

ولی این بیت از سعدی است . رك . گلستان ، به‌کوشش دکترخلیل خطیب رهبر، تهران ۱۳٤۸ ، ص۵۷۹:

یا مرو بـا یار ازرق پیرهـن
یابکش برخان‌ومان انگشت‌نیل

یعنی یا باکبود جامگان (صوفیان) همنشینی مکن یا برخانه وملك واثاثهٔ خویش رقم سیاه برکش (پاورقی

شماره ٤ همان صفحه) .

اَوانی ـ جمع آنیه ، ظروف وآوندها (آنندراج).

اَوباردَن ـ نا جاویده فروبردن ، بلعیدن (معین) . مردم اوبار باید مرادف مردم‌آهنج ومردم‌گیر باشد .

اَوبه ـ چادر ترکمانان ، خیمه‌ای‌که ترکمنان در زیر آن زندگانی‌کنند (معین) :

اُبه ـ طایفه و ایلی ازترك (معین) . تلفظ ترکی‌اش اُبا است .

اَوتاد ـ جمع وتد ، میخها وقسمتی از اولیاءالله‌که بهمه عالم چهارتن می‌باشند و درچهار رکن عالم نامزدند (آنندراج) .

اورته :

اورتا ـ هنك (تاریخ امپراطوری عثمانی ، وین و وسینیچ ، ترجمهٔ سهیل‌آذری ، تهران ۱۳۴۶ ، ص ۳۰ (ینی چریها) : « سپاه عثمانی از سه لشکر به نامهای

سِغمِن ، جماعت وبولوك واز ۱۹۶ هنك (اورتا) تشكيل شده بود ») .

اُوَيسِ قَرَن ـ از عرفاء بزرك معاصر حضرت رسول، درجنك صفين جزو سپاهيان اميرالمؤمنين على كشته شد (عميد : تاريخ ـ جغرافيا) . براى احوال اورك . تذكرة الاولياء ، عطار ، چاپ قزوينى ، ج اول ، ص ۳۴ـ۲۶ .

ايسگى دنيا ـ بتركى عثمانى بر قديم ، در مقابل ينگى دنيا يعنى برجديد .

ب

بابا غُرابى‌كردن ـ سركشى كردن و قد و يكدنده بودن و برسرحرف خود ايستادن ، يا لاف زدن و دو على گلابى برداشتن (فر. لغات عاميانه) .

باجقلو ، باج‌اوقلى ـ قسمى مسكوك طلاى عثمانى (معين) .

باد ریسه ـ کلیچه ستون خیمه ومردم یك چشم (آنندراج در بادریس).

بارفتن ـ قسمی بلور، نوعی شیشه (دهخدا).

باز زدن رأی‌کسی را :

رأی‌کسی را زدن ـ وی را از انجام عملی منصرف کردن (فر. عوام).

بالوعه ـ چاهی‌که درآن آب باران وآبهای فاسد ریخته شود ، چاه فاضل‌آب ، آبریز (معین).

باه ـ نیروی شهوت (عمید).

بچاك قبای‌کسی خوردن ـ مخالف میل‌کسی بودن .

بخیه‌اش روی‌آب (یاروی‌کار) افتادن ـ رسوا شدن ، آشکارشدن راز، همانند پته‌اش‌روی‌آب افتادن(فر. عوام).

بدآغوری :

بداغر ـ نامبارك ، شوم ، بدشگون (معین).

بدرام ـ خوش ، خرم ،آراسته ، دلگشا (معین).

بد هوا شدن ـ متغیرشدن وبد دل ودشمن شدن :

هـواء ـ دوستی و خیـر خواهی و آرزوی نفس (آنندراج). بددل ، ترسو (دهخدا).

بردالعجوز ـ هفت روز آخر زمستان (عمید) .

بریش خود خریدن :

بریش گرفتن ـ اشاره یاکنایه‌ایرا متوجه‌خود دیدن، خود را هدف‌کنایه یا اشاره‌ای تشخیص دادن (فر. عوام).

بسّام ـ بسیار خندان (عمید).

بستانچی باشی ـ صاحب اختیار سرای (معین) . از مناصب نظامی ینگچریها .

بطّ ـ مرغابی وصراحی شراب (عمید).

بغلطاق [= بغلتاق ـ بغتاق] ـ کلاه ، فرجی(معین). لباس بی‌آستین یا با آستین بسیار کوتاه است که در زیر فرجیه می‌پوشیدند ، واز پارچهٔ نخی بعلبکی، برنك‌سفید یا از پوست سنجاب دوخته شده بود (البسهٔ مسلمانان ، ر. پ . دوزی ، ترجمهٔ حسینعلی هروی ، تهران ۱۳۳۵ ، ص ۸۱ ـ ۷۷ : بغلطلاق) . فرجـی ـ جامه‌ای که مشایخ

دراویش در بر کنند وجامهٔ بی‌بندگشاده پیش‌که بیشتر برفراز جامهٔ دیگر پوشند (نفیسی).

بقلة الحمقاء:

خُرفه ـ گیاهی است از تیره‌ای بنام خرفه، جزو ردهٔ جدا گلبرگها؛ تخم آن در پزشکی بکار می‌رود، پر پهن، فرفهن (معین). ترهٔ خرفه ومعنی‌لغوی آن ترهٔ‌نادان است چون با وصف فوائد بسیار بیشتر در راهها وجاهای خسیس می‌روید (غیاث).

البلیة اذا عمت طابت ـ محنت وسختی‌چون همگان را رسد گوارا گـردد، مرك بانبوه جشن باشد (امثـال‌و حکم).

بُورَك ـ آش‌که باآردگندم پزند (معین):

بُورَق ـ در ترکـی نوعی ازآش است که از شیر و جُغرات (ماست) پزند (آنندراج). درمتن انگیسی tart آمده‌که بمعنی نان میوه‌دار است.

بسر تیر آوردن ـ حالی کردن وقانع کردن بتدریج، مخاطب راکم کم بحرف خود آوردن :

سر تیر ـ کنایه ازمسافت یك پرتاب تیر (آنندراج):

برسر تیر آمدن نخچیر ـ قراولان بمرور نخچیر را رام می کنند بمرتبهٔ که تیروکمان یا تیر بندوق (تفنك) بر آن بیاید رم نخورد (آنندراج).

بمایه گذاشتن ـ رك . مایه گذاشتن .

بیمایه فطیراست ـ همانطورکه خمیر بدون خمیر مایه (برنمی آید) وفطیرمیشود ، هیچ کاری ومنظوری هم بدون پول پیشرفت ندارد (فر. عوام) .

بینه ـ جامه کن حمام (آنندراج).

بیورك (تلفظ بویورون) ـ ترکی است یعنی بفرمایید .

پ

پاپاخ ـ قسمی کلاه بزرك ترکان مایل بتدویر از

پوست ناپیراستهٔ گوسفند باپشم بلند ازبرون سو (دهخدا).

پاری ـ فرانسه : paris یعنی شهر پاریس .

پاسوزکسی یاچیزی شدن ـ زیان دیدن برای کسی یاچیزی (فر. عوام). پاسوخته ـ شخص هرزه‌گرد ودربدر (آنندراج). گرفتار ومبتلا .

پالسقه :

فانوسقه [= فانسقه = فانسخه] ـ جای فشنك در حمایلی چرمی ، قسمی تفنك که از زمان فتح علی‌شاه تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار درایران معمول بود (معین) .

پالهنك ـ کمند ، یوغ (معین).

پخ ـ پهلو (آنندراج).

پرتگیز ـ پرتغال .

پرچم ـ چیزی باشد سیاه ومدورکه برگردن نیزه وعلم بندند (برهان).

پرچین ـ خاربست محوطه از خارو خلاشه گرد باغ

وغیره سازند (آنندراج).

پرویدوشین :

پرندوش ـ پریشب ، شب روزگذشته(معین).

پوست سك از دندان‌گراز درید :

پوست خر و دندان سك ـ ایـن دو شایستهٔ یك‌ـ دیگرند ، این درخور اوست (فر. عوام).

پهلو ـ رك . ازپهلوی‌کسی چیزی دیدن .

پی زدن ـ از نشانه‌ها و علامـات چیزی پی‌بدان بردن (معین). رد پاگرفتن ، رد یابی .

پیشتو ـ مخفف پیستواله و یا مأخـوذ از نام شهر ایتالیائی پیستوا است‌که این‌نوع‌اسلحه راآنجا میساختند، رولور ، لوله‌بند ، تپانچه (معین)

ت

تاپو ـ به‌صفاهانی ظرفی راگویندکه از گل ساخته

باشد و در آن گندم و نان و امثال آن کنند و آنرا تپو نیز گویند (آنندراج).

تاپوغ زدن ـ رك . کلوس .

تاجریزی ـ گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که علفی است ... انگور روباه ، عنب الثعلب (معین). سك انگور ـ دارویی است که آنرا بتازی عنب الثعلب گویند (برهان) . سگنگور ـ مخفف سك انگور است و آن میوه‌ای باشد بقدر فلفل و آن سرخ و سیاه رنك نیز می باشد و بتازی عنب الثعلب گویند . و در فرهنك سروری بمعنی سپستان هم آمده است (برهان) . رك . سپستان ـ گرم و تر است و سرفه را نافع باشد (برهان).

تارات ـ درجهانگیری بمعنی تاخت و تاراج آورده (آنندراج).

تبغل ـ استر (بغل) سواری .

تحریر ـ غلط دادن آواز ، پیچیدگی در آواز ، کشش (معین).

تُحفهٔ مؤمن ـ تحفة المؤمنین معروف به‌تحفهٔ‌حکیم مؤمن تألیف محمد مؤمن بن میرزا محمد زمان تنکابنی است وآن شامل طب قدیم، فرهنك ادویه وذکر امراض ومداوای‌آنهاست (معین : اعلام).

تحمر ـ خر (حمار) سواری .

تخلخل ـ پیوسته نبودن اجزای جسمی (معین) . جـدا شـدن اجـزای چیـزی از یکـدیگر ، ضـد تکاثف (آنندراج) .

ترك ـ تکه‌های پارچه‌که بکلاه دوخته شود(عمید).

تسمه ازگردهٔ‌کسی‌کشیدن ـ کسی‌را سخت ترساندن، پشت‌کسی را لرزاندن (فر. عوام) .

تسنیم ـ نام چشمه‌ای کـه گـویند در بهشت است (عمید) .

تشر ـ کلمه‌ای که از روی خشم بکسی‌گفته شود ، پرخاش ، عتاب (معین) .

تَصاریفِ اَیّام ـ حوادث روزگار (عمید).

تعزیه ـ نمایش‌مذهبی ، شبیه خوانی(معین). شبیه کسی یا واقعه‌ای را درآوردن :

تعزی ـ بازبستن و نسبت پذیرفتن راست باشد یا دروغ (آنندراج).

تعلیمی ـ عصای سبکی‌که بدست‌گیرند (معین) .

تقریب ـ زمینه‌سازی (معین). فارسیان بمعنی‌وجه وعلت بالفظ دیدن استعمال نمایند (آنندراج) .

تکادو :

تکاپـو ـ رفت وآمـد بتعجیل ، جستجوی بسیار ، کوشش (معین).

تکلتو ـ نمدی‌که زیرزین برپشت اسب میاندازند، نمد زین (معین) . نمد زین وآنرا خو گیر نیز گویند (آنندراج) .

تکلتو توبردن ـ چنین اصطلاحی پیـدا نشد و از سیاق عبارت معلوم میشودکه بمعنی تهدید شدن است .

تَکّه ـ طایفهٔ بزرگی‌اند از تراکمه (آنندراج).

تکیه ابدال ـ درمراجع مربوط به‌آثار شیراز این نام یافت نشد . میرزا فرصت شیرازی (آثارعجم ، بمبئی ۱۳۵٤ قمری ، ص ۳۶۱) از مزار شیخ بدل نام می‌برد که در وسط میدان نقاره خانه است وتا قبر شیخ‌کبیر قریب چهل گـام فاصله دارد . در مورد صـاحب مزار نیز مردد است .

تلخنخ ؟ :

تلخلخ ؟ :

لِغ‌لِغ ـ آواز ازسویی بسویی رفتن ، یعنی چنان که هندوانهٔ فاسد ، هنـگامی‌که‌آنرا حرکت دهند وآواز آب در شکم یاآواز آب در مشك چون‌آنـرا بجنبانند (معین) :

تلقلق ـ جنبانیدن (آنندراج) :

لَقلَقه ـ زبان بر آوردن وجنبانیدن آن وجنبانیدن چیزی را (آنندراج). از قرینه برمی‌آید که عملی چون مضمضه است :

تَنحنُح ـ گلو صاف‌کردن (آنندراج) .

تمسّك ـ سند وحجت (عمید).

تُنکه ـ قطعهٔ فلز نازك وپهن را هم‌می‌گویند(عمید).

تَنْکه ـ قرص رایج‌خواه از زر باشد خواه ازنقره یامس واین مفرس‌تکه‌است (آنندراج). تَنکه در تداول امروزی به‌حلبی‌گفته میشود .

تنك الله اکبر ـ محلی است در نزدیکی شیراز ... درنزدیکی آن دروازه‌قرآن‌است (عمید: تاریخ ـ جغرافیا).

توپچی برخاستن :

توپ زدن ـ تهدید ، توپیدن ، توپی آمدن (فر. عوام). باصطلاح قماربازی برروی دست حریف برخاستن درصورتیکه خودش پست‌تراز دست حریف‌باشد (دهخدا).

توتیا ـ سنك سرمه (آنندراج) .

توفیر ـ افزودن ، زیادکردن مال (عمید) .

توك ـ یك‌دسته موی و پشم ، موی پیشانی ، کاکل اسب (معین) . بترکی مطلق موی راگویند .

توی زُلفی ـ درفرهنگها پیدا نشد ولی بمعنی گیره وسنجاق مو است وزینت زنانه می‌باشد .

ته‌بندی ـ چیزی‌که پیش ازخوردن شراب و غیره خورند مرادف ته پا (آنندراج) :

ته پا ـ تحت‌القهوه وتحت الماء و تحت‌الشراب نیز گویند وچیزی اندك که بآن ناشتا بشکنند (آنندراج) . رنگی‌که درصباغی برای تقویت پیش از رنك مقصود بکار برند (نفیسی).

تهجد ـ بیدار ماندن در شب برای نماز و عبادت (عمید) .

ث

ثلاثهٔ غسّاله - سه کاسه شرابی که صبح نوشند وآن غسل معده‌کند (آنندراج).

ج

جاسنگین - ازخانوادهٔ نجیب ومتمول (معین).

جرید بازی - مشق ، جنك بازی (نفیسی) .

جفت - پوست بیرون بلوط••• سرد وخشك است و در قابضات وارد سازند (آنندراج).

جل انبار :

جلمبر - کسی‌که جامهٔ‌کهنه وکثیف وپاره پاره وجل مانند در برداشته باشد (عمید) :

جلنبار - همان جلمبر ، آدم بد سرو وضع و ژنده

وژولیده (فر. لغات عامیانه) .

جُلبندی ـ درلغت پیدا نشد ولی در ترجمهٔ فارسی برابر Collection آمده است . شاید منظور خرجین است‌که بترك اسب یا جل‌آن بندند و در آن لوازم سفر گذارند .

جُلّه ـ ظرفی‌که از خرما سازند و درو خرما کنند (آنندراج) . سبد از حصیرخرما . رك . قوصره .

جِلوه ـ نمایش ، رونمایی (عمید). تظاهر .

جَمجَمه ـ بانك اسپ چـون علف بیند (السامی ، ص ٣٦٤).

جَنته ـ قوطی :

چَنته ـ کیسه‌ای کـه درویشان و شکارگران درآن توشه ولوازم خود نهند وبا خود دارنده ، توبره (معین).

جُنید ـ ابوالقاسم جنیدبن محمد ، ازعرفا و مشایخ صوفیه درقرن سوم هجری (٢٩٧ـ٢٠٧) ... گویند سی

سفرپای پیاده بزیارت‌کعبه رفته (عمید: تاریخ ـ جغرافیا). برای شرح‌حال وکرامات او ، رك . تذکرةالاولیاء ، شیخ فریدالدین عطار، تصحیح مرحوم‌قزوینی ، تهران ۱۳۴۶، ج ۲ ، ص ۳۳ـ۵ .

جُوال رفتن باکسی ـ مقابله ومعارضهٔ بمثل باکسی کردن واز پس او برآمدن (فر. لغات عامیانه) . درافتادن وبجدال برخاستن باکسی، هشت ومشت شدن (فر. عوام).

جوزبندی ـ در لغت پیدا نشد . در اصطلاح محلی کرمان به جدا جدا بستن چیزهایی در نقطه‌های مختلف یك دستمال باگره زدن در همان جاهاست (توضیح آقای دکتر ناصر بقائی).

جوز علی ـ درلغت یافت‌نشد . باحتمال قوی عبارت اهانت‌آمیزی است که فقط در مورد درویشان و قلندران باید استعمال شودکه خودرا بشاه مردان علی علیه‌السلام نسبت می‌دهند ، مثل گدا علی وغیره .

جوزگره ـ نوعی‌گره خوشنما و خوش طرح بهیأت

گردو که مانند دکمه برکمربند و غیره زنند ، گوزه‌گره (معین) .

جوهر سیاه ـ از اسماء غلامان و خواجگان سیاه ، مانند الماس .

جوی وجر :

جَر ـ شکاف نهرکوچك (عمید).

جِیاد ـ جمع جواد ، اسپان تیزرفتار (آنندراج).

چ

چاپ زدن ـ دروغ‌گفتن (فر. عوام).

چاقشور ـ چیزی است از عالم موزه که پشمین و سقرلاتی باشد (آنندراج).

چاقوی جیب سك ـ بی‌اهمیت (فر. عوام) . قول او وچاقوی جیب سك ؛ درمورد بدقولی وگزافه‌گویی اشخاص (دهخدا در : چاقو).

چرخچی ـ فوج هراول ـ فوجی که از همه پیش باشد (غیاث).

چشم چارکردن ـ انتظارکشیدن (آنندراج):

چار شدن چشم ـ مقابل شدن چشم برروی کسی (آنندراج).

چشم‌گرفتن ـ چشم‌بستن، چشم پوشی‌کردن(دهخدا).

چشم‌کسی را درآوردن وکنایه از علیرغم‌کسی‌کاری‌کردن.

چکنی [چگن=چکین] ـ زرکش دوزی و بخیه دوزی (معین):

چکن دوزی ـ جامه و قبایی که زرکش دوزی و بخیه‌دوزی شده باشد (معین).

چکیده ـ مطلق عصاره وشیرهٔ هرچیز ، در تداول عامه زبده ونخبه وبرگزیدهٔ چیزی یاکاری (نفیسی):

چکیده‌کار ـ ماهرو ورزیده وآزموده درکاری .

چل ـ رك . کلوس .

چلّه شدن ـ چرب وچاق شدن (فر. لغات عامیانه).
همان طورکه چاق شدن‌کاری بمعنی روبراه شدن‌آن است چله شدن‌کاری هم بمفهوم چاق و روبراه ودرست شدن‌آن می‌باشد .

چم اندرچم ـ کج ومعوج :

چم ـ خم وخمید وراههای‌کج (آنندراج).

چند مرده حلاّج ـ درجایی که‌کسی برسرلاف‌زنی و خودستایی‌آید گوید ببینم چند مرده حلاجی چه ازعهدهٔ چند منصورحلاج توانی برآمد (آنندراج). تا چه‌اندازه نیرو داشتن وتا چه حد ازعهدهٔ انجام‌کاری برآمدن .

چیپال ـ پادشاه ورای لاهور (آنندراج)... گاهی بمعنی مطلق پادشاه استعمال‌کنند (غیاث).

ح

حارث : ابوالحارث ـ کینهٔ شیر (عمید).

حاذق باش ـ ازقرینه مفهوم مراقب باش و مواظب باش و بیدارباش مستفاد می‌شود .

حبیب عجمی ـ از عرفاء ومشایخ صوفیه ، در بصره می‌زیسته واز یاران حسن‌بصری بود . برای احوال‌اورك. تذکرةالاولیاء عطار ، چاپ قزوینی، ج اول ، ص ٦١ـ٥٦.

حرون ـ رك .کلوس .

حسن بصری ـ از علماء و عرفاء بزرك متولد سال ٢١ ومتوفی ١١٢هجری (عمید : تاریخ ـ جغرافیا). برای احوال اورك . تذکرةاولیاء عطار، چاپ قزوینی ، ج اول، ص ٤٧ـ٣٥ .

حُکم حاکم مرك مُفاجات ـ امر وفرمان حکام سابق درحکم مرك مفاجات یعنی تخلف ناپذیر بوده است (فر. عوام) .

حُمره ـ سرخی (آنندراج) سرخی و روشنائی افق بهنگام غروب .

حُنوط ـ کافورمالیدن به‌سجده‌گاههای میّت بعد از غسل دادن آن (رسائل عملیه).

حَیّز ـ جا و مکان (عمید) . حیّزِ حُصول ـ امـکان دسترسی وقابلیت کسب .

خ

خارخار ـ تعلق خاطر که ضمیر آدمی را برطلب و کنجکاوی وا دارد ، خَلَجان واضطراب (معین).

خاکشی (خاکشو) ـ حبه‌ایست سیاه رنـك بمعنی چاکشو که درچشم‌کنند وتخمی است دوائی‌که برنك سرخ ومیگون بود وبغایت ریزه بود وطبیعت آن‌گرم وتر است ودر دواها بکار برند وآنرا شفترك‌گویند (آنندراج).

خـان ـ کاروانسرا ، محل فـرود آمـدن مسافرین (عمید) .

خَبایا ـ جمع خَبیئه ، پنهان‌کرده شده (عمید) .

اسرار .

خَبْط ـ انعام‌کردن‌کسی را بی‌شناختگی(آنندراج):

اَلْمُخْتَبِط ـ آنك نیکوی تو جوید بی‌خویشی کی دارد (السامی ۱۴۲):

خَبَطَه بِخَیْر ـ بخشید اورا بی‌داشتن آشنایی (لسان).

خُرْت وپِرت ـ اسباب ووسایل خردخانه (فر. عوام).

خُرد وخاش :

خاش ـ ریزهٔ چوب یا علف یاکاغذ (عمید).

خِرْسَك ـ نوعی فرش شبیه قالی که پرزهای بلند دارد (عمید).

خُشْبٍ مُسَنَّدَة ـ چوبهای تکیه داده شده (سوره ۶۳ المنا فقون، آیه ۴).

خَشْخَشَه ـ بانك‌کاغذ وجامهٔ نو وآواز سلاح وآواز کردن هرچیزخشك از افتادن چیزی برآن ودرآمدن در

چیزی (آنندراج).

خطّ - سبزهٔ نو رسته که برگرد رخسار پدید آید (آنندراج).

خُفّ - پا افزار، کفش (عمید).

خونکار:

خوندگار - صاحب امر و صاحب فرمان، مخفف خداوندگاراست لقب سلطان روم (عثمانی) نزد اهل ایران (آنندراج).

د

داء - بیماری (عمید).

دبّه - ظرف چرمین یا فلزی که در آن روغن ومانند آن ریزند، اثاثه، لوازم (معین):

دبّهٔ باروت - کیسه‌ای از پوست یا محفظه‌ای چوبین یافلزی که در آن باروت کنند (معین).

دَرّ - نیکویی ، خیر ، فراوانی (آنندراج) . لِلّهِ دَرُّ قائل - خدا پاداش‌گوینده (سخن نیك) رادهاد !

دَربلوقیدن :

وَرپلُغیدن [= ورپلوغیدن] - بیرون‌زدن ، ازجای خود بیرون‌آمدن (مثل بیرون‌آمدن چشم از حدقه و مانندآن) (معین).

دَرَه - تازیانه (عمید).

دَرج - صندوقچه (عمید).

دَرجزو - درضمن ، درعین حال ، در خفا .

دَرخانه - خانهٔ سلاطین وامرا که درعرف هنددربار گویند (آنندراج).

دَررفتن (کرایه را) - تراضی کردن درقیمت ، باهم قرار دادن (معین).

دَره بیگی - آقا و فرمانده ینگی‌چریها (در متن

انگلیسی اصطلاح آقا را بکار برده است).

درمیان چشم وابرو ـ دریك چشم بهم زدن ، دریك لحظه وزمان اندك .

دست‌انداز ـ صدر و مسند گستردن ، مسافت دست (آنندراج).

دستك ـ دفتربغلی و دفترچه‌ای که حسابهای سر-دستی را درآن بنویسند (عمید).

دست‌کش ـ درحال کشیدن بادست وبدون سوارشدن، یدك‌کش .

دستوری ـ اجازه ، فرمان ، رخصت (عمید) .

دَك ـ پایه ، بنیان ، زمین‌کوبیده وهموار (معین):

دَکّه ـ سکو ، تختگاه ، دکان‌کوچك (عمید). محل اجتماع ، پاتوغ .

دَگَنَك ـ چوبدستی .

دَلال ـ نازوغمزه واشاره بچشم وابرو (آنندراج).

دَلَه زندگی :

دَله ـ چشم چران ، هرزه ، ولگرد (معین):

دله کاری ـ پرداختن بکارهـای پست ، فـروختن خوراکیها وتنقلات ارزان وخوارمایه (فر. لغات عامیانه).

دلی ـ دیوانه .

دمش دادن ـ کسی یاچیزی را دمچك چیزی یاکسی قراردادن، کسی را فریفتن ودرمعرض عتاب وخطاب وداد و بیداد ودعوا ومرافعهٔ حریف قراردادن(فر. لغات عامیانه).

دنان ـ جمع دَنّ ، خم بزرك قاراندود یا درازتر از سبو (آنندراج).

دَنك ـ آلت شالی کوبی (عمید).

دولاب باز ـ مرد مفرط در معامله (آنندراج).

ذ

ذات حِر ـ حر یعنی فرج زن (غیاث). زن ، مؤنث.

ذوالنون مصری ـ ابوالفیاض ثوبان‌بن ابراهیم، از عرفاء معروف‌از مردم مصروشاگرد امام‌مالك بوده ، درسال ۲۴۵ وفات یافته (عمید : تاریخ ـ جغرافیا) . برای‌احوال اورك . تذکرة الاولیاء ، عطار ، چـاپ قزوینی ، ج اول ، ص ۱۲۹ـ۱۱۲ .

ر

راست‌آمدن بکسی ـ تصادفاً بکسی برخوردن .

راست (راستا) حسینی ـ ساده ، لُری ، بی‌تکلف ، بدون مقدمه ، پوست‌کنده (فر. لغات عامیانه).

رأی‌کسی را زدن ـ وی را ازانجام عملی منصرف کردن (فر. عوام).

رجال الغیب ـ یا نجبا ، هفت تن برگزیدهٔ حـق و مردان خدایندکه زنده‌اند ولی از دیدهٔ ظاهربینان نهانند ودراقطارجهان حرکت‌کنند (معین : ترکیبات خارجی).

رخت وپخت: پَخت ـ از اتباع ومزاوجهٔ رخت‌است

(برهان ، حاشیهٔ معین).

ردّالعجز علی‌الصدر ـ آوردن کلمهٔ اول مصراع اول درآخرمصراع دوم (عمید).

رزّاز ـ برنج فروش (عمید).

رزین ـ سنگین ، استوار (عمید).

رشمه ـ رسن‌بلند مخصوص‌اسب (دهخدا). ریسمان.

رضوان ـ دربان بهشت (عمید).

رماح ـ جمع رمح ، نیزه (عمید).

روم ـ در عصرقاجاریه ایرانیها به‌امپراطوری‌عثمانی می‌گفتند.

روی قوزخود سوارکردن ـ به‌لجبازی وادارکردن:

روقوزآمدن ـ سرلج افتادن و از روی لجبازی و رقابت ونظایرآن بکاری اقدام‌کردن (فر. لغات عامیانه).

ریش‌گاو ـ کنایه از ابله و احمق ونادان و طامع و صاحب‌آرزو باشد وچیز لاشیئ (آنندراج).

ریکا [= رایکا] ـ هریك ازپسران زیبا وخوش‌لباس که پیشاپیش شاهان در ردیف شاطران و یساولان حرکت میکردند (معین). فرّاش .

ز

زَبانیه ـ دوزخ بانان (آنندراج).

زَرك ـ ریزهای ورق طلا را گویند وآن چیزیست که زنان برروی پاشند وداخل هرهفت باشدکه‌آن سرمه وسُمه ونگار و غازه و خال و سپیدآب و زرك است و بعضی بجای خال غالیه گفته‌اند که خوشبوی باشد (آنندراج).

زهره ـ کیسهٔ زرداب ، کیسهٔ صفراء ، پوستی‌است کیسه مانند که بکبد چسبیده و زرداب درآن جا دارد ، بمعنی دلیری ، یارا وجرأت هم می‌گویند (عمید).

زِیبق ـ معرب زیوه که جیوه جیم بتازی مبدل و

سیماب مرادف آنست (آنندراج).

زیبقی ـ زیبـق رنك ، جیوه‌ای ، نقره‌ای رنك (عمید).

زیر آب کسی را زدن ـ کسی را از سر کاری برداشتن، برضرر و بضد او اقدام کردن و او را ـ بی آنکه بداند ـ ازجایی راندن (فر. لغات عامیانه).

زیرچاق [... کسی بودن] ـ در کاری مهارت داشتن و برای آن کار آماده بودن (فر. لغات عامیانه).

زیرچاق کردن ـ خود را برای کاری مستعد و آماده کردن ، تمرین کردن و در کاری ماهر شدن (فر . لغات عامیانه) .

س

ساتگین ـ پیاله وقدح که بدان باده نوشند (معین).

ساغری ـ نام پوستی که به کیمخت شهرت دارد

(آنندراج):

کیمخت ـ چرمی است که از ساغری اسپ و خر گیرند و دباغت کنند ، مجملاً کیمخت بمعنی پوست وچرم است (آنندراج).

ساکره ـ فرانسه : Sacre یعنی مقدس .

سبك ـ مقابل سنگین و افادهٔ معنی زود می‌کند و سبك سبك بمعنی زود زود وپیاپی خواهدبود (آنندراج).

سبیل ـ فارسیان بمعنی وقف استعمال کنند هرچیز عموماً وآب وشربت وقند ومانندآن خصوصاً وبالفظ کردن وشدن وگشادن مستعمل (آنندراج):

سبیل کردن ـ نذرکردن وبخشیدن فی‌سبیل‌الله (در راه خدا).

سپستان ـ درختی است از تیرهٔ گاو زبانیان ... میوه‌اش بشکل آلبالوست و از آن شیره‌ای لزج و بیمزه استخراج می‌کنندکه درتداوی جهت رفع اسهال وناراحتی-

های دستگاه تنفس و سرفه بکار می‌رود ، اطباء الکلبه ، دبق (معین). دراصل سك پستان بودکاف فارسی را بجهت تخفیف حذف‌کردند ، وآن ثمردرختیست‌که به‌پستان سك مشابه باشد (غیاث).

سدّه ـ دراصطلاح طب چیزی‌که در روده گیرکند ومانع خروج مدفوعات شود (عمید).

سرافتادن ـ مطلع و متوجه شدن بامری که سابقهٔ ذهنی بدان نداشته‌اند ،آگاه شدن (فر. عوام).

سرپاش ـ گرز (عمید).

سرحساب ـ کنایه از واقف وخبردار وآگاه ، آگاه باش (آنندراج).

سردادن ـ رهاکردن ، ولکردن (عمید) .

سردم ـ خانقاه ، جائی‌که درویشان وقلندران گرد هم جمع شوند ، قهوه‌خانه (عمید) . بساط معرکه‌گیری درویشان .

سرزنده بگورنبردن ـ عاقبتش بخیرنبودن ، باکارـ های خطرناك مرك را استقبال کردن (فر. عوام):

سرزنده بگوربردن ـ باجل طبیعی مردن .

سرسبك کردن ـ کنایه ازقضای حاجت وعمل تخلیه است بالحن تحقیریا مزاح (فر. لغات عامیانه).

سرگوشی ـ در گوش کسی آهسته سخن گفتن (آنندراج).

سرم بسرمیمون می‌رود ـ سرم را درراه امتناع از قبول مرك میمون ازدست می دهم :

سردر سرچیزی گذاشتن ـ در طلب آن چیز مردن (آنندراج).

سطوربندی رومی ـ باحتمال قوی مراد خط ترسا است که درادب منظوم ایرانی به‌کجی معروف است ، یعنی خطوط کج ومعوج . در تعلیقات دیوان خاقانی بقلم دکتر ضیاء الدین سجادی (تهران ۱۳۳۸ ، ص ۹۷۹) می‌نویسد: خط ترسا خط یونانی است که ازچپ براست نوشته می‌ـ

شود :

فلك كژ روتر است از خط ترسا
مـرا دارد مسلسل راهب آسـا
(دیوان ، ص۲۳)

مسیح وار پی راستی گرفت آن دل
که باشگونه روی بود چون خط ترسا
(دیوان ، ص ۷).

سکّه شدن کار ـ رونق یافتن آن (فر. لغات عامیانه).

سَکّزیلدوز ـ هشت ستاره که منجمان آنهارا منحوس می‌دانستند (معین : ترکیبات خارجی).

سَلَس ـ نرمی و آسانی (آنندراج).

سَلَس‌البول ـ نوعی از بیماری مثانه که صاحبش ضبط کُمیز نتواند کرد (آنندراج).

سِنج ـ نهال جوان (نفیسی) . درعبارت بمفهوم لانه وکندوی زنبور عسل بکار رفته است . شاید این مفهوم از

آنجا یافت شده‌که زنبور عسل ازجمله برروی شاخه‌های نهال جوان وبویژه درخت بید لانه میکند .

سندله :

سندل ـ بی‌عقل وابله واحمق (برهان) .

سوغان ـ دواندن‌اسب وریاضت دادن اوجهت‌شرکت درمسابقه (معین).

سهم‌السعاده ـ یکی ازسهمها وآن دال برنیك‌بختی است (معین : ترکیبات خارجی):

سهم الغیب ـ سهم عبارت است از بخشی معین از فلك‌البروج وسهمها نزدمنجمان بسیارند مثل سهم‌السعاده که‌آنرا سهم‌القمر نیزگویند وسهم‌الغیب و سهم‌الایام وسهم غلامان وکنیزکان وعلی هذاالقیاس... (معین : ترکیبات خارجی) .

سیاهه ـ تکهٔ کاغذی که فروشنده ریز کالاهای فروخته‌شده را درآن می‌نویسد وبخریدارمی‌دهد (عمید).

باصطلاح فرنگی مآب امروزی فاکتور ولیست .

ش

شاخ دهنه ـ درلغت یافت نشد :

شاخ ـ شعبه ، مانند تیر دوشاخ (دهخدا) . شاید منظور سلاحی نظیر دورباش است :

دورباش ـ نیزهٔ چوبی دو شاخهٔ مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانندکه پادشاه میآید وخود را بکنارکشند ، نیزهٔ کوچك ، تبرزین (معین). دو شاخه‌که عبارت از دستهٔ چوبی دراز با دوشاخ (انگشت) آهنین برسر است و در روستاهای آذربایجان « شانهٔ دو انگشتی » (ایکی بارماخ شنه) نامیده می‌شود بعنوان سلاح سرد استعمال دارد .

شارت وشورت‌کردن :

شات و شوت کردن ـ لاف زدن ، اشتلم کردن ، پر مدعائی‌کردن ، در موقع مجادله‌گزافه‌گوئی واظهار قدرت

کردن ، همانند قارت قورت کـردن ، هُرت و پُرت کردن (فر. عوام) .

شاعر ورمال ومرغ‌خانگی هرسه تن جان می‌دهند ازگشنگی (امثال وحکم):

درمتن می‌نویسد ، « فالگیر و رمال ... همان میخورند که مرغ خانگی میخورد .» در « سرگذشت حاجی بابای اصفهانی » ، چاپ آقای جمالزاده ، درپاورقی ص ۵۰ می‌نویسد : « اصطلاح فارسی از اینقرار است : شاعر و رمال ومرغ خانگی گه میخورند . » این اصطلاح باین صورت در فرهنگها یافت نشد .

شالَکی - پشمینهٔ درشت جوالوار ، چون شال سخت بی‌دوام وسست بافته شده ، منسوب به شالَك است ومعنی شالك شال سبك‌کم بها (دهخدا). در « قبایَکی شالَکی » هردوپسوند «کی» علامت تخفیف وتحقیراست ، یعنی‌قبای بی‌اهمیتی ازشال‌کم بها .

شاه‌اندازی ـ لاف وگزاف (معین) :

شاه‌اندازی‌کردن ـ زیاده سری‌کردن ولاف وگزاف زدن ودعوی بلندکردن (آنندراج) .

شایگان ـ کار بیمزد ورایگان ، هرکار تحکّمی و جبری ، بیگار (معین) .

شَبَقه ـ کلاه فرنگی ، شاپو .

شِبلی ـ از عرفا و مشایخ صوفیه ، ازمردم خراسان ومرید وشاگرد جنید بغدادی و همدرس حسین بن منصور حلاج بوده ودر سال ۳۳۴ هجری بدرود حیات گفته (فر. عمید: تاریخ ـ جغرافیا). برای شرح‌حال وکرامات اورك . تذکرةالاولیاء ، ج دوم ، ص ۱۵۴ـ۱۳۵ .

شرح‌کبیر ـ کتابهای زیادی به‌این نام معروف‌است و از جمله « الشرح الکبیر علی الفیّة » بن مُعط ، تألیف ابوعبدالله محمد معروف به‌ابن جابر اندلسی(رك . روضات‌ـ الجنات ، میرزا محمد باقر خوانساوی ، ج اول ، تهران

۱۳۹۰ قمری ، ص ۲۰۵).

شرح نفیس ـ نفیس‌بن عوض‌کرمانی ملقب بحکیم برهان‌الدین ، ازطبیبان ودانشمندان قرن‌نهم . شرح‌نفیس شرح این حکیم برکتاب‌الاسباب والعلامات است (تلخیص از دهخدا در : نفیس).

شش پستان ـ زنی که پستانهایش نرم وبزرك باشد (عمید).

شطحیات ـ باصطلاح صوفیه چیزهای‌مخالف شرع گفتن وکلمات خلاف شریعت‌برزبان‌آوردن ، چنانچه‌گفتن منصور : اناالحق وگفتن جنید : لیس فی‌جبتی سوی‌الله و گفتن بایزید : سبحانی ماأعظم‌شأنی (آنندراج).

شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سك مازندرانی ـ دفع شر را اشر می‌کند (فر. عوام).

شفعه ـ حق تقدمی که همسایه و شریك در خرید ملك همسایه یاسهم شریك دیگر دارد (عمید).

شکم بآب زدن ـ مسرف بودن ، ولخـرج بودن ، گشادبازی‌کردن (فر. عوام) .

شکم‌از عزا درآوردن ـ بسیارخوردن پس ازتحمل رنج‌گرسنگی (فر. عوام).

شلخته(کفش) ـ این اصطلاح درلغت پیدا نشد ولی در تداول عامه به‌کفش پاشنه چوبـی بدون پشت پاشنه و شبیه نعلین و به‌کفش از کار افتاده‌ای که بعنوان دم پائی استعمال می‌شودگویند .

شَلیطه (شلیته) ـ نوعی دامن‌کوتاه وگشاد وپرچین که درقدیم زنان روی شلوار می‌پوشیدند (معین):

شَمّاع ـ شمع ساز وشمع فروش (عمید).

شَیئُ‌اللّٰه ـ مخفف شَیئٌ لِلّٰه است (آنندراج) . مراد پولی یاچیزی است‌که در راه خدا بدرویش و سائل‌دهند.

شیرازه ـ آنچه مُجلّدان بعد از جزوه بندی‌کتاب در اطراف اجزا بابریشم رنگین دهند و برکنـار چیزها

دوزند (آنندراج).

شیلان ـ سفرهٔ امرا و بزرگان، طعام (معین).

شیلان کشیدن ـ گستردن سفرهٔ طعام (معین).

شین ـ زشتی، عیب، مقابل زین (معین).

ص

صبا (فتحعلی خان کاشانی ملقب به ملك‌الشعراء) ـ از شاعران معروف ایران، از اشراف کاشان بوده وچندی در شیراز بسر برد، در ابتدی جلوس فتحعلی شاه قصیده‌ای در مدح اوگفت و بدربار تقرب یافت و ملقب بملك‌الشعراء گردید، چندی هم حکومت قم وکاشان را داشت، از آثار اوکتاب شهنشاه نامه است که بتقلید شاهنامهٔ فردوسی در تاریخ قاجاریه سروده است. منظومه‌ای هم بنام خداوند نامه واثر دیگری بنام گلشن صبا دارد... در سال ۱۲۳۸ درحدود سن ۶۰ سالگی وفات یافته، گویند اشعاری نیز

درمدح امرای زند داشته‌که از میان رفته (عمید: تاریخ-جغرافیا) . برای شرح حال ونمونهٔ اشعار او ، رك . ازصبا تانیما ، یحیی آرین پور ، ج اول ، تهران ۱۳۵۰ ، ص۲۸-۲۰ .

صَباحْلَر وآخْشامْلَر و وَقت شریفلَر خیر اُلسون ـ ترکی است بمعنی : صبح و عصر (شب) و وقت شریفتان بخیر .

صَرافَت ـ رك . ازصرافت‌کاری افتادن .

صَعصَعه ـ متفرق و پریشان کردن و جدا نمودن و جنبانیدن (آنندراج).

صفّ نعال ـ پایین مجلس (عمید).

صَنادید ـ جمع صَندید ، بمعنی مرد بزرك وشجاع، دلاور (عمید).

ط

طاق ـ تاك ، نهال بی‌شاخه (معین):

طاق وترنب ـ کروفر ، طمطراق وخود نمائی (فر. لغات عامیانه) :

تنك‌وتا ـ توانایی، اعتبار وقدرت (فر. لغات عامیانه).

طاق درمتن کتاب مترادف طراوت وشادابی بکار رفته‌است .

طاغ (تاغ) درآذربایجانی به‌شاخهٔ گیاهان میوه‌داری گفته می‌شودکه روی زمین بخوابند وپهن شوند مانند خربزه ، هندوانه وغیره . ازطاق (طاغ) افتادن بمعنی پژمرده شدن واز دست دادن طراوت بکار می‌رود .

طالِح ـ مرد بدکردارکه ضدصالح باشد (آنندراج).

طالِع هُمایون :

طالِع ـ برآینده وصعودکننده وباصطلاح منجمان برجی‌که هنگام ولادت یاسؤال چیزی از افق شرقی نمودار

باشد اول را طالـع ولادت و ثانی را طالع سنبله گـویند (آنندراج)؛

هُمایون ـ مبارك وفرخنده (آنندراج).

طاوقچی:

طُوقچی ـ دروازهٔ شمالی اصفهان (سیاحتنامهٔ شاردن، ترجمهٔ محمد عباسی، ج هفتم، تهران ۱۳۴۵، ص ۶۲ و ۶۶.

ع

عاجل ـ شتاب‌کننده وسریع وبی‌مهلت (آنندراج).

عامّ‌البلوی ـ گرفتاری عمومی، بلوای عام، سختی همگانی، رنجی همی رس (معین: ترکیبات خارجی).

عبّاس دوس ـ نام‌گدایی‌است سخت معروف‌که‌گویند گدایی را به‌آخرین حد رسانید و در سخت‌رویی و ابرام ازگدایان عالم دست برد... (فر. لغات عامیانه).

عروتیز کردن ـ عربده کشیدن و بد حرفی کردن (فر. عوام).

عزیمت ـ افسونی که افسونگر خواند، تعویذ، جمع: عزائم (معین).

عقبه ـ باقی ماندهٔ هرچیزی (آنندراج).

عقداللسان ـ زبان‌بند:

زبان‌بند ـ نوعی ازعزائم و افسون که زبان حریف را بدان ببندند (آنندراج).

عقرب ـ رك. کلوس.

علی‌العمیا ـ کورکورانه: نسنجیده (معین: ترکیبات خارجی).

عماری ـ کجاوه وتخت روان مانندی که تابوت مرده را درآن می‌گذارند وبگورستان می‌برند (عمید).

عنـاب ـ میوه‌ایست شبیه به‌سنجد و درمنضجات و

مسهلات بکار برند ، خوردن آن خون را صاف کند وکنایه ازلب معشوق هم هست (آنندراج).

عنبر ـ شاهبو ، ماهی عنبر دارای سر بزرك ... (عمید) . ماهـی است دریائی و سپر از پوست ماهـی (آنندراج).

غ

غاز ـ کوچکترین واحد پول در عهد قاجاریه ... ده غاز معادل یك شاهی بود (معین).

غرابی ـ رك . باباغرابی کردن .

غَرَض ـ قصد شخصی بزیان دیگری ، غرض‌ومرض، دشمنی (معین).

غُساله ـ آبی‌که باآن چیزی را شسته باشند ، آبی که پس از شستن چیزی از آن خارج شود ، آب چکیده (عمید) .

غضنفر ـ شیردرنده (عمید).

غمغمه ـ بانك‌گاوان وقت بیم وبانك شورش دلیران درکارزار وسخن ناپیدا (آنندراج).

غنج ـ کرشمه وناز (آنندراج).

غول ـ نوعی موجود افسانه‌ای‌که گویند در بیابانها وکویرها زیست کند و مسافران راه گم‌کرده را به سراب بفریبد وآنانرا ازتشنگی هلاك‌کند (فر. لغات عامیانه).

غیبوبة ـ ناپدید شدن ، غروب ، جدایی (معین).

ف

فسان ـ سنك سای (معین). نوعی از سنك که بدان کارد وشمشیر تیزکنند (غیاث).

فلمنك ـ هلند .

فند ـ مکروحیله ، دروغ وکذب (معین)

ق

قاپوق ـ دار ، دار اعدام (عمید).

قارت وقورت ـ لاف وگزاف ، سروصدا وداد وبیداد وفریاد بیهوده وتوخالی‌کردن ، مترادف هارت و هورت و **هارت وپورت** (فر. لغات عامیانه).

قاش ـ برآمدگی جلو زبـن اسب ، کـوههٔ زین (عمید).

قالْق قُول اولکیل ـ برخیز اسیرشو بیا (ترکی):

قالْق ـ امر از قالقماق بمعنی برخاستن ،

قُول ـ اسیر وبرده ،

اُول ـ امراز اولماق بمعنی شدن ،

کیل (گَل) امراز کیلْماق (گَلْماق) بمعنی‌آمدن .

قانون نام‌کتاب بوعلی‌سینا درطب (آنندراج).

قانونچه ـ نام‌کتابی است درعلم طب (نفیسی).

قبای بغلی ـ درلغت بغلی بعنوان صفتی برای نوع قبا پیدا نشد . از متن چنین برمی‌آید که این نوع قبا مخصوص مردم عادی ودر برابر قبای کمرچین مخصوص مردم متشخص و یا جلف بود . در سیاحتنامهٔ شاردن ، ترجمهٔ محمد عباسی ، تهران ۱۳۳۶ ، ج چهارم ، ص ۲۱۰/۱۱ قبای معمولی را چنین تعریف می‌کند : « واین پوشاك بمانند پاچین‌زنان پهن‌وگشاد، ولی‌درقسمت‌بالاتنك میباشد، و دوبار ازروی شکم میگذرد، وزیر بازو دگمه‌می‌خورد؛نخست‌طرف راست را بزیر بازوی چپ وسپس‌طرف دیگر،که‌قسمت رویی‌باشد، بزیر بازوی راست میآید...» درفرهنك‌البسهٔ مسلمانان ، تألیف ر. پ .آ. دوزی، ترجمهٔ حسینعلی‌هروی ، تهران ۱۳۴۵ ، ص۳۳۱ ، در وصف قباء چنین نقل می‌کند : « لباس روی مردانه است‌که ایرانیان پوشند وبطور مورب از زیربغل باز میشود ». شاید بعلت همین طرز باز وبسته شدن در زیر بغل است‌که آنرا قبای بغلی نامیده‌اند .

(قبای) کمرچین ـ جامهٔ چین‌دار (معین).کمرچین

مخصوص هند است ودر ولایت (ایران) این را عیب دانند چراکه لولیان ورقاصان می‌پوشند (آنندراج). چینی که بکمر قبا دهند (معین). متن این مفهوم اخیر را تأیید می‌کند.

قِبچاق - نام دشتی است میان توران و ترکستان‌که اتراك آنجا بسیار بیرحم ومردم‌کش می‌باشند، متأخرین... باشندگان آنجا را نیز قبچاق گویند و مجازاً لفظ قبچاق بمعنی بی‌باك نیز می‌آید (آنندراج). دشتی وسیع درشمال شرق دریای مازندران (رك. اطلس تاریخی ایران، دانشگاه تهران ۱۳۵۰، نقشه‌های شماره ۱۷و۱۸).

قُبل - دو اسطوانهٔ میان‌کاواك‌که از تخته‌های چوبین سازند وروی آنها را از تیماج بپوشانند ودرجلوزین‌اسب آویزان‌نموده مسافرین درآنها قلیان ولوازم وی‌راگذارند (نفیسی):

قُبل منقل - مجموعهٔ تسمه‌ها وبندها واحیاناً زینت آلاتی که برسر وگردن خر می‌بسته ومی‌آویخته‌اند (فر.

لغات عامیانه).

قُحّ - خالص ، ساده ، بی‌آمیغ (معین).

قَرابادین - علم بماهیت و خواص ادویهٔ مفرده و مرکبه (نفیسی) . مجموعهٔ دستورهای تهیهٔ داروها (معین).

قَراح - آب صاف پاکیزه‌که چیزی باوی نیامیخته باشد (معین).

قَرْبوس - کوههٔ زین ، برآمدگی جلو و عقب زین اسب ، زین‌کوهه (عمید).

قُرُق [= قروق] - بازداشتن ، محلی که اختصاص بشخص معین دارد و دیگران از ورود بدانجا ممنوعند (معین) .

قَصَب - نوعی پارچهٔ ظریف‌که در قدیم ازکتان می‌بافتند (عمید).

قَصیل - آنچه سبز بریده شود از کشت ، بوتهٔ جو

فارس که خوراك چارپایان است (معین).

قَطْزَن - چاقویی کوچك که معمولاً درقلمدان گذارند وسرقلمهای معینی را باآن قط زنند ، قلمتراش (معین):

قط زدن ، بریدن سر قلم بپهنا تانیك نویسد (معین).

قَعْقَعه - آواز سلاح ونحو آن وبانك دندان که وقت سخت خائیدن چیزی برآید و آواز تندرو مانند آن و آواز سپر و مانند آن (آنندراج) . بانك سلاح و پوست خشك (السامی ٣٦٤).

قَلّاش - بی‌نام وننك ومفلس و مرد بی‌خیر و مجرد ولوند (آنندراج).

قَلْب - سیم وزر ناسره (عمید).

قَلْپاق [= قلباق] - کلاهی دراز و نوکدارکه در ترکستان باپارچهٔ سپید چکن‌دوزی میکردند ویا باابریشم رنگارنك می ساختند ، کلاه ترکان از پوست که پشم آن باز نکرده باشند (معین).

قَلْتاق ـ بخشی از زین اسب که از چوب سازند، چوب زین (معین).

قَوایِم ـ جمع قائمه، هریك از چهار دست و پای چهارپایان (عمید).

قَوْصَره ـ جوال‌خرماکه ازبرك خرماسازند، زنبیل خرما (معین). رك: جُلّه.

قوللُق:

قُلُق ـ درتداول رشوه وخدمتانه‌که بمأموران دولت دهند چون باانجام‌کاری خاصه بقراء وقصبات روند وامثال آن. جریمهٔ مالیاتی، خدمتکاری، خدمتانه، غلامانه، حق‌العمل (دهخدا). در ترکی بمعنی‌خدمت است.

قَیقاج ـ کج (عمید).

کالادان ـ باین رسم‌الخط وتلفظ یافت نشد . درمتن انگلیسی **Galadoun** نوشته شده است . در فرهنك جغرافیائی ایران ، جلد دهم ص۱۵۸ (تهران ۱۳۳۲) این اسم هست : کُلودان ـ ده‌کوچکی است از دهستان برا آن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان ۲۵۰ کیلو متری جنوب خاور اصفهان . متصل براه ازوار بشهرستان . جلگه . معتدل . سکنه ٦٧ . شیعه . فارسی .

کاهل ـ سست ومیان دوکتف ستور (غیاث).

کبابه ـ دوائی است که آنرا بعربی حَبُّ العروس خوانند و چینی‌آن بهتر است وآنرا از جزیرهٔ شلاهطه آورند گرم و خشك است (آنندراج) . این جزیره را در یاقوت (معجم البلدان ، بیروت ۱۳۷٦ قمری) شِلاهِط نوشته‌که نام دریاست واز قرینه معلوم می‌شودکه مراد از

جزیرهٔ شلاهطه یا شلاهط همان جزیرهٔ سیلان بایدباشد.

کَتیبه ـ لشکر (معین).

کُحل ـ سرمه (عمید). کُحلُ‌الابصار ذوی‌الانظار ـ سرمهٔ چشمان صاحبدیدگان (بینایان)،

کِرایمند :

کِرایه ـ برابری وسزاواری (آنندراج). کرایمند ـ قابل ملاحظه ومهم .

کَرم‌کُشتن یاکرم‌کشی‌کردن ـ عشقبازی‌کردن ، لاس زدن زن ومرد بایکدیگر (فر. عوام) . دفع شهوت کردن بوسیله‌ای (معین).

کُس‌کَفتار ـ شفقت و مهربانی و همان فَرَج کفتار (آنندراج) . فرج کفتار وکس کفتار ـ گویند هرکه فرج کفتار باخود دارد دلهای مردم بمحبتش مائل شود وبخاك کردن فرج کفتار زوال محبت‌آرد (آنندراج). این نام‌را

به‌کنایه « فُلانِ‌کفتار » یا «یارو کفتار» بزبان می‌آوردند...
(رك . ازخشت تاخشت ، محمودکتیرایی ، تهران ۱۳۴۸، ص ۴۲۰).

کَعب ـ بند استخوان ، استخوان بندگاه پاوساق ، پاشنهٔ پا ، شتالنك (عمید).

کَعبُ‌الاحبار ـ روحانی بزرك یهودیان .

کلاغ پیسه :

کَشکَرك ـ پرنده‌ایست از راستهٔ سبکبالان جـزو رستهٔ دندانی نوکان از تیرهٔ کلاغها ، دارای قدی متوسط ، دمی‌دراز ورنك پرهایش‌سیاه وسفید است . بطورکلی‌پرنده ایست مضر ، زیرا تخم پرندگان مفید دیگر را می‌خورد ونسل آنها راکم می‌کند...قشقره ، زاغ پیسه، عقعق... (معین) .

کُلاه شکستن ـ کنایه ازکج کردن‌گوشهٔ کلاه یعنی نخوت وغرور نمودن (آنندراج).

کَلپَتره ـ سخن بیهوده و بیمعنی (معین).

کَل‌گُراز :

کَل ـ شاخ، منحنی و خمیده (آنندراج). مراد از کل‌گراز دو دندان کج و تیز گراز است که از طرفین دهانش بیرون میآید

کَلاته :

کَلته ـ چهارپای پیر ، دِدکهن سال (معین) . ژنده و کهنه .

کَلَك ـ آتشدان گلی ، منقل سفالین (معین).

کُلُوس ـ دو بیت زیر درمعایب اسب است :

در آب خُسب وحَرون ، تنکران وتاپوغ زن

سِکَندری خور و شبکور ، کاهل و کَمراه

کُلوس و سینه چك ، شوره پشت و آدم گیر

یسار و عقرب و چل ، سُم سفید و کام سیاه

مؤلف آنندراج در ذیل «چل» بجای سینه چك کژدم و

بجای کام سیاه کله سیاه نوشته‌است :

حرون ـ سرکش و توسن از ستوران که سم غیر شکافته دارند (آنندراج)؛

تاپوغ زن :

تبق زدن ـ ورم کردن عضوی از اعضای اسپ (آنندراج)؛

کلوس ـ اسب چشم و پوز سفید و آنرا بد یمن دانند (آنندراج)؛

شوره پشت (شورپشت وشوریده پشت) ـ چاروائی سرکش و نافرمان که اگر در زیر بار کشند بار را بیندازد (آنندراج)؛

یسار ـ چپ ، شوم ونامبارك (آنندراج) ؛

عقرب ـ دوال که بدان پاردم ستور با زین بندند (آنندراج):

دوال پای ـ وصل پای (آنندراج)؛

چل ـ اسب دست راست وپای چپ سپید (آنندراج).

کَلّه وکوك شدن ـ ناراحت وشرمنده شدن :

کلّه شدن ـ فریب خوردن و از بین جمعی خارج گردیدن (فر. عوام) ؛

کلّه پاچه شدن ـ مضطرب شدن ، سراسیمه گشتن (معین) ؛

کوك شدن ـ عصبانی شدن وازکوره در رفتن (فر . لغات عامیانه). ازجا در رفتن (معین).

کَمّون ـ زیره (معین).

کَوْثَر ـ نام نهری در بهشت (عمید).

کوچك اَبدال ـ مرید قلندر را گویند (آنندراج در : ابدال).

کوچه غَلَط دادن ـ اغراء واضلال‌کردن (امثال و حکم).

کوك شدن ـ رك . کله وکوك شدن .

کوك وکلك‌کردن ـ با تعب ومهارت اسباب‌کاری را

فراهم ساختن (امثال وحکم).

کولیگری ـ داد وبیداد راه انداختن (فر . لغات عامیانه).

کویرعراق ـ کویرنمك .

کیج و کَهیج وآهیّا و شَراهیّا ـ از اسماء عظمی و عزایم درویشان هستند ودر طلسمات و ادعیه بکار میروند (رك . مجمع الدعوات کبیر ، تألیف ابن غیاث‌الدین‌محمد عبدالمطلب ، تهران ۱۳۷۲ قمری ، ص ۵۸ و ۸۸) . آهیّا شراهیّا بمعنی بوده است و خواهد بود می باشد (مغین : ترکیبات خارجی) .

گ

گاو پیشانی سفید ـ سرشناس ، معروف همه کس (فر. عوام).

گَرَك یَراق ـ حامی ، مدافع و پشتیبان (فر. لغات

ادبی ، محمد امین ادیب طوسی ، تبریز ۱۳۴۶).

گُنْدُله [= کندله] ـ گرد مانند گلوله ، ریسمان گلوله شده ،گره شده وجمع شده دریکجا (معین).

گورگور ـ بمعنی گوراگور است که زود زود وجَلد جَلد باشد (آنندراج). صدای غول .

گورْم [= گُرْم] ـ میان دو دوش ،گوشت پس گردن نزدیك بهمازه (معین).

گوریده ـ آشفته ، درهم وبرهم (معین).

ل

لا اُحِبُّ عَلیّاً بَلْ لِبُغْضِ عُمَرَ (معاویه) ـ این مثل هر چند تازی است ولی از غایت شهرت زبانزد خاص و عام پارسی زبانان است ومراد اینست که از راه محبت او نیست که بانجام این خدمت یامساعدت در بارهٔ او مبادرت می‌ـ

کند بلکه ازشدت بغضی‌است که‌بدشمن اودارد (فر. عوام).

لافظه ـ نیروی بیان ولفاظی است .

لُنج ـ لب ، لب ستبر . لب ولنج یعنی‌لبه واطراف (معین) .

لَنك‌کردن ـ کاررا تعطیل‌کردن وآنرا معوّق‌گذاشتن (فر. لغات عامیانه). درجایی یك یاچند روز اقامت‌کردن (معین) .

لیث ـ شیرنر (عمید).

م

ماربین ـ همایون شهر کنونی ، از بخشهای تابع شهرستان اصفهان ، در مغرب اصفهان ، دارای‌باغهای‌میوه، سده هم می‌گویند (عمید : تاریخ ـ جغرافیا).

مازه :

مازن [= مازو = مازه] ـ استخوان تیرهٔ پشت ،

ستون فقرات (معین).

مافنگی :

مُفَنگی - مردنی و لاغر و ضعیف و آسیب پذیر و آماده و مستعد ابتلا به‌بیماریهای‌گوناگون••• (فر.لغات عامیانه) . آنکه آب بینی وی دایماً روان باشد ، لاغر و ضعیف و مردنی••• (معین) .

مانعةالجمع - دو امری که اجتماع‌آن دو ممکن نیست ولی‌ارتفاع‌هردو باهم ممکن‌است••• این‌خصوصیت در اضداد صادق است (معین : ترکیبات خارجی) .

مانعةالخلو - دو امری که ارتفاع‌آنها با هم ممکن نباشد لیکن اجتماع‌آن‌دو باهم ممکن‌باشد ، مقابل‌مانعة‌الجمع (معین : ترکیبات خارجی).

مایه‌گذاشتن - بمعنی مایه رفتن و درخرج افتادن است ، نیز هرگاه‌کسی بجان‌کس دیگری سوگند خورد ، یا ازکیسهٔ اوخرج کند طرف بدو میگوید : از من مایه

مگذار (فر. لغات عامیانه). در راه حصول مقصودی پولی یا رشوه‌ای دادن (فر. عوام).

مایه گرفتن برای‌کسی ـ نان برای‌کسی پختن ، از کسی شکوه وشکایت‌کردن ومقدمات تنبیه وگرفتاری اورا فراهم‌آوردن (فر. لغات عامیانه):

مایه را آمدن ـ ازکسی شکایت کردن ، کسی را لو دادن ، وسایل تغیّر و خلق تنگی‌کسی را از کس دیگر فراهم کردن و او را به‌دم چك دادن ، این ترکیب را مایه گرفتن نیز نامند (فر. لغات عامیانه). خمیرمایهٔ بدی‌برایم بآب‌گرفته‌اند ، یعنی تدارك بدی برایم دیده‌اند .

مبادا از خراجات شاه گریزان بار کش غول بیابان شوم ـ اشاره به‌این مثل منظوم :

هرکه گریزد ز خراجات شاه
بار کش غول بیابان شود
(فر. عوام).

مانند ازخاك برخاستن وبخاکستر نشستن .

مبرد ـ سردکننده . مبردات یعنی سردکنندگان و ادویهٔ سردکه بمزاج سردی بخشد (آنندراج).

متیها (میانها ومیتها)؟ ـ متهها ؟

مثرود :

مثردیطوس ـ معجون ضدسمی‌که تهیه شدن آنرا اول دفعه منسوب به‌مهرداد (میترادات) پادشاه پنتوس از خاندان پارت می‌دانند ، مثرودیطوس (معین).

محصنه ـ زن شوهردار (عمید).

محط رحال ـ بارانداز قافله (عمید).

مرتجل ـ کلامی که بدون تفکر و تأمل‌گفته شود (معین) . فی‌البدیهه .

مردآزما ـ کنایه ازقوی وپرزور (آنندراج).

مردم اوبار ـ رك . اوباردن .

مرده ـ جمع‌مارد بمعنی سرکش ... درفارسی‌بجای

جمع مُرید استعمال می‌کنند (عمید).

مرغز - نام نژادی از بز که مانند بز آنقره و بز کشمیر دارای کرك و پشم لطیف است و ازکرك آن شال و دستکش می‌بافند... قسمی پوست بز پرپشم از نژادمرغز که آنرا بر زمین گسترند و نیز درویشان بصورت جامه پوشند... ظاهراً این کلمهٔ مأخوذ از نام مرغزشهرمعروف است چه نوشته‌اند آنجا موی گوسفندان نرم و بلند و پیچیده بود (معین).

مرغز - بروزن مرکز، موضوعی است بحدود غور وهرات... وموی‌گوسفندان آن نرم وبلند و پیچیده بود و درزمستان در زیرپا بنهند وبرآن نشینند (آنندراج).

مرغزتبت - درمتن انگلیسی لامای تبت نوشته‌شده است ، درجای دیگری‌این عنوان برای پیشوای تبت‌یافت نشد .

مرغزین - منصوب به‌مرغز (معین).

مُرَقَّع ـ کتاب تصویر وخرقه و دلق درویشان چرا که این هردو چیز رُقعه رُقعه و پاره پاره باهم جمع‌کرده شده می‌باشد ، ژنده (آنندراج).

مرگ میخواهی بروگیلان ـ این مثل درموردی‌گفته می‌شودکه‌کسی نعمتی نصیبش یاکاری موافق مرامش تمام شود وبااینحال زبان بشکایت بازکند (فر. عوام) .

مُزدپا :

پایمزد ـ مزدی که به پزشك بدهند برای عیـادت بیمار ، حق‌القدم ، پامزد وپا رنج هم‌گفته شده (عمید):

پای رنج و پارنج ـ آنچه عوض محنت پای بکسی دهند چون قاصد ومهمان ومانندآن ، مقابل دست‌رنج و اطلاق این برمطلق اجرت حتی‌که برانعام مطربان وصلهٔ شـاعران مجـاز است و با لفظ دادن و کشیدن مستعمل (آنندراج).

مَسامّ ـ سوراخهای زیرپوست بدن که عرق از آنها

دفع می‌شود ، جمع سم (عمید).

المستجير بعمرو عند كربته

كالمستجير من الرمضاء بالنار

(فرائدالادب ، ضمیمهٔ المنجد، مادهٔ جوار). ز باران سوی ناودان آمدیم(امثال‌وحکم). ازچاله درآمدن بچاه افتادن، ازخاك برخاستن و بخاکستر نشستن . پناه بردن به عمرو بهنگام گرفتاری مانند پناه بردن از گرمای زمین بآتش است .

مشرف ـ مباشر، ناظر، مراقب ، ناظرخرج (معین).

مشغله ـ قال وقیل ، داد وفریاد (معین).

مصطکی ـ گونه‌ای سقزکه بصورت شیرابه‌ای براثر ایجاد شکاف از ساقه و شاخه‌های درختچهٔ مصطکی خارج می‌شود و بصورت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گـردد . قطرات سخت شـدهٔ مصطکی بدرشتی نخودی

کوچك ورنگش زرد پریده وکمی شفاف است وبو وطعم آن ملایم ومطبوع می‌باشد . در گرمای ۱۰۸ درجه ذوب می‌شود وبراثرجویدن بسهولت درزیردندان نرم‌میگردد، کندر رومی ، کندرك (معین).

مُضاربه ـ مال بکسی دادن برای داد و ستد بشرکت (عمید).

مَضمون ـ مطلبی‌کنایه‌دار که راجع بکسی‌گویند ، متلك (معین).

مَطهره ـ ابریق ، آفتابه ، طرف‌آب که باآن وضو بگیرند (عمید وغیاث).

مُعجّل ـ بی‌مهلت (آنندراج).

معروف‌کرخی ـ از عرفا ومشایخ صوفیه ، دربغداد می‌زیسته ، درسال ۲۰۰ هجری وفات‌یافته (عمید: تاریخ‌جغرافیا) . برای‌احوال اورك . تذکرةالاولیاء عطار، چاپ قزوینی ، ج اول ، ص ۲۴۱/۵ .

معقول ـ در عصر قاجاریه کلمهٔ معقول برای تعیین مقداری‌است‌که ازحدوسط بیشتر ولی بحد اعلی‌هم‌نرسیده باشد (دهخدا در : صبا ، ملك‌الشعرا) .

مغیا ـ آنچه غایت برای آن موضوع است و باین معنی‌است‌که‌گفته می‌شود: غایت داخل‌مغیا نیست (دهخدا در : غایت).

مفت چنك ـ ارزانی کسی بودن ، بنفع کسی بودن (فر. لغات عامیانه):

مفتی بچنگش ـ این‌هم منفعت او، این‌هم بسود او (فر. عوام).

مفضض ـ سیم اندود شده ، آب نقره داده شده (عمید) .

مقل (درخت ـ) ـ یکی از گونه‌های نخل‌که آنرا نخل دوم نیزگویند ، دوم خرما (معین).

مقیی ـ قی آورنده ، داروئی که باعث غثیان شود

(عمید).

مَکتَبی ـ از شعرای نامی شیراز اواخر قـرن نهم هجرت بوده ویا خود اوایل قرن دهم را نیزدیده وتأسیس دولت صفویه را که در سال نهصدو ششم هجرت بوده درك کرده وجامع فنون‌کمالات وفضائل واشعارش غم‌زدا وروح‌افزا وبغایت باصفا وازآنروکه در شیراز شغل مکتبداری و آموزگاری اطفال داشته به مکتبی تخلـص می‌نموده و منظومهٔ لیلی ومجنون اوکه حاوی دوهزارویکصدوشصت بیت بوده ودرسال هشتصدونودوپنجم هجرت برشتهٔ نظمش آورده بسیار مشهوراست ... (ریحانةالادب ، محمدعلی مدرس تبریزی ، ج‌چهارم ، تهران۱۳۳۱ شمسی ، ص۷۰).

مُکَلّا ـ کسی که کلاه برسر گذارد ، مقابل معمم (معین) .

مُکَلَّل ـ تاج بر سر نهـاده شده ، زیور داده شده (عمید).

منتشا ـ چوب سنبروگره‌دارکه قلندران ودرویشان

بدست می‌گیرند (عمید).

منخرط - برشته‌کشیده شد (المنجد).

منسلك ـ داخل شونده درسلك وردیف (المنجد).

منصور حلّاج ـ حسین بن منصور بیضاوی ، او را منصور هم گفته‌اند : از عرفاء مشهور ایران در قرن سوم هجری ، درسال ۳۰۹ اوراکشتند(عمید: تاریخ - جغرافیا). برای احوال اورك . تذکرةالأولیاء عطار چاپ قزوینی، ج دوم ، ص ۱۱۳/۲۳ .

موجز ـ ناکنایی درعلم طب (غیاث).

مؤجّل ـ مهلت داده شده (آنندراج).

مورچه پی‌زدن - چیدن موی ریش‌ازبیخ بمقراض. مورچه ،کنایه ازخط رخ (آنندراج) .

موشك دوانیدن ـ انگولك‌کردن درکاری وانگشت در شیرزدن و از اصلاح شدن و فیصله یافتن آن ممانعت کردن (فر. لغات عامیانه) .آتش دعوا وفتنه را دامن‌زدن

(معین). بمشافهه یاپیغام کسی را تحریك کردن (امثال و حکم) :

موشك دوانی ـ کنایه ازفتنه‌انگیزی (آنندراج).

مهرگیا ومهرگیاه ـ که بعربی یبروح گویند ...

هرکه بیخ آنراکه بصورت انسان می‌باشد باخود دارد همه خلق براو مهربان باشد و او را همه مردم دوست دارند (آنندراج) . سك شکن ، انسان کوکی ، آدم‌کوکی ، سك کن (معین).

مهلّب ـ بنام نوعی چوب درلغت پیدا نشد. درمتن انگلیسی چوب‌گیلاس جنگلی آورده است .

میان ـ همیان وآن‌کیسه‌ای باشد طولانی‌که زر در آن ریزند وبرکمر بندند (برهان).

ن

نادِ علی ـ دعای معروف : نادِ علیّاً مظهرَ العجائبِ

تجده عوناً لك فی النوائب کل هم وغم سینجلی بولایتك یا علی یاعلی یاعلی (مجمع الدعوات کبیر ، ابن غیاث الدین محمد عبدالمطلب ، تهران ۱۳۷۲ قمری ، حاشیهٔ ص۷۸ـ ۷۴ : خواص ناد علی). بخوان (ای محمد) علی راکه او محل ظهور عجایب و غرایب است او را در سختیها یاور خود خواهی یافت هر نگرانی و اندوهی بزودی برطرف می‌شود بدوستی تو یاعلی...

نرولاس - نروماده ، هردوچیزکه بخشی ازیکی در سوراخ دیگری فرو رود (معین).

نسقچی - چوبدار وانتظام‌کنندهٔ شهریان‌ولشکریان (آنندراج).

نقش - جنس ، سرشت ، خمیره (فر. لغات عامیانه).

نقش غریب بودن - همانند وبمعنی‌خیلی‌نقل داشتن (فر. عوام) . خیلی زرنك بودن .

نقش‌زدن ـ نقش‌کردن، تصویرکردن (معین). طرح

عملی را درخیال انداختن :

نقش‌بستن ـ کنایه از آفریدن وتصویرکردن وتخیل نمودن (آنندراج).

نقل بودن :

نقل داشتن ـ کارهای زیرکانه ومکارانه‌کردن‌کسی‌که قابل‌گفتگو باشد ، اهمیت داشتن (معین). زیرك و باهوش و تودار بودن:

خیلی‌نقل داشتن ـ بااندیشه وتدبیر وزرنك بودن، همانند نقش غریب بودن (فر. عوام).

نمسه ـ اتریش .

و

واترقیدن ـ رو بانحطاط وتنزل وقهقرا نهادن ، پس رفتن ، مقابل ترقی‌کردن .

وافق شن طبقة ـ شن مردی بود وطبقه زنی‌که هر

دو درکیاست و ذهانت در عصرخود عدیم‌المثل بودند ... وسرانجام بهم رسیدند و شن طبقه را بزنی‌گرفت (فرائد-الادب ، ضمیمهٔ المنجد، مادهٔ شن ؛ نفایس‌الفنون ، شمس-الدین محمد بن محمودآملی ، تهران ۱۳۷۷ قمری ، ج اول ص ۲۳۰ وپاورقی). درموردی‌گفته می‌شودکه دو نفر مناسب هم بهم برسند . درآذربایجان‌گویند : دیك‌غلتید وطبقش (سرپوشش) را پیداکرد. بیله دیگه بیله چغندر.

وایه ـ چیزضروری ، محتاج الیه ، مراد ، حاجت (معین) . سایهٔ جهان وایه ، یعنی سایه‌ای‌که همهٔ جهان‌را بدان نیازاست تاآرام‌گیرد . جهان شمول .

وثار ـ پاسپردگی و وثار یعنی بستر نرم (منتهی-الارب). دهشت وثار یعنی دهشت‌گستر .

ورپریدن ـ دچارمرك ناگهانی‌شدن ، بطور نامنتظر مردن (معین).

وزوزکردن ـ صدا کردن مگس و پشه (فر . لغات عامیانه) . صدای باد .

وسمه ـ برك نیل یارنگی شبیه به نیل که زنان در آب خیس میکنند وبه‌ابروهای خود میکشند (عمید).

وَیْك ـ کلمهٔ تعجب است ، وای برتو ! ویحك ! (معین). بروزن نیك ،کلمه‌ایست که چون از چیزی نفرت نمایندگویند وبیای مجهول بجای وَیْحَك استعمال کنندکه کلمهٔ ترحم است ضد وَیْلَك‌که‌کلمهٔ عذابست یعنی ای نیك بخت وای نیك وای خوب (آنندراج) .

هَراهِر :

هَرْهَر ـ آواز روانگی (آنندراج) .

هِرّ را از بِرّ فرق نمیکنند(تشخیش‌وتمیز نمیدهد)ـ بی‌سواد است ، بی‌معرفت‌است ، هیچ نمیداند، هیچ نمی‌فهمد ، تشخیص نیك وبد نمی‌دهد (فر. عوام ؛ مادّهٔ هِرّ

درآنندراج).

هزاهز ـ جنبیدن پی‌درپی (آنندراج) :

الهزیز ـ بانك باد (السامی ۳۶۴).

هشت ومشت ـ جنك بامشت ولگد وسیلی (معین).

هل (هیل) ـ گنجاره که آن نخالهٔ کنجد و سرشف روغن گرفته باشد (آنندراج).

هلاهل (زهر ـ) ـ زهری قاتل و سمی هالك (آنندراج).

همهمه ـ سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود مثل آواز گاو وپیل ومانند آن وهر آواز که باگرفتگی گلو آید، شور وهنگامه (آنندراج).

هوالمسك ماکررته یتضوع ـ بیت کامل عربی این است:

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره
هو المسك ما کررته یتضوع

شرح ملاجامی بر کافیهٔ ابن‌الحاجب ، چاپ استانبول ۱۹۶۸ میلادی ، ص ۳۲ . در حاشیهٔ همان صفحه افزوده‌اند که بیت از محمدبن ادریس شافعی درحق ابوحنیفه نعمان بن ثابت است (براهنمائی استاد احمد ترجانی‌زاده پیدا شد. درچاپ تهران شرح جامی ازگویندهٔ بیت نامی‌برده نشده است) . معنی بیت : مکررکن یادکردن نعمان را ازبرای ما بدرستیکه یادکردن‌اوست‌خود مشك هرزمانکه مکرر کنی اورا پهن می‌شود بوی او (الجامع‌الشواهد ، محمد باقر الشریف الاردکانی ، اصفهان ، بدون سال چاپ ، ص ۱۲۸ . در این کتاب می نویسد که گویندهٔ بیت شناخته نشد) .

هیضه ـ اسهال شدید توأم بااستفراغ‌که دراثر سوء تغذیه بطور انفرادی در اشخاص عارض می‌شود و بصورت همه‌گیر درنمی‌آید ، وبای پائیز ، ثقل سرد (معین) .

ی

یار ارزق‌پیرهن (ازرق‌پوش) ـ آنکه جامهٔ نیلگون پوشد (آنندراج) . صوفی (معین) . جامهٔ ارزق ـ جامهٔ صوفیان (معین) .

یبروح‌الصنم ـ رك . مهرگیا .

یتیم ـ غلام وخدمتکار (آنندراج).

ید بیضاء ـ کرامت وخرق عادت (عمید).

یراق ـ اسلحه و زین و برك اسب (عمید) . یراق کردن ـ مجهز ومسلح وآماده شدن .

یرقه :

یورغه ـ اسب آزموده و راهوارکه تند حرکت‌کند وسوار را تکان ندهد (عمید).

یزك ـ جلودار ، پیشرو سپاه ، پیشتازلشکر، طلایه،

پیشقراول (عمید). دسته‌ای از لشکر که برای جاسوسی از دشمن و زمین آن می‌رود و بزکدار سردسته شان (فر . نظام) .

یَسار ـ رك . کلوس .

یَسار ـ توانگری ، استطاعت (معین).

یَساق و یاساق و یاسا ـ مهم و تیّاری جنك و توره و آئین ترکان (آنندراج):

یاساق ـ بترکی بدعت و مهم وسفر و کومك و مددی که پادشاهان را رعیت‌کنند در دادن لشکر بدون مواجب بوقت ضرورت وطیّاری جنك باشد (فر. نظام) .

یَکران ـ اسب ، اسب اصیل ونجیب ، اسبی‌که‌رنك او میان زرد وبور باشد (عمید).

یِنْکِچریان ـ یا ینی‌چری‌ها یعنی‌چریك‌ها یاسپاه نو ، قسمتی از سپاه عثمانی کـه از زمـان دومین سلطان

عثمانی ، اورخـان ، تشکیل شده بود (راجع به صفات و سازمان آنان ، رك . چند مقالهٔ تاریخی وادبی ، از نصرالله فلسفی، تهران۱۳۴۲، ص۳۵ـ۳۲، درمقالهٔجنك چالدران).

نادرستیهای چاپی

صفحه	سطر	نادرست	درست
یك	۱۴	هم‌هم	هم
ده	۹	رك :	رك .
یازده	۲	ینما	نیما
۳	۱و۲ پاورقی	چاب	چاپ
۱٤	۱	یاپوش	پاپوش
«	۷	آشناثی	آشنائی
«	۱۳	بیشبر	بیشتر
۱۵	۸	داد	درد
۱۷	۱۲	طبیب	طبیبت
۳۶	۱۵	بطاقی	بغلطاقی
۳۷	۱۶	بزرگی	بزرك
۴۰	۶	کشتبان	کشتیبان
۴۷	۱۱	نقسیم	تقسیم
۵۰	۱۲	قلتان	قلتاق
۵۱	۱۵	پشم	پیشم
۵۸	۵	تام	نام
۶۲	۱۱	ندیدیم	ندیدم
۶۸	۱۵	وتعیین	تعیین
۷۰	۱۳	شاده	شالده

صفحه	سطر	نادرست	درست
۷۳	۱۶	چارداداران	چاروادارا ن
۷۴	۵	خرابات	خراجات
۸۱	۱	کتم	کنم
۸۳	۱۵	غنمت	غنیمت
۸۵	۸	از	او
۸۸	۱۷	او	از
۹۱	۴	تومان . جریمه‌ام	تومان‌جریمه‌ام
«	۱۰	ادرا رابر	ادرار ابر
۱۱۷	۱۳	صحت	صحبت
۱۱۹	۱۵	بی‌سرمی	بی‌شرمی
۱۲۸	۲	آتشتی	آتشی
«	۱۷	م ی	موی
۱۳۰	۵	تشده	نشده
۱۳۱	۱۵	سر دم	سردم
۱۳۵	۵	اعث	باعث
۱۴۰	۱۴	قعهعهٔ	قعقعهٔ
۱۴۷	۷	یك	پك
۱۴۹	۱۱	ها ر	هار
۱۵۲	۱	میگرفتید	میگرفتند
«	۱۰	دا افتادن	راه افتادن
۱۵۳	۴	نماید	نماند
«	۱۲	بخر . علی	بخر.
۱۵۴	۸	خواله	حواله

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۵۶	۱	یبوسیده	ببوسیده
۱۶۲	۱	کاعذ	کاغذ
۱۷۴	پاورقی	ان	انّ
۱۷۹	۱۷	بعرور	بغرور
۱۸۴	عنوان	ملك‌الشراء	ملك‌الشعراء
۱۸۸	۱	نرفته	نروفته
۱۹۰	۳	راز داری	رازداری
۲۰۳	۱	آنهم محرم	آنهم حکیم محرم
۲۰۶	۱۱	رفغ	رفع
۲۰۸	عنوان	بشت	بیست
۲۲۴	۱	حالت	حال
۲۲۵	۲	جنوبم	جنونم
«	۳	بعدار	بعداز
«	۱۳	میکرم	میکردم
۲۲۶	۲	دور زلفش	دوزلفش
«	۳	بافی	باقی
«	۱۰	جاودانه	جادوانه
۲۲۹	۶	برسرپام	برسربام
«	۱۷	کارم	کار
۲۴۱	۳	با روی	باروی
۲۷۱	عنوان	پذیزائی	پذیرائی
۲۷۲	۷	شعرا ملح	شعر املح

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۷۴	۷	زرد وزو	زردوز و
۲۸۳	۴	بودتد	بودند
۲۸۹	۷	داند	دادند
۲۹۱	۶	سش	شش
۳۰۰	۹	رئیس‌الطباست	رئیس‌الاطباست
۳۰۹	۱	جربد	جرید
۳۱۱	۹	میارزند	میارزید
۳۱۷	۸	درمان	دردمان
۳۱۹	۷	جنان	چنان
۳۲۳	۱۶	عنبراین	عنبرین
۳۳۰	۲	درخانه ـ	نه درخانه ـ
۳۳۷	۱	جاتی	جانی
۳۷۴	۱۴	نذر دیدی	ندزدیدی
۳۷۸	عنوان	نامردی	نامرادی
۳۸۱	۱۱	رود پنیك	رود پنبك
۳۸۹	۱٤	آب پنیك	آب پنبك
۳۹۹	۴	شبهه اناك	شبهه ناك
۴۰۱	۱	حاجی	حاجی‌ـ
۴۰۵	۱۷	یکی	یکی
۴۱۱	۱	کوزه	کوره راه
۴۱۳	۹	زمزد	زمرد
۴۱۹	۶	میزندبلکه	بکمرت میزندبلکه
«	«	نسقچی‌بکمرت	نسقچی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۴۳	۱	بمیای	بمیان
«	۱۲	میرعضب	میرغضب
۴۶۲	۱۳	کروه‌است	کرده‌است
۴۶۶	۵	سهدیهم	سیهدیهم
۴۸۲	۳	پیش‌ازپیش	بیش‌ازپیش
۴۹۱	۱۱	ولجنة	والجنة
٤٩٥	۲	دروش	دورش
۵۲۳	۱۳	آشوند	آخوند
۵۵۳	۸	باران بود	باران داده بود
۵۵۸	۴	گفت	گفت
۵۶۱	۹	بجنش	بجنبش
۵۷۴	۱۱	بغنوذ	بغنود
۵۷۸	۶	تعارقات	تعارفات
۵۸۲	۱۷	گفتم	گفتم
۵۸۷	۱۱	سده	شده
۶۰۱	۱۷	مداومت	مداوات
۶۰۵	۴	غررر	غرور
۶۱۰	۶	میداتی	میدانی
٦٢٤	۶	نتواستم	نتوانستم
۶۲۶	۵	مردم او بار	مردم اوبار
۶۲۷	۱۱	پش	پس
۶۴۳	۳	زتی	زنی
۶۵۱	۱۴	نیست.	نیست،

صفحه	سطر	نادرست	درست
۶۵۶	۱۰	صدها	صداها
۶۵۹	۱	در رنثار	درر نثار
۶۷۲	۱۷	طلاق نمود	اطلاق نمود
۶۸۵	۱۴	بنباکو	تنباکو
۷۳۶	۴	شربانی	شتربانی
۷۴۹	۱۲	بسوی	بشوی
۷۶۶	۱	شدند و	شدند
۷۷۱	۶	یعنِ	یعنِ
۷۷۵	۸	روبردی	روبروی
۷۸۱	۱۴	طایز	طایر
۷۹۱	۱۲	لوله‌بند	لوله‌بلند
۸۰۳	۶	خمید	خمیده
«	۱۳	کینهٔ	کنیهٔ
۸۲۲	۱۵	خوانساوی	خوانساری
۸۲۸	۱۰	همی	همه
۸۳۲	۵	زبن	زین
۸۵۰	۹	موضوعی	موضعی
«	۱۵	منصوب	منسوب
۸۶۱	۱۰	تشخیش	تشخیص

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
پیشگفتار	یك ـ یازده
مقدمهٔ کتاب حاجی‌بابا	۱ـ۲۷
سرگذشت حاجی‌بابا اصفهانی ، در هشتاد گفتار	۲۸ـ۷۵
فرهنك سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی:	۷۶۰
مآخذ لغات ـ	۷۶۱ـ۷۶۳
۱ـ آیات قرآنی	۷۶۴ـ۷۶۸
۲ـ عبارات عربی	۷۶۹ـ۷۷۲
۳ـ لغات واصطلاحات وامثال	۷۷۳ـ۸۶۶
نادرستیهای چاپی	۸۶۸ـ۸۷۳